



نکته ي مهم: 1. این داستان غیرواقعیه!!!! تمام شخصیت ها، اسم ها، تاریخ ها، مکان ها، شغل ها، حادثه ها و ... تصادفی هستن. این داستان قصد توهین به هیچ کدوم از اقشار جامعه رو نداره. همه ي چیزهایی که مي خونید صرفا ساخته و پرداخته ي ذهن نویسنده ست و وجود خارجی نداره!

2. آگه زیبایی یکی از شخصیت ها به نظرتون اغراق آمیز مي یاد تنها به دلیل خط سیر داستانه... من اعتقادی به خلق کردن زیبایی بی دلیل ندارم

فصل اول

عاشق این بودم که پامو محکم روی پدال گاز فشار بدم و خودمو توی سرعت و صدای موتور ماشینم گم کنم... در عوض توی ماشین بابام نشسته بودم و با دهن نیمه باز به صف ماشین های رو به روم زل زده بودم... از ترافیک متنفر بودم. سرم درد گرفته بود و احساس می کردم دارم هوای مسمومی رو به ریه هام وارد می کنم. سر گیجه هم به دردهام اضافه شد... تصویر ماشین های رنگ و وارنگی که رو به روم بی حرکت و ایستاده بودند و الکی بوق می زدند حالمو بدتر می کرد. یه صدا توی سرم پیچید:

"می دونم از چی شاکي هستي... از این که نمی تونی گاز بدي و این یکی ماشینم بفرستی تعمیرگاه"

پوفي کردم و وارد يکي از کوچه هاي فرعي شدم. راه رو از اون جا بلد نبودم ولي پرسون پرسون رفتن و به ترافیک ترجیح مي دادم. کوچه ي فرعي به نسبت باریک و از ماشین هاي پارک شده پر بود.

" بدبخت کسايي که خونشون اينجاست... همیشه کوچه شون اين شکليه؟ "

در همین موقع چشمم به پسري افتاد که داشت وسط کوچه با سرعت راه مي رفت. يه شلوار جين سرمه اي و کاپشن مشکي پوشيده بود. کيفي رو به صورت کج روي شونه ش انداخته بود. سرشو پايين انداخته بود و داشت وسط کوچه راه مي رفت. اخم کردم و براي ش بوق زدم. بدون اين که به عقب نگاه کنه از سر راهم کنار رفت. يه لحظه راه رفتنش به دويدن تبديل شد. پوفي کردم و خواستم سرعتمو بيشر کنم که يه دفعه دو موتور سوار از دو طرف ماشين ازم سبقت گرفتند و به سمت پسر جوون رفتند. کسي که ترک موتور جلويي نشسته بود چنگ انداخت و کيفو از روي شونه ي پسر برداشت. پسر بدون هيچ مقاومتی اجازه داد که کيفشو ببرند ولي داد زد:

دزد! يکي بگيرتشون... دزد!

منم انگار منتظر همین فریاد بودم. بلافاصله پامو روي گاز گذاشتم. ماشين با صدای بلندي از جا کنده شد. با سرعت دنبال موتور ي ها رفتم. صدای گوشخراش موتور ماشون کل کوچه رو برداشته بود. کسي که ترک موتور دوم نشسته بود قمه در آورد و به نشونه ي تهديد تو هوا چرخوند. من بيشر گاز دادم و زیر لب گفتم:

بچه مي ترسوني؟

با يه حرکت سريع موتور دومو پشت سر گذاشتم. موتور اول تازه داشت تو خيابان اصلي مي پيچيد. پدال گازو تا ته فشار دادم. به محض اينکه وارد خيابون اصلي شدم ترمز دستيو کشيدم. ماشين با صدای بلندي نود درجه چرخيد و رو به روي موتور سوارها متوقف شد. موتور اول نتونست به موقع تغيير جهت بده. با سرعت به گلگیر سمت راننده کوبيد. هر دو نفر توي هوا پرت شدند. يکي روي کاپوت ماشين فرود اومد... يه دور روي کاپوت غلت خورد و از اون طرف زمين افتاد. نفر دوم به آينه بغل سمت راننده کوبيده شد و نقش زمين شد. قلبم تو سينه فرو ريخت. ترس برم داشت. صدای توي سرم گفتم:

" هر دو تاشون و کشتي "

نمي دونستم بايد درو باز کنم و پياده شم يا نه! از صدای بلند دور زدم توجه چند نفر جلب شده بود. سه مرد که دم سوپر مارکت ايستاده بودند و سيگار مي کشيدند به سمت ما دويدند. در همین موقع موتور دوم هم بيداش شد. خوشبختانه هر دو نفر که با ماشينم تصادف کرده بودند زنده بودند. با ديدن مردهايي که به سمتمون مي دويدند لنگان لنگان به سمت موتور شون رفتند. سريع سوار شدند. کسي که ترک موتور نشسته بود کيفو براي همکارهاي سوار بر موتور دومش انداخت. من سريع دنده عقب رفتم و ماشين و صاف کردم. به نشونه ي تهديد گاز دادم. مرد ترسيد و کيفو روي زمين انداخت. هر دو موتور با سرعت به سمت انتهاي خيابون رفتند. در همین موقع مردها بهم رسيدند و به شيشه ي ماشين زدند. از ماشين پياده شدم. يکي از مردها که به خاطر دويدن نفس نفس مي زد گفتم:

خانوم چي کار کردی؟ شانس آوردی زنده موندی!

مرد دوم گفتم:

اگه مي کشتيشون چي؟

مرد سوم گفتم:

دخترم اگه تازه تصديق گرفتي... .

با عصبانيت داد زدم:

مگه شما کور بودید و ندیدید که دزد بودن؟ کیف یه آقایی رو زده بودن! رانندگی من بهتر از شماهاست... اینو مطمئن باشید. یه قرن پیشم تصدیق گرفتم.

رومو برگردوندم و به سمت خیابون رفتم. کیفو از روی زمین برداشتم و کنار ماشین ایستادم. در همین موقع اون پسر جوون هم سر و کله ش پیدا شد. دوان دوان به سمتم اومد. نفس نفس می زد و صورتش تو اون سرما عرق کرده بود. دستشو دراز کرد تا کیفو بگیره. من با اخم به صورتش نگاه کردم. چشم های خمار و کشیده ی آبی داشت. ابروهای مردونه و خوش فرم و پوست تیره داشت. موهای مشکی خوش حالتش روی پیشونیش ریخته بود. بینی و لب هایش خوش فرم بودند و به صورتش جذابیت خاصی داده بودند. برای چند ثانیه حواسم پرت شد و به اون صورت جذاب زل زدم. اگه منی که اصلا به این چیزها اهمیت نمی دادم این طور محو تماشاش شده بودم بقیه ی دخترها برایش چی کار می کردند؟ سرمو پایین انداختم و تو دلم گفتم:

این همه خوشگلی به چه درد یه پسر می خورده؟

دستشو جلو آورد و گفت:

خیلی ممنون خانوم! لطف کردید... نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم.

کیفو دستش دادم و گفتم:

نیازی به تشکر نیست... یه کم سفت و ایستید سرجاتون که چیزی ازتون نزنند.

چشم غره ای به پسر رفتم و تو دلم گفتم:

شلک میرزا! وایستاد تا کیفشو ببرن!

پسر چند بار پلک زد و بعد خیلی جدی گفت:

ببخشید ولی فکر می کنم کار عاقلانه ای باشه که اجازه بدید کیفو ببرن تا این که قمه بخورید.

شونه بالا انداختم و گفتم:

کلا به نظرم کار عاقلانه ای نیست که اجازه بدیم ازمون چیزی بزرن.

پسر سر تکون داد و گفت:

به خاطر دو تا شکلات توی کیف نمی ارزه که آدم خودشو ناقص کنه.

از کوره در رفتم و داد زدم:

یعنی می خوای بگی به خاطر دو تا شکلات گلگیر ماشین من داغون شد؟

پسر که محترم و مودب به نظر می رسید با تعجب نگاهم کرد. برگشت و نگاهی به ماشین انداخت. بعد آهسته پرسید:

چه اتفاقی افتاد؟

یکی از مردها در حالی که می خندید ماجرا رو برای پسر تعریف کرد. پوفی کردم و به دهن مرد زل زدم! انگار براشون خیلی جالب بود که نزدیک بود دو نفر به کشتن بدم. مرد طوری داستانو تعریف می کرد که ماجرا به جای یه صحنه ی هیجان انگیز تعقیب و گریز شبیه به یه جوک احمقانه به نظر می رسید. بعد از تموم شدن صحبت های مرد، پسر رو بهم کرد و در حالی که یکی از ابروهاشو بالا داده بود گفت:

خانوم اگه چیزیش می شد دیه ش با شما بود... نباید... .

وسط حرفش پریدم و با بداخلاقی گفتم:

خواهش می‌کنم... قابلی نداشت... فدای سر شکلات های توی کیف شما!

چشم غره ای به پسر رفتم و به سمت ماشینم رفتم. صدای متعجبشو از پشتم شنیدم که می‌گفت:

چه عصبی!

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم خودمو کنترل کنم و بیشتر از این عصبانی نشم. سوار ماشین شدم. گازشو گرفتم و با سرعت به سمت انتهای خیابون رفتم. تو دلم دنبال بهونه ای می‌گشتم که تحویل بابام بدم... عجب بلایی سر گلگیر آورده بودم!

=====

بیبست دقیقه طول کشید تا به خونه برسم. ماشینو توی پارکینگ پارک کردم. پیاده شدم و نگاهی به گلگیر کردم. بله! حسابی داغون شده بود. با عصبانیت لگدی به تایر زدم. دزدگیرو زدم و به سمت طبقه ی اول رفتم.

مامانم درو برایم باز کرد. چادر نماز سرش بود. برای حرف زدن معطل نشد و به سمت سجاده اش رفت تا بقیه ی نمازشو بخونه. نگاهی به ساعت کردم. دو شده بود. خمیازه ای کشیدم و با یه نگاه سریع خونه رو بررسی کردم. دنبال معین می‌گشتم. وقتی مطمئن شدم که خونه نیست با خیال راحت به سمت آشپزخونه رفتم. بوی خوب قرمه سبزی تو خونه پیچیده بود. روی صندلی نشستم و به خونه ی زیبامون که غرق سکوت بود خیره شدم.

کف خانه مون سرامیک بود و طبق درخواست من توی خونه فرش زیادی پهن نشده بود. یه قالی پرز بلند قرمز - مشکی توی هال بود. یک دست مبل قرمز ال توی هال بود و رو به روی اون یه میز مکعبی مشکی رنگ قرار داشت. تلویزیون 29 اینچ مون که رو به روی مبل ها بود به نسبت قدیمی به نظر می‌رسید. پشت مبل ها یه آباژور بزرگ و قرمز رنگ بود و بالایی مبل ها یه تابلوی زیبا از گل های نارنجی رنگ قرار داشت. آشپزخونه ی این و بزرگ خونه بین هال و پذیرایی بود و کلیه ی لوازم اون ست سیلور بودند. یه میز و صندلی چهار نفره ی قهوه ای سوخته بیشتر فضایی آشپزخونه رو اشغال کرده بود. یادم اومد زمانی که ترانه ایران بود همیشه بحث می‌کردیم که چرا بابام یه دست میز و صندلی شش نفره نخریده. دعا می‌کردیم که کار ترانه بیشتر تو دانشگاه طول بکشه و دیرتر بیاد. در غیر این صورت یا من و یا معین باید جامونو به اون می‌دادیم. همیشه هم من شکست می‌خوردم و مجبور می‌شدم روی کابینت بشینم و غذا بخورم... ولی حالا که ترانه برای ادامه تحصیل به کانادا رفته بود، دل همه برای اون دعوها تنگ شده بود.

هال دو پله ی کوتاه و پهن به پذیرایی می‌خورد. یه دست میز ناهارخوری ده نفره و یه دست مبل شیری ظریف اون جا بود. فقط یه فرش دوازده متری شیک کف سالن پهن شده بود و سرامیک براق و روشن توی بیشتر نقاط خونه در معرض دید بود. پشت مبل ها یه تابلوفرش زیبا به دیوار نصب شده بود. کنج دیوار یه مجسمه ی ظریف به شکل فرشته ی مو فرفری که یه چنگ تو دستش بود قرار داشت که کادوی عمو برای خونه ی جدیدمون بود.

به سمت اتاقم رفتم. خونه مون در کل سه اتاق خواب داشت. اتاق خواب من نورگیرترین اتاق بود. از وقتی که ترانه رفته بود، من تو اون اتاق تنها شده بودم. اتاق یه پنجره ی بزرگ داشت. تخت، میز آرایش و میز تحریر قهوه ای رنگ بودند. یه تختخواب با فاصله از پنجره قرار داشت. کنار تختخواب چند جعبه ی خالی و بزرگ زیبا که

مخصوص کادو دادن بود، روي هم تلنبار شده بود. ميز تحریر کنار کادوها بود که روي اون مرتب بود و وسیله ي خاصی روش دیده نمي شد. سمت ديگه ي اتاق، رو به روي ميز تحریر، يه ميز آرایش بود که روي اون تقریبا خالي بود. فقط دو سه مدل کرم مرطوب کننده و اسپري و مام دیده مي شد. روي زمین قالي پرزبلندي پهن شده بود ولي بیشتر سرامیک اتاق لخت بود.

لباس هامو عوض کردم و يه لباس گرم و راحت پوشیدم. به سمت آشپزخونه رفتم تا ناهار بخورم. مامانم ميزو چیده بود. با دیدن من گفتم:

چه قدر دیر کردی!

روي صندلي نشستم و گفتم:

ترافیک بود.

مامانم ظرف سالاد و روي ميز گذاشت و گفتم:

ماشینتو کي مي دن؟

گفتم:

دو روز ديگه... مامان... يه چيزي بگم؟

هم خنده ام گرفته بود و هم خجالت مي کشیدم. مامانم نگاهي مشکوک به چشم هام کرد. انگار فهمید که باز خراب کاری کرده ام. دستي رو که براي کشیدن برنج پیش برده بود پس کشید و گفتم:

باز چي کار کردی؟

سرمو پایین انداختم و در حالي که براي خودم سالاد مي ريختم گفتم:

گلگیرو داغون کردم.

مامانم با صدای بلند گفت:

دوباره؟

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

کجا دوباره؟ تا حالا گلگیر ماشینو به جايي نزده بودم.

مامانم چشم غره اي بهم رفت و گفتم:

حتما هر قطعه ي ماشین و يه دور باید به يه جايي بکوبي؟ اصلا نباید ماشین دست تو داد. هر دفعه يه بلایي سر ماشین مي یاری. مگه مثل آدم نمي تونی رانندگی کنی؟ حالا جواب باباتو چي بدم؟ گفته بود ماشین دستت ندم ها! گوش نکردم.

کمي براي خودم سالاد ريختم و گفتم:

خب آخه... تقصير من نبود... تقصير موتوریه بود... .

مامانم که مشخص بود اعصابش به هم ریخته بود گفت:

چطوري زدين به هم؟

حاضر بودم بمیرم ولي نغم که دنبال دزدها کرده بودم... اونم دزدهایی که قمه داشتند! اگر به گوش بابام مي رسيد خونم حلال مي شد. مکثي کردم و گفتم:

پیچیدم توي خیابون اصلي به موتوري که داشت خلاف جهت مي اومد خورد به گلگیر.

مامانم که مشخص بود اشتهاش کور شده گفت:

صبر نکردي پلیس بیاد؟

نگاهی به چهره ي نگرانم کردم و گفتم:

من مي خواستم صبر کنم ولي موتوريه در رفت... دیگه منم اومدم خونه.

مامانم سري تکون داد و گفت:

حالا جواب باباتو چي بدم؟

مي دونستم بابام قدغن کرده بود که پشت فرمون ماشینش بشینم. اصلا به رانندگی من ایمان نداشت و فکر مي کرد از بي عرضگی ماشین و این طرف و اون طرف مي کوبونم. مي ترسید که با این کارهام خودمو به کشتن بدم ولي این همه ي ماجرا نبود... ماجرای اصلي این بود که تصدیق سه بار پانچ شده بود و دیگه اعتبار نداشت. در واقع بابام مي ترسید من دیگر ونو به کشتن بدم.

شونه بالا انداختم و گفتم:

خودم بهشون مي گم.

نگاهی به چهره ي ناراحت مامانم کردم. موهای مشکی رنگش تا روي شونه هاش بود. چشم های قهوه اي روشن و پوست سفید داشت. شباهت زیادی به من نداشت. فقط لختي موهام بهش رفته بود. در عوض معین و ترانه کاملا شبیه مامانم بودند.

تو دلم گفتم:

به خاطر یه مشت شکلات! به خدا آگه دستم به پسره برسه نصفش مي کنم. دیدم شل گرفته بود کیفو... نگو تو کیفش چیز خاصی نبود. آه! عجب شانس بدی دارم من... این خانواده چرا به کارهای من عادت نمی کنند؟ این که ماشینو بزنم به یه جایی که چیز عجیبی نیست... ماهی یه بار اتفاق می افته دیگه. اوه اوه! اصلا اشتهای مامانم کور شد... حالا بابا تا سه روز روزه ي سکوت می گیره و با من حرف نمی زنه...

ناهارمو که خوردم ظرفمو توي سینک گذاشتم و تشکر کردم. وقتی داشتم به سمت اتاق می رفتم صدای مامانم بلند شد:

باز خوردي و سریع رفتي تو اون اتاق... از دست تو... من نمی دونم اون اتاق چي داره؟

تقریباً هر روز این جمله رو می شنیدم. چاره اي جز بي جواب گذاشتن این سوال نداشتم. می دونستم آگه توي هال و کنار مامانم بشینم باید انواع و اقسام سرکوفت ها رو بشنوم... یه لحظه تمام جمله های مامانم از ذهنم گذشت:

__ همه دارن ادامه تحصیل می دن. فقط تویی که نشستی توي خونه.

__ بیست و دو ساعت شده هنوز یه نیمرو نمی تونی بپزي.

__ ترانه رو ببین! ببین همه ي فامیل حسرتش رو می خورن... تو چرا یه تکونی به خودت نمی دي؟

__ نه کار داری نه درس می خونی... فقط بلدی در دسر درست کنی.

__ هر کي تو رو بگيره سر هفته پست مي ياره.

خنده م گرفت. عاشق اين جمله ي مامانم بودم. يه صدايي توي ذهنم گفت:

" حقيقت محضه! "

با خودم فکر کردم آگه توي هال بمونم بايد يه دور همه ي اين صحبت ها رو بشنوم. بي خيال شدم و به سمت اتاقم رفتم... آخ که خواب ظهر چه حالي مي داد!

چشم هامو باز کردم. دستم و دراز کردم و گوشي موبالمو برداشتم. چشم هامو تنگ کردم و به ساعتش نگاه کردم. پنج شده بود. خميازه اي کشيدم و غلت زدم. صداي آشنايي از هال مي اومد. گوشمو تيز کردم و صداي آوا رو تشخيص دادم. آهي کشيدم. يادم رفته بود که آوا قرار بود دنبالم بياد. قرار بود با هم به تولد نامزدش بريم. آوا تنها دوستي بود که داشتم. از دوران راهنمايي با هم بوديم. هميشه توي يه کلاس بوديم و کنار هم مي شستيم. وقتي فهميديم که هر دو با هم مهندسي شيمي يکي از بهترين دانشگاه هاي تهران قبول شديم نزديک بود از خوشحالي بال در بياريم. هرچند که وارد شدن به دانشگاه ما رو متوجه اين موضوع کرد که چه قدر با هم فرق داريم ولي دوستيمون هيچ وقت از بين نرفت. تمام غم اين بود که آوا سه ماه ديگه عروسي مي کرد... نامزدشو تا حدودي شناخته بودم. پسر خوبي بود ولي من احساس مي کردم آگه آوا ازدواج کنه بينمون خيلي فاصله مي افته و من از اين که بهترين دوستمو از دست بدم مي ترسيدم. از طرف ديگه دلم براي خودم مي سوخت. يادم اومد که از وقتي وارد دانشگاه شديم هر پنجشنبه براي آوا خواستگار مي اومد. بيشتر پسرهاي دانشگاه توي نخس بودند. آوا همه چيز تموم بود... خوشگل و خوش تيب بود و آگه قدش اون قدر کوتاه نبود مي شد گفت که مثل مانکن هاست. درسش توي دانشگاه خيلي خوب نبود ولي از من بهتر بود. وضع مالي پدرش که شرکت و اردات قطعات کامپيوتر داشت نسبتا خوب بود... از اين لحاظ تقريبا در يه سطح بوديم.

توي دانشگاه گشتن با آوا به ضرر من تموم شد. در سايه ي شوخ طبعي و روابط اجتماعي خوب آوا... و صد البته زيبايش... من ديگه به چشم نمي اومدم. دردناک ترين چيزي که از دانشگاه توي ذهنم بود اين بود که از يه پسر ترم بالايي خوشم اومده بود ولي اون از آوا خوشش مي اومد. هرچند که آوا به احترام دوستيمون بهش رو نداد ولي اين خاطره ي تلخ تو ذهنم موند. توي دانشگاه فقط يه نفر از من خوشش مي اومد که براي خواستگاري هم اومد ولي بابام به خاطر اين که نه کار داشت و نه پول، ردش کرده بود. اون موقع من ترم دوم بودم و اون ترم آخر بود. پسر خوش قيافه اي بود ولي به قول بابام وسعش نمي رسيد که خودشو جمع و جور کنه چه برسه به من... با يادآوري اون خاطره پوزخندي زدم. چه قدر اون موقع خوشحال بودم. فکر مي کردم آگه از ترم دوم يه خواستگار سمج پيدا کردم حتما تا ترم آخر به پاي آوا مي رسم ولي زهي خيال باطل! همون خواستگار اولين و آخرين نفر بود.

از اتاق خارج شدم و به دستشويي رفتم. دست و صورتمو شستم و به اتاقم برگشتم. اتوي مو رو به برق زدم و توي کمدم دنبال لباسي مناسب گشتم. يه بليز يقه اسكي مشکي با يه شلوار جين سرمه اي پوشيدم. داشتم از توي کمد بوت بدون پاشنه م و در مي اوردم که صحبت هاي مامانم با آوا توجهمو جلب کرد.

مامانم __ به خدا اين دختر خسته م کرد... نه هدفی داره ... نه انگيزه اي... نه دنبال کار مي گرده ... نه قصد ادامه تحصيل داره... نمي دونم چند سال ديگه چه طوري مي تونه توي روي شوهرش نگاه کنه. همه ي دختر و پسرهاي فاميل ما حداقل دکترا دارن. اين دختر با ليسانس چي مي خواد بگه؟ والا معينم که اون قدر تنبل بود الان ديگه داره فوقشو مي گيره.

معين اعتراض کرد:

مامان!

خنده م گرفت. تو دلم گفتم:

راست مي گه ديگه! سه سال طول کشيد تا کنکور قبول شه.

مامانم بدون توجه به اعتراض معين ادامه داد:

حداقل به کار خونه م علاقه نداره که بگم شوهر مي کنه و مي شينه توي خونه... به خدا من شرمنده ي اون کسي ام که اينو بگيره.

بي صدا خنديدم. مي دونستم اون طرف آوا به زور جلوي خنده شو گرفته. تو دلم گفتم:

شما ببين کسي پيدا مي شه يا نه بعد شرمنده ش شو... مشکل اينجاست که کسي پيدا نمي شه!

آوا _ شما درست مي گيد... ترلان که هنوز سني نداره. تازه بيست و دو ساله ش شده. شايد سال ديگه کنکور داد و قبول شد. آخه مشکل اينجاست که ترلان زياد به اين رشته علاقه نداره.

بابام _ مشکل اينجاست که ترلان به هيچي علاقه نداره.

آوا _ مي دونيد که داره... .

تو دلم گفتم:

اوه اوه! آوا نفسش از جاي گرم بلند مي شه. دوباره داره بحث رانندگي رو پيش مي کشه.

بابام _ به چي؟... نکنه منظورتون رانندگيه؟

آوا _ خب چه اشکالي داره؟ مي تونه توي مسابقات شرکت کنه و

بابام وسط حرف آوا پريد و گفت:

اين دختر گواهينامه هم نداره.

آوا _ اون به خاطر شيطنتشه... نه به خاطر اين که رانندگيش بده.

ترجیح دادم از اتاق خارج شم و اجازه ندم اين بحث ادامه پيدا کنه. مي ترسيدم بابام عصباني بشه. وارد هال شدم و بلند سلام کردم. آوا با ديدن من از جا بلند شد و گفت:

هنوز حاضر نشدي؟

براي اين که اونو از مهلکه دور کنم گفتم:

مي ياي کمکم؟

آوا از خدا خواسته به سمت اتاقم رفت. نگاهی به بابام کردم. با اون چشم هاي آبي رنگش به صفحه ي تلویزیون زل زده بود. با حرکت لب به مامانم گفتم:

بهشون گفتيد؟

معين زودتر از مامانم دوزاريش افتاد و با خنده گفت:

آره بابا! شاهکارت هم ديددم.

و خنديد. چشم غره اي بهش رفتم. با شرمندگي نگاهی به بابام کردم. اصلا تحويلم نمي گرفت. باهام قهر کرده بود. به نظرم روش بابام بيشتتر آمو شرمنده مي کرد تا سرکوفت هاي مامانم. نگاهی بهش کردم و گفتم:

بابا! قهر کردید؟

خودم هم خنده م گرفت. بابام چشم غره ای بهم رفت و گفت:

تو آخرش خودتو به کشتن می دی.

من که منتظر اشاره ای از طرفش بودم سریع کنارش نشستم و صورت استخوانیشو بوسیدم و گفتم:

قربونتون بشم... من مراقبم... این دفعه تقصیر من نبود به خدا. باهام قهر نکنید. دیگه بی اجازه سوار ماشینتون نمی شم. دو روز دیگه ماشین خودمو می دن... .

معین وسط حرفم پرید و گفت:

اوه اوه! خدا رحم کنه. از دو روز دیگه خیابونای تهران می ریزه به هم.

داشتم از دست معین حرص می خوردم. همیشه منو اذیت می کرد. واقعا بیشتر از دو دقیقه نمی تونستم تحملش کنم. چشم غره ای بهش رفتم و رو به بابام کردم و موهای خاکستری رنگشو با دستم بهم ریختم و گفتم:

اون وقت دیگه حواسم و جمع می کنم... باشه بابایی؟

چون دیدم جواب نمی ده دوباره خواستم شروع به حرف زدن بکنم که بابام صورتمو بوسید و گفت:

من به خاطر خودت می گم دخترم... می ترسم بلایی سر خودت بیاری. حالا برو توی اتاق و دوستتو منتظر نذار.

از جا پریدم. لبخند پیروزمندانه ای زدم و به سمت اتاق رفتم... بالاخره ته تغاری ها باید یه فرقی با بقیه داشته باشند یا نه؟ می دونستم اگر معین یا ترانه جایی من بودند این ماجرا به این زودی ختم به خیر نمی شد. همون طور که انتظار داشتم تا وارد راهرو شدم مامانم صداشو پایین آورد و به بابام گفت:

تو لوسش کردی... هی لی لی به لالاش می داری... .

وارد اتاقم شدم و درو پشت سرم بستم. دلم به حال بابام سوخت. حالا تا چند ساعت باید سرکوفت های مامانمو تحمل می کرد. خودمو به بی خیالی زدم. آوا روی تخت نشسته بود. با دیدنش لبخند زدم و گفتم:

چه کردی! خیلی خوشگل شدی.

آوا چشم های عسلی و موهای فنذقی فر داشت. ابروهای کمونی اش یه درجه روشن تر از موهایش بود. پوست گندمی داشت و در کل می شد گفت که دختر خوشگلیه. برخلاف من خیلی خوب آرایش می کرد و جذابیت صورتشو دوچندان می کرد.

آوا لبخند زد و گفت:

برعکس توی ژولیده! به خدا خجالت می کشم تو رو نشون دوستای احسان بدم.

خندیدم و روی صندلی میز آرایش نشستم. نگاهی به صورت خودم کردم. موهای قهوه ای تیره م تا روی شونه م بود. چشم های آبی روشن و پوست سفید داشتم. صورتم کاملا بی عیب و نقص بود ولی خوشگل نبودم... کاملا معمولی بودم. هرچند که به نظرم زیبایی سلیقه ای بود... خیلی کم شنیده بودم که کسی بهم خوشگل بگه. به این موضوع فکر کردم که دخترهایی که صورتشون نقص داره حداقل دلشون خوشه که با جراحی پلاستیک خوشگل می شن ولی من هیچ تغییری تو صورتم نمی تونستم ایجاد کنم.

موهامو اتو کردم و از توي کشوي ميز آرايشم كيف لوازم آرايشمو بيرون اوردم. يه رژ کمرنگ صورتی به لب هام زدم و چشمامو مداد کشيدم. مژه هام و با ريمل حالت دادم... تنها وسيله ي آرايشي که ازش خوشم مي اومد ريمل بود. كيف و توي کشوي ميز آرايش گذاشتم و از جام بلند شدم. آوا که با ديدن اين حرکت شگفت زده شده بود گفت:

جدا؟ همين؟ ترلان مثل دخترهاي دبیرستاني مي موني... نه بابا! دخترهاي دبیرستاني هم از اين بيشتتر آرايش مي کنند. مثل بچه هاي دبستاني مي موني.

سريع از جا بلند شدم و گفتم:

آوا اذيت نکن. راحت اين شکلي. به خدا ابروتو جلوي فاميل هاي شوهرت نمي برم.

آوا مات و متحير به صورتم زل زده بود. سري به نشانه ي تاسف تکون داد و گفت:

چي بگم بهت؟

پالتوي مشکيمو تنم کردم و شال آبي سر کردم. كيفمو برداشتم و گفتم:

هيچي نگو!

ظاهرم زمين تا آسمون با آوا فرق مي کرد. آوا يه باروني شيك سفيد و شلوار جين سفيد پوشيده بود. روسري ابريشم سفيد مشكي سر کرده بود. با ديدن دخترهايي مثل اون که اين قدر شيك لباس مي پوشيدند مي فهميدم که يه مقدار از مد عقب افتادم ولي هيچ وقت به خودم تکوني نمي دادم و متحول نمي شدم. دو روز بعد يادم مي رفت که به چي فکر کرده بودم.

وارد هال شدم. مامانم با ديدن من گفت:

دختر ناسلامتي داري مي ري مهموني!

آوا سريع گفت:

بهش گفتم ولي قبول نکرد... گفت همين شکلي راحت.

تو دلم گفتم:

اين مامان منم موضعو مشخص نمي کنه ها! چند سال پيش که عشق آرايش کردن داشتم نمي داشت راحت باشم و الان که از سرم افتاده گير مي ده.

معين براي اذيت کردن من سري به نشونه ي تاسف تکون داد ولي بابام با رضاييت بهم لبخند زد. من که با ديدن لبخند بابام خوشحال شده بودم از خانه بيرون رفتم و بوتمو پوشيدم. آوا هم بوت پاشنه بلندشو پوشيد و تقريباً هم قد من شد.

وارد کوچه که شديم چشمم به اسپورتيج قرمز احسان افتاد. با خنده گفتم:

ماشين اون بدبختو براي چي اوردي؟

آوا دزدگيرو زد و گفت:

من که ماشين ندارم. بابا و مامانم رفتن با ماشينشون شمال. تو هم که ماشينت تعميرگاه بود... نمي شد پياده بريم خونه ي احسان که!

سوار شدم و گفتم:

خب شاید ماشینشو مي خواست... مثلا امروز تولدشه ها!

آوا قفل فرمونو باز کرد و گفت:

مگه نمي شناسيش؟ دست به سپاه و سفيد نمي زنه. همه ي کارها رو دوستاش کردند. ماشين مي خواست چي کار؟ تو نگران اون نباش. کار خودشو راه مي اندازه.

سريع کمر بندمو بستم. آوا خنديد و گفت:

يعني اين قدر رانندگيم بده که اين طوري از جات مي پري و کمر بند مي بندي؟

خودم هم خنده م گرفتم. به آوا نگاه کردم. قد کوتاهي داشت و پشت اون ماشين با اون عظمت قيافه ي مضحكي پيدا کرده بود. در واقع جواب سوال آوا مثبت بود ولي نجابت به خرج دادم و هيچي نگفتم.

به سمت خونه ي احسان رفتيم. تازه داشتيم وارد اتوبان مي شديم که به 206 مشكي برامون مزاحمت ايجاد کرد. آوا که زير لب به مزاحم ها فحش مي داد چشم غره اي نثار اونا کرد. دو پسري که توي ماشين بودند تپيي کاملا مطابق مد روز زده بودند. من با خودم فکر کردم که آگه آوا رژ قرمزشو پاک کنه شايد بهتر باشه. يکي از پسرها سرشو از شيشه بيرون آورد و گفت:

آخه کوچولو! تو رو چه به رانندگي کردن؟ مگه به کوچولوها هم گواهي نامه مي دن؟

آوا پشت چشمي نازک کرد و گفت:

رانندگي من از هرکي بهتر نباشه از شما دو تا که بهتره.

سرمو پايين انداختم و خنديدم. يادم اومد که آوا هر وقت مي خواست ماشينو پارک کنه سرشو مثل غاز دراز مي کرد تا کاپوت ماشينو ببينه. با اين فکر خنده م شدت گرفت. پسرها خنديدند و راننده گفت:

حريف مي طلبيم.

آوا ابرو بالا انداخت و با زرنگي گفت:

من آگه بخوام که مي تونم نابودت کنم... ولي آگه دوستم پشت فرمون بشينه محوت مي کنه.

پسرها خنديدند. آوا با سر بهم اشاره کرد و گفت:

بيا بشين پشت فرمون!

من اخم کردم و گفتم:

آوا! خواهش مي کنم! بي خيال شو!

آوا با تحکم گفت:

بيا حال اين دو تا رو بگير و عصبانيم نکن!

راننده با حالت توهين آميزي شيشکي بست و گفت:

زن ها رو چه به رانندگي کردن؟ بايد برن خونه بشينن ظرف بشورن!

يه لحظه احساس کردم که قلبم به شدت به تپش در اومد. به اين جمله حساسيت داشتيم. دست هامو مشت کردم. به خودم نهييب زدم:

آروم باش! دوباره شروع نکن.

ولي نمي تونستم... خون تو رگ هام با سرعت به جريان در اومده بود. لب هامو بهم فشردم و گفتم:

آوا بزن کنار!

آوا با عصبانيت گفتم:

چي و چي بزن کنار؟ من دوست ندارم کم بياريم.

با عصبانيت گفتم:

احمق جون! مي خوام بشينم پشت فرمون!

آوا سر تکون داد و با خنده گفتم:

آهان! اي ول!

ماشينو کنار زد. به سرعت پياده شدم و پشت فرمون نشستم. پسر ها با حالي تحقير آميز براي من سوت زدند. کمر بندمو بستم و به آوا هم اشاره کردم که همين کارو بکنه. فرمون و با پنجه هام فشردم... پامو روي گاز گذاشتم. صدای بلند تیک آفم توي فضا پیچید و ماشين از جایش کنده شد.

از گوشه ي چشمم 206 و دیدم که کمی از ماشين ما عقب افتاد. شتابش به ماشين ما نمي رسيد. پامو بيشتري روي گاز فشار دادم. خدا رو شکر کردم که اتوبان خيلي شلوغ نبود. به حالت مماس از يه تاکسي سمندي سبقت گرفتم و صدای بوق تاکسي بلند شد. رو به روي تاکسي در اومدم و شروع کردم به حرکات مارپیچی... بي اراده مي روند... حضور 206 و فراموش کرده بودم. آوا که کمی هول کرده بود رو بهم کرد و گفتم:

ديوونه بازي در نيار... مارپیچی نرو!

بي اختيار پوست ليشو کند. از سمت راست يه ون سبز سبقت گرفتم. در همين موقع 206 به ما رسيد. کمی از ماشينمون فاصله گرفت و گاز داد. منم سرعتمو بيشتري کردم... آوا جیغ زد:

رواني! دوربين كنترل سرعت... گواهينامه ي رضاي بدبخت رو سوراخ مي کنند... رضا منو مي كشه... .

فقط در جوابش خنديدم. يه بار ديگه خودم شده بودم... داشتم با سرعت مي روند... نمي فهميدم که توي کدوم اتوبانم... نمي فهميدم که دارم به کدوم سمت مي رم... ماشين هاي اطرافمو نمي دیدم... صدای جیغ هاي آوا رو درست نمي شنيدم. در همين موقع 206 گاز داد کمی از ما جلو زد... آوا جیغ زد:

بابا دوربينم داره به خدا!

داد زدم:

اين قدر نگران دوربين نباش... جاشو مي دونم.

206 با يه حرکت حرفه اي سبقت گرفت و جلوي ماشينمون در اومد. کمی سرعتو پايين اوردم. 206 گاز داد و من زدم روي ترمز... نوري تو فضا پیچید و دوربين از 206 عکس گرفت. از دوربين گذشتم و پشت 206 روندم. آوا با تعجب به سمت عقب برگشت... انگار منتظر بود که دوربين از ما هم عکس بگیره. بعد دوباره صاف نشست و نگاهی متعجب به عقبه ها کرد و سرعتو چک کرد. پوزخندي زد و گفتم:

بابا تو ديگه كي هستي؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

به خاطر روي گل رضا! كلي عقب افتاديم در عوض!

آوا پوزخندي زد و گفت:

نه تو رو خدا! مي خواي دو سه تا عكس خوشگل از زواياي مختلف از مون بگيرن كه بذاريم توي آلبوم خانوادگيمون؟

206 شروع كرد به اذيت كردن... راه نمي داد... هر طرفي كه مي خواستم بپيچم مي پيچيد و راهمونو سد مي كرد. به طرف چپ پيچيدم... 206 سريع به طرف چپ پيچيد... سرعشو كم كرد تا منو هم مجبور به همين كار كنه... ذهن راننده رو خوندم... تلاش آخرمو كردم... به سمت راست پيچيدم... 206 هم به سمت راست پيچيد... آوا به صندلي ماشين چنگ انداخته بود و داشت خودشو كنترل مي كرد كه چيزي بهم نكه... مي دونستم داره زير لب بهم بد و بيراه مي كه.

در به حركت سريع كمي به سمت راست پيچيدم و بعد سريع به سمت چپ تغيير مسير دادم و سبقت گرفتم. گاز دادم و جلوي 206 پيچيدم... گاز دادم و جلو زدم. يه كم كه جلو زدم يه دفعه محكم روي ترمز زدم. آوا جيج زد... خودمو سفت سر جام محكم كردم. صداي ترمز 206 و از پشت سرم شنيدم. آوا بازوهاشو جلوي صورتش گرفت و ...

برخوردي صورت نگرفت. در آخرين لحظه 206 متوقف شد. من زدم زير خنده... گاز دادم و با سرعت روندم... مي دونستم ديگه 206 شانسي براي رسيدن بهم نداره... صاف ترين مسيرها رو انتخاب مي كردم و گاز مي دادم... سرعتم هر لحظه بيشتري مي شد. آوا كه عين بيد مي لرزيد التماس كرد:

تو رو جون هر كي دوست داري اروم تر... ترلان اروم تر... الاغ! اروم تر!

نگاهي به آينه انداختم... جدي جدي 206 محو شده بود. از ته دل خنديدم... از اتوبان خارج شدم. ماشينو يه گوشه نكه داشتم. آوا هنوز توي شك بود و مي لرزيد. رنگش عين گچ سفيد شده بود. با ديدن ظاهر آشفته ش خنديدم... در همين موقع 206 بهمون رسيد. آوا نفس عميقي كشيد و سعي كرد خودشو جمع و جور كنه. شيشه رو پايين دادم و با خنده به راننده ي 206 كه با تعجب منو برانداز مي كرد گفتم:

حالا كي لياقت داره كه رانندگي كنه؟ بدو... بدو برو ظرفا رو بشور... كهنه ي بچه ها رو هم عوض كن... مردها رو چه به رانندگي كردن؟ برو پسر خوب!

راننده با عصبانيت گفت:

آره! با اين ماشين بايدم بتوني ببري.

پوزخندي زد و گفتم:

وقتي شروع كردي بايد يه نگاه به ماشين مي انداختي... نه حالا كه باختي و ضايع شدي!

شيشه رو بالا دادم. 206 گاز داد و رفت. آوا كه نفس هاي صدا دارش كم كم داشت اروم مي شد رو بهم كرد و گفت:

دختره ي رواني! داشتني سكته م مي دادې! مي فهمي؟ نزديك بود منو بكشي! تو واقعا ديوونه اي!

به شوخي لب برچيدم و گفتم:

خودت مجبورم كردي! تو بودي مي گفتي نبايد كم بياريم!

آوا كه داغ کرده بود داد زد:

من گفتم؟ من گفتم؟؟؟ من غلط كردم! پياده شو... بذار خودم بشينم... ديوونه اي به خدا!

من که از حرکات آوا خنده ام گرفته بود جامو باهاس عوض کردم. تو دلم گفتم:

بعد به من می گن مودی! این آوا هم آخر آدم جون دوسته ها!

آوا پشت فرمون نشست و با اعصاب به هم ریخته ای به سمت خونه ی رضا روند. ساکت بودم. می دونستم آوا یه کم ترسیده و تا یه ساعت دیگه همه چیز یادش می ره. فقط سعی می کردم بهش نخندم. سرمو مثل یه بچه ی مظلوم پایین انداخته بودم و چیزی نمی گفتم. بعد یه ربع به خونه ی رضا رسیدیم. رضا یه خونه ی صد متری توی یه آپارتمان به نسبت قدیمی داشت. دانشجوی پزشکی و انترن بود و فقط یه ماه دیگه به فارغ التحصیل شدنش مونده بود.

آوا ماشینو با مصیبت پارک کرد ... تازه اون روز بود که فهمیدم برای چی این قدر کارخونه های خودروسازی برای راننده هایی که با پارک کردن مشکل دارند تجهیزات مختلف طراحی می کنند... تو دلم گفتم:

کسی که بدون صدای بوق بوق نتونه ماشین پارک کنه رانندگی نکنه سنگین تره!

از این فکرها بیرون اومدم و دنبال آوا وارد آپارتمان شدم. خونه ی رضا طبقه ی چهارم بود. بدی اون آپارتمان این بود که آسانسور نداشت. من و آوا در حالی که به زرده ها آویزون شده بودیم چهار طبقه رو بالا رفتیم. وقتی به پاگرد طبقه ی چهارم رسیدیم نفسمون بالا نمی اومد... رضا برای استقبال دم در اومد. یه پسر چشم ابرو مشکلی بود که موهای خرمایی تیره داشت. قدش متوسط بود و خوش تیپ بود.

صدای موزیک از در باز خونه بیرون می اومد... مگه من و آوا چه قدر دیر کرده بودیم؟

آوا مشتکی به بازوی رضا زد و گفت:

اینم خونه ست تو گرفتی؟ نفسم بالا نمی یاد. چی بگم به تو با این سلیقه ت؟

رضا در حالی که می خندید گفت:

تو اصرار داشتی که نزدیک مامان و بابات باشی.

آوا ابرو بالا انداخت و گفت:

من گفتم؟ تقصیر من ننداز!

تو دلم گفتم:

آره عمه ی من گفته بود! قضیه ی همون 206 ست.

رضا دستشو دور کمر آوا انداخت و با هم وارد خونه شدند. با خنده گفتم:

رضا! خب یه سلام می کردی!

رضا نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:

چشمم به خانوم افتاد همه چی یادم رفت... شرمنده! ولی ما با هم از این حرفا نداشتیم.

دست دادیم و پشت سر اون دو نفر وارد خونه شدم. اولین بار بود که خونه ی رضا رو می دیدم... در واقع داشتم خونه ی بخت آوا رو بدون جهیزیه ش می دیدم. کف خونه پارکت بود. رنگ دیوارها یه کم تیره بود و می دونستم که آوا حتما خونه رو رنگ می کنه... تحمل خونه های دلگیرو نداشت. خونه یه سالن بزرگ داشت. آشپزخونه اپن نبود ولی درش کاملاً رو به هال باز می شد. یه راهروی کوچیک با در به هال باز می شد که اتاق خواب ها اونجا قرار داشتند. رضا فرش های کف خونه رو جمع کرده بود. بیشتر وسایل خونه توی یکی از اتاق ها جمع شده بود... حدس می زدم رضا وسیله ی زیادی توی خونه ش نداشته باشه. وارد یکی از اتاق های شلوغ پلوغ شدم. کاغذ دیواری کرم

اتاق به نظرم قشنگ بود. اتاق پر از پالتو و کت بود که روی هم انباشته شده بودند. چند نفر دختر توی اتاق بودند که حدس می زدیم هم کلاسی های رضا باشند. صورت همدیگه رو آرایش می کردند و بلند بلند می گفتند و می خندیدند. پالتو و شالمو در آوردم و روی تخت انداختم. یه دست به موهام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. چشمم به سالن افتاد... تعداد مهمونا از اون چیزی که فکر می کردم بیشتر بود. انگار رضا هر کی که می تونست رو دعوت کرده بود. همه ی مهمونا از جوون های فامیل و دوست های رضا بودند.

وارد هال شدم و نگاهی به دور و برم کردم. رضا داشت آوا رو به دوستاش معرفی می کرد. بعید می دونستم اون شب زیاد بتونم آوا رو ببینم. می دونستم رضا از اول تا آخر مهمونی بهش می چسبه. به سمت سالن رفتم. نگاهی به پرده ها و لوسترها کردم. قدیمی بودند. پیش خوردم احتمال دادم که صاحت قبلی خونه این وسایل و روی خونه به رضا داده باشه. دور تا دور سالن صندلی چیده بودند ولی صندلی ها به تعداد افراد نبود. یه میز ناهارخوری کوچیک توی سالن بود که روش چند مدل خوراکی و تنقلات چیده شده بود.

نگاهی به مهمونا کردم. همه تیپ آدمی اونجا پیدا می شد. بعضی از دخترها روسری سر کرده بودند... بعضی ها تا می تونستند آرایش کرده بودند... خیلی ها مثل من معمولی و ساده بودند. متوجه شدم رضا هم مثل آوا روابط اجتماعی خوبی داره. با هر تیپ آدمی می تونست گرم بگیره.

روی یکی از صندلی ها نشستیم. پا روی پا انداختم و به مهمونا زل زدم... حدس می زدیم تا آخر شب کارم همین باشه... تو دلم گفتم:

ای کاش هنوز توی خیابون داشتم گاز می دادم...

بالاخره آوا تونست از رضا جدا شه و لباسشو عوض کنه. کنار من نشست و در گوشم گفت:

ببینم می تونم امشب تو رو به کسی بندازم یا نه.

خندیدیم و سر تکون دادم. آوا پوفی کرد و گفت:

مامانت راست می گه ها! تو دیگه زیادی بی انگیزه ای. دیگه هر دختر بیست و دو ساله ای آگه مثل تو مریض نباشه به ازواج کردن فکر می کنه.

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

تو همیشه طرف مامان منو می گیری! آخرش از دست شما دو تا مجبور می شم ارشدم بخونم. شوهرم که آگه پیدا بشه حرفی ندارم... صد بار بهت گفتم... مشکل اینجاست که کسی پیدا نمی شه.

آوا ابرو بالا انداخت و گفت:

آگه من کسی و بهت پیشنهاد بدم چی؟

نچی کردم و گفتم:

آوا! وسط تولد رضا جای این حرفاست؟

آوا خندید و گفت:

خب چی کار کنم؟ برم اون وسط با چاقو برقصم؟ همه دارن حرف می زنن دیگه! تو ام که خدا رو شکر هر سال مثبت تر از پارسال می شی! حرف دیگه ای به نظرت می رسه که به هم بزنینم؟

شونه بالا انداختم و خواستم چیزی بگم که یه دفعه جو مهمونی تغییر کرد. چند نفر از مهمونا رو دیدم که به سمت در برگشتند... طولی نکشید که نصف بقیه ی مهمونا هم به همون سمت برگشتند. یه سری از تعجب نزدیک بود شاخ در

بیارند... به سري از دخترها زیر زیرکی مي خندیدند و چیزی در گوش هم مي گفتند. به دفعه سکوت عجیبي بین مهمونا برقرار شد... صدای موزیک تنها صدایی بود که مي اومد. من و آوا با تعجب به هم نگاه کردیم. از جامون بلند شدیم و یه کم جا به جا شدیم تا هال رو ببینیم. در کمال تعجب رضا رو دیدم که اشک توي چشماش جمع شده بود... قلبم توي سینه فرو ریخت... چی شده بود؟ رضا با حالت عجیبي به کسی که جلوش بود زل زده بود... آوا که دید رضا منقلب شده سریع به سمتش رفت. یه کم بیشتر جا به جا شدم. حالا دیگه مي تونستم هالو کامل ببینم. چند تا از دوستای رضا که دور و برش بودند هم به مهمون تازه وارد زل زده بودند... یه سري با تعجب و شگفتی... و یه سري هم مثل رضا با چشم های اشک آلود... به دلم بد اومد... نکنه خبر مرگ کسی و آورده بودند؟

رضا لب هاش رو محکم بهم فشرد... دستهایش و جلو برد و پسر جوانی که همه بهش زل زده بودند رو توي بغلش فشرد... هیچکس حرفي نمي زد... انگار همه به احترام رضا سکوت کرده بودند. حال بعضی ها هم مثل رضا بود... داشتم از کنجکاوای مي مردم... به آوا نگاه کردم... انگار دست کمی از من نداشت. با تعجب به پسر که رضا رو متاثر کرده بود نگاه مي کردم... بالاخره یکی از دوستای رضا در گوش آوا چیزی گفت... ابروهای آوا بالا رفت... سرشو به نشونه ي فهمیدن تکون داد... به سمت رضا چرخید... اخم کرد و سرشو پایین انداخت... چند ثانیه بعد دست هاشم به سینه زد... فهمیدم یه چیزی اذیتش مي کنه... انگار ناراحت شده بود... ولی جنس ناراحتیش با جنس ناراحتی بقیه ي مهمونا که با تعجب آمیخته بود، فرق داشت.

نگاهی به پسر قهقهه کردم که از آغوش رضا بیرون اومد. فقط مي تونستم موهای خوش حالت تیره شو از پشت ببینم. یه کت اسپرت مشکی پوشیده بود. از پشت که به نظر مي رسید خوش اندام باشه. درست همون موقعی که شونه بالا انداختم و توي دلم گفتم ((به من چه! بعدا مي فهمم)) پسر به سمت سالن برگشت...

اون قدر شکه شدم که قلبم توي سینه فرو ریخت... دلیل خنده های آهسته ي دخترها رو فهمیدم... نگاهی به چشم های آبی پسر کردم... یه ثانیه محو زیبایی تاثیرگذارش شدم... اون اینجا چی کار مي کرد؟

=====

اونم با دیدن من یه کم با تعجب نگاهم کرد... بعد سرشو پایین انداخت و دوباره به سمت رضا برگشت... رضا نفس عمیقی کشید... خودشو کنترل کرد و گفت:

مرسی که اومدی... خیلی برام ارزش داشت... خیلی... .

آهسته به شونه ش زد... چند نفر از دوستای رضا با پسر چشم آبی دست دادند. هیچکس به اندازه ي رضا احساساتی نشده بود. حال و هوای رضا عوض شده بود... طرز نگاه کردنش به پسر چشم آبی عجیب بود. انگار وقتی اونو مي دید یه دنیای دیگه پیش چشمش جون مي گرفت.

پسر با گام هایی کوتاه به سمت سالن اومد. رضا دستشو روی شونه ش گذاشت و رو به مهمونا کرد و گفت:

بچه ها حتما متوجه شدید که امشب یه مهمون ویژه داریم...

چند بار با دست روی شونه ي پسر زد و لبخند تلخی بهش زد. منتظر بودم که رضا اونو به جمع معرفی کنه ولی انگار نیاز به معرفی نداشت. انگار همه مي شناختنش.

آوا با اخم و تخم به سمت من اومد. من که داشتم از کنجکاوای مي مردم سریع در گوشش گفتم:

این کیه؟

آوا با عصبانیت نفسشو بیرون داد. شکلکی با صورتش در آورد و گفت:

رفیق دوران جاهلیت رضا!

با تعجب ابرو بالا انداختم و گفتم:

یعنی چی؟ رضا و دوران جاهلیت؟

آوا که داشت شدیداً حرص می خورد و پاش رو با حالتی عصبی تکون می داد گفت:

آره دیگه! دیدی که بعضی ها می یان دانشگاه جوگیر می شن؟ حالا نه این که خیلی کارهای بدی کرده باشه... فقط پارتی و اینا. به هر حال... نمی دونم چرا حالا که رضا داره متاهل می شه سر و کله ی این پسر پیدا شده.

سری تکون داد و گفتم:

همچین اشک توی چشم های رضا جمع شده بود انگار داشت معشوقش و بد صد سال می دید.

آوا پوزخندی زد و گفت:

از همین علاقه می ترسم... خوشم نمی یاد دور و بر رضا ببینمش... ای کاش بره برای همیشه گم و گور بشه... یکی دو سالی بود که رضا ازش خبر نداشت. امشب یکی از دوستای رضا خوش خدمتی کرده و دعوتش کرده.

آوا ایشی گفت و چشم غره ای به پسر چشم آبی که داشت با دوستای رضا صحبت می کرد رفت. پیش خودم اعتراف کردم که آگه این پسر با این قیافه و ظاهر توی یه پارتی بره چی می شه! نگاهی به دخترهایی کردم که توی مهمونی بودند. خیلی هاشون با هیجان اون پسر و نگاه می کردند و دور و برش به امید یه نگاه رژه می رفتند... نگاهی دقیق به نیم رخ صورتش انداختم... لب های خوش فرم و بینی کاملاً متناسب با صورتش داشت... توی نگاه اول چشم های آبی تیره ش توجه ها رو جلب می کرد ولی دلیل اصلی زیبایی صورتش لب ها و بینی اش بود... انگار به موهای مشکی خوش حالتش خیلی می رسید. از همون فاصله می تونستم تشخیص بدم که موهاش حالت ابریشمی داره. به نظرم پسر بدی نمی اومد. یادم اومد که اون روز صبح چه قدر لحن صحبت کردنش با ادب و احترام همراه بود. شونه بالا انداختم... به من چه؟ حتماً آوا یه چیزی می دونست که اون طوری می گفت.

آوا چنان نیشگون محکمی از بازوم گرفت که نفسم بند اومد... با صدای بلند آخی گفتم. دو سه نفر برگشتند و با تعجب نگاهمون کردند. آوا در گوشم گفت:

به خدا آگه بری تو نخش چشمتو با ناخونام در می یارم.

خواستم اذیتش کنم. برای همین گفتم:

خودت گفتی می خوای یکی رو بهم پیشنهاد بدی... فکر کردم همینه. خوبه من پسندیدم... به هم می یابم... خوشگله.

آوا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

به قول مامانت مرد خوشگل مال دیگرونه.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پخ زدم زیر خنده... آوا دوباره ساکت شد... کاملاً مشخص بود که توی ذوقش خورده. من که کنجکاو بودم بیشتر در مورد گذشته ی رضا ... که به زودی شوهر بهترین دوستم می شد... بدونم گفتم:

خب بگو ببینم... ماجرای رضا چیه؟ تو که بعد اون همه ایراد گذاشتن روی اون همه خواستگار نرفتی با یکی که گذشته ی خوبی نداره ازدواج کنی!

آوا روي صندلي نشست. منم کنارش نشستم. دوباره اخم کرد... پاشو با حالت عصبي تگون داد و گفت:

نه... يه چيز خيلي بد نيست... مي گم فقط مي رفتند پارتي... رضا توشون از همه بچه مثبت تر بود.

اين تيکه رو اصلا باور نکردم. آوا ادامه داد:

نمي دونم ترلان... هميشه يه گوشه ي ذهنم بود که دارم اشتباه مي کنم که به رضا اعتماد کردم... هميشه فکر مي کردم يه روز رضا منو متوجه مي کنه که گذشته اش توي زندگي آینده مون بي تاثير نيست... ديدي اين دخترهايي که نزديک عروسيشونه چه قدر شک و ترديد به جوشون مي افته؟ بين اين همه شک و ترديد يه دفعه سر و کله ي اين پسره هم پيدا شد...

من که کم کم داشتم به رضا شک مي کردم گفتم:

وضعش که خراب نبود! بود!

آوا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

نه بابا! مگه نه که جواب مثبت نمي دادم... ولي شک به دلم افتاد... يعني همين امشب... دوست دارم اين پسره رو بزمن... به خدا اگه پاش به خونمون باز شه خودم قلم پاشو مي شکم.

در همين موقع رضا به سمتون اومد. دستشو روي شونه ي آوا گذاشت و با مهربوني گفت:

مي ياي برقصيم؟ تا ما شروع نکنيم کسي روش باز نمي شه ها!

آوا لبخند کم رنگي به رضا زد و با هم وسط رفتند. همه ي مهمونا با ديدن اين صحنه شروع کردند به دست زدن... نگاه من بي اختيار روي پسر چشم آبي چرخيد... داشت نگاهم مي کرد... وقتي چشم تو چشم شدیم سرشو آهسته به نشونه ي آشنايي تگون داد. من همين کار رو کردم... با همون يه نگاه تشخيص دادم که توي صورتش يه غم بزرگه... اين همون چيزي بود که توي صورت رضا هم مي ديدم... خدا مي دونست که چه قدر دلم مي خواست از ماجراي بين اون دو نفر سر در بيارم ولي آوا خيلي عصبي بود و نمي تونستم ازش چيزي بپرسم. رضا و آوا شروع به رقصيدن کردند... اخم هاي آوا هنوز توي هم بود... رضا با محبت و عشق به صورت آوا زل زده بود. منم بي اختيار با نگاه کردن به اون دو تا لبخند مي زدم... خيلي برام جالب بود که رضا اين طور با عشق و علاقه به آوا نگاه مي کرد... تجربه ي اين احساس رو نداشتم... ولي وقتي بهش فکر مي کردم مي ديدم که ته دلم اين حسو دوست دارم... مثل هر دختر ديگه اي دوست داشتم که تجربه ي عشق و عاشقي و داشته باشم... ولي بعد ياد حرف آوا افتادم... يادم افتاد که گفته بود به رضا اعتماد کرده... در واقع چشماشو بسته بود... از آوا توقع تصميم غيرمنطقي نداشتم... انگار راست بود که مي گفتند اگه آدم به کسي علاقه داشته باشه دور عقل و منطقو خط مي کشه.

چند نفر از مهمونا هم به رضا و آوا پيوستند و يه کم فضاي مهموني شادتر شد. در همين موقع از گوشه ي چشم ديدم که پسر چشم آبي به سمت اومد... کنارم ايستاد و با صداي به نسبت آهسته اي گفت:

فکر نمي کردم اينجا ببينمتون.

شونه بالا انداختم و جوابي ندادم. پسر گفت:

مي خواستم بابت صبح تشکر کنم... راستش... نتونستم صبح بگم که... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

آره واقعا! عمليات فوق مهمي بود... نجات يه كيف پر شکلات.

خندید و چشم به ردیف دندان های سفیدش افتاد... خدا رو شکر دندوناش روکش بود. ظاهراً حداقل به عیب کوچولو توی ظاهرش بود. ثابت شد فرضیه ای که پیش خودم داشتم درست بود... معلوم بود به خودش می رسه. گفت:

فقط شکلات نبود... ظرف غذام توش بود... .

سرمو پایین انداختم و آهسته خندیدم... گفتم:

یه کیفی... موبایلی... مدرکی... چیزی اون تو نبود که دلم خوش باشه؟

سرشو به نشونه ی نفی تکون داد و گفت:

نه متاسفانه... معمولاً چیزهای مهمو توی جیبم نگه می دارم.

چشم به آوا افتاد که وسط رقصیدن داشت بهم چشم غره می رفت... تو دلم گفتم:

رضا توی جوونی یه غلطی کرده آوا چشم غره هاشو به من می ره.

پسر گفت:

می تونم اسمتون و بدونم؟

گفتم:

تاجیک هستم.

یه صدایی توی سرم گفت:

خب چرا این قدر رسمی؟

اضافه کردم:

ترلان تاجیک.

دوباره همون صدا گفت:

فامیلِتو نمی گفتمی بهتر بود!

من نمی دونم این کی بود که توی ذهنم مرتب نصیحت می کرد. سرمو آهسته تکون دادم تا از فکر این شخص نصیحت گر توی ذهنم بیرون بیام... جالب این بود که حرف های این شخص شباهت عجیبی به حرف های مامانم داشت. یاد جمله های جالب مامانم افتادم و سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم.

پسر گفت:

منم رادمان م... رادمان رحیمی.

خدا رو شکر کردم که دیگه مجبور نبودم اونو تو ذهنم ((پسره)) خطاب کنم. تو دلم گفتم:

این قدر بدم می یاد اسم عجیب غریب روی بچه هاشون می دارن... رادمان دیگه چه کوفتی... حالا بدم نیست.

یه فکری به ذهنم رسید... شاید می تونستم از زبون اون یه چیزهایی بیرون بکشم... دست خودم نبود. فوضولیم گل کرده بود. با لحنی عادی گفتم:

شما چطور با رضا آشنا شدید؟ ظاهراً دوست های قدیمی هستید.

همون طور که به رقصیدن مهمونا نگاه می کرد گفت:

او هوم... دوست های قدیمی هستیم.

رسما از زیر جواب دادن در رفت. منم با پررویی بهش زل زده بودم... هنوز منتظر بودم که جواب سوالمو بده. چند ثانیه بهش زل زدم... نه بابا! انگار نه انگار! بعد چند لحظه به سمت برگشت و گفت:

چیزی شده؟

با پررویی گفتم:

منتظر جواب سوالم.

لبخندی زد و گفت:

اگه فکر می کردم لازمه که شما بدونید همون موقع جوابتونو می دادم!

خدا رو شکر! چه قدرم رک بود! چنان چشم غره ای بهش رفتم که توی زندگیم به هیچکس نرفته بودم. با همون لحن مودب و محترمش حالمو گرفته بود.

بعد چند دقیقه یکی از دوستای رضا به سمت رادمان اومد و با هم به سمت بقیه رفتند. تا آخر شب سعی کردم نگاهش نکنم... به نظرم یه خورده از خود راضی می اومد.

اول مهمونی فکر می کردم فرصت زیادی برای با آوا بودن ندارم ولی بهم ثابت شد که اشتباه کرده بودم... آوا که لجش گرفته بود تا تقی به توفی می خورد پیشم می اومد. رضا هم که هنوز یه جورایی توی شک بود از اول تا آخر مهمونی دور و بر رادمان می گشت.

همون طور که از رضا انتظار داشتم شامو از بیرون گرفته بود... مثل همیشه همه چیزو راحت می گرفت. از این خصوصیت اخلاقیش خوشم می اومد. برای همه همبرگر گرفته بود و اصلاً خودشو توی زحمت ننداخته بود. هرچه قدر به آوا اصرار کرد که کنار هم بشینند آوا قبول نکرد. عین کنه به من چسبیده بود. تنهایی منو بهونه کرد و زیر بار نرفت. بعد چند دقیقه هم پیشمون شد... وقتی چشمش به رضا افتاد که یه گوشه نشسته و بدون این که لب به غذاش بزنه داره با رادمان حرف می زد جوش آورد و از کار خودش پیشمون شد.

یه ساعت بعد از مراسم باز کردن کادوها بیشتر مهمونا قصد رفتن کردند. یه نگاه به ساعت کردم. یازده و نیم بود. دیگه داشت دیر می شد. آوا پالتو و شالمو از توی اتاق آورد و دستم داد. داشتیم لباسمونو می پوشیدیم که رضا و رادمان به سمتون اومدند. رادمان یه لبخند به نشونه ی آشنایی بهم زد که با چشم غره جوابش و دادم... ازش خوشم نیومده بود.

رضا به آوا گفت:

تو بمون... می خوام باهات حرف بزنم.

آوا روسریشو سر کرد و گفت:

فردا بیا ماشینتو ازم بگیر... می خوام ترلانو برسونم.

رضا خیلی جدی گفت:

برای ترلان آژانس می گیرم... ببین! من و راد باید یه چیزو برات توضیح بدیم... .

رادمان آهسته گفت:

نگو راد!

دوتايي بهم نگاه کردند... دوباره نگاهشون رنگ غم گرفت. رضا آهي کشيد... سرشو پايين انداخت و گفت:

بمون آوا... ترلان با آژانس مي ره.

آوا خيلي سفت و محکم گفت:

باباي ترلانو که مي شناسي... خوشش نمي ياد ترلان با آژانس جايي بره.

راست مي گفت... بابام خيلي به اين مسئله حساس بود.

بابام به عنوان يه قاضي اون قدر پرونده هاي جنايي مختلف و بررسي کرده بود که نسبت به همه چيز بدبين شده بود. مرتب بهم گوشزد مي کرد که سوار ماشين هاي شخصي نشم. تنها دليلي که رضاييت مي داد با وجود باطل شدن گواهينامه ام رانندگي کنم اين بود که حتي از تاکسي ها هم مي ترسيد... بهم اجازه نمي داد که دير وقت با آژانس جايي برم... نمي دونم... شايد اون اين شهرو بهتر از من مي شناخت.

رضا پوفي کرد و گفت:

باشه... اگه مشکلت ترلانه، راد... ببخشيد... رادمان مي رسونتش... بمون باهات حرف دارم.

آوا که بدجوري عصبي بود صداشو بالا برد و گفت:

مي گم باباي ترلان حساسه! آژانس مطمئن تر از اين آقاست.

زيرچشمي نگاهي به رادمان کردم. با خونسردي به آوا نگاه کرد و گفت:

اگه اجازه بديد رضا دقيقا مي خواد در همين مورد باهاتون صحبت کنه.

من آهسته به آوا گفتم:

مي خواي يه کم بيشر بمونيم... حرفاتون که تموم شد مي ريم.

رضا سريع گفت:

نه! اگه دير کني بابات نگران مي شه... رادمان مي رسونتت... .

عجب گيري داده بود! اگه گذاشت من فضولي کنم. نگاهي به آوا کردم... مي دونستم به صلاح آواست که بمونه و در مورد نگرانيش با رضا حرف بزنه... سه ماه ديگه عروسيشون بود. اين پسره هم که منو نمي خورد! با اين که دوست نداشتم باهاش توي يه ماشين تنها بشم رو به آوا گفتم:

باشه... مسئله اي نيست. من فردا بهت زنگ مي زنم.

آوا با نااميدي نگاهم کرد... اميدش به من بود. مشخص بود که دوست نداشت توي اون شرايط با رضا حرف بزنه. مي دونستم شايد اين موضوع باعث ايجاد دلخوري و کدورت بشه. براي همين به آوا فرصت ندادم که پشيمونم کنه. سريع با اونو رضا خداحافظي کردم و دنبال رادمان از خونه خارج شدم.

همون طور که داشتم از پله ها پايين مي اومدم با خودم فکر مي کردم که جواب بابامو چي بدم... مي دونستم اگه بفهمه دارم با يه پسر غريبه برمي گردم خونه ازم نااميد مي شه. هرچند که مي دونستم برگشتن با رادمان مسلما بهتر از

برگشتن با آژانس. به این نتیجه رسیدیم که بهترین راه اینه که راستشو بگم. مسلما بابا می فهمید که توی اون شرایط بهترین انتخابم همین بود. از طرف دیگه می تونستم از این فرصت استفاده کنم و کلی بهونه گیري کنم که چرا ماشینشو بهم نمی ده و منو این طوری توی دردمر می اندازه. لبخندی از سر رضایت زدم... آره! این خوب بود!

ماشین رادمان یه کمري مشکي بود. ماشینش به طرز عجیبي کثیف بود... انگار ده سالی می شد که نشسته بودنش. سري به نشونه ي تاسف تکون دادم.

جلو رفتم و خواستم سوار بشم. یه لحظه گیج شدم. نمی دونستم باید پشت بشینم یا جلو. یه لحظه دستم به سمت دستگیره ي در جلو رفت... نه زشت بود... .

"پسره پیش خودش نمی گه این دختره چرا چای نخورده پسرخاله شده؟"

دستم به سمت دستگیره ي در عقب رفت... اینم زشت بود... .

"پسره پیش خودش فکر می کنه که من گذاشتمش به حساب راننده آژانس"

دوباره دستم به سمت دستگیره ي در جلویی رفت. صدای خنده ي دختری رو از پشت سرم شنیدم. بی اختیار به سمتش برگشتم. دختر با خنده بهم گفت:

اگه این کاره نیستی بذار من سوار شم.

چشم غره ای بهش رفتم و سوار ماشین شدم. دختره رو شناختم... تازه از خونه ي رضا بیرون اومده بود. جزو دخترهایی بود که توی مهمونی جلوی رادمان رژه می رفت.

رادمان آدرس خونه مونو پرسید و بعد به راه افتاد. بی اختیار توی نخ رانندگی کردنش رفتم... معمولی بود. نه خوب و نه بد! عادت داشتم به رانندگی کردن دیگران دقت کنم... خدا رو شکر کسی رو هم جز خودم قبول نداشتم.

تقریبا نصف مسیرو رفته بودیم که رادمان به حرف اومد و گفت:

ظاهرا آوا زیاد از من خوشش نمی یاد.

ترجیح دادم مثل خودش رک باشم. گفتم:

نه!

رادمان سر تکون داد و گفت:

حق داره... من توی گذشته م یه سري اشتباهات داشتم... البته اینم بگم ها! رضا هر کاری کرده به اختیار خودش بوده... منم هر راهی که رفتم به اختیار خودم رفتم. من با کارهام به خودم ضرر رسوندم... دوستتون خیلی بی انصافه که اصرار داره اشتباه های رضا رو پای دخالت من بذاره... همین طوری فکر می کنه مگه نه؟

سرمو به نشونه ي تایید تکون دادم و گفتم:

برگشتن شما باعث شده فکر کنه شاید رضا خیلی هم قابل اعتماد نباشه... برای همین می خواستید منو برسونید؟ برای این که در مورد آوا باهام صحبت کنید؟

رادمان نگاه عاقل اندر سفیھی بهم کرد و گفت:

پس چه دلیل دیگه ای می تونست داشته باشه؟

من که هنوز حس فضولی قلقلکم می داد گفتم:

من درست نمی دونم جریان چیه... برای همین شاید نتونم کمکی بکنم.

رادمان گفت:

کاری از دست کسی بر نمی یاد... من و رضا قصد نداریم برگردیم به گذشته. همه چیز به بدترین صورت تموم شد... می خوام اینو از طرف من به دوستتون بگید... بهشون بگید که من برای رضا دوست ناباب نیستم و قصد ندارم که دوستیمو به خاطر یه سری تصورات غلط و اطلاعات ناقص خراب کنم.

سری تکیه داد و گفت:

بهش می گم... مطمئن باشید که برایش فرقی نمی کنه... با این حرفا دلش گرم نمی شه.

رادمان شونه بالا انداخت و گفت:

فکر می کنم زدن این حرفا از سکوت کردن بهتر باشه.

من که آخرش هم نفهمیدم ماجرا چیه. یه ربع بعد به خونه رسیدیم. آهسته تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به چراغ روشن اتاق مامان و بابام کردم... پوفی کردم و در حالی که به سمت خونه می رفتم خودم و برای جواب پس دادن آماده کردم.

فصل دوم

دزدگيرو زدم و به سمت خونه ي ويلايي رفتم. نمای سفید خونه به خاطر هوای کثیف شهر کم کم خاکستری شده بود. حیاط جلوی خونه دو باغچه ي بزرگ در دو طرف ورودی خونه داشت که از علف های هرز پر شده بود. درخت های قدیمی و بلند سال ها بود که دیگه میوه نمی دادند.

از سه پله ي گلی عبور کردم و در خونه رو باز کردم. چشمم به فضای خونه که خورد اخم هام تو هم رفت. مثل همیشه ساکت... تاریک... و کثیف بود. سرامیک کف خونه جلای سابقو نداشت. یه خونه ي دوبلکس و بزرگ بود که بیشتر شبیه مخروبه ها می موند. لامپ های سوخته ي چلچراغ عوض نشده بود و کل فضای خونه فقط با ده لامپ باقیمونده روشن شده بود. سه متر جلوتر از ورودی خونه دو پله ي عریض و کم ارتفاع بود که به سالن ختم می شد. دو ردیف پله با طرح نیم دایره از دو طرف سالن به طبقه ي دوم می رسید که اتاق خواب ها اونجا قرار داشت.

فرش های روشن و شیک کف خونه کثیف شده بودند. میل های شیرینی رنگ دودی به نظر می رسیدند. روی همه ي میزها شلوغ و به هم ریخته بود. هر طرف ظرف های کثیف و کاغذهای مچاله شده دیده می شد. وسایل شخصی اعضای خونه روی زمین ریخته بود.

نگاهمو از خونه ای که برام حکم دیوونه خونه رو داشت گرفتم. از دو پله بالا رفتم و وارد سالن شدم. یه دست میبل دور تا دور سالن با فاصله از هم به صورت نیم دایره چیده شده بود. تو مرکز این نیم دایره یه تلویزیون و سیستم صوتی تصویری به نسبت قدیمی قرار داشت. روی میز شیشه ای که رو به روی بزرگ ترین میبل بود، جای سوزن انداختن نبود. چند تا کتاب و یه خروار ظرف کثیف و چند تا قرص روی میز بود.

چشمم به سامان افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد. کنترل تلویزیون رو روی میبل انداخت و گفت:

کجا بودی؟

کیفمو گوشه ي سالن انداختم و گفتم:

شیفتم شبم بود.

سامان گفت:

مگه صبح مرخصی نداشتی؟

با بی حوصلگی گفتم:

صبح مرخصی گرفتم... آگه امشبو می پیچوندم باید فردا می موندم. حسش نبود. تو مثلاً داشتی درس می خوندي؟

سامان کتاب های زبانشو جمع کرد و گفت:

مثلاً!

در همین موقع زنی شبه مانند از پله ها پایین اومد. چشم های قهوه ای رنگشو با تعجب به من دوخته بود. لباس خواب خاکستری رنگش به تن لاغرش زار می زد. موهای سفیدش تا روی شونه هاش می رسید. صورت شکسته اش اون زن پنجاه ساله رو حداقل شصت ساله نشون می داد. وارد سالن شد. با دهانی نیمه باز به سمت اومد. دست های لاغرشو بالا آورد و با صدایی که از ته چاه در می اومد زیر لب گفت:

آرمان... چرا این قدر دیر کردی؟... مدرسه نیم ساعت پیش تعطیل شده بود. زنگ زدم به ناظمتون گفت که از سرویس جا موندی.

به سمتش رفتم. بوسه ای به دستش زدم. با مهربونی گفتم:

هنوز نخواییدی؟

نگاهم نمی کرد. سرشو پایین انداخته بود و زیرلب با خودش حرف می زد:

معدلش مثل همیشه بد شده... نمی دونم تو این مدرسه چی کار می کنه... هی به باباش می گم... می گم بچه ها از راه به در شدن... می گم که پول حروم وارد مالمون شده... گوش نمی ده.

شونه هاشو گرفتم و گفتم:

مامان! نگام کن... باید بخوابی... ساعت از دوازده گذشته.

سرش و آهسته به نشونه ی فهمیدن تکون داد. چشم های گشاد شده اش دیوونگی و جنون رو فریاد می زد... وقتی دستشو گرفتم و اونو به سمت آشپزخونه بردم دهانش هنوز نیمه باز بود. اونو روی صندلی این نشوندم و گفتم:

مامان باید فرصتو بخوری.

جعبه ی داروهاش و برداشتم. یه لیوان آب خنک برایش ریختم. وقتی به سمتش چرخیدم دیدم که به یخچال زل زده. با لحنی سرزنش آمیز گفت:

بارمان! دیشب داشتی با کی تلفنی حرف می زدی؟

دستی به صورتم کشیدم... بعضی وقت ها فکر می کردم خودم هم به اندازه ی تار مویی با جنون فاصله دارم. مامانم که هر لحظه چشم هاش گشادتر می شد گفت:

صدای یه دختر بود... همه ی لباسات بوی سیگار می دن... زری خانوم می گه هفته ی پیش که من و بابات رفته بودیم مسافرت دختر آورده بودی خونه.

قرص و لیوان آب رو توی دست های مامانم گذاشتم و گفتم:

مامان... عزیزم... باید این قرصو بخوری... باشه؟

نگاه گنگ و گیج مامانم به صورتم دوخته شد. یه دفعه لیوانو روی میز انداخت. سیلی محکمی توی صورتم زد. یقه ام رو چسبید و با صدای گوش خراشی جیغ زد:

من به تو اعتماد کرده بودم... داده بودمش دست تو... امانتی بود... این جور ازش مراقبت کردی؟ جواب منو بده...

دست های مامانمو از یقه م جدا کردم و گفتم:

مامان لطفا بشین قرصو بخور... داری عصبانیم می کنی.

مامانم دست هاش و مشت کرد و در حالی که روی صندلی خودشو تاب می داد سرشو پایین انداخت. با چشم دنبال قرص های مامانم گشتم. چشمم به سینک آشپزخونه که افتاد حالم بد شد. ظرف های نشسته سینک و پر کرده بود. انگار هیچکس حسش و نداشت که بلند شه و ظرف ها رو توی ماشین ظرف شویی بذاره. ماشین ظرف شویی کنار ماشین لباس شویی بود که داشت لباس ها رو می شست. می دونستم سامان به هوای لباسای خودش ماشینو روشن کرده.

صدای مامانم و شنیدم که دوباره داشت زیر لب با خودش حرف می زد:

بچه م خسته شد این قدر درس خوند... برو بیارش پایین... برایش شام قیمه درست کردم که دوست داره. باباش دعواش کرده... قهر کرده... می خواد خودشو توی کتاباش غرق کنه.

یه دفعه چنگی به دستم زد و گفت:

نگاهش به کتابه... ولی من می دونم فکرش یه جای دیگه ست... باور کن لباساش بوی سیگار می دن.

سامان کنار یخچال ایستاد. با تاسف به مامان نگاه کرد و سر تکون داد. مامان رو بهش کرد و گفت:

پسرم... تو یه چیزی به برادرت بگو... بهش بگو که با رادمان و بارمان نگرده... بهش بگو که این دو تا راهشون کج شده... بگو که منو سنگ رو یخ نکنه.

سامان با شرمندگی نگاه کرد. قرصو توی دست مامان گذاشتم. به سامان اشاره کردم که یه لیوان آب بیاره. مامان به قرص نگاه کرد. در حالی که خودشو روی صندلی تاب می داد قرص و خورد. سامان لیوان آب و دستش داد.

تا از ذهنم گذشت که مامانم آروم شده دوباره شروع کرد:

بذار برای پسرم میوه پوست بکنم... داره درس می خونه... می دونی!

به سمتم چرخید. برقی عجیب تو چشم هاش دیدم. لبخندی زد با افتخار گفت:

پسرم پزشکی می خونه.

احساس کردم تمام بدنم یخ زد. بغض به گلویم چنگ زد. سامان با دست صورتشو پوشونده بود. من مات و متحیر به مامانم زل زده بودم. در همین موقع بابام وارد آشپزخونه شد. سریع خودمو جمع و جور کردم. نگاهی بهش کردم. قد متوسط داشت و چشم های آبی رنگش درست هم رنگ من بود. جلوی موهای خاکستری رنگش که همرنگ ریش پروفیسوریش بود، ریخته بود. بدون توجه به مامانم که محتویات یخچالو بهم می ریخت رو بهم کرد و گفت:

تا این وقت شب کجا بودی؟

امواج دعوایی غریب الوقوع رو حس می کردم. می دونستم نباید اسم رضا رو بیارم. آهی کشیدم و گفتم:

سر کار.

پوزخندی زد و گفت:

سر کار؟ تو کارت ساعت پنج تموم می شه... امروزم که مرخصی گرفته بودی. فکر کردی من هالو ام؟

سعی کردم با آرامش جواب بدم. می دونستم عصبانیت های بابام فاجعه بار می یاره. گفتم:

صبح مرخصی گرفته بودم... رفتم دکتر مامان و ببینم... شیفت شبمو موندم.

صدایشو بالا برد و گفت:

شیفت شب؟ مگه تو پزشکی که شیفت شب داشته باشی؟

سعی کردم لحنم مثل همیشه متین و آروم باشه. گفتم:

نگفتم کشیک! گفتم شیفت شب!

بابام یه گام به سمتم برداشت. سامان سریع گفت:

راست می گه بابا! من زنگ زدم از بیمارستان پرسیدم. اونجا بود.

بابام لحظه ای با تعجب به سامان نگاه کرد. سامان تو چشم های بابام زل زد. همین موضوع بابامو قانع کرد. می دونستم سامان حوصله دعوای تاریخی خانوادگیمو نداره. مگه نه حاضر نمی شد به خاطر من دروغ بگه.

سامان به سمت مامانم رفت که داشت برای بارمان خیالی میوه پوست می کند. بازوی مامانم گرفت تا اونو به رختخوابش ببره. در آخرین لحظه مامانم بازو شو از دست سامان آزاد کرد. با تعجب به صورتم نگاه کرد... دیدم که چونه ش لرزید. آهسته به سمت اومد... دستشو دور گردنم انداخت. صداش توی گوشم پیچید... از بغض می لرزید... آهسته گفت:

نمی دونی چه قدر دلم تنگ شده بود... فکر کردم دیگه نمی بینمت... من بدون تو طاقت نمی یارم مادر... نمی تونم حتی یه روز بدون تو باشم...

با دست های لاغرش پشتمو نوازش کرد. صدای ضعیف گریه کردنش و می شنیدم. بغض کردم... با سرسختی جلوی اشک هام و گرفتم... صدای گریه های مامانم خوردم می کرد...

دست نوازشی به صورتم کشید. فقط خدا می دونست که چه قدر به اون نوازش و محبت احتیاج داشتم... محبتی که به نیابت از بارمان باید متحملش می شدم. سامان بازوی مامانم گرفت. مامانم بوسه ای به گونه م زد. بعد سرشو پایین انداخت و با سامان به سمت اتاقش رفت. بابا که متأثر شده بود سرشو پایین انداخت و به سمت اتاق کارش رفت تا مثل همیشه تا پاسی از شب با حساب و کتاب های جنس های کارخونه اش خودشو مشغول کنه. دست هامو توی جیبم کردم و به سمت اتاقم رفتم. سعی کردم آخرین باری رو به یاد بیارم که مامانم منو به یاد داشت... زمانی که منو به اسم رادمان صدا می کرد... نه بارمان ...

از پله ها بالا رفتم. به خودم یادآوری کردم که به شوکت خانوم زنگ بزنم و بگم که برای تمیز کردن خونه بیاد. نزدیک دو ماه بود که تمیز نشده بود. همه چیز اون خونه برام مثل جهنم بود. در اتاقم باز کردم. بدون این که چراغو روشن کنم خودم و روی تختم انداختم. اتاق بزرگی داشتم. دو تخت، یه میز کامپیوتر و یه دراور از وسایل اتاق بودند. دکور اتاق طبق سلیقه ی خوب مادرم انتخاب شده بود... همه چیز به رنگ محبوب بارمان بود... سرمه ای!

دو تخت به موازات هم گذاشته شده بودند. بین دو تخت یه میز کوچیک بود که چراغ خواب و یه قاب عکس روش بود. تخت بارمان سمت کمد و تخت من کنار دیوار بود. میز کامپیوتر پایین تخت بارمان بود و دراور نزدیک پنجره ی اتاق قرار داشت.

لباس هامو تو همون تاریکی عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم. از پنجره به حرکت شاخ و برگ درخت ها نگاه کردم. معلوم بود باد تندی می وزید... فکر می توی اون اتاق نبود... داشتم خودمو سرزنش می کردم... عین یه آدم نحس می موندم... هرچا می رفتم دلخوری و دعوا پیش می اومد. ای کاش پیش رضا نمی رفتم... هرچند که چاره ای نداشتم... باید باهاش حرف می زدم... بازی قدیمی شروع شده بود... این بار هدف من بودم... هم می ترسیدم... هم اضطراب داشتم... احساس تنهایی می کردم... فقط رضا رو داشتم که ماجرا رو باهاش در میون بذارم... رضا هم مثل قبل نبود... نمی تونست که باشه... داشت ازدواج می کرد... از اتفاقاتی که داشت دور و برم می افتاد می ترسیدم... مدام پیش خودم می گفتم چرا من؟! ... چرا من؟

سامان در زد و وارد اتاق شد. خواست چراغو روشن کنه که سریع گفتم:

بذار خاموش باشه.

لبه ی تختم نشست. آهسته پرسید:

دکتر چی گفت؟

پوفي کردم و گفتم:

سر حرفش بود... بايد بهش شک بدن...

سامان آهسته گفت:

دوست ندارم راد... مي ترسم... آگه مامان خوب بشه تازه ياد بارمان و آرمان مي افته... تحمل گريه هاش رو ندارم.

پوزخندي زدم و گفتم:

تو بايدم اين حرف رو بزني... تو رو يادش نرفته... اين منم که هرچي فکر مي کنم يادم نمي ياد آخرين بار کي اسممو درست صدا کرده بود... اين منم که هر دفعه اي که بارمان صدام مي کنه خورد مي شم... تو نبايدم دلت بخواد که اون خوب بشه... دلم لک زده براي روزي که منو به خاطر خودم ببوسه... نه به خاطر اين توهم که بارمان جلوش وايستاده!

سامان سر تکان داد و گفت:

مي دونم چي مي گي... مي دوني که نمي تونيم نگاهش داريم... بايد توي بخش بستري بشه... اين طوري براي خودشم بهتره... .

مي دونستم حق با اونه. بلند شد و از اتاق بيرون رفت. به سمت تخت بارمان چرخيدم... فکرم به سمت زماني پر کشيد که اون تخت خالي نبود... چشم هامو بستم... دلم براي پسري تنگ شده بود که جاي بوسه اي که مامانم برايش فرستاده بود روي صورتم مونده بود... .

چشمام و بستم تا از خونه اي که هر روز بيشتري ازش متنفر مي شدم به عالم خواب و رويا پناه ببرم... خونه اي که من خرابش کرده بودم... خيلي ساده... خيلي غم انگيز... .

=====

حس کردم که کسي روي تخت پريد و با اشتياق و با صدايي بلند صدام زد. با بي حوصلگي گفتم:

ولم کن بارمان... رواني! مي خوام بخوابم.

يه دفعه خواب از سرم پريد. وحشت زده چشم هام و باز کردم. سريع سر جام روي تخت نشستم. نگاهی به تخت بارمان کردم... مثل قبل مرتب و دست نخورده بود. از حرفي که بين خواب و بيداري زده بودم ترسيدم. يه لحظه حس کرده بودم بارمان کنارمه و مي خواد طبق عادت هميشگيش من و از خواب بيدار کنه.

نگاهي به ساعت کردم. کمي زودتر از هميشه بيدار شده بودم. از جا پريدم. دوست داشتم قبل از اين که بابام از خواب بيدار بشه صبحانه م و بخورم و از خونه بيرون برم. سريع اولين لباسي که دستم رسيد و برداشتم تا بپوشم... لباس هاي ديشبم!

اولین ادکلنی که به دستم رسید و زدم و با دست موهام و مرتب کردم. کیفم و برداشتم و به آشپزخونه رفتم. ظرف غذام و توی سینک انداختم و ظرف غذای دیگه م که توی یخچال بود و برداشتم. نگاهی به غذایی که سامان پخته بود کردم... مرغ بود... دست پخت سامان تعریفی نداشت... با این حال غذا رو برداشتم تا ناراحت نشه.

صدای در دستشویی و که شنیدم فهمیدم بابام از خواب بیدار شده. سریع از خونه خارج شدم. سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت بیمارستان رفتم. نفس راحتی کشیدم... به موقع جیم شده بودم... حوصله ی اخم و تخم های صبحگاهی! بابام و نداشتم. خوش به حال سامان که بی کار بود و صبح تا شب سرش و با این کلاس و اون کلاس گرم می کرد. می تونست تا لنگ ظهر بخوابه...

از اون خونه خسته شده بودم... از عصبانیت های بابام... از سامان که فکر می کرد به عنوان برادر بزرگ تر وظیفه داره بهم سرکوفت بزنه... از همه بیشتر از مامانم که مدت ها بود منو فراموش کرده بود... خسته شده بودم از این که می دیدم هنوز اسم بارمان و می یاره و داغ دل همه رو تازه می کنه... جای خالی بارمان روی تختی که توی اتاقم بود به اندازه ی کافی آزارم می داد... .

ماشین و تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم و به سمت محل کارم رفتم. توی یه بیمارستان دولتی مهندس شبکه بودم. از شغلم به نسبت راضی بودم ولی محیط بیمارستان حالم و بد می کرد... بدترین جای ممکن کار می کردم!

محل کارم یه اتاق کوچک با سه میز کامپیوتر بود. پشت میزی که کنار پنجره بود نشستم. هنوز شهرام و ریحانه نرسیده بودند. تو دلم گفتم:

بهتر!

حوصله ی اخم و تخم کردن های شهرام و پرحرفی های ریحانه رو نداشتم. کامپیوتر و روشن کردم و با بی حوصلگی سر کارم نشستم. هنوز یه ربع هم نگذشته بود که در اتاق باز شد. نگاهی به ساعت کردم. می دونستم تا ریحانه سر فرصت برای شهرام صبحانه درست کنه و راه بیفتند ساعت هشت می شه. تو دلم گفتم:

خدا کنه سایه نباشه... .

ولی دعای مستجاب نشد... پوفی کردم. سایه لبخندزنان وارد اتاق شد. با شیطنت گفت:

تنهایی کلک؟

با جدیت گفتم:

قبل از این که تو بدون در زدن و اجازه گرفتن بیای تو آره... تنها بودم.

سایه اصلا به روی خودش نیورد. موهای مش کرده اش و فرق کج باز کرده بود. قطر شال مشکی رنگش اندازه ی کف دستش بود. یه پالتوی تنگ سفید پوشیده بود و دکمه هاش و باز گذاشته بود... زیر پالتویش یه تونیک مشکی رنگ پوشیده بود. نمی دونم کدوم دختر بیکار دیگه ای به جز او حاضر بود چهار صبح از خواب بیدار شه و دو ساعت جلوی آینه روی خودش وقت بگذاره و شش صبح سراغ من بیاد!

نگاهی به صورتش کردم. پای چشم هاش مثل همیشه گود رفته بود... می دونستم معتاده... لب هایش و پروتز کرده بود و لنز سبز رنگ گذاشته بود. بینی اش و عمل کرده بود و گونه گذاشته بود. ابرو هاش تاتو شده بود و گوش هاش و سه تا سوراخ کرده بود. اصلا خوشم نمی اومد کسی با اون ریخت و قیافه دور و برم بگرده. هرچند که مدت ها بود سایه من و توی محیط کار بی آبرو کرده بود... تقریباً همه اونو دور و برم دیده بودند.

او روی میز نشست و گفت:

به حرفام فکر کردی رادمان؟

با لحن تنددي گفتم:

جوابت و همون موقع دادم.

اصلا نگاهش نمي کردم. به صفحه ي مانيتور زل زده بودم. تند و بي هدف فولدر باز مي کردم و مي بستم. عصبي شده بودم. تحمل اون دختر و نداشتم... سايه گفتم:

رادمان لگد به بختت نزن... تو چه قدر حقوق مي گيري؟ دو ميليون؟ يه ميليون؟ کمتر؟ عمرا بيشتري از هشتصد تومن بگيري. تا كي مي خواي به بابات وابسته باشي؟ رادمان! ماهي ده ميليون بهت مي دن... نه نيار!

دست از كار كردن برداشتم. توي چشم هائيش زل زدم... صدايم و بالا بردم و گفتم:

بابت چي؟

سايه رك گفتم:

بابت خوشگليت.

پوفي كردم و گفتم:

برو سراغ يكي ديگه... چيزي كه زياده آدم كم عقل و ساده و خوشگله.

سايه به سمتم خم شد. با ناز و عشوه گفتم:

ولي من تو رو براي اين كار مي خوام عزيزم.

با دست چشم هام و ماليدم و گفتم:

دست از سرم بردار سايه... من اهل كار خلاف نيستم.

سايه با صداي بلندي گفتم:

شلوغش نکن... خلاف نيست. چرا باورت نمي شه به جز تو كس ديگه اي رو نمي تونم پيدا كنم؟ من يه پسري مي خوام كه هيچ دختري نتونه با ديدنش دست رد به سينه ش بزنه. مي فهمي؟ هر دختري با هر سليقه اي بپسندتش... فقط تو رو ديدم كه اين طوري هستي.

از جام بلند شدم. در حالي كه سعي مي كردم كنترل و از دست ندم گفتم:

برو بيرون! زود باش... دوست ندارم حرف هاي هر روزم و برات تكرر كنم... من اهل خلاف نيستم... نيازيم به پول ندارم. برو بيرون... بار ديگه اين طوري بهت نمي گم.

سايه با عشوه غش غش خنديد و گفتم:

رادمان... بهت نمي ياد كه عصباني بشي... بازي در نيار.

دو تا بازو هائيش و گرفتم و از روي ميز بلندش کردم. به سمت در هلش دادم و داد زدم:

برو گمشو بيرون... .

سايه با تعجب نگاهم كرد. نفس عميقي كشيدم. با سرعت دو گام به سمتش برداشتم. ترسيد... يك گام به سمت عقب برداشت. اخم كرد و بلند گفتم:

خیلی خب! چته وحشی؟ دو بار توی روت خندیدم پررو شدی... نشونت می دم با کی طرفی... به نفع خودت بود که راضی می شدی... خودت و بدبخت کردی... فهمیدی؟

جوابش و ندادم. پشتم و بهش کردم. تلفن و برداشتم و گفتم:

زنگ بزخم بیرون کنند یا می ری؟

سایه چشم هاشو تنگ کرد. پوزخندی بهم زد و از اتاق خارج شد. نفس راحتی کشیدم... این دیگه چه بلایی بود که برایم نازل شده بود؟ کنار اومدن با بداخلاقی های بابام... کار پیدا کردن برای سامان... نظم و ترتیب دادن به کارهای خونه... و نگهداری از مامانم به اندازه ی کافی ازم انرژی می گرفت. وقتی برای گوش مالی دادن یه دختر پر ناز و ادا و معتاد و نداشتم.

روی صندلی نشستم و نفس راحتی کشیدم. در همین موقع در دوباره باز شد. نیم خیز شدم... کاملاً آمادگی داشتم که این بار سایه رو با کتک بیرون کنم. چشمم که به صورت خندان ریحانه افتاد خیالم راحت شد. یه دختر قد کوتاه و محجبه بود. چشم های عسلی و صورت گرد داشت. در کل می شد گفت که بانمکه. او با سرزنگی ذاتیش گفت:

سلام آقای خوش اخلاق و خوش تیپ! صدات تا اون ور راهرو اومد.

آهسته جواب سلامش و دادم. ریحانه پشت سیستمش نشست. شهرام پشت سر زنش وارد اتاق شد. برخلاف ریحانه قدبلند و لاغر بود. مو و ریش مرتب مشکي داشت. تفاوت دیگه ای که با ریحانه داشت این بود که همیشه اخم هاش تو هم بود.

ریحانه گفت:

باز چی می خواست؟ اومده بود برات عشوه بیاد؟

کوتاه گفتم:

مهم اینه که دیگه نمی یاد.

شهرام پوزخند زد. دعا می کردم که ریحانه دست از حرف زدن برداره ولی انگار تازه موتور فکش به کار افتاده بود:

دیشب بهت گفتم با ما بیا بیرون... نامردی کردی نیومدی... جات خالی... خیلی پارک قشنگی بود. اسمش بوستان نهج البلاغه بود. یه رستوران خوب داشت. حتما دفعه ی دیگه با هم می ریم... باشه؟ سینما چهار بعدی داشت... من تا حالا نرفته بودم. تو رفتی؟

پیش خودم گفتم اگه بگم نه دو ساعت برایم توضیح می ده که سینما چهار بعدی چیه. برای همین گفتم:

آره.

ریحانه همون طور که فلشش و برای شهرام می انداخت گفت:

راستی! دیروز یه سر اومدی اینجا بعد کجا رفتی که ما رو پیچوندی و نبردی با خودت؟

اخم کردم و گفتم:

اومدم فایل هایی که دانلود کرده بودم و بردارم... جایی نرفتم... رفتم خونه.

این بار برخلاف انتظارم شهرام گفت:

کادو برای بابات خریده بودی؟

با تصورش به لبخند محو زدم... ریحانه با شیطننت خندید و گفت:

نه برای باباش نبود! بود؟

چپ چپ به ریحانه نگاه کردم و گفتم:

شهرام دید چی خریده بودم... کراوات بود.

ریحانه که با ساکت موندن میونه ی خوبی نداشت گفت:

راستی! دکتر مامانت چی گفت؟

آهی کشیدم... ای کاش ریحانه فقط دو دقیقه... فقط دو دقیقه زبون به جیگر می گرفت... چه قدر حرف می زد! آهسته گفتم:

حرف های همیشگی!

تو دلم گفتم:

خدایی آدم باید چه قدر به یه نفر جواب سربالا بده تا طرف از رو بره؟ شهرام این و چه جور تحمل می کنه؟

یاد حرف بارمان افتادم که همیشه می گفت:

از هیچ چیزی به اندازه ی دختر پرحرف بدم نمی یاد.

لبخند زدم. یادش به خیر... همه ی دوست دختر هاش پرحرف بودند.

شهرام چپ چپ به ریحانه نگاه کرد. خوشش نمی اومد که ریحانه باهام گرم بگیره. به سمت سیستم اومد. نگاهی به ریحانه کرد و خیلی جدی گفت:

روسریت و بکش جلو.

ریحانه نجی گفت و با ناراحتی روسریش و تا روی گردی صورتش جلو آورد.

وقت ناهار بود. غدام و توی ماکروویو گذاشتم تا گرم بشه. به کابینت تکیه داده بودم و به شهرام نگاه کردم که داشت با حالتی مشکوک به ریحانه نگاه می کرد. ریحانه بیرون آشپزخونه با شوخی و خنده لپ تاپ یکی از رزیدنت ها رو درست می کرد. نگاهم و دوباره روی صورت شهرام چرخوندم... خون خورش رو می خورد. از نظر من شهرام بیماری! غیرت داشت. ریحانه با همه می گفت و می خندید... حتی با من! شهرام زیادی حساسیت نشون می داد. سری تکون دادم... به من چه ربطی داشت؟

وقتی ریحانه وارد آشپزخونه شد خیال شهرام هم راحت شد. چشم غره ای به ریحانه رفت و ریحانه اتوماتیک وار روسریش و جلو کشید. شهرام رو به من کرد و گفت:

امروز دو تا از انترن ها رو دیدم که داشتن در مورد تو و سایه حرف می زدند.

چشمام از تعجب چهار تا شد. به سمت شهرام چرخیدم و گفتم:

مهدی و امیر و می گی؟ اون دو تا آشنا... هم کلاسی های داداشم بودن. تا حدودی می دونن که این دختره الکی به من گیر داده.

شهرام گفت:

مي شناسمشون... اونا رو نمي گم... چند نفر ديگه داشتند در موردتون حرف مي زدند.

شونه بالا انداختم و گفتم:

چي کارشون کنم؟ بذار بزنند. من که مقصر نيستم. خودت ديدي! هر کاري کردم نتونستم اين دختره رو دست به سر کنم. تا حالا فقط کتکش نزدم... به خدا مي ترسم اينزي چيزي داشته باشه... مگه نه سياه و کبودش مي کردم.

شهرام خنديد و سرش و پايين انداخت.

ساعت پنج بود که کارم تموم شد. به سمت پارکينگ رفتم. مي خواستم به موقع به خونه برسم و جايي براي اعتراض باقي نذارم. تصميم گرفتم براي شام غذا درست کنم... مطمئن بودم آخرش با دست پخت سامان و غذاهاي سوخته ش سرطان معده مي گيرم. ياد حرف بارمان افتادم که مي گفتم:

سامان خدا بهت رحم کرد که دختر نشدي... مگه نه با اين ريخت و قيافه ت و اين دست پخته ت بايد ترشي مي انداختيمت.

زيرلب گفتم:

الحق که راست مي گفتم.

دلم گرفت. باز يادش افتاده بودم... ياد صبح افتادم که حس کرده بودم روي تخت پريده و مي خواد بيدارم کنه... اي کاش توي همون توهم مي موندم... به لحظه پيش خودم به مامانم حق دادم که به توهم هاش پناه بيره... دنيا بدون بارمان هيچ لطفي نداشت.

وارد خيابون جلوي بیمارستان شدم... هميشه شلوغ بود. پوفي کردم و تصميم گرفتم از کوچه پس کوچه ها راهم و باز کنم و برم. همين که توي کوچه ي اول پيچيدم چشمم به يه مزداي سفيد افتاد. دست هام از عصبانيت به لرزه افتاد... مشتني به فرمون زدم... ماشين و يه گوشه پارک کردم... دوست نداشتم اين دختره ي معتاد دنبالم تا خونه راه بيفته.

منتظر شدم تا سراغم بياد... همون طور که انتظار داشتم در و باز کرد و روي صندلي جلو نشست... با لحنی طلبکارانه پرسيد:

چيه؟ نظرت عوض شد؟

براي هزارمين بار پرسيدم:

چرا من؟... چرا فقط من؟ به دليلي داره... بگو... مي خوام بدونم چيه... .

سايه سر تکون داد و گفتم:

از قيافه ت خوشم مي ياد... .

نگاهي به صورتش کردم... مي دونستم دليل خوبي براي انتخابش داره... نمي دونستم اين دليل چي مي تونه باشه... فکر اين که چرا دارم يه بار ديگه اونو توي زندگيم مي بينم ديوونه م مي کرد. مي ترسيدم روي تجربيات گذشته م حساب باز کرده باشه. چشمام و با دست ماليدم و گفتم:

کاري که مي خواي بکني خلافه... مي دونم... من اهل کار خلاف نيستم. بفهم! من از اين کار بيرون کشيدم.

سايه چشماشو تنگ کرد... مثل هميشه نبود. جدي تر از هميشه به نظر مي رسيد. گفتم:

مهلتم داره تموم مي شه... توام داري ناز مي کنی... اعتراف مي کنم داري حالم و بهم مي زني. قبول نمي کنی نه؟
گور خودت و کندي! به جوري مي برمت که خودتم حض کنی.

خنده م گرفت... گفتم:

این که من و ببری همه ي ماجرا نيست... بايد يه راهي پيدا کنی که نگهم داري... يه راهي پيدا کنی که مجبورم
کنی... مي دونی چیه؟ تو هيچ کاري نمي تونی بکنی!

سايه لبخند شومي بهم زد. سر تکون داد و گفت:

باشه... نشونت مي دم که چه قدر من و دست کم گرفتی... عوضی!

در ماشين و باز کرد و پياده شد. از توي آينه با چشم دنبالش کردم. سوار ماشينش شد. گاز داد و رفت. نفس راحتی
کشيدم... حس خيلي بدی داشتم. مي تونستم تشخيص بدم که توي دردمس افتادم. براي هزارمين بار با خودم فکر کردم:

چرا من؟

کف دستام عرق کرده بود... او دو دقيقه بيشتتر توي ماشين نبود ولي حسابي منو به هم ريخته بود. ماشين و روشن
کردم و به سمت خونه رفتم... قلبم محکم توي سينه مي زد. بايد با کسي حرف مي زدم. نمي تونستم همه چيز و توي
خودم بريزم. تا يه ماه پيش که براي اولين بار سر و کله ي سايه پيدا شده بود به خودم مي گفتم همه چيز اتفاقيه و دارم
قضيه رو پيش خودم شلوغش مي کنم ولي اصرار هاش... تهديداش... شک به دلم انداخت... بايد به کسي خبر مي دادم.
نمي تونستم ساکت بشينم.

اس ام اس سامان من و از فکر بيرون آورد. همون طور که دستم به فرمون بود متن پيامش و خوندم... ماشين و مي
خواست. پام و روي گاز گذاشتم. مي خواستم سريع تر به خونه برسم.

مي دونستم بايد به ديدن کي برم... ولي مي ترسيدم... هنوز به خودم شک داشتم... مي ترسيدم جدا نحسي داشته باشم.
مي ترسيدم زندگي دوستم و خراب کنم. خدا مي دونست که چه قدر با رضا حرف داشتم. ظاهرا آوا روي من حساس
شده بود...

تصميم گرفتم ماشين و توي خونه بذارم و بعد پيش رضا برم. نبايد اين موضوع و مخفي مي کردم. بايد در موردش با
کسي حرف مي زدم... .

ماشين و توي کوچه پارک کردم و به سامان اس ام اس دادم و خبر دادم که ماشين و توي کوچه گذاشتم. آژانس گرفتم
و به سمت خونه ي رضا رفتم. سعي کردم خودم و آروم کنم. تو دلم گفتم:

چرا از حرف يه دختر که دماغش و بگيري جونش در مي ره اين قدر ترسیدی؟ تهديد الکی کرده... مگه پشتش به کجا
گرمه؟

مي دونستم اگه بخوام فکر کنم اين اتفاقات تصادفيه حماقت کرده ام ولي دوست نداشتم قضيه رو پيش خودم بزرگ
بکنم. مي دونستم سايه از گذشته م خبر داره... مي ترسيدم برام دردمس درست کنه. اميدوار بودم تهديداش تو خالي
باشه...

يه کمي پيش خودم فکر کردم و آروم تر شدم... نبايد قضيه رو جدي مي گرفتم. نمي تونست من و مجبور کنه که به
دنياي کثيف سابق برگردم. من عوض شده بودم... نمي خواستم دوباره خودم و به لجن بکشم... نبايد اجازه مي دادم که
اين چيزها روم تاثير بذار... ولي محض احتياط بايد به رضا مي گفتم. بايد يکي به جز خودمم از اين موضوع خبردار
مي شد. پيش خودم شک داشتم که سايه موفق مي شه يا نه. نمي خواستم اگه شکست خوردم بدون راه برگشت بمونم...
فقط رضا مي تونست کمکم کنه.

=====

کرایه رو حساب کردم و به سمت خونه ی رضا رفتم. برای بالا رفتن از اون همه پله عزا گرفتم... چهار طبقه! کم نبود! به پاگرد طبقه ی چهارم که رسیدم نفسم بند اومد. کمرم و صاف کردم و با آوا چشم تو چشم شدم. رضا کنار آوا ایستاده بود. با دیدن من لبخندی زد ولی با دیدن اخم های آوا از اومدنم پشیمون شدم.

آوا نگاه معنی داری به رضا کرد. رضا بهش توجهی نشون نداد و گفت:

چطوری پسر؟ بیا تو ببینم... خوب کردی اومدی. دیشب نتونستم درست و حسابی ببینمت.

دوست داشتم معذرت خواهی کنم و راهی که اومدم و برگردم ولی حس کردم این طوری همه چیز و بدتر می کنم... همیشه توی دلم اعتقاد داشتم که آدم نحسی هستم! اینم مدرکش! آوا با خشم و غضب به رضا نگاهی کرد و وارد خونه شد. جلو رفتم و با رضا دست دادم. آهسته گفتم:

نمی خواستم برات دردرس درست کنم.

رضا لبخند دلگرم کننده ای بهم زد و گفت:

هیچم دردرس درست نکردی... بیا تو ببینم... رفیق چندین و چند ساله ی خودمی!

با دقت نگاهی به صورتم کرد. متوجه شد که حال خوب نیست ولی چیزی نگفت. وارد خونه شدم. هنوز دکور خونه رو به حالت عادی برنگردونده بودند. انگار از شب قبل تا اون روز هیچ کس هیچ چیزی رو جا به جا نکرده بود.

آوا روی یکی از صندلی های توی سالن نشسته بود و داشت مانتوش و می پوشید. رضا با تحکم بهش گفت:

آوا! این بی احترامی و لجبازی و بذار کنار! من دیشب برات توضیح دادم.

آوا شونه بالا انداخت و گفت:

من که چیزی نگفتم... ترلان می یاد دنبالم... می خوام باهات برم خرید.

رضا با شرمندگی نگاهی بهم کرد و گفت:

من معذرت می خوام...

شونه بالا انداختم و گفتم:

نه... مسئله ای نیست... فقط می خواستم باهات صحبت کنم.

رضا دست به سینه زد و گفت:

خب؟

نیم نگاهی به آوا کردم. نمی خواستم جلوی او حرفی بزنم. آگه اسم سایه رو می اوردم حتما کنجکاو می شد که بدون سایه کیه. رضا متوجه شد که نمی تونم جلوی آوا حرف بزنم... ولی مشکل اینجا بود که آوا هم متوجه شد... به دفعه مانتوش و در آورد و روی صندلی انداخت و گفت:

می فرمودید!

نزدیک بود خنده ام بگیره. این حرکات از یه دختر بیست و دو ساله بعید بود. انگار بدجوری عصبانی بود. دست به سینه زد و به دهن من زل زد. رو به او کردم و گفتم:

می دونم مشکل شما با من چیه... حق دارید که نگران همسر آینده تون باشید... من و رضا اشتباهاتی توی گذشته مون داشتیم... ولی هیچ وقت برای هم دوست ناباب نبودیم. رضا از گذشته ش فاصله گرفته و تصمیم گرفته ازدواج کنه... بهتون اطمینان می دم من بیشتر از رضا از گذشته م فاصله گرفتم... من بیشتر بابت اشتباهام تقاص پس دادم... هیچ زنی دوست نداره با پسری ازدواج کنه که تا چند سال پیش عشق پارتی رفتن داشته و گاهی مشروب می خورده و یه لبی تر می کرده. از نظر من این بزرگی شما رو می رسونه که به رضا اعتماد کردید و درک کردید که این چیزها رو کنار گذاشته و بهش یه فرصت تازه دادید... رضا هم صداقت به خرج داد و همه چیز و برای شما توضیح داد. مثل خیلی از مردهای دیگه چیزهایی که به راحتی می تونست مخفیش کنه رو با شما در میون گذاشت... اینم درک می کنم که سه ماه دیگه عروسی تونه و مسلماً خیلی نگرانید و شاید استرس هم داشته باشید. می دونم شاید فکر کنید من ممکنه رضا رو دوباره از راه به در کنم ولی... با همه ی اینا انتظار دارم در مورد من بی انصافی نکنید... من و رضا با هم توی مهمونی آشنا شدیم... با هم اون چیزها رو کنار گذاشتیم ولی با هم شروع نکردیم... من رضا رو به این راه نشکوندم... اگه الان یه درصد امکانش باشه که رضا به اون دوران برگرده من اولین کسی هستم که بهش اجازه نمی دم این اشتباه و بکنه... نمی خوام ازتون درخواست کنم که نظرتون و نسبت بهم عوض کنید ولی توقع دارم که یه کم منصفانه تر قضاوت بکنید.

آوا چیزی نگفت. با کلافگی به رضا نگاه کرد. رضا سرش و پایین انداخت. آوا که سر دو راهی گیر کرده بود روی صندلی جا به جا شد. موبایلش و از توی کیفش در آورد. توی اولین فرصت رضا بهم اشاره کرد که حرفی بزنم. متوجه منظورش شدم... چاره ای نداشتم. باید چرت و پرت می گفتم. باید آوا رو دک می کردم. ای کاش زودتر ترلان می اومد و آوا رو می برد.

نزدیک رضا ایستادم و صدام و از قصد پایین اوردم. رضا داشت بال بال می زد. فکر می کرد می خوام حرف مورد داری بهش بزنم. با اشاره ی چشم آرومش کردم. صدام و پایین اوردم و گفتم:

راستش رضا... تو خودت دانشجوی پزشکی هستی. یه کمکی بهم بکن... با دکتر مامانم حرف زد... می گه باید بهش شک بدیم.

رضا نفس راحتی کشید. از گوشه ی چشم آوا رو دیدم که به صفحه ی موبایلش زل زده بود ولی چشمش خیره به صفحه مونده بود... معلوم بود گوشاش و تیز کرده بود تا صدای ما رو بشنوه. منم مخصوصاً صدام و پایین تر اوردم و گفتم:

اگه بهش شک بدن به نظرت به حالت عادی برمی گرده؟ بدتر نمی شه؟ خطرناک نیست که با این سن و سال بهش شک بدن؟ من خیلی نگرانم رضا... دارم دیوونه می شم.

رضا با عذاب وجدان نیم نگاهی به آوا کرد و آهسته گفت:

شنیده بودم حال مامانت خوب نیست... ولی نه در این حد... جدی باید بهش شک بدن؟ پیش کدوم دکتر رفتین؟ کدوم بیمارستان می خواد ببریدش؟

آوا رو از گوشه ی چشم دیدم که آهسته مانتوش و پوشید. سرم و پایین انداختم و گفتم:

دکتر سخاوت.

رضا سر تکون داد و گفت:

دکتر خوبیه... حالا در موردش حرف می زنیم... ولی آگه اون گفته که باید شک بدن شاید چاره ی دیگه ای واقعا نیست. ایشالا که خوب می شن... خودت و ناراحت نکن... بهت حق می دم که نگران بشی.

دستم و روی شونه ی رضا گذاشتم و گفتم:

باید یه مدت بستریش کنند... به خدا من نمی تونم با سامان و بابام توی یه خونه تنها زندگی کنم.

رضا هم دستش و روی شونه م گذاشت... با محبت به چشمام نگاه کرد و گفت:

همه چی درست می شه... امید داشته باش...

آوا با صدای بلندی گفت:

من دارم می رم.

رضا لبخندی به او زد و گفت:

مواظب خودت باش... به ترلان بگو که آرام رانندگی کنه. بگو کم تو خیابون لایب بکشه... یه کم رعایت تصدیق نداشتنش و بکنه.

آوا لبخند کم رنگی زد و گفت:

تو نگران اون نباش... رانندگیش خوبه. فعلا خداحافظ.

از در بیرون رفت. آهسته به رضا گفتم:

پشت در گوش وای ناپستاده؟

رضا پخ زد زیر خنده و گفت:

دیگه این جور یام نیست... ماجرا چیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

ماجرا در مورد سایه ست.

احساس کردم رضا داره از تعجب شاخ در می یاره. خنده ش کاملا از روی صورتش محو نشد... با دهن باز به صورتم زل زد. از اضطراب نمی دونستم باید چی کار کنم... دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

دوباره اومده سراغم...

رضا روی صندلی نشست. هنوز مات و متحیر بود... عصبانی شدم و گفتم:

چرا ماتت برده؟ یه چیزی بگو...

رضا با صدایی گرفته گفت:

از کی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

یه ماهه.

رضا چشمش و تنگ کرد و گفت:

چی می خواد؟

پوزخندی زد و گفتم:

تو چی فکر می کنی؟

رضا به پشتی صندلی تکیه داد... دستی به موهای خرمایی تیره اش کشید... سری تگون داد و گفت:

نمی دونم چی بگم... موندم به خدا... یعنی می خواد... می خواد که برگردی سر کار؟

نفس عمیقی کشیدم. لب هام و بهم فشار دادم. احساس می کردم ضربان قلبم اوج گرفته بود... نفس هام تندتر شد... به چشم های مشکلی رضا نگاه کردم و گفتم:

همیشه می دونستم که بالاخره به روز دنبال می فرستند... عجیب بود... می دونستم من و به حال خودم ول نمی کنند... این روز و به چشم می دیدم... من دیگه حاضر نیستم بعد اون بلایی که سر خودم و خانواده م اومد برگردم... اون موقع احمق بودم... حالیم نبود... وسعت دید الانم و نداشتم... رضا... می ترسم خیلی بیشتر از دفعه ی پیش ازم انتظار داشته باشن... بعد ماجرای بارمان می دونستم که به روز می رسه که اینجا وای می ایستم و اینا رو بهت بگم.

رضا دستی به پیشونیش کشید و گفت:

حالا می خوای چی کار کنی؟

جلو رفتم... دستم و روی شونه ش گذاشتم. توی چشمش زل زد و گفتم:

آگه مجبورم کردند که برم یادت نره که این جا بودم و این حرفا رو بهت زدم... یادت باشه که من و به زور بردند... به بابام و سامان بگو.

رنگ از صورت رضا پرید. چشمش از تعجب چهار تا شد. نیم خیز شد و گفت:

فکر می کنی می کشنت؟

سرم و پایین انداختم و گفتم:

نه... ولی... می ترسم به زور منو ببرن... سایه تهدیدم کرد. رضا بالاخره به راهی پیدا می کنند که مجبورم کنند. نمی دونم چه جور می گیر کردند که این طور محتاج من شدند. این رفت و آمدهای سایه... ترساش... حرف هایی که از مهلتش می زنه... اصرارها و تهدیداش نشون می ده که برایشون ارزش دارم. فکر نمی کنم بخوان شرم و بکنند... من آدم مهمی برایشون نبودم. الان بهم نیاز دارند... ولی... می خواستم یکی بیرون این جریان باشه که اصل ماجرا رو بدونه.

رضا دستم و گرفت و گفت:

از اینجا برو... خودت و گم و گور کن.

لبخند کمرنگی زد و گفتم:

خانواده م بهم احتیاج دارند. باید دنبال کارهای مامانم باشم... باید بهش شک بدن... شاید مجبور شن توی بخش بستریش کنند. نمی تونم ولش کنم.

رضا بلند شد و ایستاد. با جدیت گفت:

من قول مي دم خودم دنباله ي کارهاي مامانت و بگيرم... تو برو.

سري تگون دادم و گفتم:

اينجا که سر کار مي رم و روزي صد نفر و مي بينم جام امن تره... مي دوني که اطلاعاتشون چه قدر قويه... احتمال اين که من و پيدا کنند زياده... اونم مني که جايي براي رفتن ندارم... مگه چند وقت مي تونم از تهران دور شم؟ يه ماه؟ دو ماه؟ سه ماه؟ بابام و چي کار کنم؟ چي بهش بگم؟ بگم که قضيه اون چيزي که فکرش و مي کرده نبوده و من خيلي آشغال تر و کثيف تر از چيزي هستم که فکر مي کنه؟ اگه فرار کنم و برم دل بابام ديگه باهام صاف نمي شه... پيدام مي کنند رضا... نمي دارن همين طوري راست راست براي خودم بگردم... اگه فرار کنم شايد واقعا سرم و زير آب کنند ولي اين طوري به اميد اين که شايد باهاشون همکاري کنم حداقل مي دارن که نفس بکشم.

در همين موقع موبايلم زنگ زد. قلبم توي سينه فرو ريخت. بابام بود. مثل هميشه قبل از اين که جواب تلفنش و بدم خودم و جمع و جور کردم و جواب دادم:

سلام بابا.

صداي خشک و جدي بابام توي گوشي پيچيد:

کجايي پسر؟ بيا خونه... بايد باهات حرف بزنم.

نفسم بند اومد... نکنه سايه غلطي کرده باشه!

بابام: در مورد مامانته.

نفس راحتی کشيدم. سريع گفتم:

دارم مي يام.

تماس و قطع کردم. رو به رضا کردم و گفتم:

رضا! ببخشيد که نگرانتم کردم... من سعي مي کنم ازت فاصله بگيرم... نمي خوام سايه تو رو وسيله اي براي رسيدن به من بکنه... شرمنده رفيق... به خدا آرزومه همه ي اين ماجراها ختم به خير بشه و بتونم همه چي و جبران کنم.

رضا با مشت توي سينه م زد و گفت:

گمشو بابا! جبران چي و مي خواي بکني؟ ديوونه! کم نيار رادمان... نذار مجبورت کنه که به سازش برقصي... نمي خواي بري پيش پليس؟

دستام و توي جيبم کردم و گفتم:

اون وقت عزيزترين کسي که توي دنيا دارم و جلوي چشمم اعدام مي کنند.

رضا سرش و پايين انداخت... حرفي براي زدن نداشت... مي دونست که به بن بست رسيده ام.

از رضا خداحافظي کردم.. دلم نيومد سفت توي بغلم فشارش بدم. دوست نداشتم فکر کنم اين آخرين باريه که مي بينمش... به خودم اميد مي دادم که همه چيز درست مي شه و مي تونم دوستيم و با رضا ادامه بدم.

از خونه خارج شدم. خواستم براي گرفتن دريخت سر کوچه برم که چشمم به آوا افتاد که توي ماشين ترلان نشسته بود. داشت با دستمال پاي چشمش و تميز مي کرد... اخم کردم... انگار تمام مدت توي ماشين نشسته بود و براي دوستش درد و دل کرده بود. سرم و پايين انداختم و به نحسي خودم لعنت فرستادم. ترلان ماشين و روشن کرد و همون طور که انتظار داشتم پاشو و روي گاز گذاشت... احتمالا من و ديده بودند. هنوز ماشين ترلان به انتهاي کوچه نرسيده

بود که به مزدای سفید از وسط کوچه با سرعت زیاد به سمت ماشینشون رفت... قلم توی سینه فرو ریخت... سایه اونجا چی کار می کرد؟

فصل سوم

پام و بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و گفتم:

باید می موندی... باید پشت در گوش وای می ایستادی... از کجا معلوم که واقعا داشتند در مورد مامان پسره حرف می زدند؟ گفتم ماجرای مامانش چیه؟

آوا گفت:

ترلان جون مادرت وقتی رانندگی می کنی جلوتو نگاه کن.

سرم و به سمت جلو چرخوندم و گفتم:

خوبه؟ حالا حرف می زنی؟

آوا شونه بالا انداخت و گفت:

رضا مي گفت که مامانش بيماري رواني داره. نمي دونم دقيقا مريضيش چيه... مي گه توهم داره و کسايي و مي بينه که اونجا حضور ندارند و باهاشون حرف مي زنه.

اخم کردم و گفتم:

يعني شيزوفرني داره؟

آوا گفت:

باور کن نمي دونم... اتفاقا خودمم همين و از رضا پرسيدم ولي مثل اين که دقيقا اين طوري نيست... زمان و مکانم گم کرده و نمي شناسه.

پام و روي گاز گذاشتم و از سمت راست يه تاکسي زرد رنگ سبقت گرفتم و جلوش در اومدم. با تعجب گفتم:

وا؟ از اول همين طوري بوده؟

آوا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بي اختيار عين ديپونه ها رانندگي مي کنی... يه کم آرام برو... نه! بهش شک وارد شده... بعد يه مدت تعادل روانيش و از دست داده. حالا تو چرا اين قدر در مورد اين پسره کنجکاوي؟

وسط يکي از حرکات مارپيچي ام بودم که رعايت حال آوا رو کردم و سعی کردم عين آدم رانندگي کنم... آوا راست مي گفت... ناخودآگاه يه سري از حرکات خطرناک و انجام مي دادم. گفتم:

به خاطر اين که تو به طرز عجيبی ازش بدت مي ياد.

از توي آينه چشمم به يه مزداي سفيد افتاد که داشت با سرعت رانندگي مي کرد و لايي مي کشيد. چشمم و از آينه گرفتم و گفتم:

من که نمي دونم ماجرا چيه ولي اميدوارم از روي حماقت به رضا جواب مثبت نداده باشي.

آوا گفت:

پسر خوبيه... مي دونم... فقط... بهم حق بده که بترسم.

شونه بالا انداختم. توي زندگيم هيچ تجربه ي احساسی و عاطفی نداشتم و نمي تونستم آوا رو درک کنم.

در همين موقع مزداي سفيد گاز داد و از سمت راستم سبقت گرفت... لحظه ي آخر آينه به آينه کرد و آينه ي بغل ماشينم و زد. سرعتش و زياد کرد و جلوي ماشينم در اومد... داد زدم:

عوضي!

آوا مچ دستم و گرفت و گفت:

قاضي نکن... بي خيال!

دست آوا رو کنار زدم. پام و روي گاز گذاشتم. خواستم ازش سبقت بگيرم که راهم و بست... نفس عميقي کشيدم. سمت راست پيچيدم... جلوم در اومد. خواستم سريع به سمت چپ بپيچم که باز راهم و سد کرد. آوا که ترسيده بود گفت:

تو رو خدا ولش کن ترلان... طرف روانيه.

به چهار راه رسیدیم... چراغ قرمز شد... مزدا سرعش و کم کرد. با به حرکت سریع به سمت چپ پیچیدم و از ش سبقت گرفتم. چراغ و رد کردم. مزدا سپر به سپر ماشینم باهام اومد. فرمون و سفت با دستان چسبیدم. همه ی مهارتم و به کار بردم و ماشین و به سمت ماشینش کج کردم. آوا جیغ زد و گفت:

نزدیک بود به مالی بهش...

چشمم به راننده ی مزدا افتاد. فقط موهای مش کرده و شال سیاهش و می دیدم... پس دختر بود. هر دو با هم گاز دادیم و سرعتمون و بیشتر کردیم. احساس می کردم هر لحظه ضربان قلبم بالاتر می ره. دوباره ماشینم و به سمت ماشینش کج کردم. ترسید و سرعش و کم کرد... ازم فاصله گرفت. از این موقعیت استفاده کردم و سبقت گرفتم. جلو زدم و از مزدا فاصله گرفتم. آوا نفس راحتی کشید و گفت:

گاز بده برو... تو رو خدا این مسخره بازی و ول کن. همین طور برو...

توی آینه دیدم که مزدا با سرعت برق داشت بهمون نزدیک می شد. پوزخندی زدم و گفتم:

فقط به خاطر تو...

بیشتر گاز دادم. داشتیم به دور برگردون می رسیدیم. برای 405 ای که داشت دور می زد بوق زد... تکون نخورد. ماشین و گرفتم سمت راست و توی لاین دو وارد شدم. از سمت راست سمند سبقت گرفتم و وارد لاین یک شدم. گاز دادم و با به حرکت سریع از لاین یک وارد لاین سه شدم. صدای بوق ماشین ها بلند شد و سمند سریع روی ترمز زد. صدای بلند برخورد دو جسم و شنیدم. توجهی نکردم. با اختلاف چند سانتی متر از کنار 405 رد شدم و زودتر از او دور زدم و با فاصله ی چند کمی از جلوی پرایدی که داشت مستقیم می اومد کنار رفتم. آوا که نفسش توی سینه حبس شده بود تته پته کنان گفت:

روانی! می شه ماشین و دو دقیقه بزنی کنار؟ قلبم توی دهنمه... حالم داره بد می شه.

خندیدم و گفتم:

سوسول بازی در نیار.

چشمم به باند مخالف افتاد... تصادف شده بود. سرعتم و کم کردم. مزدا ی سفید از پشت به سمند زده بود. پخ زدم زیر خنده. سریع گازش و گرفتم و از اونجا دور شدم. رو به آوا کردم و گفتم:

فهمیدی چی شد؟

آوا که گیج شده بود گفت:

نه!

خنده کنان گفتم:

اومدم از دور برگردون دور بزمن سمندی که توی لاین دو بود زد روی ترمز و مزدا از پشت خورد بهش... خوشم اومد... خوب حالش گرفته شد.

آوا ناله کرد:

تو رو خدا آرام تر برو... الان که دیگه لازم نیست گاز بدی... یعنی در واقع تو باعث شدی که تصادف کنند؟

با بی خیالی گفتم:

پس چي! خوبه! ياد مي گيره دنبال هرکسي راه نيافته. آينه ي ماشين و زد! خدا رو شکر که فردا ماشينم و مي دن... به روز ديگه ماشين بابا دستم مي موند کاملا از بينش مي بردم.

سر عتم و کم کردم و سعي کردم مثل به آدم عادي رانندگي کنم. آوا پرسيد:

حالا چي شد که دوباره دستت ماشين مي دن؟ من گفتم ديگه بابات بهت ماشين نمي ده.

لبخندي زدم و گفتم:

اون روز که رادمان من و رسوند بابام فهميد. گفت ديگه بدون ماشين بيرون نرم.

آوا خنديد و گفت:

دعوات کردن؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

بهشون گفتم که مسلما دوست رضا قابل اعتمادتر از راننده ي غريبه ي آژانسه... متوجه شده بودن که چاره اي نداشتم... نه! دعوا نکردن... ولي کلي به نفعم شد!

اون شب چند ساعت دنبال آوا از اين مغازه به اون مغازه رفتم. آوا تا مي تونست از حراجي ها خريد کرد. من فقط دنبالش راه مي رفتم و جمله هاي کوتاهي مثل ((خوبه)) ((بد نيست)) ((مشکيش خوشگل تره)) مي گفتم. اون روز حوصله ي خريد کردن و نداشتم. از خريد کردن خوشم مي اومد ولي به شرط اين که مغازه ها شلوغ نباشه. حراج جنس هاي زمستوني همه رو به خيابونا کشونده بود و توي مغازه ها جاي سوزن انداختن نبود. اکثر پالتوها فقط براي ساير 36 يا 40 به بالا مونده بود... يعني اين که خوش به حال آوا شده بود که سايزش 36 بود! من بدبختم که سايزم 38 بود هيچي گيرم نمي اومد.

يه مغازه ي به نسبت خلوت گير اورديم و آوا يه باروني سفيد سايز 38 گير آورد و توي دستم گذاشت. قبل از اين که خودم بفهمم چي شده ديدم توي اتاق پروم. به گيجي خودم خنديدم... هرچه قدر من ماست بودم آوا تيز و فرزند بود. باروني رو پوشيدم و در اتاق و باز کردم تا نظر آوا رو بدونم. قبل از اين که آوا دهنش و باز کنه فروشنده که يه پسر جوون بود من و ديد. نگاهي به ابروهاي برداشته ش کردم... زير لب ايشي گفتم. پسر شروع به تعريف کردن از جنسش و اين که چه قدر به من مي ياد کرد... آوا برگشت و چپ چپ به فروشنده نگاه کرد... ولي انگار نه انگار! همين طور داشت حرف مي زد:

... خانوم اين باروني حالت عروسکي داره و کاملا مناسب اندام شماست که کمر باريکي داريد. همين يه دونه هم مونده... اينم به خاطر سايز خاصشه که مونده!

حالا خوبه هميشه اولين سايزي که تموم مي شه 38! ! سعي کردم خنده م و جمع و جور کنم. فروشنده همين طور داشت حرف مي زد:

مخصوص خانوم هايي هستن که اندام... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

آقا مي شه تمومش کنيد؟ من مثلا توي اتاق پروم... آخرين آدمي که نظرش توي اين مغازه برام مهمه شماييد.

تو دلم گفتم:

ولش کنم تا شب در مورد اندامم!!!! مي خواد حرف بزنه! پررو!

یه صدایی توی سرم گفت:

وقتی توی صورتشون می خندی پررو می شن دیگه!

فروشنده دوباره داشت پر حرفی می کرد:

باشه... من دیگه حرفی نمی زنم... من به خاطر این که به انتخاب بهتر شما کمک کنم انجام!

زیرلب گفتم:

خب حرف نزن دیگه!

بدون توجه به جملات پسر رو به آوا کردم و گفتم:

نظرت چیه؟

آوا گفت:

بدک نیست!

نگاهی به بارونی کردم... بدک نیست؟ خوشگله که!

فروشنده دوباره شروع کرد:

خانوم این جنس ترکه! فقط همین یکیش مونده... این و هیچ جای تهران نمی تونید زیر صد تومن پیداش کنید. اینجا نمایندگی مارکه (...)... نمایندگی تندیسمون داره همین و پنجاه تومن گرون تر می ده... به خاطر این که تک سایز شده قیمتش و اوردیم پایین... .

با بداخلاقی به پسر گفتم:

آقا شما که هنوز دارید صحبت می کنید!

آوا از لحن بد من به خنده افتاد. پسر ابروهای باریک و برداشته ش که حالم و بهم می زد و بالا انداخت و گفت:

خانوم شما چه قدر عصبی هستید!

من که لحظه به لحظه بداخلاق تر می شدم گفتم:

آقا شما چه قدر حرف می زنید! من اصلا زیر این نگاه شما معذب می شم... می شه ما رو تنها بذارید؟

فروشنده سرش و پایین انداخت و گفت:

باشه من دیگه حرف نمی زنم... فقط می خواستم...

بلند گفتم:

خب حرف نزنید دیگه!

آوا آهسته خندید و گفت:

ول کن بابا!

چشم غره ای به پسر رفتم. در اتاق پرو و بستم و پالتوی خودم و پوشیدم. از اتاق پرو بیرون اومدم و از آوا پرسیدم:

چطور بود؟

آوا به سمت صندوق رفت و گفت:

بد نبود... ولي كمرش خوب واي نمي ايستاد...

به فروشنده اي كه پشت صندوق ايستاده بود گفت:

آقا دكمه هاشم كه شل بود...

فروشنده گفت:

خانوم تقصير ما نيست... اين خانوما اين قدر خشن با اين مانتوها برخورد مي كنند كه ما شب ها مي شينيم اينجا نخ سوزن دستمون مي گيريم دكمه مي دوزيم.

آوا گفت:

حالا چند مي ديد كه ببرمش؟

فروشنده سر تكون داد و گفت:

خانوم باور كنيد قيمت ها مقطوعه.

حدود يه ربع ايستادم و به فروشنده و آوا زل زدم. فروشنده قيمت و پايين نمي آورد و آوا توي سر مال مي زد!

_ مدلش كه قديمي شده.

_ زود كنيف مي شه.

_ دكمه هاشم لقه و به فردا نرسيده همه ش مي ريزه.

_ كمرش بد واي مي ايسته.

_ از اينجا اول بايد مستقيم ببريمش خشك شويي بعد استفاده كنيم.

آوا تا جايي پيش رفت كه واقعا از خريدنش پشيمون شدم. چشم و چرخوندم و با بي حوصلگي نگاهي به در و ديوار مغازه كردم. چشم به فروشنده ي ديگه كه ابروهاي باريك داشت افتاد. اونم با من چشم تو چشم شد. دستش و روي سينه ش گذاشت و تعظيم كرد. خنده م گرفت و سرم و چرخوندم... خب تقصير خودش بود كه اين قدر پرحرف بود!

بالاخره آوا يه تخفيف اساسي از فروشنده گرفت و از مغازه بيرون اومديم. تا پامونو از مغازه بيرون گذاشتيم آوا گفت:

عجب باروني قشنگيه خدا وكيلي! اگه سي و شيش و داشت عمرا مي داشتتم به تو برسه.

با تعجب نگاهش كردم و گفتم:

پس اين چي بود توي مغازه مي گفتي؟ من داشتم پشيمون مي شدم.

آوا خنديد و گفت:

ترلان! ساده نباش... براي اين گفتم كه از شون تخفيف بگيرم.

چند بار پشت سر هم پلک زدم... احساس حماقت مي کردم... من اصلا از اين کارها بلد نبودم. انگار بابام راست مي گفت! من اصلا سياست نداشتم.

بعد از اون براي خريد شلوار جين به يکي از مغازه ها رفتيم. اونجا هم يه سري مشکل ديگه پيدا کردم. فاق شلوار کوتاه بود و دکمه ش بسته نمي شد. سايز بزرگ ترشم برام زيادي بزرگ مي شد. يه سري هم با فروشنده ي اونجا دعوا کردم که اصرار داشت مشکل از منه و مي خواست براي بستن دکمه ي شلوار شخصا اقدام کنه.

دست خالي از مغازه بيرون اومديم. من هنوز داشتم حرص مي خوردم. آوا که از خنده روده بر شده بود اشک هاش و پاک کرد. صورتش قرمز شده بود. من پوفي کردم و گفتم:

به خدا مي خواستم با پشت دست بزخم تو دهنش!

آوا خنده کنان گفت:

آخه چي پيش خودش فکر کرده بود؟

با بداخلاقي گفتم:

چي مي دونم!

بعد از کمي گشت و گذار به سمت ماشين رفتيم. اول آوا رو خونه ي رضا رسوندم و براي ناهار روز بعد به خونه ي خودمون دعوتش کردم. بعد از اون با ذوق و شوق فراوان بابت اين که ماشينم و روز بعد تحويل مي گيرم به سمت خونه ي خودمون روندم.

به کوچي مون که رسيدم ماشين و يه گوشه پارک کردم و صبر کردم که اول همسايه مون ماشينش و از توي پارکينگ بيرون بياره. خميازه کشيدم و نگاهی به ساعت کردم... نه شده بود... واي نه! دوباره بايد نصيحت هاي بابا در مورد گرگ هاي کمين کرده توي اجتماع و مي شنيدم... هر وقت بعد از تاريک شدن هوا خونه مي اومدم بابام ميحث شيرين گرگ هاي جامعه رو پيش مي کشيد. همون طور که زير لب غرغر مي کردم ماشين و به سمت پارکينگ هدايت کردم... خودم و براي شنيدن نقل قول هاي بابا از هزاران پرونده ي مختلف آماده کردم.

آوا اصرار داشت که ظرف هاي ناهار و خودش بشوره. مامانم تعارف مي کرد و مي گفت نه! شما مهمونيد... منم روي صندلي نشسته بودم و با بي تفاوتی نگاهشون مي کردم... از کار خونه بدم مي اومد... از کار بيرون هم بدم مي اومد... کلا از کار کردن بدم مي اومد!

مامانم بالاخره تونست آوا رو منصرف کنه و خودش دست به کار شد. من و آوا روي صندلي هاي توي آشپزخونه نشستيم. مامانم بهم اشاره کرد که چاي دم کنم. از جا بلند شدم و قوري رو برداشتم. يه قاشق چاي توش ريختم و زير شير کتري گرفتم تا آب جوش توش بريزم. مامانم پرسيد:

خب آوا جون! ايشالا کارهاتون و براي عروسي کرديد؟

آوا گفت:

بله تا حدودي!

مامانم گفت:

بايد سخت باشه دست تنها! خانواده ي آقاي دكتر تهران نيستند... نه؟

تو دلم گفتم:

آقاي دكتر؟ آهان! رضا رو مي گه... اون كه هنوز دانشجو ا بابا!

آوا گفت:

مامان و باباش اصفهان زندگي مي كنند. رضا وقتي دانشگاه قبول شد اومد تهران. الان چند سالي هست كه تنها زندگي مي كنه.

مامان پرسيد:

عروسي رو اصفهان مي گيريد يا تهران؟

آوا لبخند زد و گفت:

هنوز داريم در موردش حرف مي زنيم.

خنديدم و تو دلم گفتم:

صحبت؟ منظور همون دعوهاي تاريخيشونه؟

در همين موقع آب جوش روي زمين ريخت. از جا پرديم. سريع شير كتري و بستم. آوا سريع بلند شد و قوري رو از دستم گرفت و گفت:

خب اين جوري كه تو كجش كردي چاي از لوله ش مي ريزه بيرون ديگه!

مامانم كه داشت حرص مي خورد گفت:

يعني تو چاي هم نمي توني دم كني؟

خنده كنان گفتم:

چرا شلوغش مي كنيد؟ خب حواسم به حرفاتون پرت شد... خدائي هرچي بلد نباشم چاي دم كردن كه بلدم.

آوا زير لب گفت:

از اون چاي هاي كم رنگي كه هر دفعه مي ذاري جلوم مشخصه چه قدر بلدي!

نيشگوني از بازوش گرفتم. آوا قوري رو روي كتري گذاشت.

پنج دقيقه ي بعد به اتاق من رفتيم. آوا روي تخت دراز كشيد و من روي صندلي ميز آرايشم نشستم. آوا كه داشت با ناخوناش ور مي رفت گفت:

امروز رفتم ديدن رضا!

گفتم:

چيز جديدي نيست! هر روز مي ري ديگه! خوب چشم مامان باباها رو دور ديديد. اين مامان ايناي تو نمي خوان از مسافرت برگردن؟

آوا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بذار حرف بزدم! وسط حرفم نپر.

سر تکون دادم. آوا آهی کشید و گفت:

تو فکر می کنی من خیلی تند رفتم؟ از دیشب تا حالا به کم عذاب وجدان گرفتم. با این که اصلا از رادمان خوشم نمی یاد ولی دلم برآش می سوزد. خانواده شون کاملا از هم پاشیده ست. خودش هم به جورایی افسرده ست. رضا می گه هیچ دوستی نداره که باهاش صمیمی باشه. فکر می کنم به کم بدجنسی کردم که نداشتم با رضا راحت باشه... از طرفی نگرانم.

با دلخوری به آوا نگاه کردم و گفتم:

تو که ماجرا رو به من نمی گی... انتظار داری چطور راهنمایی کنم؟

آوا دست هاش و پایین انداخت و گفت:

اگه به درصد فکر می کردم درک می کنی می گفتم... اگه بهت بگم دیگه نمی تونی نگاهت و به رضا عوض کنی.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

مگه چی کار می کردن؟ تو که می گفتی رضا اهل دوست دختر بازی هم نبود.

آوا گفت:

اگه بابات بفهمه... ازم ناامید می شه... آخه همیشه امید داره که من تو رو عاقل کنم.

پوزخندی زد و گفتم:

نه بابا! خیلی وقته ناامید شده... فهمیده تو از این عرضه ها نداری.

آوا بالش و از زیر سرش برداشت و به سمت پرت کرد. بالش و توی هوا گرفتم و خنده کنان گفتم:

خب راست می گم دیگه!

آوا با عصبانیت گفت:

من دارم درد و دل می کنم توی نامرد داری مسخره می کنی. بابا سه ماه دیگه عروسیمه. تازه دارم به این نتیجه می رسم که چه قدر با احساس جلو رفتم... تازه دارم می فهمم اصلا پشت تصمیم هام منطق نبوده. رضا خانواده ی خوبی داره... خوش اخلاقه... صادق و روراسته... وضع مالییش خوبه... تحصیلاتش خوبه... باهوشه... قیافه ش خوبه... ولی وقتی برای درس خوندن اومد تهران... به عنوان به پسر هجده نوزده ساله خیلی خودش و گم کرد... دیگه خانواده بالای سرش نبودن و نمی دونم... شاید دوست های ناباب کشوندنش سمت پارتی رفتن و اینا. خودش می گه هیچ وقت دوست دختر نداشته... منم باور می کنم. می دونم که راست می گه ولی از طرف دیگه به این موضوع فکر می کنم که اگه قبل از ازدواج نتونسته خودش و جمع و جور کنه هیچ دلیلی نداره که بعد از ازدواج آدم بشه... اونم توی ایران که خیلی از مردها تازه بعد از ازدواج یادشون می افته جوونی نکردن و... تازه موضوع خانواده ش هم هستن که خیلی اذیت می کنند... تازه دارم به این موضوع فکر می کنم که ازدواج کردن با پزشکی که باید چند شب توی هفته کشیک باشه خیلی سخته... این فکرم مثل خوره افتاده به جونم که به وقت نکنه رضا همه ی ماجرا رو بهم نگفته باشه...

آوا آهی کشید و حرفش و قطع کرد. سر تکون دادم و گفتم:

آره... مي دونم... ممکنه بعضي از مردها بعد از ازدواج يه سري کارها رو بکنند ولي نه مردهايي مثل رضا که هفت سال تنهائي توي يه شهر ديگه و دور از خانواده هاشون زندگي کردند. اون مال کسايي هستنش که توي خانواده هاي متعصبی بزرگ شدن و پشت خودداري هاشون اعتقاد نبوده... اجبار بوده. بعد از ازدواج که اين اجبار برداشته مي شه خيلي کارها مي کنند. تو از اين لحاظ نگران رضا نباش.

تو دلم گفتم:

ظاهرا هر غلطي مي خواسته توي دوران قبل از ازدواج کرده!

ادامه دادم:

نگراني هاتو درک مي کنم... ولي بد موقعي به شک افتادي.

آوا پوزخندي زد و گفت:

براي اين که رادمان بدموقع سرو کله ش پيدا شده. رضا قسم خورده بود ديگه باهش نمي گرده ولي ديروز توي خونه ش جورري رادمان و نگاه مي کرد انگار داره برادر کوچيکه شو نگاه مي کنه.

پرسيدم:

برادر کوچيکه؟ مگه چند سالشه؟

آوا اون قدر بد نگاهم کرد که سرم و پايين انداختم. گفتم:

تو تو مغزت گير دادی به اين که من به اين يارو نظر دارم. من از مردهاي چشم رنگي خوشم نمي ياد... مرد بايد چشمش سياه باشه... تازه! مرد خوشگل مال ديگرونه!

آوا خنديد و گفت:

پس دردت اينه که شوهر زشت مي خوي! حالا ريخت شوهرت و شايد يه جورري بتوني تحمل کنی... بنده ي خدا ژنش به بچه هاتم مي رسه. بچه هاتو مي خوي چي کار کنی؟

بعد از دو ساعت شوخي و خنده آوا رفت. برام عجيب بود که آخرش هم ماجراي رضا رو بهم نگفت. به نظرم موضوع مهمي نمي اومد و بيشتري چيزي بود که آوا خجالت مي کشيد مطرحش کنه. تصميم گرفتم آوا رو بيشتري از اين اذيت نکنم و ديگه در اين مورد ازش چيزي نپرسم.

عصر بود که از اتاقم بيرون اومدم. معين روي مبل نيم خيز شده بود و همون طور که تخمه مي خورد به تلويزيون زل زده بود. چشمش گشاد شده بود و هر لحظه به حالت ايستاده نزديک تر مي شد... داشت فوتبال نگاه مي کرد. آهسته وارد هال شدم. کنترل و از روي مبل برداشتم. به صفحه ي تلويزيون نگاه کردم. فوتباليست توپ و شوت کرد... معين از جا پرید... دکمه رو زدم و تلويزيون و خاموش کردم. معين با ناباوري به صفحه ي خاموش تلويزيون نگاه کرد... تازه فهميد که چي شد... با خشم به سمت من برگشت. کنترل و روي مبل انداختم و با خونسردي به سمت آشپزخونه رفتم. معين داد زد:

کجا؟ داري مي ري پشت مامان قايم بشی؟

توي آشپزخونه بابا رو ديدم که داشت براي خودش چاي مي ريخت. با خونسردي رو به معين کردم و گفتم:

مامانو پيدا نکردم... اومد پشت بابا قايم شم.

بابام آهسته خنديد. معين گفت:

اين کار مسخره ت يعني چي؟

گفتم:

صبح داشتم سريال دانلود مي کردم قطعش کردي. يادت رفته؟ نود و هفت درصد دانلود شده بود.

معين کنترول و برداشت و تلويزيون و روشن کرد و گفت:

بذار فوتبال تموم شه بهت مي گم! نشونت مي دم! تازگي ها خيلي پررو شدي.

دنبال بابا از آشپزخونه بيرون اومدم و گفتم:

نه همچين هم تازه نيست!

بابا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بسه!

معين چشم غره اي بهم رفت و با اعصاب خوردي دوباره به تلويزيون زل زد. بابا روزنامه رو برداشت و صفحه ي حوادث و باز کرد. پوفي کردم و تو دلم گفتم:

عاشق خبرهاي اين طوريه! انگار سرکار به اندازه ي کافي از اين چيزها نمي بينه!

بابام با ديدن تيترا درشت صفحه ي حوادث نچ نچي کرد و گفت:

ترلان بيا اين و بخون! بين با چه روش هايي مواد مخدر وارد مي کنند.

با بي حوصلگي گفتم:

بابا تو رو خدا بي خيال! از بچگي من و به جاي قصه هاي خوب براي بچه هاي خوب با صفحه حوادث روزنامه بزرگ کرديد.

يادم اومد که از سن ده يازده سالگي صفحه ي حوادث روزنامه رو مي خوندم. ديگه براي خوندنش اشتياقي نداشتم.

تصميم گرفتم بيرون برم و با ماشين عزيزم که تازه از معين از تعميرگاه اورده بودش يه دوري بزوم. طبق معمول همون پالتوي مشکي رو پوشيدم و شال آبي سر کردم و از خونه خارج شدم.

با ذوق و شوق دستي به فرمون ماشينم کشيدم و از پارکينگ بيرون اوردمش. با سرعت کمي به راه افتادم... دوست داشتم از صدای موتور ماشينم لذت ببرم... آخيش! از شر ماشين بابا خلاص شدم!

توي خيابون اصلي پيچيدم. همون طور که داشتم رانندگي مي کردم و براي خودم شعر مي خوندم آينه رو تنظيم کردم. يه دفعه چشمم به يه مزداي سفيد افتاد. قلبم توي سينه فرو ريخت. اينجا چي کار مي کرد؟

خواستم پام و روي گاز بذارم و ناپديد بشم ولي بعد پشيمون شدم. نمي خواستم دوباره ماجراي ديشب پيش بياد. دوباره از توي آينه به پشت سرم نگاه کردم. يعني همون ماشين ديشبي بود؟ بعله! خودش بود! کاپوت ماشين جمع شده بود و چراغاش شکسته بود... قلبم تند تند مي زد... حتما اومده بود حالم و بگيره.

ماشين و يه گوشه پارک کردم... تو دلم گفتم:

بذار همين جا وسط خيابون که شلوغ پلوغه با هم برخورد کنيم... اگه دوباره کورس بذاريم ممکنه يه بلاي ديگه سرش بياد... ظاهرا خونه مون هم ياد گرفته... ممکنه برام شر شه.

قفل فرمون و دم دستم گذاشتم. از توي كيفم به چاقوي جيبی بيرون اوردم و توي جيبم گذاشتم. مزدای سفيد پشت ماشينم پارک کرد. از توي آينه ديدم که راننده از ماشين پياده شد. موهاي مش کرده ي فرق کجش و شناختم. يه شال قهوه اي روشن سر کرده بود. پالتوي قهوه اي کوتاه و تنگي پوشيده بود که بيشر شبيه به کت بود. شلوار جين مشکي لوله تفنگي پوشيده بود و کفش هاي پاشنه ده سانتی مشکي پاش بود. با دست به شيشه ي ماشينم زد. چشمم به صورتش افتاد... يا خدا! لب هاي پروتز کرده، بينی عمل کرده، گونه هاي کاشته شده، ابرو هاي تاتو شده، لنز رنگي... چي از توي صورتش مال خودش بود و خدا مي دونه!

در ماشين و باز کردم و پياده شدم. دختر خنديد و گفت:

به به! راننده ي حرفه اي ديشبي... چه اتفاقي! دوباره ديدمت!

نگاهي به ماشينش کردم... اوه اوه! درب و داغون شده بود. بايد خسارت سمند رو هم مي داد... پس براي چي داشت مي خنديد؟

دقيق تر نگاهش کردم... نه! انگار اصلا ناراحت نبود.

دستش و جلو آورد و بالبخند دوستانه اي گفت:

اسم من سايه ست!

=====

نگاهي به دستش کردم... دوباره نگاهم روي ماشينش سر خورد. مي دونستم هيچ آدم عاقلي با کسي که باعث تصادف کردنش شده دست نمي ده و بهش لبخند نمي زنه. دوباره نگاهي به دست سايه کردم... نه! يه کاسه اي زير نيم کاسه بود. دستم و توي جيب پالتوم کردم... دست راستم و بي اختيار دور چاقوي جيبی حلقه کردم... آرزو کردم که اي کاش توي ماشين مونده بودم.

سايه دستش و پايين آورد ولي هنوز داشت لبخند مي زد. ابرو بالا انداخت و گفت:

بهت نمي ياد کم رو باشي... .

شونه بالا انداختم... بايد زودتر مي رفتم... حس خوبي نسبت بهش نداشتم. نکنه لبخندهاش نشون دهنده ي آرامش قبل از توفان باشه؟ شايد مي خواست يه گوشمالی حسابی بهم بده... من باعث و بانی اون تصادف بودم. سايه هم مقصر بود... خسارت سمند رو بايد مي داد... ماشين خودش هم هرگز مثل روز اول نمي شد. پس براي چي وايستاده بود و با اون لبخند مسخره نگاهم مي کرد؟

سايه گفت:

مي ياي بریم به جايي مثل کافي شاپ ؟

نگاهي به سرتاپاش کردم و گفتم:

چي باعث شده فکر کني خوشم مي ياد بيشتتر باهات آشنا شم؟

سايه لبخند کجي زد و گفت:

من نمي خوام بيشتتر باهات آشنا شم... برات يه پيشنهاده دارم.

بدون ذره اي کنجکاو ي گفتم:

خب... مي شنوم!

سايه لبخند ديگه اي زد... از لبخندهاش خوشم نمي اومد. انگار فقط دو طرف لباس و کش مي داد... پشت لبخندهاش هيچ روحي نبود... همين مسئله باعث مي شد به اين موضوع فکر کنم که مي خواد در يه فرصت مناسب... شايد توي يه خيابون خلوت تر... حسابي حالم و بگيره.

سايه گفت:

اينجا که نمي شه.

يه گام به سمت عقب برداشتم و گفتم:

داري وقتم و مي گيري.

او يه قدم به سمت برداشت و گفت:

چرا نمي خواي به حرفام گوش بدي؟ ببين!

با دست چپش به ماشينش اشاره کرد و گفت:

ماشينم و داغون کردي... باعث شدي وسط خيابون کلي از راننده ي سمنده فحش بخورم... بايد خسارتم بدم. خودتم مي دوني که تو باعث شدي تصادف کنم... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

برو شکايت کن... برو ثابت کن که تقصير من بوده.

ديگه کاسه ي صبرم داشت سرريز مي شد. اين آدم عجيب و غريب از کجا پيداش شده بود؟... دوباره داشت لبخند مي زد... گفت:

اگه پي شکايت کردن و اينا بودم اينجا نمي اومدم... خواستم بگم يه پيشنهاده مهم دارم که در عوضش دارم از همه ي اين مسائل مي گذرم... نمي خواي بشنويش؟ باور کن شانس اوردي که به تور من خوردي. نه تنها شاکي نشدم و دنبال انتقام نيومدم، بلکه اومدم بهت پيشنهاده کار بدم.

اخم کردم و گفتم:

کار؟

فاصله ش و باهام کمتر کرد و گفت:

کمتر کسي و دیدم که عکس العمل هاش به اندازه ي تو سريع باشه. رانندگيت حرف نداره... از ديشب تا حالا دارم پيش خودم تحسینت مي کنم. تا حالا دختری رو ندیده بودم که بتونه مثل تو رانندگي کنه. واقعا تحت تاثير قرار گرفتم.

کوتاه گفتم:

مرسي.

ناخودآگاه در مقابل او حالت دفاعي داشتم. از ش خوشم نمي اومد و حرفاش به نظرم بودار بود. آگه يه آدم عاقل و طبيعي جاي او بود پوستم و مي کند نه اين که ازم تعريف کنه. نیاز به هوش زيادي نداشت که تشخيص بدم يه جاي کار مي لنگه. همين که خونه مون و پيدا کرده بود و دنبالم اومده بود نشون مي داد که خودم و توي در دسر انداختم. اضطراب پيدا کردم... حالا بايد چطوري مي پيچوندمش؟ مسلما راه درست اين نبود که باهاش به کافي شاپ برم. همون اونجا وسط خيابون بهترين نقطه بود. شلوغي خيابون و جمعيتي که از پياده رو رد مي شدند بهم احساس امنيت مي دادند.

سعي کردم خودم و بي حوصله نشون بدم. دستم و روي دستگيره ي در گذاشتم و گفتم:

من کلي کار براي انجام دادن دارم... آگه حرف خاصي نداري برم.

سايه با خوش روئي آزار دهنده اي گفت:

مي تونم توي ماشينت بشينم و باهات صحبت کنم؟

خيلي رک گفتم:

نه!

لبخند سايه محو شد. کمي چشماش و تنگ کرد و گفت:

پيشنهادي که مي خوام بهت بدم اول از همه به نفع خودته.

سر تکون دادم و گفتم:

پس زودتر بگو و بعد برو.

شونه بالا انداخت و گفت:

فکر مي کنم بايد آدم بدبيني باشي... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

نذار بگم فکر مي کنم از کدوم قماشي... .

با صدای بلند زیر خنده زد و گفت:

پس رکم هستي! خوشم اومد.

در ماشين و باز کردم و گفتم:

ولي من اصلا خوشم نيومد... خداحافظ!

سايه با صدای بلندي گفت:

مي خوام بهت کار پيشنهاد کنم... يه کاري که خيلي استعداد خوبي توش داري... مربوط به همين رانندگيه. نظرت چيه؟

بي اختيار متوقف شدم... اولين چيزي که توي ذهنم اومد بابام بود... امکان نداشت که موافقت کنه. سايه از مکث چند ثانيه ايم استفاده کرد و ادامه داد:

رئیس به راننده ی خوب می خواد... زیاد وقت ندارم که کسی و پیدا کنم که بتونه نظرش و جلب کنه... وقتی تو رو دیدم که اون طور ی سبقت می گرفتی و گاز می دادی فهمیدم همونی هستی که به درد رئیس می خوره.

به عنوان یه دختر بیست و دو ساله ی تحصیل کرده خیلی سریع متوجه شدم که این کار نمی تونه کار خوب و درستی باشه. برای همین رو به سایه کردم و گفتم:

رئیس چی کاره ست؟

سایه که فکر کرده بود کنجکاو شدم گفتم:

این و دیگه باید بیای کافی شاپ تا بفهمی.

پوزخندی زد و گفتم:

اگه فهمیدنش خالی از اشکال نبود خیلی راحت می گفتم مدیر فلان جاست... یا رئیس فلان شرکته... این که داری این طوری منو می پیچونی نشون می ده که داری از چه تیپ آدمی صحبت می کنی.

سایه مسخره م کرد و گفتم:

چه تیپ آدمی؟

گفتم:

به احتمال خیلی زیاد خلاف کار!

سایه خندید و گفتم:

اوه! چه بدبین! رئیس یه شرکت داروسازی داره. خیالت راحت شد؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

کدوم شرکت؟

او گفتم:

ایران هورمون!

سر تکون دادم و گفتم:

رئیس یه شرکت معتبر چه احتیاجی به یه راننده ی دختر داره؟ اونم راننده ای که گواهینامه نداره؟

سایه گفتم:

پس گواهینامه م نداری... باید در موردش حرف بزنیم.

خیلی رک گفتم:

من اصلا از پیشنهادات خوشم نیومده...

در ماشینی و باز کردم و خواستم سوار شم که سایه با خشونت غیر منتظره ای در و محکم بست. بی اختیار دستم و توی جیبم کردم و چاقو رو لمس کردم... او دیگه لبخند نمی زد. با عصبانیت گفتم:

گوش کن ببین چي بهت مي گم! من دو روز بهت وقت مي دم که در موردش فکر بکني. مهلت خودم داره تموم مي شه... خوشم نمي ياد بچه پررويي مثل تو منو توي در دسر بندازه. بهش فکر کن! فهميدي؟ دو روز ديگه مي يام سراغت. به اين فکر کن که با همين رانندگي ديوونه وار و با همين ويراژ دادن ها که مشخصه چه قدر ارزش لذت مي بري مي توني ماهي چند ميليون درآمد داشته باشي.

سر تکون دادم و گفتم:

من اهل کار خلاف نيستم.

سايه که هر لحظه عصباني تر مي شد گفت:

من کي گفتم خلافه؟

صدام و کمي بالا بردم و گفتم:

تو فکر مي کنی من خرم؟ آدمي که خلاف کار نباشه ماهي چند ميليون به دختری که گواهينامه هم نداره نمي ده. فکر مي کنی از پشت کوه اومدم؟ آخه کسي که رئيس شرکت ايران هورمون باشه نيازي به آدمي با ريخت و قيافه ي تو نداره که پراش دنبال راننده بگرده.

سايه هم صدايش و بالا برد و گفت:

خيلي داري روت و زياد مي کنی. از اين بلبل زبوني هات خوشم نمي ياد. دو روز ديگه مي يام سراغت. بشين قشنگ فکرات و بکن... هفته اي يکي دوبار رئيسم و مي بري اين ور و اون ور در عوض ماهي چند ميليون مي گيري... اصلا هم نياز نيست که کسي با خبر بشه... هيچکس نمي فهمه... تو هم مي توني پول خوبي در بياري... پشتت به کجا گرمه که اين قدر راحت مي گي نه؟ مي دوني ملت براي دو قرون بيشتتر آدم مي کشن؟ تو مگه کجا کار مي کنی؟ مگه چه قدر مي گيري؟

پوزخندي زدم و گفتم:

من پشتم به يه باباي پولدار گرمه... بهترين شغل دنياي داشتن يه باباي پولداره.

سايه پوفي کرد. کلافه شده بود... منم که ديگه مطمئن شده بودم او داره از کار خلاف حرف مي زنه کمي ترسيده بودم. سعي مي کردم به روي خودم نيارم... خيلي خوشحال بودم که ظاهرا در اين زمينه موفق بودم. زبونم که کلا افسارش دست ضمير ناخودآگاهم بود و بي اختيار براي خودش نطق مي کرد، به کمک اومده بود.

سايه گفت:

مي دونم تا حالا شده پيش خودت آرزو کنی که اي کاش کار داشتی و حقوق خودت و داشتی. آدم وقتي از باباش پول بگيره مجبوره ارزش اطاعت بکنه... مجبوره هر چي مي گن بذاره روي چشمش... براي اين که محتاجه ولي اگه روي پاي خودش وايسته مي تونه هر کاي دوست داره بکنه. مطمئنم اين موضوع به فکر خودتم رسیده.

اين فکر به ذهنم رسیده بود ولي لزومي نداشت که سايه هم در جريان قرار بگيره. در ماشين و باز کردم و گفتم:

من حرفم و زدم... علاقه اي ندارم که با کسي مثل تو همکاري کنم... خداحافظ!

سايه گفت:

دو روز ديگه مي يام سراغت... به نفع خودته که از خر شيطون پايين بيای.

بدون توجه به او در و بستم و ماشین و روشن کردم. گازش و گرفتم و به راه افتادم... قلبم محکم توی سینه می زد. یه حس بی هم می گفت که این تازه شروع ماجرا ست. ناخودآگاه چشمم توی آینه دنبال مزدای سفید می گشت ولی انگار دیگه تعقیب نمی کرد. با این حال خودم و مخصوصا اسیر ترافیک کردم. این طوری احساس امنیت می کردم. نفس عمیقی کشیدم. یه بار دیگه حرف های سایه رو توی ذهنم دنبال هم ردیف کردم... رئیس... مهلت... راننده... چند میلیون... دو روز دیگه... هیچکس هم نمی فهمه... .

چند سال بود که روزنامه ی حوادث می خوندم... بابایی داشتم که خودش قاضی بود و هر روز در مورد پرونده هاش توی خونه صحبت می کرد. خودم آدم عاقل و بالغی بودم و چشم و گوش بسته نبودم... می تونستم به راحتی تشخیص بدم که سایه از کار خلاف حرف می زنه. این موضوع مضطربم می کرد... قرار بود دو روز دیگه سراغم بیاد... یعنی اگه می گفتم نه ولم می کرد و می رفت؟ یا بدتر سه پیچ می شد؟ باید چی کار می کردم؟

یاد دروغی افتادم که سایه گفته بود... شرکت ایران هورمون... می دونستم با تیزهوشی می شه رگه هایی از حقیقت و توی دروغ تشخیص داد... سایه هم آدم باهوشی به نظر نمی رسید. دست کم در مورد مطرح کردن پیشنهادش با من که هوش زیادی به کار نبرده بود. شاید اگه کنترل بهتری روی اعصابش و مهارت بیشتری توی زبون ریختن داشت می تونست همین قضیه رو طوری مطرح کنه که جذب این کار بشم... شاید ناخودآگاه یه دروغ کاملا غیرحرفه ای گفته بود... شرکت داروسازی! نکنه منظورش به مواد مخدر بود؟

یاد حرف چند ساعت پیش بابام افتادم:

ترلان بیا این و بخون! ببین با چه روش هایی مواد مخدر وارد می کنند.

اگه می فهمید من به خاطر کل کل و روکم کنی با همچین آدمی طرف شده بودم پیش خودش چه فکری می کرد؟ عقل حکم می کرد که ماجرا رو بهش بگم ولی از نصیحت هایی که می تونستم تک تکشون و پیش بینی کنم می ترسیدم... از نگاه پر از سرزنش بابام... می دونستم باید موضوع رو بهش بگم... دلم راضی نمی شد... شاید داشتم الکی شلوغش می کردم... شاید سایه با شنیدن جواب نه دیگه سراغم نمی اومد... احتیاط حکم می کرد که عاقلانه تر فکر کنم ولی ترس از سرزنش، نصیحت، نگاه های ناراضی بابام و محدودیت هایی که بعد از مطرح کردن این موضوع در انتظارم بود روی تصمیم هام اثر می داشت... بهتر بود که اول با آوا صحبت می کردم... آره! این بهتر بود!

سعی کردم اضطرابی که داشتم و نادیده بگیرم... خودم و برای اولین بار به دست های امن ترافیک سپردم... آرزو کردم زمان وایسته و هرگز دو روز دیگه فرا نرسه.

=====

صدای آوا توی گوشی تلفن پیچید:

می دونستم حتی برای یه ساعت نمی تونی دوریم و تحمل بکنی.

در حالی که پام و بی اختیار با حالتی عصبی تکون می دادم گفتم:

باید باهات حرف بزنم... یه اتفاق خیلی بد افتاده.

آوا هل کرد و گفت:

چي شده؟... الان كجايي؟ صداي ماشين و بوق و اينا مي ياد.

_ توي خيابونم. ماشين و زدم کنار.

آوا: نگو كه تصادف كردي!

_ نه بابا! فكر كردي همه مثل خودتن؟ همه ش ماشين و مي زنن اين ور و اون ور؟

آوا: باز تو شروع كردي؟

_ بگو كي رو الان ديدم!

آوا داد زد:

رادمان!

با عصبانيت سرم و توي دستم گرفتم... چطوري فكرش به اون رسیده بود؟ انگار مغزش فقط تو اين زمينه كار مي كرد.

_ آوا خودت و يه جا نشون بده... ديگه شورش و در اوردي... نه بابا!

آوا: پس كي؟

_ اون دختره ديروزيه كه سوار مزدا بود.

آوا: اوه اوه اوه! آخه چه جوري پيدات كرد؟ پيدات كرد يا اتفاقي ديديش؟

_ نمي دونم... آوا مي ترسم.

آوا: مگه چي شده؟ دعوا شد؟

_ خيلي بدتر از اين حرفا... بايد ببينمت.

آوا: آخه الان رضا مي ياد خونمون.

_ آه! تو و رضا يه روز نمي تونيد بدون هم باشيد؟

آوا: خب شوهرمه! چشم مامان و بابام هم دور ديديم.

آهسته خنديد. پوفي كردم و گفتم:

كي مي ياد؟ واقعا كارم واجبه.

آوا: حالا مگه رضا نامحرمه؟

_ نه محرمه!

آوا: يعني اين قدر خصوصيه حرفات كه رضا نبايد بفهمه؟

_ آخه دليلي نداره بفهمه.

آوا: من معمولاً حرف هايي كه بينمون رد و بدل مي شه رو بهش مي گم... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

تو خیلی لطف داری!

دودل بودم. دوست نداشتم رضا رو در جریان قرار بدم... خیلی باهاش جور نبودم. از طرفی به نظرم او عاقل تر و منطقی تر از آوا بود. چه عیبی داشت که او هم خبردار بشه؟ ولی نه! حس بدی داشتم... دوست نداشتم رضا پیش خودش فکر کنه که ماجرا رو بزرگ کردم.

آوا: زنده ای؟ چرا حرف نمی زنی؟ خب از پشت تلفن بگو.

_ حالا نمی شه رضا نیاد؟

آوا: اگه بهش بگم نیاد که بیشتر کنجکاو می شه.

پوفی کردم. حالا مگه رضا کی بود که بخواد پیش خودش فکر کنه من ترسو ام؟ حتما اونم تا حالا فهمیده بود که من هرچی نباشم آدم ترسوئی نیستم... دست کم با رانندگی کردم به همه ثابت کرده بودم که چه تیپ آدمی هستم. آهسته گفتم:

خیلی خب! فقط... هیچی.

آوا: خب بگو... .

_ هیچی. خواستم شرط و شروط بذارم چیزی به ذهنم نرسید... می یام الان اونجا.

تماس و قطع کردم. با بدبینی از توی آینه پشت سرم و نگاه کردم. خبری از مزدای سفید تصادف کرده با یه راننده ی عصبانی نبود. نفس راحتی کشیدم. هنوز اضطراب داشتم و کف دستم یخ کرده بود. ماشین و روشن کردم و با سرعت کمی به سمت خونه ی آوا رفتم. مرتب از توی آینه پشت سرم و چک می کردم. توهم این و داشتم که سایه داره سایه به سایه م می یاد! نمی دونم چرا این قدر هل کرده بودم... از لحن عصبی بیشتر ترسیده بودم یا از لبخندهای مرموزش؟ کاملاً از ظاهر و لحن کلامش می تونستم حدس بزنم که خیلی با یه آدم عادی فاصله داره. تا حالا توی زندگیم با یه خلاف کار رو به رو نشده بودم... همه ی حرف های بابام در مورد باندهای مختلف توی ذهنم اومد... قاچاق دخترها و زن ها... قاچاق اعضای بدن... مور مور شدم. از ته دل گفتم:

خدایا! خودت کمک کن... دیشب عجب حماقتی کردم. بچه بازی در اوردم و گرفتار شدم... قول می دم دیگه از این غلطاً نکنم.

از این قول ها به خدا زیاد داده بودم! اولین باری که به خاطر یه حرکت نمایشی گواهینامه م پانچ شد، شب خوابم نبرد. تا صبح توی رختخواب با خدا حرف زدم و دویست بار قسم خوردم که عین آدم رانندگی کنم. سه روز بعدش به خاطر سرعت دویست و ده کیلومتر در ساعت توی اتوبان گرفتتم و دوباره گواهینامه م پانچ شد... دقیقاً سه روز بعد!

ترم اول دانشگاه هم وقتی معلم پونزده شد پیش خودم قسم خوردم که از ترم بعد به نیت هفده به بالا بخونم... بگنریم که هر ترم بدتر از ترم قبل شد... از این توبه ها زیاد کرده بودم... زندگیم تکرار قسم خوردن هایی بود که دو روز بعد کاملاً فراموششون کرده بودم.

ماشین و توی کوچه پارک کردم. چشمم به اسپورتیج قرمز رضا افتاد... زودتر از من رسیده بود. آهی کشیدم. زنگ و زدم و سعی کردم خیلی خودم و مضطرب نشون ندم. خوشم نمی اومد که دیگران فکر کنند آدم ضعیفی هستم.

خونه ی آوا طبقه ی دوم یه آپارتمان قدیمی و سه طبقه بود. از پله ها بالا رفتم و چشمم به آوا و رضا افتاد که برای استقبال دم در اومده بودند. رضا با دیدنم خندید و مثل همیشه بدون سلام کردن گفت:

چه گندی زدی؟

چپ چپ به آوا نگاه کردم. آوا خنده کنان به رضا گفت:

اذیتش نکن... بذار برسه بعد حسابی حالشو می گیریم.

بوتم و در اوردم و روی زمین انداختم. گفتم:

به اندازه کافی حالم گرفته شده. نیازی نیست که تو خودت و توی زحمت بندازی.

آوا خندید و از جلوی در کنار رفت. خونه ی سه خوابه با طرح و مدل قدیمی داشتند. یکی از اتاق ها اتاق مهمان بود که هر وقت شب اونجا می موندم روی تختش می خوابیدم. توی هال یه دست کاناپه ی سفید چرم بود. برعکس خونه ی ما که روی زمین فرش زیادی انداخته نشده بود، خونه ی آوا اینا پر از فرش های نفیس بود. وسایل خونه شون جدیدتر از خونه ی ما بود ولی طرح و نقشه ی خونه شون خیلی قدیمی بود و در نگاه اول توی ذوق می زد. بدترین خصوصیت خونه شون این بود که در دستشویی توی هال باز می شد... من همیشه با این موضوع مشکل داشتم... مجبور می شدم صبر کنم همه از هال بیرون برن بعد از دستشویی استفاده می کردم. بین هال و پذیرایی یه پاسیو پر از گل و گیاه قرار داشت. یه دست مبل شیک توی پذیرایی بود که در اون لحظه رومبلی ها رنگ زیبایی طلایی مبل و پنهان کرده بود.

روی مبل نشستم. آوا برام یه لیوان چای آورد. بدم نمی اومد محض خنده و شوخی یه تیکه در مورد رادمان بندازم و این دو نفر و به جون هم بندازم. بعد بی خیال شدم... اصلا وقت شوخی و مسخره بازی نبود.

آوا رو به رضا کرد و گفت:

فهمیدی چی شد؟ دیشب ترلان با یه مزدا کورس گذاشت و باعث شد طرف یه تصادف خفن بکنه که توش مقصرم هست... امروز یه دفعه ای یارو رو توی خیابون دیده.

رضا با تعجب گفت:

نه بابا!

گفتم:

آره بابا!... آوا قندونت کو؟ بعد به من می گی خونه داری بلد نیستم.

آوا ابرو بالا انداخت و گفت:

روی میزه... خونه داری من و زیر سوال نبر! در حدش نیستی.

و خندید. راست می گفت. قندون و به ظرف پولکی روی میز بود. یه جرعه از چای خوردم و شروع به تعریف کردن کردم... ماجرا رو کامل تعریف کردم. اصلا به رضا نگاه نمی کردم. امیدوار بودم متوجه بشه که روی صحبتتم با او نیست و نباید خودش و توی این مساله قاطی بکنه. وقتی اسم سایه رو بردم به وضوح دیدم که رضا روی مبل جا به جا شد... آوا روی حرفام تمرکز کرده بود ولی رضا همچین با تعجب نگاهم می کرد که معذبم می کرد. دیگه نمی تونستم بی توجه باشم و نگاهش نکنم... هرچند لحظه یه بار نگاهش می کردم... تغییر حالت هاش برام سوال شده بود... اول تعجب کردم... بعد سعی کرد خودش و جمع و جور کنه... آخرش به یه اخم عمیق ختم شد.

وقتی حرفام تموم شد آوا نگاهی به رضا کرد و گفت:

حالا باید چی کار کنیم؟

انگار آوا هم مثل من ترسیده بود و استرس پیدا کرده بود. گفت:

به نظرم باید به بابات بگی. اگه نمی تونی بگی من می گم.

با ناراحتی گفتم:

به خدا می ترسم نذاره پشت ماشین بشینم... تو که می دونی من به روز پشت ماشین نشینم می میرم. دوباره شروع می شه... بشین روزنامه بخون... چهار جا برو... دنیا رو ببین... با مردم رفت و آمد کن... اینجا ایرانه! باید بدونی داری کجا زندگی می کنی... هزار تا گرگ توی این خیابونا هستش... تو دختری... کم سن و سالی... زود گول می خوری... پشت ماشین نشین... شب قبل تاریک شدن هوا برگرد... به هرکسی اعتماد نکن... این لباس و نپوش... بشین آشپزی یاد بگیر... پذیرایی یاد بگیر... درس بخون... سربه راه شو... خودت و با این کارهات بدبخت نکن... بی خیال آوا... حوصله ندارم این جمله ها رو برای بار هزار و دویستم بشنوم.

برخلاف انتظارم رضا طرفم و گرفت و گفت:

به نظرم نباید فعلا به بابات چیزی بگی.

با تعجب نگاهش کردم. رضا گفت:

تنها کاری که بابات می تونه بکنه اینه که کار و از طریق قانون پیش بره... ولی اولین کسی که قانون و زیر پاش گذاشته تویی و بعد بابات... تو گواهینامه نداری... اصلا نباید پشت رل می شستی. برای همین ممکنه با پیگیری این قضیه اول از همه خودت گرفتار بشی. این طوری ممکنه اعتبار بابات هم زیر سوال بره. پس فعلا صبر کن.

با این که باهش موافق بودم گفتم:

گفت که فقط دو روز وقت دارم... یعنی بسط بشینم توی خونه این دو روز و؟

رضا شونه بالا انداخت و گفت:

شاید بعد دو روز با کینه و کدورت برگرده... شاید عصبی تر شه... شاید بیشتر تهدید کنه. مطمئن باش اونم وقتی گفته دو روز می دونسته که ممکنه تو خودتو قایم کنی.

راست می گفت... نظرم عوض شد... چه قدر خوب بود که رضا اونجا نشسته بود... این آوا که انگار لال شده بود. هیچ نظری نداشت. فقط با حرکت سر حرف های رضا رو تایید می کرد.

رضا ادامه داد:

کاری باید بکنی اینه... تو شماره ت و به من بده... شماره ی منم توی گوشت سیو کن. نذار فکر کنه تنهایی... هر وقت احساس خطر کردی یا حس کردی که دنبالت بهم زنگ بزن... روی من به عنوان یه برادر حساب کن. مطمئنم با معین زیاد راحت نیستی.

یاد ماجرای دانلود کردن سریال و خاموش کردن تلویزیون افتادم... می دونستم معین آماده ست که برم خونه تا کله م و بکنه.

صادقانه گفتم:

واقعا بهم امید دادی رضا... دستت درد نکنه... آره فکر کنم این طوری بهتر باشه.

رضا سر تکون داد و گفت:

باید ببینم بعد این دو روز چی می گه... اون وقت شاید لازم باشه ماجرا رو با بابات در میون بذاری.

سرم و به نشونه ي تايبید تکون دادم. نیم ساعت اونجا نشستم و با همدلي و حرف هاي رضا و آوا انرژي گرفتم. بعد از اون احساس کردم که بهتره برم و بیشتر از این مزاحم اونا نشم. آوا نگران بود و اصرار داشت که با رضا برم... مي ترسيد سايه بلایي سرم بياره. رضا خنده کنان گفت:

نگران ترلان نباش... تا وقتی توي ماشين باشه جاش امنه... هیچ خطري اون تو تهدیدش نمي کنه. به محض این که پیاده شه باید چهارچشمي مراقبش باشي.

رو به آوا کردم و گفتم:

بهتره تنها برم... نمي خوام آگه دنبالم باشه من و با کس ديگه اي ببينه. نمي خوام فکر کنه ترسيدم... دوست ندارم نقطه ضعف دستش بدم.

آوا هنوز دل نگرون بود. رضا دست شو دور شونه ش انداخت و گفت:

چيزي نمي شه... نگران نباش.

آوا دستم و فشرد و گفتم:

تو رو خدا عاقلانه رفتار کن... عين آدم رانندگي کن... چشمات و خوب باز کن و حواست و جمع کن. باشه؟ بهت زنگ مي زنم که مطمئن شم رسيدي خونه... آگه جواب ندي يه راست مي رم پيش بابات.

حرف هاي آوا بیشتر به جاي این که دل گرم کنه نگرانم کرد... يعني قضيه این قدر جدي بود؟

خداحافظي کردم و در حالي که سعي مي کردم تپش قلبم و ندیده بگيرم از خونه خارج شدم. در حياض و باز کردم و با ترس و وحشت دو طرف کوچه رو بررسی کردم... پرنده پر نمي زد... چشمم به يه مزداي سفید افتاد. جيغ کوتاهي کشيدم و خودم و توي خونه پرت کردم. در و پشت سرم بستم و دستم و روي قلبم گذاشتم. چشمم و بستم و چند بار نفس عميق کشيدم. يه صدایي توي سرم گفت:

حقته! وقتی پاتو روي گاز مي داشته ي بايد به اينجاهاش هم فکر مي کردي.

چشمم و باز کردم... خودم و دعوا کردم:

يعني چي؟ مگه هر مزداي سفيدي مال سايه ست؟

تمام شجاعتم و جمع کردم. آهسته در و باز کردم. دستم مي لرزيد... نگاهی به کوچه انداختم... نه! مزدا تصادف نکرده بود. نفس راحتی کشيدم... از دست خودم حرص مي خوردم. چه قدر احمق شده بودم!

بدو بدو خودم و به ماشينم رسوندم.

همين که توي ماشين نشستم و در و قفل کردم احساس امنيت کردم. ماشين و روشن کردم و به راه افتادم... توي مسير مراقب بودم که کسي دنبالم مي ياد يا نه... هر وقت که چشمم به يه مزداي سفید مي افتاد قلبم توي سينه فرو مي ريخت و حالم بد مي شد... خدا رو شکر اون شبم هر چي مزداي سفید توي شهر بود توي مسيرم قرار مي گرفت.

بالاخره به خونه رسيدم. ماشين و توي پارکينگ پارک کردم. خيالم راحت شده بود و ضربان قلبم به حالت عادي برگشته بود. داشتم قفل فرمون و براي احتياط مي بستم که موبایلم زنگ زد. تو دلم گفتم:

آواست... بنده خدا چه قدر نگران شده بود!

گوشي رو برداشتم... نه! آوا نبود... شماره ناآشنا بود. يه دفعه قلبم توي سينه فرو ريخت... نکنه سايه باشه!

جواب دادم:

بفرمائید!

صدای مردانه ی بم و گیرایی توی گوشی پیچید:

سلام . رادمان هستم.

با تعجب گفتم:

بله؟

رادمان سریع گفت:

باید باهات حرف بزنم...

=====

فصل چهارم

در حیاط و باز کردم. نگاهی به کوچه کردم. خبری از سایه نبود. ترلان توی ماشین نشسته بود و چپ چپ نگاه می کرد. با گام های بلند خودم و به ماشین رسوندم و سوار شدم. سلام کردم. ترلان آهسته جوابم و داد و گفت:

خب!

چه بی مقدمه! گفتم:

می شه یه کم از این جا دور شیم؟

ترلان چیزی نگفت. نگاهی به لباسم کرد... لباس خونه تنم بود... پوزخندی زد... تو دلم گفتم:

خب چیه؟ انتظار داشت براش تیپ بزنم؟

نگاهی به صورتش کردم... قیافه ش خوب بود. فقط خیلی ساده تر از اون چیزی بود که من بتونم بیسندم. به قول بارمان بی رنگ و رو بود.

ترلان پاش و روی گاز گذاشت و با سرعتی که یه مقدار برای حالت عادی رانندگی کردن زیاد بود از کوچه خارج شد. توی دلم گفتم:

حتما اضطراب داره به خاطر سایه... حالا خوبه سایه چیزی بهش نگفته و این طوری می کنه! بچه سوسول به همین می گن ها!

در همین موقع با سرعت از سمت راست به پرادو سبقت گرفت. چشمم به پیکانی افتاد که چند متر جلوتر ماشین رو کنار زده بود و پارک کرده بود... عین موشک داشتیم به سمتش می رفتیم. ترلان عین دیوونه ها به جایی این که ترمز بکنه پاش رو بیشتر روی گاز گذاشت. صدام و بلند کردم و گفتم:

چی کار می کنی؟

ترلان با سرعت جلوی پرادو در اومد و از چند سانتی متری پیکان رد شد. نفس راحتی کشیدم. قلبم محکم به سینه م می زد. با تعجب بهش نگاه کردم. کاملاً خونسرد بود. صورتش مثل همیشه بی حالت بود. من تقریباً سکنه کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

شما همیشه این طوری رانندگی می کنید؟

ترلان به سمت برگشت و با تعجب گفت:

چطوری؟

با یه حرکت مارپیچی آخرین لحظه وارد بریدگی شد و صدای بوق ماشین های پشت سرمون بلند شد... جوابم و گرفتم... کلا همین شکلی رانندگی می کرد!

آهسته گفتم:

من عجله ای ندارم.

ترلان با تعجب گفت:

بله؟ منم عجله ندارم.

رک گفتم:

خیلی بد رانندگی می کنید.

یه دفعه صدایش و بلند کرد و گفت:

چی؟ من بد رانندگی می کنم؟ هرچی باشه از رانندگی شما بهتره.

من که از عصبانیت غیر منتظره ی او خنده ام گرفته بود گفتم:

قصد توهین نداشتم.

دوباره یه سبقت خطرناک دیگه!... انگار مشکل روانی داشت! با صدای بلندی گفتم:

خانوم لطفا یه جا پارک کنید... با این رانندگیتون دارین اعصابم و بهم می ریزید.

ترلان نج نچی کرد و گفت:

چه قدر شما زود می ترسید.

من که واقعا می ترسیدم او سرمو به باد بده لبخند زدم و گفتم:

والا همچین زودم نبود.

ماشین و گوشه ی خیابون پارک کرد و گفت:

رنگتون پريده... معلومه حسابي ترسيديد... يه فکر به حال اين روحيه ي لطيفتون بکنيد.

توي دلم گفتم:

ديوونه ي رواني! بايد توي تيمارستان بستريش کنند.

با حرص گفتم:

حيف که وقتش نيست. مگه نه تیکه اي که انداختين و بي جواب نمي داشتم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

خب! مي شه بگيد با من چي کار داريد؟ رضا اصلا کار درستي نکرد شماره ي من و به شما داد.

ضربان قلبم به حالت عادي برگشت... اين ديگه كي بود! صورت و نگاه سردش اصلا با رانندگي پر شر و شورش جور در نمي اومد. آهسته نفسم و بيرون دادم و گفتم:

مي تونيد بعدا رضا رو به خاطر اين کارش بازخواست کنيد. من که ازش نخواستم اين کار و بکنه. نگرانتون بود.

ترلان که مشخص بود عصبيه سرش و تکون داد و گفت:

خب! حالا چي مي خوايد بهم بگيد؟ من بايد سريع برم.

آهي کشيدم... اين دختر اصلا هيچ نظري در مورد اين که سايه كي بود داشت؟ مي دونست چه خطري داره تهديدش مي کنه؟

سرم و پايين انداختم و گفتم:

زير بار پيشنهاده سايه نريد.

ترلان خنده اي عصبی کرد و گفت:

حرف مهمتون همين بود؟

گفتم:

سايه چند روز مهلت داره که کسايي که مي خواد و پيدا کنه. خودش به شدت تحت فشاره. اگه جايگزيني براي شما پيدا نکنه ممکنه دست به هر کاري بزنه. ظاهرا رانندگي کردنتون چشمشو گرفته... مواظب خودتون باشيد... اگه به هر طريقي تسليم سايه بشيد و کارش و قبول کنيد برگشتنتون با خداست.

ترلان با تعجب ابروهاشو بالا داد و گفت:

منظورتون چيه؟ اون بهم گفت که پول خوبي بهم مي ده و طوري صحبت مي کرد انگار مي تونم برگردم خونه و در عين حال کار اونم راه بندازم.

سرم و پايين انداختم... يه لحظه زمان و گم کردم... يادم رفت کجا نشستم... صدای ترلان توي سرم انعکاس پيدا کرد:

اون بهم گفت که پول خوبي بهم مي ده و طوري صحبت مي کرد انگار مي تونم برگردم خونه و در عين حال کار اونم راه بندازم.

سرم گيچ رفت... چشمام سياهي رفت... دستم و جلوي چشمام گرفتم... همه جا برام سياه شد... سياه... سياه... سياه...

بين سياهي رگه هايي از نور قرمز مي ديدم... اون رگه ها من و از سياهي نجات داد... کم کم رگه هايي از رنگ آبي هم اضافه شد... قلبم محکم به سينه مي زد... کم کم سياهي کمرنگ شد... آدم هايي رو مي ديدم که بالا و پايين مي پریدند... دستام شروع به لرزیدن کرد... دهنم خشک شده بود... توي اون گرما سردم شده بود...

صدای ترلان توي گوشم پیچید:

شما حالتون خوبه؟

چشمام و باز کردم... دستم و پايين اوردم... نه از رگه هاي قرمز خبري بود و نه از آدمائي که بالا و پايين مي پریدند...

سرم و به شدت تکون دادم و گفتم:

خوبم... خوبم...

ترلان با تعجب بهم نگاه مي کرد... کمي فکر کردم... داشتيم راجع به چي حرف مي زدیم؟... يادم اومد... سايه!

رو به ترلان کردم و گفتم:

متوجه حرفام شدید؟

ترلان سر تکون داد و گفت:

بله! مي شه پنهن کاري و تموم کنيد؟ اين ماجرا چه ربطي به شما و رضا داره؟ مي شه بگيد که سايه کيه و چي مي خواد؟

رک گفتم:

نه! نمي شه.

ترلان صداس و بالا برد و گفت:

منم ناخواسته دارم درگير اين ماجرا مي شم.

رو بهش کردم و گفتم:

من فقط مي تونم بهتون بگم که قبول کردن پيشنها سايه... به هر طريقي... به هر دليلي... تا ابد گرفتارتون مي کنه... هرکاري که مي تونيد بکنيد ولي تسليم نشيد... اميدوار باشيد سايه توي اين چند روز براي شما يه جايگزين پيدا کنه و

....

ترلان وسط حرفم پرید و گفت:

شما منو مي ترسونيد... باباي من قاضيه... دوستاي زيادي داره که پليس اند... من ماجرا رو بهش مي گم. شما هم بهتره همکاري کنيد...

دستام و مشت کردم... سايه ي احمق! باباي دختره قاضي بود! قلبم توي سينه فرو ريخت... نه! نبايد ماجرا رو به باباش مي گفتم. ضربان قلبم بالا رفت... اگه دست پليس به او مي رسيد من ديگه چطور مي تونستم به زندگيم ادامه بدم؟

رو به ترلان کردم. گفتم:

شما نمي تونيد من و مجبور به همکاري کردن بکنيد...

ترلان سر تکون داد و گفتم:

حالا مي بينيد!

قلبم توي سینه فرو ريخت... دوست داشتم اين دختر و خفه کنم! سايه عجب حماقتي کرده بود! فقط رانندگيش و دیده بود و پيشنهاده داده بود... پنجه م و توي موهام کردم... بايد اين کار رو مي کرد... ولي... من نمي تونستم شاهد مراسم اعدام باشم... بود... به نفعش بود که به باباش خبر بده. بايد اين کار رو مي کرد... ولي... من نمي تونستم شاهد مراسم اعدام باشم... نمي تونستم... اگه پاي پليس به اين ماجرا باز مي شد... عجب اشتباهي کردم که به ترلان زنگ زد... اي کاش اين ته مونده ي مردونگي و انسان دوستيم هم از بين مي رفت... توي ذهنم بود که به ترلان بگم به خاطر من سايه اونو پيدا کرده... مي دونستم سايه همه جا دنبالم مي اومد. حتما اون روز که جلوي خونه ي رضا ديدمش ترلان و ديد و دنبالش رفت... ولي با اين وضعيت ديگه نمي تونستم چيزي از اين ماجرا بروز بدم.

سرم و پايين انداختم و گفتم:

من و برسونيد خونه...

ترلان با عصبانيت گفتم:

همين؟

راست مي گفتم... توي ذهنم خيلي حرف ها بود که مي دونستم بايد بهش بگم ولي نمي شد... باباش قاضي بود... بايد سکوت مي کردم...

ترلان پوفي کرد و سر تکون داد... اي کاش زودتر مهلت سايه تموم مي شد و دست از سرمون برمي داشت. نگاهم و به بيرون از ماشين دوختم... باباش قاضي بود... شايد اگه من و مي بردن مي تونست کمکم کنه... رو به ترلان کردم و گفتم:

سايه دنبالم من هست... به منم پيشنهاده داد که پول خوبي بهم مي ده... قبول نکردم... تهديد کرد... من خيلي شرايط بددي دارم. مي دونم که خيلي راحت مي تونه مجبورم کنه باهاش برم...

ترلان دستش و از روي سونيچ ماشين برداشت و نگاهم کرد... سرمايي غيرمنتظره اي رو اطرافم احساس کردم... تصوراتم به رفتن با سايه محدود مي شد... بعد از اون ديگه چيزي نمي ديدم... انگار بعد از اون زندگيم به پايان مي رسيد...

آهسته گفتم:

نقطه ضعف دستش نديد... هيچي بروز نديد... بذاريد مهلتش تموم شه... ولي... اگه... اگه از رضا شنيديد که...

حرفم و نيمه کاره گذاشتم... چه قدر سخت بود که از يه غريبه همچين تقاضايي بکنم... ولي چاره اي نداشتم... نفس عميقي کشيدم و ادامه دادم:

اگه شنيديد که من و برده... بدونيد که خوشحال مي شم اگه ماجرا رو به باباتون بگيد.

ترلان ماشين و روشن کرد. اخم کرد بود... بهش حق مي دادم... گيج شده بود. گفتم:

چرا الان نبايد بگم ولي بعدا بايد بگم؟

گفتم:

اگه پلیس الان دست به کار بشه و رد گروهي که سایه برایشون کار مي کنه رو بگیرن کسي و اعدام مي کنند که اگه بمیره منم ديگه نمي تونم توي اين دنيا زندگي کنم... ولي اگه سایه من و بیره شايد اين فرصت و داشته باشم که به اون خبر بدم و از اين ماجرا دورش کنم.

احساس کردم ترلان هر لحظه بيشتتر ازم متنفر مي شه... چشم غره اي بهم رفت و گفت:

جدا؟ بايد براي نجات دادن جون کسي تلاش کنم که معلوم نيست چي کار کرده که به اعدام محکومه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

اين ديگه برمي گرده به احساسات لحظه اي و مقطعي... مثل احساساي که بعد از تماس رضا بهم دست داد... منم دليلي براي هشدار دادن به شما نداشتم... ظاهرا همين الان احساس کرديد که بيشتتر از اون چيزي که فکرش و مي کرديد توي خطريد و بايد به باباتون خبر بديد. من که شما دخترهاي امروزي و مي شناسم... آخرين جايي که مشکلاتتون و مي بريد خانواده هاتونه. منم مي تونستم ساکت بمونم و چيزي نگم... شما هم توي اون زمان اگه يه لحظه دچار شک و ترديد شديد... به اين موضوع فکر کنيد که اميد يه بنده خدايي مثل من فقط به شماست.

ديگه حرف نزد... ترلان ماشين و روشن کرد... آهسته تر از هميشه رانندگي مي کرد... انگار توي فکر رفته بود... حالات و احساساتش و مي شد از روي رانندگي کردنش تشخيص داد... وقتي دنبال اومد مضطرب بود و تند و بي پروا رانندگي مي کرد... حالا که توي فکر بود آهسته رانندگي مي کرد.

سرم و به شيشه تکیه دادم... توي ذهنم به دنبال اميد گشتم... دنبال روي... خيلي وقت بود که هيچ رويايي نداشتم... آدم بدون روي هم هيچي نداره... هيچ اميدي به روزهاي خوش نداشتم... به آینده فکر نمي کردم... توي گذشته ي نحس و شوم دست و پا مي زدم... توي روزهايي که تخت توي اتاقم خالي نبود...

ترلان ماشين و رو به روي خونمون پارک کرد... آهسته خداحافظي گفتم و به سمت خونه رفتم... وقتي در خونه رو پشت سرم بستم صدای ماشينش و شنيدم که به همون آهستگي دور مي شد... دستام و توي جيبم کردم و وارد خونه شدم.

فضاي تاريخ خونه حالم و بدتر کرد. سامان با تعجب پرسيد:

اين دختره کي بود؟

اشاره اي به دمپايي و لباس توي خونه م کردم و گفتم:

مطمئنا دوست دخترم نبود! خيالت راحت!

چپ چپ نگاهش کردم... انگار منتظر بود پاي من يه بار ديگه بلغزه و بهم سرکوفت بزنه. به سمت اتاقم رفتم. خودم و روي تخت انداختم.

توي مغزم پر از فکرهاي مختلف بود... ذهنم به سمت اشتباه هايي کشيده مي شد که براي آدم راه جبران کردن نمي داشتند... اشتباه هايي که تا آخر اثراتشون مي مونه... به مادري فکر کردم که بيرون اون اتاق توي جنون و ديونگي دست و پا مي زد... به پدري که کنترل اعصابش و کامل از دست داده بود... به برادري که به اين زندگي پر از بي انگيزگي محکومش کرده بودم... نگاهم روي تخت خالي توي اتاقم سر خورد...

و حالا اون دختر... ترلان... مي دونستم اون روز سایه من و تا خونه ي رضا تعقيب کرده بود... حتما ترلان و اونجا ديده بود... وقتي که آوا توي ماشين بود... بعد امتحانش کرد... و بعد انتخاب کرد... انگار نحسي من ترلان و هم گرفتار کرده بود... و من فقط روي تخت دراز کشيده بودم... دستم به هيچ جا نمي رسيد... مغزم ديگه کار نمي کرد... ديگه ظرفيت نداشتم...

سرم درد مي كرد... فكرم به سمت وان حموم و تيغ پر كشيده... نحسي ها با رفتنم تموم مي شد... اگه مرد بودم خيلي وقت پيش توي اون حموم كار خودم و تموم مي كردم... اگه مرد بودم...

چشمام و بستم... همه جا برام سياه شد... سياه... سياه... سياه... توي سياهي گم شدم... سرم گيچ مي رفت... قلمب محكم توي سينه مي زد... توي اون گرما سردم شده بود... دستام مي لرزيد... كم كم رگه هاي قرمز توي سياهي ظاهر شد... اون رگه ها من و از سياهي نجات دادند... دهنم خشك شده بود... لرزش دستم به بازو هام رسيد... كف دستم ديگه از شدت سردي حس نداشتم... قلمب محكم به قفسه ي سينه م مي زد... دنيا توي همون سياهي دور سرم مي چرخيد... كم كم رگه هاي آبي هم اضافه شدند... سياهي كم رنگ شد... آدم هايي رو ديدم كه بالا و پايين مي پریدند... دختر هايي كه با دو تا پسر مي رقصيدند... پسر هايي كه بين سه چهار تا دختر نشسته بودند و سيگاري مي كشيده... دختر هايي كه به ديوار تكيه داده بودند و با تعجب به كسايي كه با بي خيالي اون وسط مي قرصيدند نگاه مي كردند... كسايي كه چشماشون و بسته بودند و با صداي ضرب موزيك بالا و پايين مي پریدند... صداي بلند موزيك زمين زير پام و مي لرزوند... لرزش بازو هام به شونه هام رسيد... قفسه ي سينه م زير ضربه هاي بي امون قلمب بود. چرخيدم... پس او كجا بود؟

چشمم به چند نفر خورد كه روي زمين نشسته بودند... خيلي دورتر از آدم هاي بي خيالي كه فقط مي رقصيدند و من و نمي ديدند... به سمت اون آدم ها رفتم... دو زانو روي زمين نشسته بودند... چشمم به پسري بود كه پشتش بهم بود... پاهام مي لرزيد... نمي تونستم جلوتر برم... دست هاي پسر و ديدم كه بالا رفت... دو دستي توي سر خودش زد... با زانو زمين خوردم... قلمب هزار تيكه شد... لرزش به همه ي بدنم سرايت كرد... سرم سنگين شده بود... دست هاي پسر يه بار ديگه بالا رفت... با دست هاش محكم توي سر خودش زد... سرم عين يه وزنه شده بود... ديگه گردنم نمي تونست وزنش و تحمل كنه... رگه هاي آبي ناپديد شد... با سر زمين اومدم... رگه هاي قرمز محو شد... فقط سياهي بود... سياه... سياه... سياه... .

در با شدت باز شد. از خواب پریدم. همه جا تاریک بود. با صدایی گرفته گفتم:

کیه؟

چراغ روشن شد... نور چشمم و زد. دستم و جلوي چشمم گرفتم. صدای بابا رو شنیدم:

این دختره کی بود که اومده بود دم در؟

تو دلم گفتم:

بسم الله! فهمید! بدبخت شدم.

دستم و پايين اوردم. چشمم و تنگ كردم... خودم هم نفهميده بودم كه كي خوابم برده بود. از روي تخت بلند شدم. چند ثانيه طول كشيد تا بتونم درست و حسابي روي پام و ايستم. سرم و بلند كردم و به بابا نگاه كردم. كت و شلوار سرمه اي پوشيده بود و يه كراوات سرمه اي با خط هاي اريب آبي روشن بسته بود. بهم نزديك شد. ابرو هاش و با يه اخم پايين انداخته بود. دستاش و مشت كرده بود. سينه به سينه م ايستاد و گفت:

كجا رفته بودي؟

سعي كردم با خونسردی جواب بدم. گفتم:

يكي از انترن هاي بیمارستان بود. اومده بود دم در... مي خواست لپ تاپش و درست كنم.

بابام چشماش و تنگ کرد و گفت:

دم در؟ انترن؟ چرا اومده بود سراغ تو؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

کسي ديگه اي و نمي شناخت. مي گفت اينايي که بيرون کامپيوتر درست مي کنند سواد درست و حسابي ندارن.

بابا با لحن توهين آميزي گفت:

اون وقت تو داري؟

اخم کردم و گفتم:

حالا مشکل چيه؟ مشکل دختر بودنشه؟

بابام انگشت اشاره ش و جلوي صورتم گرفت و گفت:

دست از پا خطا کني جات بيرون اين خونه ست... فهميدي؟ بهت اجازه نمي دم به بار ديگه اين خونه رو بهم بريزي.

با صدای بلندي گفت:

فهميدي؟

سرم و به نشونه ي جواب مثبت تکون دادم. در همين موقع موبايلم زنگ زد. قلبم توي سينه فرو ريخت. دعا کردم که شهرام يا ريحانه پشت خط باشند... دستم و به سمت موبايلم دراز کردم که بابام پيش دستي کرد و موبايلم و برداشت. چشمم به صفحه ي موبايل افتاد. سرم گيچ رفت... رضا بود... .

بابا با چشم هايي که از عصبانيت گشاد شده بود به صفحه ي موبايلم زل زد. صدای نفس هاي بلندش و مي شنيدم. نزديک بود از خشم و عصبانيت منفجر بشه. دستاش از عصبانيت مي لرزيد. مي دونستم عصبانيت هائيش غير قابل کنترله. آب دهنم و قورت دادم و منتظر عکس العملش شدم. يه دفعه دستش و بالا برد. سريع جا خالي دادم که سيلبي محکمش توي گوشم نخوره. موبايل و توي سينه م کوبيد و گفت:

پسره ي نمک به حروم!

پشتش و بهم کرد و از اتاق بيرون رفت. در و محکم بهم کوبيد. نفس راحتی کشيدم. خيلي بهتر از اون چيزي بود که انتظارش و داشتم. جواب دادم:

الو؟

رضا: الو رادمان؟ سلام. چطوري؟

_ سلام. مرسي تو چطوري؟ آوا رفت؟

رضا: منم خوبم... آره همين الان رفت. چي شد؟ ترلان و ديدي؟

_ آره... چيز زيادي نتونستم بهش بگم... تو مي دونستي باباش قاضيه؟

رضا: آره! براي همين تعجب کردم که سايه اونو انتخاب کرده.

_ سايه اگه معرفيش کنه گور خودش و کنده.

رضا: اي کاش بهش مي گفتي که با باباش صحبت کنه.

_ رضا... يه بار ديگه م بهت گفتم.

رضا صداس و بالا برد و گفت:

اونم اين قدر به فکر تو! آره؟ اوني که ولت کرد و رفت! به فکر زندگي خودت باش... به فکر اون چيزي باش که براي خودت بهتره. يه کم واقع گرا باش.

_ اگه واقع گرا بودم الان مثل مامانم ديوونه شده بودم... تو متوجه نمي شي... زندگيم جهنم شده. سامان حاله و بهم مي زنه... بابام روز به روز شاکاک تر و بدبين تر و عصبي تر مي شه. داره کم کم يه ديوونه ي به تمام معنا مي شه... مامانم که... خودت مي دوني چه جوري شده. اين زندگي چي داره؟ تو به من بگو چه جوري ممکنه که همه چي درست شه؟ رضا! حاله از اين واقعيت بهم مي خوره. بعضي وقت ها آرزو مي کنم اي کاش من جاي مامانم بودم... ديوونگي و جنونم توي اين موقعيت نعمتیه.

رضا: مي دونم... ولي راهش اين نيست که بذاري هر بلايي که مي خوان سرت بيارن. يه چند روز از تهران برو. بذار آبا از آسياب بيفته.

_ امشب مامانم و مي برن...

رضا سکوت کرد... ادامه دادم:

مي برن که بستريش کنند... نمي شه که نباشم...

رضا باز چيزي نگفت... بحث و عوض کردم. گفتم:

سايه چطوري ترلان و انتخاب کرد؟ مي دونستم دنباله منه. احتمالاً اون روز دم در خونه ي شما ترلان و ديد. از اين دختر ي که من ديدم بعيد نيست که يه سري حرکت انجام داده باشه که توجه سايه رو جلب کنه.

رضا: احتمالاً همين طور بوده. همون شب ترلان و آوا با هم رفتن خريد. توي راه سايه باهاشون يه مسابقه ي مسخره گذاشت ولي خودش تصادف کرد...

بي اختيار لبخند زد.

رضا: امروزم دوباره رفت سراغ ترلان...

_ چه جوري پيداش کرد؟

رضا: آوا امروز صبح اومده بود خونه م. احتمالاً سايه دم خونه ي من کشيك مي داد. تنها سرنخي که از ترلان داشت خونه ي من بود. حتما آوا که از خونه م رفت سايه دنبالش رفت. به هر حال ديروز توي ماشين ترلان ديده بودش. از شانس بد ترلان آوا هم مستقيماً رفته بود خونه ي اونا. سايه هم تمام مدت دنباله آوا بوده ديگه.

آهي کشيدم و چيزي نگفتم... انگار سايه روي دور خوش شانسي افتاده بود... نحسي و بدشانسي هم از وقتي يادمه رفيق صميمي من بودند.

رضا: چي کار مي کنی؟

_ هيچي... سعي مي کنم مقاومت کنم تا مهلت سايه تموم شه. راهي جز اين ندارم. نه مي تونم در برم نه مي تونم به پليس خبر بدم. گير افتادم...

سامان از پايين صدام کرد. سريع گفتم:

رضا! سامان صدام مي كنه. فكر كنم مامانم از خواب بيدار شده. من برم... بعدا حرف مي زنيم.

رضا: مراقب باش... رادمان اين چند روز و دووم بيار...

_ برام دعا كن.

تماس و قطع كردم و پايين رفتم. سامان توي هال نشسته بود و كتاب هاي زبانش جلوش باز بود. مثل هميشه نگاهش به جاي كتاب به تلويزيون بود. بابام كتش و در آورده بود و كراواتش و شل كرده بود. داشت توي هال قدم مي زد.

مامان روي ميل دراز كشيده بود و خوابيده بود. خونه از هميشه شلوغ تر بود. خورده هاي شكسته ي ظرف روي زمين ريخته بود. احتمالا توي همون يه ساعتی كه با ترلان بيرون رفته بودم مامان حسابي توي خونه دردرس درست كرده بود.

سامان مضطرب و عصبی به نظر مي رسيد. احتمالا مي ترسيد كه من و بابا باهم درگير بشيم. با دست جلوي دهنش و گرفته بود و پاش و با حالي عصبی تكون مي داد. بابا نشست و سرش و بين دستاش گرفت. قبل از اين كه بابا شروع كنه گفتم:

بابا! شما كه مي دوني رضا بي تقصيرترين آدم دنياست... من و بارمان پاي اشتباهمون وايستاديم... ما دو نفر مقصر بوديم. مي دونم كه براي پدر و مادر سخته كه قبول كنند بچه شون اشتباهي به اون بزرگي كرده... ولي رضا پسر خوبيه... الانم داره ازدواج مي كنه.

بابا سرش و بالا آورد و گفت:

نمي خوام بشنوم.

متوجه شدم خيلي عصبانيه ولي داره جلوي خودش و مي گيره تا به جونم نيفته. ساكت شدم. سامان بحث و عوض كرد و گفت:

تا يكي دو ساعت ديگه مي يان تا مامان و بيرن. اگه مي خواي خداحافظي بكني...

ادامه نداد... سرش و پايين انداخت. معده م تير كشيد. نمي دونم چرا يهو سرم سنگين شد. نتونستم سرم و بالا نگه دارم... بي اختيار سرم و دوباره پايين انداختم... مي دونستم كه نمي تونيم نگاهش داريم ولي نمي تونستم دوريش و تحمل كنم... يه قطره اشك از چشمم پايين چكيد... نمي تونستم بدون او توي اون خونه نفس بكشم... سعي كردم بغضم و توي گلوم خفه كنم... به خودم يادآوري كردم كه از قبل مي دونستم اين روز مي رسه... مي دونستم اين طوري براي مامان بهتره... اين كه من و يادش نمي اومد به اندازه ي كافي عذاب آور بود ولي اين كه از عطر تنشم محروم بشم و نمي تونستم تحمل كنم...

پايين ميل نشستم... دستي به صورت شكسته ش كشيدم... موهاي نرمش و نوازش كردم... ديگه برام اهميتي نداشت كه اشك هام روي گونه هام بريزن... بغض داشت خفه م مي كرد... نمي خواستم باور كنم شب آخريه كه دارم صورتش و مي بينم... اشك توي چشمم حلقه زده بود... نمي تونستم خوب ببينمش... دستاش و بوسيدم... بغلش كردم تا روي تخت بذارمش... اون قدر لاغر شده بود كه به زحمت به پنجاه كيلو مي رسيد... از پله ها بالا رفتم. در اتاق مشترك مامان و بابا رو باز كردم. مثل همه جاي ديگه ي خونه به هم ريخته بود. روي ميز آرايش ظرف هاي دست نخورده ي ناهار مامان قرار داشت. صندلي ميز آرايش به طرف واژگون شده بود. روتختي يه گوشه ي تخت مچاله شده بود و دو سه دست از كت شلوارهاي بابا روي تخت پرت شده بود. مامان و يه طرف تخت گذاشتم. كت شلوارهاي بابا رو توي كمد آویزون كردم... روتختي و صاف كردم و کنار مامان نشستم... دستش و بوسيدم... زيرلب گفتم:

من و ببخش... همه ش تقصيره منه...

پیشونی مامانم و بوسیدم... دستش و نوازش کردم... سرم و کنارش روی تخت گذاشتم... عطر تنش و برای آخرین بار حس کردم... دوست داشتم همون جا همه چیز تموم شه... دیگه نمی تونستم ادامه بدم... آهسته گفتم:

من و ببخش...

چشمام و روی هم گذاشتم... تصویر پسری که دو دستی توی سر خودش می زد جلوی چشم اومد... تصویر مامانم... بابام... سامان... ترلان...

سرم و توی بالش فرو کردم... توی اشتباه هایی غرق شده بودم که برای آدم راه بازگشت نمی دارند. قلبم فشرده شد... بدون مامان باید چی کار می کردم؟

چشمام و باز کردم. هوا کاملا روشن شده بود. چند ثانیه طول کشید تا مغزم به کار افتاد. نگاهی به ساعت کردم... نه بود! از جا پریدم. دیرم شده بود. شب قیل اون قدر توی رختخواب گریه کرده بودم که چشمام پف کرده بود... احساس می کردم توی خونه ی مرده ها نفس می کشم... مامان دیگه توی اون خونه زندگی نمی کرد...

سریع به سمت کمد لباسم رفتم. یه شلوار جین و یه پلیور برداشتم و پوشیدم. جلوی آینه دستی به موهام کشیدم. چرا همیشه برای سر کار رفتن مجبور می شدم هول هولکی حاضر بشم؟

نگاهی به شلوارم کردم. یه کمی زانو انداخته بود... نه! نمی تونستم بیوشمش. در کمد و باز کردم. شلوار جین مشکی... نه! به لباسم نمی اومد... شلوار جین سرمه ای... کتیف بود... شلوار جین آبی... اینم زانو انداخته بود.

نگاهی به سمت دیگه ی کمد انداختم... لباس های بارمان!

دستم و دراز کردم و یه شلوار جین خوشرنگ برداشتم... دودل بودم... باید می پوشیدمش یا نه؟

یاد مامانم افتادم... چه قدر روی مرتب و تمیز بودن ما تاکید داشت... یه بار دیگه قلبم فشرده شد... بغض راه گلوم و بست. شلوار بارمان و روی تخت انداختم. بدون این که دیگه به لباسم فکر کنم از اتاق بیرون رفتم. نه بابا خونه بود و نه سامان... نفس راحتی کشیدم... بهتر! بدون مامان نمی تونستم هیچ کدوم از اونارو تحمل کنم. با شونه هایی خم شده از خونه بیرون رفتم. به خودم دلداري می دادم که این طوری برای مامان بهتره و شاید خوب بشه و برگرده...

نفس عمیقی کشیدم... زندگی ادامه داشت... باید باهاش کنار می اومدم... آخر هفته می تونستم برای دیدن مامان برم... شاید اون طوری من و یادش می اومد.

نگاهی به حیاط کردم... اه! سامان ماشین و برده بود. مجبور بودم با آژانس برم. پوفی کردم. هر وقت صبح دیر بلند می شدم سامان ماشین و برمی داشت.

در حیاط و باز کردم تا سر کوچه برم و آژانس بگیرم. یه دفعه چشمم به ماشین سایه افتاد. قلبم توی سینه فرو ریخت. نفسم توی سینه حبس شد... خشک شده بودم. نمی تونستم تکون بخورم. سایه سرش و به سمتم چرخوند. پوزخندی زد. به صندلی شاگرد اشاره کرد... چی کار می تونستم بکنم؟ باید حرفاش و می شنیدم... نمی خواستم تا بیمارستان دنبالم راه بیفته.

به سمت ماشینش رفتم. قلبم محکم توی سینه می زد. نگاهی به ماشین کردم. تصادف کرده بود و کاپوتش جمع شده بود... دم ترلان گرم! این عفریته رو سر جاش نشونده بود! نمی دونم چرا با آوردن اسم ترلان یه کم دل گرم شدم.

توی ماشین نشستم. سایه ابرو بالا انداخت و گفت:

راضی شدی؟

رک گفتم:

نه!

پوزخندي زد و گفت:

که این طور!

موبایلش و در آورد. دیدم که یه تک زنگ زد. قلبم محکم توی سینه می زد. دلم گواهی می داد که به زودی یه اتفاق بد می افته. سایه ماشین و روشن کرد و گفت:

می رسونمت.

در ماشین و باز کردم و گفتم:

برو بابا!

قلبم توی دهنم بود. می دونستم که تماس سایه به من مربوط می شه. با این حال نمی خواستم خودم و ضعیف نشون بدم. قبل از این که در و ببندم سایه گفت:

رادمان! نمی خواستم این طوری پات و به این کار باز کنم. خودت خواستی.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نمی دونستم چی در انتظارمه. وارد اتاق شدم و با اخم و تخم به ریحانه و شهرام سلام کردم. روی صندلی نشستم. ریحانه با خنده گفت:

چی شد رادمان؟ چرا دیر کردی؟ شب جایی تشریف داشتید؟

جوابش و ندادم. شهرام به ریحانه اعتراض کرد:

یعنی چی؟ این چه حرفیه؟

ریحانه گفت:

چیزی نگفتم که!

باز بحث کردن های اون دو تا شروع شده بود. کامپیوتر و روشن کردم. موبایلم و روی میز گذاشتم... یه لحظه با شک و تردید به صفحه ش نگاه کردم... یه حس بی بهمی که باید به ترلان خبر بدم... باید بهش می گفتم که با باباش حرف بزنه ولی...

نتونستم... چشمم از صفحه ی موبایلم گرفتم. ریحانه از جاش بلند شد تا سر کارش بره. کلاسی گذاشته بود تا به بعضی از دکترها و انترن ها یه سری از برنامه های خاص و آموزش بده. قبل از این که پاش و از در بیرون بذاره شهرام گفت:

اون روسری رو یه کم جلو بکش.

پوزخندی زدم... شهرام واقعا یه چیزیش می شد! وقتی ریحانه با اخم و تخم اتاق و ترک کرد گفتم:

این قدر گیر نده بهش...

شهرام چشم غره ای بهم رفت و گفت:

تو چی کار داری؟

شونه بالا انداختم. راست می گفتم... به من چه؟

دل شوره داشتم... نمی دونستم باید چی کار کنم. به نظرم احمقانه ترین کار این بود که همون جا بشینم و به صفحه ی مانیتور زل بزنم... بدبختی این بود که کار دیگه ای هم نمی تونستم انجام بدم.

شهرام موبایلش و جواب داد... اخم کرد و از اتاق بیرون رفت... گوشیم و با شک و تردید برداشتم... باید به رضا یا ترلان خبر می دادم؟ خوش به حال ترلان... دلش به باباش گرم بود. من بودم که هیچکس و تویی دنیا نداشتم... نه برادر... نه پدر و نه مادر...

آهی کشیدم... دو به شک بودم. نمی دونستم باید چی کار کنم... در همین موقع در با شدت باز شد و شهرام عین یه گرگ زخم خورده به سمتم اومد. با دیدنش قلبم توی سینه فرو ریخت. پاکتی رو روی میز انداخت. یقه م و گرفت و منو محکم توی دیوار کوبوند. صورتش از خشم قرمز شده بود. داد زد:

عوضی آشغال... می دونستم... می دونستم یه چیزی ببینونه... من خر و بگو که به تو اعتماد کرده بود.

قبل از این که به خودم پیام مشمت محکم شهرام تویی صورتم خورد. دنیا دور سرم چرخید. سرم به دیوار خورد و یه لحظه چشمم سیاهی رفت. تلو تلو خوران خودم و ازش دور کردم. یکی از پرستارها وارد اتاق شد و گفت:

چه خبر شده؟

مشت دوم شهرام توي شکم خورد. از درد خم شدم و چشمم و بستم. قبل از اين که به خودم بيام مشت سوم توي صورتم خورد. محکم به ديوار خوردم. يه لحظه از عصبانيت ديوونه شدم. به سمت شهرام حمله کردم و محکم هلش دادم. شهرام به ميز خورد و کيس کامپيوتر و گرفت تا تعادلش و حفظ کنه... موفق نشد و زمين خورد. خون روي لبم و پاک کردم و داد زد:

چته؟ ديوونه شدي؟

يه پرستار ديگه وارد اتاق شد و گفت:

تموش کنيد... ناسلامتي اينجا بيمارستانه.

شهرام بلند شد و دوباره به سمت حمله کرد. مشتش و توي هوا گرفتم و دستش و پيچوندم. به سمت ميز هلش دادم. با شکم توي ميز خورد. بلافاصله چرخيد. آماده شدم که با مشت توي صورتش بزنم که پاکت و برداشت و توي صورتم کوبوند. داد زد:

اين چيه؟ هان؟ اين چيه؟

با آستين خون روي لبم و پاک کردم. قلبم محکم توي سينه مي زد. تو دلم گفتم:

از طرف سايه نباشه... خدایا... از طرف سايه نباشه.

آب دهنم و قورت داد. با دست لرزون کاغذهايي که توي پاکت بود و بيرون کشيدم. با ديدن عکس هاي توي پاکت سرم گيج رفت. دهنم از تعجب باز مونده بود... لرزش دستم بيشتتر شد... نمي دونستم بايد چي کار کنم... سايه با من چي کار کرده بود؟ منظورش از اين کار بچگونه چي بود؟

رو به شهرام کردم و تنه پته کنان گفتم:

اينا... اينا همه ش دروغه...

شهرام که از عصبانيت ديوونه شده بود داد زد:

چي دروغه؟ هان؟ هميشه مي دونستم يه چيزي بين شما دوتااست... همه ي حرفاتون بودار بود...

اون که از عصبانيت مي لرزيد گامي به سمت برداشت و گفت:

براي همين طرفش و مي گرفتي... آره؟ براي اين که کثافت کاري هاي خودت و بپوشوني... عوضی... تو دوستم بودي.

با عصبانيت گفتم:

اين قدر چرت و پرت نگو... تو خجالت نمي کشي؟ تو مهندس کامپيوتر ي. اينا همه ش فتوشاپه... عکس ها اديت شده... اگه من و نمي شناسي زنت و که مي شناسي.

شهرام داد زد:

چون مي شناسم مي گم!

دوست داشتم اون قدر بزمنش تا بفهمه چي داره مي گه. از اون مرد مريض بعيد نبود که همچين چيزي و باور کنه. انگار سايه مي دونست داره کي رو بازي مي ده. در همين موقع دو تا از پزشک هايي که مي شناختم وارد اتاق شدند.

کاغذها رو توي پاکت چپوندم. نمي خواستم جلوي اون همه آدم بي آبرو شم. رو به شهرام کردم. چشماش از عصبانيت قرمز شده بود. دستاش و مشت کرده بود و صدای نفس هاي بلندش و به وضوح مي شنيدم. آهسته گفتم:

شهرام عاقل باش... يه بار ديگه اين عکس ها رو ببين. به خدا همه ش فتوشاپه... نذار تويي که مهندس کامپيوتر ي رو به همين راحتی خر کنند.

شهرام دوباره بهم حمله کرد. يکي از پزشک ها سريع بينمون پرید و نداشت که دست شهرام بهم برسه. يکي از پرستارها گفت:

صلوات بفرستيد... خجالت بکشيد. ناسلامتي شما مهندس هاي اين مملکتيد. بشينيد قشنگ با هم حرف بزنيد ببينيد ماجرا چيه.

پزشک شهرام رو روي صندلي نشوند. شهرام با دست هاي لرزانش سرش و گرفت... مي ترسيدم سکنه کنه. همون جا ايستاده بودم و پاکت و توي دستم گرفته بودم... اگه دستم به سايه مي رسيد زنده نمي داشتمش... خيلي بچه بود... فکر مي کرد با بي آبرو کردن من مي تونه وادارم کنه کاري که مي خواد و بکنم؟

روي صندلي نشستم... دست هاي منم مي لرزيد. قلبم محکم توي سينه مي زد. احساس مي کردم حرارت از صورتم بيرون مي زنه. ديگه چطوري مي تونستم سرم و توي بیمارستان بالا نگه دارم؟ احتمالا اون پرستارها حرفامون و شنیده بودند و فهمیده بودند که ماجرا از چه قراره...

ياد عکس هاي توي پاکت که مي افتادم دوست داشتم بزنم زير خنده... ديوونگي محض بود ولي واقعا خنده م مي گرفت... تو دلم گفتم:

سايه اگه احمق نبود که دنبال من راه نمي افتاد.

مي دونستم تا عمر دارم نمي تونم توي صورت ريحانه نگاه کنم... سايه چطور تونسته بود با آبروي زن نجيبی مثل اون بازي کنه؟ دستي به صورتم کشيدم... اونجا موندن فايده اي نداشت. از جا بلند شدم. كيفم و برداشتم. پاکت و روي پاي شهرام انداختم و گفتم:

تو که عقلت به چشمته... حداقل اون چشمات و باز کن و درست ببين. من اين قدر احمق نيستم که سراغ يه زن شوهردار برم.

سعي کردم جلوي خودم و بگيرم و اون جمله رو نگم ولي نتونستم:

چيزي که زياده دختر... مگه خرم که سراغ زن تحفه ي تو برم؟

پشتم و بهش کردم و از اتاق بيرون رفتم. نگاه پرستارها رو احساس مي کردم. زير لب چيزي بهم مي گفتند. از خجالت صورتم سرخ شد. سرم و پايين انداختم و سريع از بیمارستان بيرون رفتم.

هوای سرد که به صورتم خورد حالم بهتر شد. نمي دونستم بايد چي کار کنم... بايد کجا مي رفتم؟ چي کار بايد مي کردم؟ يه چيزي رو خوب مي دونستم... اين که سايه نمي تونه از اين قضيه استفاده کنه و منو مجبور کنه به خواسته هاش تن بدم.

نفس عميقي کشيدم و براي گرفتن آژانس به راه افتادم... هنوز چند قدمي بيشتتر نرفته بودم که صدای بوق ماشيني رو شنيدم. برگشتم و چشمم به سايه افتاد. بي اراده به سمتش رفتم... مي خواستم يه کتک حسابي بهش بزنم... احتمالا سايه هم حدس زده بود که مي خوام اين کار رو بکنم. با يه مرد چهارشونه با بازوهاي عضلاني اومده بود. مرد عينک دودي زده بود و دست به سينه نشسته بود. بي خيال زدن سايه شدم... نمي خواستم کتک بخورم... صورتم هنوز به خاطر مشت هاي شهرام درد مي کرد.

سایه با لبخند گفت:

خب! چی شد؟

پوزخندی زد و گفت:

خیلی بچه ای! فکر کردی این طوری می تونی مجبورم کنی؟

سایه شونه بالا انداخت و گفت:

هنوز می خوای ادامه بدی؟

چشم غره ای بهش رفت و گفت:

فکر کردی این قدر ضعیفم که به این زودی تسلیم شم؟

سایه سر تکون داد و گفت:

ضعیف نیستی... لجبازی... یه کمی هم احمقی... بازی ادامه داره!

لبخند مسخره ای زد... یه حسی بهم می گفت که سایه خوب می دونه که چطور باید بازی کنه.

پشتم و بهش کردم. او گاز داد و با سرعت دور شد. باید زودتر به خونه می رفتم. آژانس گرفتم. همین که توی ماشین نشستم شماره ی ترلان و گرفتم... از شانس من گوشی و برنمی داشت... دوباره زنگ زد... نه! برنمی داشت... قلبم توی سینه فرو ریخت... نکنه بلایی سرش اومده باشه! برای بار سوم زنگ زد... از اضطراب سرجام بند نمی شدم... چرا جواب نمی داد؟ ای کاش همون دیروز بهش می گفتم که به باباش خبر بده...

نمی دونستم باید برایش اس ام اس بزنم یا نه... می ترسیدم گیر سایه افتاده باشه... این طوری می فهمیدند که باباش قاضیه و کار هر جفتمون تموم می شد. نمی دونستم باید چی کار کنم... باید به پلیس خبر می دادم؟

شک داشتم... ممکن بود خودم زندانی بشم... از طرف دیگه... اگه اونو اعدام می کردند... می دونستم که اگه اون بمیره منم می میرم... توی تموم این سال ها قلبم به عشق اون تپیده بود... علاقه ای که بهش داشتم من و به این دنیا امیدوار کرده بود... یاد حرف رضا افتادم که می گفت:

به فکر خودت باش...

ولی نمی تونستم شاهد مرگش باشم... نمی تونستم... گوشی و توی جیبم گذاشتم...

به خونه رسیدم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. کلید انداختم و در رو باز کردم. یه راست به سمت اتاقم رفتم. لباسم و عوض کردم و خودم و روی تخت انداختم... سرم از درد داشت منفجر می شد. تصویر عکس هایی که دیده بودم جلوی صورتم بود... چشمام و بستم و با دست فشار دادم... فایده ای نداشت. عکس ها توی مغزم می چرخید. باید چی کار می کردم؟

در همین موقع موبایلم زنگ زد. از جا پریدم. با دیدن شماره ی ترلان نفس راحتی کشیدم... یه جورایی خوشحالم شدم.

_ الو؟ ترلان؟

مردی با صدایی کاملا ناآشنا جواب داد:

الو؟ شما کی هستید؟

اخم کردم و سعی کردم تپش قلبم و نادیده بگیرم. گفتم:

شما زنگ زدید آقا! از من می پرسید کیم؟

پسر: شما چند بار به این شماره زنگ زده بودید.

برای این که قال قضیه رو بکنم گفتم:

اشتباه گرفته بودم.

پسر: اشتباه گرفته بودی؟ آره؟ پس چرا اولش گفتمی ترلان؟

ای خاک بر سر من کنند با این سوتیام! من من کنان گفتم:

شما؟

پسر: من برادرشم.

یا خدا! همین و این وسط کم داشتم.

وقتی برای جر و بحث نداشتم. تو دلم گفتم:

همین که ترلان ماجرا رو به باباش بگه همه چی روشن می شه.

برای همین گفتم:

گوشی و بده به ترلان. اگه می خواستم با تو حرف بزنم به گوشی خودت زنگ می زدم.

پسر صداس و بالا برد و گفت:

چه رویی هم داری!

_ بهت می گم گوشی و بده بهش! کارم واجبه.

پسر: حمومه... بذار از حموم بیاد... تکلیفم و باهات روشن می کنم.

_ هر کاری می خوای بکنی بکن...

تماس و قطع کردم... روی دور بدشانسی افتاده بودم. این پسره این وسط از کجا پیداش شده بود؟ پوفی کردم و گوشی و روی تخت انداختم... باید چی کار می کردم؟ باید می رفتم با شهرام حرف می زدم؟ باید به رضا می گفتم؟ خدا رو شکر کردم که سایه سراغ خانواده م نرفته بود... واقعا شانس آورده بودم که از مامانم به عنوان طعمه استفاده کرده بود... زندگی مشترک شهرام و ریحانه رو با این کارش زیر سوال برده بود. با این حال خوش بین بودم... شاید خدا کمک می کرد و این ماجرا هم ختم به خیر می شد.

موبایلم زنگ زد... شهرام بود. نفس عمیقی کشیدم و زیرلب گفتم:

بسم الله!

_ الو؟ از خر شیطون پیاده شدي؟

شهرام: کي مي خواسته اين طور با آبروي ما بازي کنه؟

_ پس پیاده شدي!

شهرام: جواب منو بده!

_ من از کجا بدونم؟

شهرام: چه جوري دستش به عکس خصوصي زن من رسیده بود؟

_ هنوز که داري مي گي عکس خصوصي!

شهرام: به هر حال سرش و از يه جا کات کرده بود که تونسته بود بذارتش توي عکس!

_ باور کن نمي دونم.

شهرام: عکس تو رو از کجا آورده بود؟

_ من اصلا نمي دونم کي اين کار رو کرده!

شهرام: آبروي منو با اين کارش توي بیمارستان برده!

_ اگه داد و بیداد نمي کردي آبروري نمي شد... ديگه هيچ کدومون نمي تونيم توي اون بیمارستان کار کنيم.

خواستم حال و احوال ريحانه رو بپرسم ولي جلوي زيونم و گرفتم. همين و کم داشتم که شهرام دوباره جوش بياره... تازه داشت سر عقل مي اومد.

_ الان کجايي؟

شهرام: دارم مي رم خونه... نمي تونم اونجا رو تحمل کنم.

_ کي به گوشيت زنگ زد و خبر داد؟

شهرام: حراست!

_ جدي؟ ندیده بودن کي بسته رو آورده بود؟

شهرام: مي گفتم پیک بود.

_ پي اش و بگیر.

شهرام: باشه...

_ ديگه مشکلي با من نداري؟

شهرام: نه... ولي ديگه نمي خوام ببينمت... ديگه نمي خوام دور و بر ريحانه ببينمت.

چشمم و از عصبانيت بستم. سعي کردم لحن کلامم و کنترل کنم. با اين حال وقتي شروع به صحبت کردم صدام از خشم مي لرزيد:

بين مرد حسابي! من با زن تو هيچ كاري ندارم! فهميدي؟ اگه بخوای هم ديگه طرف شما دو تا نمي يام. اوني كه آبروي زن تو رو برده آبروي منم برده.

شهرام: شما دو تا هميشه مشكوك رفتار مي كرديد.

__ تو رو هم بايد بيران پيش مامان من بستري كنند.

شهرام: حرف دهنتم و بفهم.

__ مريضي داري... راست مي گم... شكاك و بدبيني...

شهرام: رادمان احترام خودت و نگه دار!

__ نيست كه تو احترام نگه مي داري!

شهرام: دوباره شروع نكن!

__ بسه! نمي خوام صدات و بشنوم... از اين به بعد قبل از اين كه مشت بزني چشمت و باز كن...

تماس و قطع كردم و گوشي رو با حرص روي تخت كوبوندم! پسره ي رواني!

حس مي كردم اگه بيشتر از اين توي خونه بمونم ديوونه مي شم. كسي رو هم نداشتم كه بهش سر بزدم. به فكرم رسيد كه پيش رضا برم. دوست نداشتم با آوا رو به رو شم ولي چاره ي ديگه اي هم نداشتم. مي دونستم توي اين موقعيت سكوت كردن و پنهان كردن حقيقت بدترين كاره. بايد يه نفر در جريان قرار مي گرفت...

از جام بلند شدم. كمدم و باز كردم و اولين لباسي كه دم دستم بود و برداشتم و پوشيدم. شلوار بارمان و توي كمدم آويزون كردم و شلوار جين مشكي برداشتم. نگاهي به ساعت كردم... خدا رو شكر دو سه ساعتی تا اومدن سامان و بابا وقت داشتم. موبايلم و توي جيبم گذاشتم و به سمت طبقه ي پايين رفتم. با شنيدن صدای تق تق ظريفي سر جام متوقف شدم... سرم و چرخوندم... كسي و نديدم... خونه ي شلوغ و تاريخمون مثل وقت هايي كه مامان مي خوابيد كاملا ساكت بود.

سرم و به سمت در چرخوندم. يه دفعه دستي از پشت سرم با دستمال جلوي دهنم و گرفت. فريادي زدم كه زير فشار قوي دست هاي مردونه خفه شد. سعي كردم خودم و آزاد كنم... ماده ي سرد و فراري توي دهن و بينيم پيچيد... نفسم و حبس كردم... خودم و كنار كشيدم ولي مردی از پشت محكم منو چسبيده بود. بازوشو دور گلويم پيچيد... با دست ديگه ش دستمال و محكم روي دهنم مي فشرد. پيچ تاب مي خوردم و تقلا مي كردم كه خودم و آزاد كنم. بي اختيار نفس عميقي كشيدم. سرم گيچ رفت... به دست هاي مرد چنگ زدم... فرياد آخر و زدم و بعد همه جا سياه شد... سياه... سياه... سياه...

صدای زنگ موبايلم بلند شده بود... چشمام و باز كردم... اول همه جا سياه بود... چند بار پلك زدم... كم كم فضا برام روشن شد. پايه ي ميز تلويزيون و تشخيص دادم... سرم از درد داشت منفجر مي شد... زنگ موبايلم قطع شد... آرنجم و روي زمين گذاشتم و نيم خيز شدم... سرم گيچ مي رفت. احساس مي كردم دنيا داره دور سرم مي چرخه... گلويم مي سوخت... آب دهنم و چند بار قورت دادم... بدتر شد... سرم سنگين شده بود و نمي تونستم بالا نگاهش دارم. با دست چپم سرم و گرفتم... وزنم و روي دست راستم انداختم. چند بار نفس عميق كشيدم... دستي به پيشونيم كشيدم... اي كاش اين سر درد تموم مي شد. دستي به شقيه هام كشيدم... صدای زنگ موبايلم دوباره بلند شد... توي همون حال و هوای گيچ گيچي گفتم:

سايه... نه... سايه نياشه...

گوشي رو برداشتم... با دیدن اسم ترلان جون گرفتم... احساس کردم سیاہي هاي جلوي چشمم از بين رفت... نوري از امید به قلبم تابیده شد... اميدي جز او نداشتم.

_ الو... بگو که خودتي ترلان...

صدای طلب کارش و شنیدم:

مگه قرار کي باشه؟

_ چند ساعت پیش... نمی دونم... شاید یه ساعت پیش... شاید کمتر... ساعت چنده؟

ترلان: چي مي گي؟

_ دفعه ي قبل که زنگ زد داداشت گوشي و برداشت.

ترلان با صدای بلندی گفت:

دروغ مي گي! چي بهش گفتي؟

_ گوش کن... به بابات همه چیز و بگو... هرچي بهت گفتم و فراموش کن... همه چي رو به بابات بگو... بگو که...

توي همون حالت گیج و ويچ هم فقط به او فکر مي کردم... شک و تردید و کنار گذاشتم... سعی کردم ذهن و قلبم و روي همه چي ببندم. سعی کردم به زبونم اجازه بدم که بدون اختیار حرف بزنه...

_ به بابات بگو که سایه تهدیدت کرده... صبح براي من پاپوش درست کرده بود... اومدم خونه... تازه به هوش اومدم... بیهوشم کرده بودن... نمی دونم وقتي پاشم با چي رو به رو مي شم... ترلان... مي شنوي؟

نمی دونم چرا بغض کردم... جرئت نداشتم بلند بشم... چي کار کرده بودند که مجبور بودند قبلش منو بیهوش کنند؟

ترلان: چه پاپوشي؟

_ يه سري عکس مستهجن و ادیت کرده بودن... عکس من و زن يکي از همکارام که خيلي هم غيرتي و ديوونه ست.

ترلان: خب اين چه ربطي داره؟

_ اينارو از من نپرس...

ترلان: مطمئني بيهوشت کردن؟

عصباني شدم و داد زدم:

اين قدر خنگ نباش... خواب که نبودم! مطمئنم...

صدام و پايين اوردم و گفتم:

به بابات بگو همه چي رو از رضا پرسه... من مطمئن نيستم چي برام پيش مي ياد... ترلان... آوا نفهمه... رضا بي گناهه...

ترلان: رادمان...

صدای بوق بلند شد... لعنتي... پشت خطي داشتم. بايد چي کار مي کردم؟ اگه سایه بود چي؟ نبايد مي فهميد که داشتم با ترلان حرف مي زدم. سريع گفتم:

ترلان... شاید آخرین بار باشه که حرف مي زنيم.

ترلان: اين طوري نگو...

_ من چند سال پيش با سايه كار مي كردم... نمي داره با اون چيزهايي كه از سرانشون مي دونم زنده برگردم...

ترلان: كدوم سران؟

_ رضا برات مي گه... من و ببخش... خداحافظ.

ترلان: رادمان...

تماس و قطع كردم.. حدسم درست بود... سايه پشت خط بود.

سايه: پس بهوش اومدي!

_ چه غلطي كردي عوضي؟

سايه: هنوز نرفتي توي اتاقت؟

قلبم توي سينه فرو ريخت... نتونستم هيچ حرفي بزنم... از جام بلند شدم... گوشي و پايين اوردم و به سمت پله ها رفتم. سرم گيچ مي رفت... نمي تونستم درست و حسابي راه برم... دستم و به نرده گرفتم و خودم و به زور بالا كشيدم... هرچه قدر بالاتر مي رفتم ضربان قلبم هم بيشتري مي شد... صداي نفس هام بلندتر مي شد... دمائي دستم پايين تر مي اومد...

در اتاق و باز كردم. تو نگاه اول هيچ چيز مشكوكي نديدم. نفس راحتی كشيدم ولي بعد جلوتر رفتم... چشمم به لباسي كه صبح پوشيده بودم افتاد... قلبم يه بار ديگه توي سينه فرو ريخت. به خون خشك شده ي روي لباس نگاه كردم... لباس غرق خون بود... يه لحظه حالت تهوع بهم دست داد... دستام به لرزه در اومد... چرخيدم... چشمم به چاقويي كه روي ميز كامپيوتر بود افتاد... ناخودآگاه دستم و به سمتش دراز كردم... سريع جلوي خودم و گرفتم... نبايد اثر انگشتم روش مي موند...

وا رفتم... به ديوار تكيه دادم و سر خوردم... داشتم سكته مي كردم... نفسم بالا نمي اومد... سايه چي كار کرده بود؟

صداش و مي شنيدم كه صدام مي زد. گوشي و با دستي لرزون دم گوشم اوردم. سايه گفت:

چي شد؟ ديدي؟

تته پته كنان گفتم:

مي ... مي ... مي كشمت...

با خونسردي خنديد و گفت:

رادمان... پليس توي راهه... دارن مي يان سمت تنها مظنون پرونده... بيا سر كوچه... يه ون سياه منتظرته.

سرم و به شدت تكون دادم... بغض داشت مي تركيد... سايه من و نابود کرده بود... با صدائي لرزان گفتم:

نه!

سايه: خريت نكن... اعدامت مي كنند.

_ تو... تو... چي كار كردي؟

سایه: من کاری نکردم... تو شهرام و کشتی.

بی اختیار فریادی کشیدم... قلبم دیوانه وار به سینه م می کوبید... سرم و از پشت محکم به دیوار کوبوندم. خودم و جمع کردم و داد زدم:

امکان نداره...

سایه: همه چی علیه تو... مطمئن باش من کارم و خوب بلدم... توی بیمارستان دیدن که باهم درگیر شدید... چهار نفر شاهد دارند... الانم شواهدی توی خونه تون گذاشتم که نمی تونی خوابتم ببینی... رادمان... بار اولم نیست که این کار و می کنم... اعدامت می کنند... به بابات فکر کن... به سامان... بعد آرمان و بارمان می تونند رفتن تو رو هم تحمل کنند؟

اشکام روی گونه هام ریخت... رعشه ای به بدنم افتاده بود... مغزم کار نمی کرد... فشار عصبی اون قدر روم زیاد بود که نمی تونستم تحملش کنم.

سایه: یه ون سیاه سر کوچه منتظرته... فکر می کنم پلیس تا دو سه دقیقه ی دیگه برسه... رادمان... چیز زیادی ازت نمی خوایم... مطمئن باش زندگیته بهتر از این جهنمی می شه که داری توش دست و پا می زنی.

تماس و قطع کرد... دستم و به دیوار گرفتم و بلند شدم... پاهام می لرزید... یعنی واقعا سایه شهرام و کشته بود؟ مگه از من چی می خواست که این قدر مهم بود که به خاطرش حاضر بشه آدم بکشه؟ آگه شهرام مرده بود... اولین کسی که مظنون شناخته می شد من بودم... جلوی چشم چهار نفر شاهد درگیر شده بودیم... چاقو و لباس خونی هم جلوی صورتم بود... حتما چیزهایی دیگه ای هم جاهای دیگه ی خونه مخفی شده بود... باید چی کار می کردم؟

بدون لحظه ای فکر کردن به سمت دستشویی رفتم. گوشی موبایلم و برداشتم و توی چاه دستشویی انداختم. نه می خواستم کسی از رضا چیزی بفهمه و نه می خواستم آدمای سایه از ارتباط من و ترلان سردر بیارن...

دو به شک بودم که چاقو رو بردارم یا نه... نمی خواستم اثر انگشتم روش بیفته... قلبم محکم توی سینه می زد... خدایا به دادم برس...

دور و بر اتاق چرخیدم... به بن بست رسیده بودم... امیدم به ترلان و باباش بود... باید می رفتم... آگه می موندم و نمی تونستم ثابت کنم که شهرام و نکشتم اعدام می شدم... باید می رفتم.

دوان دوان از خونه خارج شدم... کم مونده بود قلبم از سینه م بیرون بجهه. بدنم می لرزید... کاملاً گیج شده بودم... شکه شده بودم... نگاهی به سر کوچه کردم... یه ون سیاه منتظرم بود. به سمت ماشین ون دویدم. در پشت از داخل باز شد.

نفس عمیقی کشیدم... به سمت ون رفتم. آب دهنم و قورت دادم و سوار شدم... در پشت سرم بسته شد... سرم و چرخوندم... صدای آشنایی شنیدم:

بالاخره مغزت و به کار انداختی!

نفسم توی سینه حبس شد... به سمت صدا برگشتم... با ناباوری گفتم:

تو... !

فصل پنجم

دستام مي لرزيد... يعني چي شده بود؟ چرا دوست داشتم پيش خودم فکر کنم که همه ي اينا يه بازي کثيفه؟ چرا دوست داشتم فکر کنم که همه ي اينا يه شوخيه؟

قلبم محکم توي سينه م مي زد. روي تخت نشسته بودم و به ساعت ديوار ي زل زده بودم. چرا بابا اين قدر دير کرده بود؟

دستام يخ زده بود... نمي دونستم بايد چي کار کنم... حرف هاي رادمان توي سرم مي پيچيد... ياد صدای بم و گيراش افتادم... مي لرزيد... انگار ترسيده بود... چي شده بود؟ چرا بايد اين بار آخرين بار مي شد؟

سرم و به ديوار تکیه دادم... همه ي ترس ها ... همه ي شک ها... ترديد ها... رو کنار گذاشتم. مي دونستم آگه به بابا نگم نه تنها خودم بلکه رادمان رو هم نابود مي کنم.

ياد اولين باري افتادم که ديده بودمش... ياد چشم هاي خوشرنگ و صورت زيباش افتادم... شايد سايه اونو به خاطر همين زيبايي مي خواست... ياد حرفش افتادم که گفته بود قبلا با سايه کار مي کرده ... و رضا...

قلبم محکم توي سينه م مي زد. از شدت اضطراب مغزم از کار افتاده بود. فقط منتظر اومدن بابا بودم... هميشه اين قدر دير مي کرد؟ يا امروز که بهش بيشتري از هميشه احتياج داشتم متوجه شده بودم که چه قدر دير به خونه مي ياد...

در اتاق باز شد. با هيجان از جام بلند شدم... با ديدن معين وا رفتم... آخرين آدمي بود که توي اون شرايط مي خواستم ببينم. خودم و دوباره روي تخت انداختم. آهي کشيدم... ضربان قلبم که يه دفعه از شدت شور و شوق بالا رفته بود دوباره به حالت نرمال برگشت.

معين در و بست و وارد اتاق شد... اخم کرده بود و عصباني به نظر مي رسيد. قلبم توي سينه فرو ريخت... يادم افتاد که گوشيم و برداشته بود... خيالم از بابت رادمان راحت بود. پسر مودب و محترمي بود. معين دست به سينه زد و گفت:

اين پسر ي پررو و بي ادب كي بود که زنگ زده بود؟

جان؟ رادمان؟ پوفي کردم... انگار دقيقا همون روزي تصميم گرفته بود بي تربيت بشه که نبايد! حالا معين و بايد کجاي دلم مي داشتم؟ گفتم:

دوست رضاست.

معين که انگار بعد سال ها يادي از غيرت و تعصب کرده بود با اخم و تخم گفت:

با تو چي کار داشت؟

چي بايد مي گفتم؟ راستش و ؟ دروغ؟ مي دونستم دروغ توي اين موقعيت بدترين انتخابه. براي همين گفتم:

معين... يه اتفاق بد افتاده... من بايد با بابا صحبت کنم. در مورد همين پسر هست.

معين سريع گفت:

چي کارت کرده؟

با عصبانيت گفتم:

يه کم از اين موضع شک و ترديدت بيا پايين! من بايد با بابا صحبت کنم. اين پسر افتاده توي دردم... از من خواسته بود با بابا در موردش حرف بزنم... .

معین چینی به بینیش انداخت و گفت:

به صدایش نمی اومد که آدم تو در دسر افتاده ای باشه!

با تعجب گفتم:

چی می گی؟ مگه چی گفته؟ مگه به صدا!؟... بابا کی می یادی؟

معین شونه بالا انداخت و گفت:

رفته خونه ی عمه... مگه نمی دونستی؟

احساس کردم قلبم به لحظه از حرکت وایستاد. با دهن باز به معین زل زدم و گفتم:

نه!

معین روی صندلی نشست و گفت:

آهان یادم نبود! اون روز که عمه اومده بود اینجا نبود. مامانم این قدر سرش به دعوا کردن گرم بود که یادش رفت بهت بگه... امروز خواستگار برای ژیل اومده... بابا هم به عنوان بزرگ فامیل رفته اونجا.

با کف دست توی پیشونیم زدم. آخه امروز؟ امروز؟ خدایا! چرا این قدر من بدشانسم؟ حالا سی سال بود که کسی در خونه ی عمه رو نزده بودها! همین امشب که من با بابا کار داشتم ژیل داشت راهی خونه ی بخت می شد! بخت مردم چه بد موقع هم باز می شه!

معین با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

رنگت چرا پریده؟ حالت خوبه؟

خدا رو شکر اون روز روی دور اذیت کردن نبود. دستم و پایین انداختم و گفتم:

نه!... گوش کن معین! باید به چیزی بهت بگم... نه... ولش کن.

آخه معین از این چیزها چی می فهمید؟ از جا بلند شدم و گفتم:

من می رم دم خونه ی عمه! به پنج دقیقه که بابا می تونه بیاد دم در!

به سمت کمد رفتم. معین گفت:

خب بهش تلفن بزن آگه این قدر واجبه!... اصلا بی خیال! صبر کن تا سه چهار ساعت دیگه بابا می یادی.

یاد حرف رادمان افتادم که می گفت براش پاپوش درست کرده بودند... یعنی برای من همین کار رو می کردند؟ اصلا نمی تونستم صبر کنم. نمی تونستم به جا بند بشم. می ترسیدم که بیشتر از این لفتش بدم و بیشتر گرفتار بشم.

رو به معین کردم و گفتم:

سه چهار ساعت دیگه خیلی دیره...

معین که با دیدن حال و احوالم هل کرده بود گفت:

خب زنگ بزن بهش...

سر تکون دادم و گفتم:

توي راه مي زنم.

معین از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا شلوآرم و عوض کنم. بعد از یه دقیقه دوباره در و باز کرد و داخل شد.
گفت:

حالا ماجرا در مورد چي هست؟

همون پالتوي مشكي رو پوشیدم و شال آبیوم و روي سرم انداختم. سوئیچ ماشین و برداشتم و گفتم:

براي این پسره پاپوش درست کردند و انداختنش توي دردمس...

معین اخم کرد و گفت:

چه پاپوشي؟ چه دردمسي؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

باور کن خودمم نمي دونم.

معین با شک و تردید ابرو بالا انداخت و گفت:

حالا این پسره كي هست که این قدر برات مهم شده؟

نمي تونستم بگم براي خودم نگرانم! براي همین گفتم:

بهم گفته بود که به بابا بگم... ولي ... من غفلت کردم...

معین که خیالش تا حدودي راحت شده بود گفت:

خیلي خب... حالا اگه خیلی کارت ضروري نیست نرو اونجا... مجلس رسمیه. ضایع بازي در نیار.

چشم غره اي بهش رفتم... مي دید که حال خوب نیست و رنگم عین گچ شده ها!

در خونه رو باز کردم و خواستم پام و بیرون بذارم که چیزی به فکرم رسید... نباید همه ي درها رو پشت سرم مي بستم... باید یه قدم جلوتر از سایه حرکت مي کردم. به سمت معین چرخیدم و گفتم:

معین... رضا رو مي شناسي دیگه! شماره ش و بهت مي دم... اون از رادمان ... همین پسره که زنگ زده بود... خبر داره... رادمان رحيمي... باشه؟ یادت نمي ره؟

معین اخم کرد و گفت:

چرا شماره ش و به من مي دي؟

موبایلم و درآوردم و نگاهی به شماره ي رضا کردم... خوب شد اون روز توي خونه ي آوا شماره ش و بهم داده بود... نمي خواستم کسی از آوا شماره ي رضا رو بگیره و اونو به ماجرا مشکوک کنه. اصلا دوست نداشتم پای آوا هم این وسط کشیده بشه. طبق یه قرارداد نامرئی من، رادمان و رضا عهد کرده بودیم که آوا رو از این قضیه دور نگه داریم... به خودم قول دادم به محض تموم شدن ماجرا جیک و پوک رضا و رادمان و در بیارم و کف دست آوا بذارم.

شماره رو روي کاغذ نوشتم و گفتم:

هیچی... همین جوری... یه نفر دیگه هم به جز من توی جریان باشه بد نیست.

معین اخم کرد. در خونه رو بست و گفت:

نمی خواد بری... خیلی مشکوک می زنی. صبر کن بابا بیاد... اصلا از همین جا زنگ بزن.

نچ نچی کردم و گفتم:

گیرنده معین! باید برم.

معین صدایش بلند کرد و گفت:

داری شماره ی رضا رو بهم می دی که اگه یه وقت بلایی سرت اومد بتونیم بفهمیم ماجرا چیه... فکر کردی نمی فهمم خودتم توی درسر افتادی؟ این پسره کیه؟ دوست پسرته؟ این همه مدت که می گفتی می ری پیش آوا پیش این مرتیکه بودی؟

تو چشمش زل زدم و گفتم:

می دونی چیه معین؟ خیلی خوب شد که رفتی سراغ حسابداری... تو واقعا حس ششم ضعیفی داری... همون بهتر که به حرف بابا گوش ندادی و حقوق نخوندی.

معین با عصبانیت گفت:

باز پررو شدی؟

حالا این وسط داشتیم دعوا می کردیم! در خونه رو باز کردم و گفتم:

یه امروز آدم باش! من زود می یام.

در و پشت سرم بستم. با سرعت به سمت ماشینم رفتم. توی ماشین نشستم و کمر بندم و بستم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اضطرابی که داشتم و کنار بزنم. همون طور که داشتم قفل فرمون و باز می کردم با موبایلم به بابا زنگ زدم... یه بوق... دو بوق... سه بوق... بر نمی داشت! مشتت به فرمون ماشین زدم و داد زدم:

آه! نمی گه شاید یه کی کار واجب داشته باشه!

می دونستم موبایل بابا اکثرا روی ساینلته. دوباره زنگ زدم... جواب نمی داد... سری به نشونه ی تاسف تکون دادم... برایش اس ام اس زدم:

بابایی... بهم زنگ بزن... یه کار فوق واجب دارم...

شماره ی مامان و گرفتم... می دونستم فایده ای نداره... مامان همیشه موبایلش و می داشت توی کیفش و اکثرا صدایش و نمی شنید... همون طور که انتظار داشتم گوشی رو جواب نداد. پوفی کردم و ماشین و روشن کردم.

همون طور که با سرعت به سمت خونه ی عمه می رفتم به رضا فکر می کردم... باید بهش زنگ می زدم؟ یا باید می داشتم بابا سر فرصت درست و حسابی ازش حرف بکشه؟ مشخص بود که اون و رادمان هیچ میلی به حرف زدن ندارند. معلوم نبود چی کار می کردند... هر چند ثانیه یه بار جمله های رادمان توی ذهنم می یومد... با سایه همکار بود... خدای من! گیر چه کسای افتاده بودم.

ناخودآگاه با یه حرکت مارپیچی از سمت راست به سمت چپ اتوبان رفتم... چشمم به یه زانتیای سفید افتاد... قلبم توی سینه فرو ریخت... نکنه پلیس نامحسوس باشه؟ یه کم سرعتم و کم کردم. قلبم محکم توی سینه می زد. زیرلب گفتم:

خدا غلط کردم...

زانتیا از کنارم رد شد... نفس راحتی کشیدم... ماشین معمولی بود. چشمم به آینه افتاد... یه مزدای سفید با کاپوت جمع شده دنبالم بود... نفسم توی سینه حبس شد... سایه دنبالم بود!

پام و روی گاز گذاشتم... این کار و کاملاً بی اراده انجام دادم. چند بار پشت سر هم سبقت گرفتم و سعی کردم جلو بزنم و سایه رو جا بذارم ولی گم نمی کرد... شیطونه می گفت دوباره باعث بشم تصادف کنه...

یه صدایی توی سرم گفت:

حالا چرا این قدر تند می ری؟ می خوای خونه ی عمه رو یاد بگیره؟ می خوای بابات و ببینه؟

چی کار باید می کردم؟ بعد از کاری که با رادمان کرده بود بیشتر از قبل ازش ترسیده بودم. قلبم محکم توی سینه می زد. هیچ جور نمی تونستم به خودم دلداري و امید بدم... یعنی باهام چی کار داشت؟

ترافیک! همین و کم داشتم. با مشت به فرمون زدم. لعنتی! حالا باید چی کار می کردم؟ سایه بهم رسید. کنار ماشینم متوقف شد. نگاهش نمی کردم. صدای تالاپ و تلوپ قلبم و می شنیدم. صدای بوق ماشین سایه که کنارم بود و می شنیدم... توجهی بهش نکردم. می خواست چی کار کنه؟ مجبورم کنه که باهاش حرف بزنم؟ شاید بهتر بود که راهم و به سمت خونه کج می کردم... به هر حال تا شب می تونستم بابا رو ببینم. می ترسیدم آگه این طور پیش برم هیچ وقت نتونم ماجرا رو با بابا درمیان بذارم... آگه سایه همین جا کار و تموم می کرد و منو مجبور می کرد که باهاش برم چی؟ مگه چه قدر طول کشیده بود که رادمان و توی دردرس بندازه؟

سایه به بوق ممتد زد. بی اختیار سرم به سمتش چرخید. عصبانی به نظر می رسید. داد زد:

هنوز سر حرفت هستی؟

دستم و توی کیفم کردم و موبایلم و در اوردم. شیشه ی رو پایین دادم. گوشی رو نشونش دادم و گفتم:

یا راهت و بکش و برو یا به پلیس زنگ می زنم.

سایه پوزخندی زد و گفت:

پس راضی نشدی! باشه... خودت خواستی!

قلبم توی سینه فرو ریخت. آگه ماجرای رادمان نبود این تهدیدش و جدی نمی گرفتم ولی با این حرفش بدجوری نگران شدم. شیشه رو بالا دادم. سایه هم همین کار و کرد. نگاهش به جلو دوخت... دیگه نگاه نمی کرد... یه لحظه به فکرم رسید که یه کاری کنم تصادف کنه و توی همین تصادف زخمی بشه... یه تصادف شدید! هرچند که می دونستم سوار ماشین ایمن و محکمیه ولی آگه می تونستم یه تصادف شدید پیش بیارم شاید خدا کمک می کرد و سایه رو برای چند روز راهی بیمارستان می کردم... بد فکری به نظر نمی رسید ولی چطوری می تونستم همچین موقعیتی رو پیش بیارم؟ سایه که احمق نبود... عمراً دنبالم راه نمی افتاد. با کلافگی دستی به پیشونیم کشیدم...

دوباره شماره ی بابا رو گرفتم... به بوق... دو بوق... با کلافگی پوفی کردم. در همین موقع بابا گوشی رو برداشت. از شدت هیجان از جا پریدم. سریع گفتم:

بابا! الو؟

بابا که صداس و پايين اورده بود گفت:

جانم بابا؟

نيم نگاهي به سايه كردم که با حالت مشکوکي نگاهم مي کرد.

_ بابا! بايد باهاتون حرف بزوم. الان مي يام دم خونه ي عمه... تا بيست دقيقه ديگه مي رسم.

بابا: چيزي شده؟ خيلي واجبه؟

_ آره خيلي واجبه.

بابا: در مورد چيه؟

_ راستش چند روز پيش يه اتفاقي افتاد که من بهتون خبر ندادم... همون روز که با آوا براي خريد رفتم.

بابا: چه اتفاقي؟ داري نگرانم مي کنی!

_ نگران نباشيد... ولي مي يام دم خونه ي عمه که با هم حرف بزويم.

بابا: با ماشين به کسي زدي؟

چشمام و بستم و دستي به صورتم کشيدم... هميشه مي ترسيد که من يکي رو با اين رانندگيم به کشتن بدم.

_ نه!

بابا: پس چي؟

_ مي يام مي گم ديگه!

بابا: خيلي خب... منتظرتم... خب الان دل شوره گرفتم. حداقل بگو در مورد چيه؟

_ يکي يه کاري بهم پيشهاد داده بود که به نظرم خلاف مي اومد. پيشهادش و رد کردم ولي نگرانم.

بابا يه کمي هل کرد و گفت:

چه کاري؟

_ شغل رانندگي! ولي فهميدم کار درستي نيست. رد کردم بابا... فقط مي خوام بهتون بگم.

بابا: تا بيست دقيقه ي ديگه اينجا باشي ها! مراقب باش... تند نرو.

_ چشم!

بابا: ديدي آخر سر با اين رانندگيت کار دست خودت دادی!

_ مي دونيد چرا از اول بهتون نگفتم؟ براي اين که از همين حرفاتون مي ترسيدم.

بابا: يعني چي؟

_ هيچي... تا بيست دقيقه ي ديگه اونجام... خداحافظ.

بابا: خيلي مراقب باش بابا... مرتب بهت زنگ مي زوم... تند نرو... سبقتم نگرير... آروم رانندگي کن...

_ چشم!

تماس و قطع کردم. نفس راحتی کشیدم. احساس امنیت بیشتری می کردم ولی هنوزم قلبم محکم تو سینه می زد. به خودم دلداري دادم:

فقط بیست دقیقه... فقط بیست دقیقه مونده.

می دونستم که قلبش باید سایه رو ببیچونم ولی توی اون ترافیک...

بالاخره بعد از ده دقیقه از اتوبان خارج شدم. وارد یه خیابون به نسبت شلوغ شدم. مثل هر وقت دیگه ای که توی ترافیک گیر می کردم سرم درد گرفته بود. اعصابم تحریک شده بود و بهم ریخته بود. اصلا حواسم به رانندگیم نبود. مرتب به آینه نگاه می کردم تا ببینم سایه کجاست... بعد از چند دقیقه دیگه اونو پشت سرم ندیدم... نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت... نمی دونستم سایه برای چی دست از تعقیب کردنم برداشته. به دلم بد اومده بود... نکنه رفته بود تا نقشه ای که برام کشیده رو عملی کنه؟

چشمم به ماشینی افتاد که داشت از رو به رو می اومد. صدای بوقش بلند شد. سریع توی لاین دیگه رفتم. نزدیک بود بهش بزنم... حواسم به کلي پرت شده بود. اصولا آدم مضطربی نبودم.. حتی برای کنکور هم اضطراب نداشتم ولی تلفن رادمان بدجوری من و بهم ریخته بود.

سعی کردم خونسرد باشم... چند بار نفس عمیق کشیدم... تو دلم گفتم:

درست می شه... دستشون بهت نمی رسه... بابا الان منتظره... به معین هم که سرنخ دادی... رادمان از اولش هم بی عرضه بود. یادت نیست چه شل و ایستاد و اجازه داد کیفش و بزنند؟ روحیاتش همین طوریه! زود تسلیم می شه.

یه کمی حالم بهتر شد... انگار هرچه قدر پیش خودم توی سر رادمان می زدم سرحال تر می شدم... مدام به خودم می گفتم تو مثل اون نیستی!

کم کم سردردم از بین رفت. ضربان قلبم به حالت عادی برگشت... هرچند که کف دستام یخ زده بود و چشمام بی اراده به سمت آینه می چرخید.

در همین موقع صدای بلند موتوروی رو از کنارم شنیدم... داشت کنار ماشینم می اومد. توجهی بهش نکردم. یه دفعه به ماشین نزدیک شد و به شیشه زد. از جا پریدم. با وحشت نگاهش کردم... دو نفر روی موتور نشسته بودند. اولی کلاه کاسکت سرش بود ولی دومی نه. مرد دوم بهم اشاره کرد که ماشین و کنار بزنم... تو دلم گفتم:

حتما!

با دست اشاره کردم که چی کار داری؟ مرد دوم باتومی رو از دست چپ به دست راست داد... قلبم توی سینه فرو ریخت... یه دفعه موتوروی به سمت ماشینم پیچید... مرد دوم با باتوم محکم توی شیشه زد...

در همین موقع صدای بلند موتوروی رو از کنارم شنیدم... داشت کنار ماشینم می اومد. توجهی بهش نکردم. یه دفعه به ماشین نزدیک شد و به شیشه زد. از جا پریدم. با وحشت نگاهش کردم... دو نفر روی موتور نشسته بودند. اولی کلاه کاسکت سرش بود ولی دومی نه. مرد دوم بهم اشاره کرد که ماشین و کنار بزنم... تو دلم گفتم:

حتما!

با دست اشاره کردم که چي کار داري؟ مرد دوم باتومي رو از دست چپ به دست راست داد... قلبم توي سينه فرو ريخت... يه دفعه موتور ي به سمت ماشينم پيچيد... مرد دوم با باتوم محکم توي شیشه زد...

جيغي زد و يه لحظه کنترل ماشين و از دست دادم... سريع فرمون و چرخوندم و کنترل ماشين و يه بار ديگه توي دستام گرفتم. موتوري به ماشين نزديک شد. بهش فرصت ندادم که ضربه ي دوم و بزنه. به سمت موتور پيچيدم... سرعش و کم کرد... جلوي موتور پيچيدم و پام و روي گاز گذاشتم که... چشمم به ماشين هايي افتاد که توي راه بندون انتهاي خيابون متوقف شده بودند. سريع توي اولين کوچه ي فرعي که ديدم پيچيدم... ضربان قلبم دوباره اوج گرفته بود. زير لب گفتم:

بن بست نباشه... خدايا بن بست نباشه.

ولي بود... قلبم دوباره توي سينه م فرو ريخت. هيني گفتم و سريع پيچيدم... از شانس من توي کوچه پرنده پر نمي زد. صداي موتور و مي شنيدم که هر لحظه بهم نزديک تر مي شد. ماشين و صاف کردم و پام و روي گاز گذاشتم. با سرعت به سمت موتور رفتم... نه اون از سر راه کنار مي رفت و نه من... بوق زد... نور بالا زد... آخرين لحظه از کنارش پيچيدم و رد شدم. قلبم توي دهنم بود. کف دستام عرق کرده بود و روي فرمون سر مي خورد. احساس مي کردم تمام بدنم از ترس مي لرزه... اين ديوونه از کجا پيداش شده بود؟ به سمت خيابون اصلي رفتم. چشمم به ماشين هايي افتاد که پشت سر هم متوقف مي شدند... يه حسي بهم مي گفت که يه نفر مخصوصا راه و بند آورده... با سرعت از فرعي توي خيابون اصلي انداختم. توي لاین مخالف شروع به رانندگي کردم. صداي بوق ماشين ها... ناسزاي راننده ها... توي گوشم بود... نور بالا مي زدند و نزديک بود کورم بکنند... تعداد ماشين ها زياد بود و نمي توانستم با سرعت بروم. صداي موتور رو شنيدم... قلبم دوباره به تپش در اومد. زير لب گفتم:

خدايا! کمکم کن.. اين ديوونه چي از جونم مي خواد؟

دوست داشتم با ماشين بهش بزوم... يا بلایي که سر سايه اوردم و سرش بيارم ولي نمي شد... موتور بود! مي ترسيدم توي تصادف بميره!

موتور دوباره بهم رسيد. قلبم اون قدر محکم مي زد که ديوونه م کرده بود. دستام به لرزه در اومده بود. دوباره موتور به شیشه ي ماشين نزديک شد. کسي که ترک موتور نشسته بود دستش و بالا برد و باتوم و يه بار ديگه به شیشه زد... جيغ زد... چرا هيچکس توي خيابون به اون شلوعي به دادم نمي رسيد؟

سرعت ماشين و بيشتتر کردم... خيلي داشتم خطرناک رانندگي مي کردم... سرعتم بيشتتر از اوني بود که بتونم با وجود مهارتم توي اون خيابون شلوغ رانندگي کنم... مرتب سبقت مي گرفتم ولي موتور به راحتی از بين ماشين ها رد مي شد و دوباره خودش و بهم مي رسوند.

تقريباً به سر خيابون رسيده بوديم. گاز دادم... موتور هم همين طور... يه دفعه عين ديوونه ها جلوم پيچيد... سريع فرمون و به سمت چپ کج کردم. يه ماکسيما از رو به رو داشت مي اومد. فرمون و بيشتتر کج کردم تا شاخ به شاخ نشم... ماشينم آخرين لحظه بهش مالیده شد... تعادل ماشين بهم خورد و براي کثري از ثانيه کنترل ماشين و از دست دادم... فرمونو به چپ پيچوندم... به راست پيچوندم... پام و از روي گاز برداشتم... چشمم به زني با چادر مشکي افتاد که جلوي ماشين بود.

محکم روي ترمز زد. فرمون و به سمت راست کج کردم... و ...

صداي بلند برخورد کردن جسمي با شیشه ي ماشين و شنيدم... سر زن محکم توي شیشه خورد و بعد از يه دور غلت خوردن روي کاپوت به زمين افتاد... رد خون روي شیشه ي ماشين موند...

ثانيه اي بعد ماشيني محکم به ماشينم کوبيد و روي صندلي شاگرد پرت شدم. صداي بلند بوق ماشين ها رو شنيدم... دست چپم از درد داشت منفجر مي شد... يه ماشين به در زده بود و ضربه ي محکمش طرف چپ بدنم و سر کرده بود...

يه لحظه چشمم سپاهي رفت. صداي بلند فریاد مردم و جيغ يه زن و مي شنيدم... تمام بدنم مي لرزيد... سرم گيچ مي رفت... صداي دور شدن موتور و شنيدم... وظيفه ش و انجام داده بود...

در مجاله شده بود ولي خوشبختانه تونستم پاهام و بيرون بکشم... حالت تهوع داشتم... سعي مي کردم به شيشه ي خوني نگاه نکنم. صداي برخورد سر زن با شيشه ي ماشين هنوز توي گوشم بود... حالت تهوعم بيشتري شد. دستم و روي دهنم گذاشتم... تمام بدنم مي لرزيد... يخ زده بودم... دستام اون قدر مي لرزيد که نمي تونستم بهشون نگاه کنم... نفسم بالا نمي اومد... چي کار کرده بودم؟

چشمم به چند نفر افتاد که دور ماشين جمع شده بودند... راننده ي پيکاني که بهم زده بود هم پياده شده بود و سر خونيش و با دست گرفته بود... انگار سرش به فرمون خورده بود... نگاهی به مردم کردم... چشماشون چهار تا شده بود... بعضي ها مثل من دستشون و جلوي دهنشون گرفته بودند. چند نفر روشن و از اون منظره برگردونده بودند... از همه بدتر کسی بود که داشت با هيجان با موبایلش حرف مي زد... مي دونستم داره به پليس خبر مي ده...

يه صدايي توي سرم گفت:

گند زدي دختر! تصديقم نداري!

با همون حال خراب خودم و به در شاگرد رسوندم... در و باز کردم. قبل از اين که پام و روي زمين بذارم سرم و پايين انداختم... چشمم به يه جفت چشم سپاه باز و يه صورت خوني و له شده افتاد... جيغي بلند زدم... خودم و به عقب پرت کردم... زن چادري دقيقا زير ماشين افتاده بود...

جيغ هاي هيستريک و پياپي ام ادامه پياده کردم... از پشت به در مجاله شده ي راننده خوردم... دستم عين بيمارهاي عصبي مي لرزيد و نمي تونستم کنترلشون کنم... چشمام و بستم و از ته دل جيغ زدم... صورت زن با چشم هاي باز مشکي... پيشاني شکافته... بيني شکسته... لب هاي پاره شده... و صورتي غرق خون پيش چشمم جون گرفت... وحشت زده چشمام و با دست گرفتم و جيغ زدم:

نه... نه... نه!

خودم و پيچ و تاب مي دادم و نمي تونستم اروم بگيرم... ولي بايد بيرون مي رفتم... نمي تونستم توي اون فضايي بسته بمونم... نمي تونستم نفس بکشم...

دستم و به صندلي گرفتم و پشت ماشين رفتم. در پشتو باز کردم و با زانوهايي که از شدت لرزش نمي تونستند وزنم و تحمل کنند ايستادم... به ماشين تکیه دادم... سعي کردم به زني که زير ماشين افتاده بود نگاه نکنم...

زانو هام اون قدر مي لرزيد که نزديک بود زمين بخورم. تمام صورتم از اشک خيس شده بود... چه غلطي کرده بودم؟ نکنه اون زن مرده باشه؟

عقب عقب رفتم... از ماشين دور شدم... مردم هر لحظه به ماشين نزديک تر مي شدند... يه لاین خيابون كاملا بند اومده بود... راننده ي پيکان لب جوي آب نشسته بود و سرش و با دستمال چسبيده بود. يکي از مردها به سمت اومد و گفت:

چي کار کردی دختر؟ مگه ديوونه شدی؟ مي بيني چه غلطي کردی؟

يه پسر بازوي اون مرد و گرفت و گفت:

یه موتوري داشت اذیتش می کرد... من دیدم... با باتوم توی شیشه ی ماشینش زد... ترسید و کنترل ماشین و از دست داد...

روی زمین نشستم... نفسم بالا نمی اومد... قلبم و کاملاً توی گلویم حس می کردم... معده م پیچ می خورد... آگه اون زن مرده باشه...

به هق هق افتاده بودم... گریه های عصبیم بند نمی اومد... مردم هر لحظه بهم نزدیک تر می شدند... اون قدر حالم خراب بود که جرئت نمی کردند بهم کاملاً نزدیک بشن... در گوش هم یه چیزهایی می گفتند... صداهاشون و از بین هق هق گریه هام می شنیدم:

__ زن رو کشت... وای خدا... زیرش کرد...

__ کم سن و سالم هست... حتما تازه تصدیق گرفته.

__ دیوونه! داشت خلاف جهت می اومد...

__ بذارید آمبولانس و پلیس بیان ببینیم چی می شه...

پلیس هم تو راه بود! بدبخت شدم... یه لحظه مردم از جلوی چشم کنار رفتند و چشمم به جنازه ی زن افتاد... دستاش به طرفین باز بود و سرش به سمت بالا بود... دهنش نیمه باز بود و از همون فاصله می تونستم صورت خونی و له شده ش و ببینم... من کشته بودمش... من! توی شب تا آخرین لحظه نتونسته بودم اونو با چادر مشکی تشخیص بدم...

راننده ی پیکان داد می زد و ناسزا می داد:

هی می گم این زنا نباید پشت رل بشینند... نگاه کن این دختر چی کار کرد! هم ماشین من و داغون کرد هم زن مردم و به کشتن داد... این زن حتما بچه داره... شوهر داره... آخه دختر چرا نشستی پشت ماشین وقتی نمی تونی رانندگی کنی؟ جواب بچه های یتیم این زن و چی می خوای بدی؟

هق هق گریه هام شدت گرفت... یه دفعه از جام بلند شدم و به سمت جوی آب رفتم. همه ی محتویات معده م و برگردوندم... لب جوی آب ولو شدم... چشم سیاهی می رفت... رعشه به بدنم افتاده بود... تمام بدنم عرق کرده بود... قلبم اون قدر محکم می زد که می ترسیدم از سینه م بیرون بجهه.

صدای مردم توی گوشم می پیچید:

__ یه موتوري داشت اذیتش می کرد... داشت از دست اون در می رفت.

__ دختر به این جوونی پشت رل می شینه همین می شه دیگه! این جامعه م پر از گرگ...

__ خدا به خانواده ی این زن صبر بده...

__ چرا پلیس نمی رسه؟

دستام و روی گوشام گذاشتم و از ته دل جیغ زدم... یه بار... دوبار... سه بار...

دستام و پایین اوردم... سرم و روی جدول گذاشتم و زدم زیر گریه... نمی تونستم خودم و جمع و جور کنم... داشتم از ترس... اضطراب و وحشت می کردم.

یه دفعه صدای ترمز بلند یه ماشین و شنیدم... بی اختیار سرم به سمت ماشین چرخید... مزدا ی سفید!

سایه در و باز کرد و دوان دوان به سمت اومد... حتی نیم نگاهی هم به صحنه ی تصادف ننداخت. بازوم و گرفت و در گوشم گفت:

بلند شو... زود باش.

شال صورتی رنگ از سرش افتاده بود و موهایش کمرنگ شده بود و برش رها شده بود... هیجان زده به نظر می رسید. بازوم و از توی دستش در آوردم... هق هق گریه بهم اجازه نمی داد که صحبت کنم. سایه کنارم نشست و آهسته گفت:

زدی آدم کشتی... می فهمی؟ تو که تصدیق نداری... می دونی یعنی چی؟

توی چشمش زل زدم... اون شب لنز آبی گذاشته بود... جمله ای رو گفت که تا آخرین روز زندگیم فراموش نمی کنم:

یعنی قتل عمد!

قلبم توی سینه فرو ریخت... سرم گیج رفت و یه لحظه نزدیک بود غش کنم... راست می گفت... گواهینامه م باطل شده بود... خلاف جهت رانندگی کرده بودم... و آدم کشته بودم!

چشمم سیاهی می رفت... سایه دستم و کشید و گفت:

بجنب! مردم زنگ می زنند به پلیس... قبل از این که شانس فرار و ازت بگیرن بیا بریم... آدم کشتی! می فهمی؟

دستم و کشید و از زمین بلندم کرد. زیر لب گفت:

بدو... زود باش...

دستم و کشید و به سمت ماشینش دوید... از جا کنده شدم و تمام انرژیم و توی پاهای لرزانم ریختم. با سرعت به سمت ماشین دویدیم... صدای مردم از پشت سرمون بلند شد:

__ کجا؟

__ داره در می ره...

__ بدو آقا!

__ بگیرش... داره در می ره.

سریع در و باز کردم و خودم و توی ماشین انداختم. سایه سوار شد و قفل مرکزی رو زد. چند نفر از مردها بهمون رسیدند. با دست به شیشه ی ماشین زدند.

__ باز کن درو...

__ وایستا ببینم.

__ کجا داری می ری آدم کش؟

سایه پاش و روی گاز گذاشت و ماشین از جاش کنده شد... سرم و به پشتی تکیه دادم و بعد انرژیم ته کشید... چشمم سیاهی می رفت... حس ی بین بیهوشی و هوشیاری داشتم... زنی رو پشت سر گذاشته بودیم که من کشته بودمش... من آدم کشته بودم...

=====

فصل پنجم

سایه سرعت ماشین و بیشتر کرد... نمی تونستم سر دردناکم و تکون بدم... بدنم در اثر تصادف کوفته شده بود... ناله ای کردم و گفتم:

می خوام برم پیش بابام.

سایه لبخند کمرنگی زد و گفت:

بابات؟ بابات چی کار می تونه برات بکنه؟ آدم کشتی...

اشکام دوباره روی گونه هام ریخت. بغضم و فرو دادم و گفتم:

تو اون موتوریه رو فرستاده بودی... آگه اون نبود من هیچ وقت به زنه نمی زدم... شاهد دارم... مردم دیدند.

سایه سر تکون داد و گفت:

خب... ولی می دونی اولین چیزی که توی دادگاه ازت می پرسن چیه؟ اینکه که با توجه به این که به سابقه ی خراب رانندگی و باطل شدن گواهینامه ت برای چی توی وهله ی اول پشت فرمون نشسته بودی؟

سرم و به سمت پنجره چرخوندم... راست می گفت... من اصلا نباید پشت فرمون می نشستم... آهسته گفتم:

برای این که تو منو ترسونده بودی.

سایه خندید و گفت:

چند سالته دختر؟ واقعا فکر کردی کسی برای این حرفات توی دادگاه ارزش قائل می شه؟ فکر می کنی قانون به احساس ترس تو اهمیتی می ده؟

سرم و با دست گرفتم و با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

به خلاف کار بودن تو که می ده.

سایه ابرو بالا انداخت و گفت:

اهمیت می ده ولی سر جفتمون با هم بالایی دار می ره... اون وقت بابا جونت چه احساسی بهش دست می ده؟ هان؟
می دونستم الان یه سری جمله ردیف می کنه که با احساساتم بازی کنه... می دونستم می گه که مامانت چه احساسی پیدا می کنه... بابات چی فکر می کنه... خانواده ت و اذیت نکن... و ...

داشتم به پهنای صورتم اشک می ریختم ولی تسلیم نمی شدم... می دونستم آگه باهاتش برم از چاله در می یام و توی چاه می افتم... شاید بابام می تونست بی گناهییم و ثابت کنه... هرچند که حق با سایه بود... من در وهله ی اول اصلاً نباید سوار ماشین می شدم و رانندگی می کردم... چند سال حبس بهم می خورد؟ به سال؟... دو سال؟... پنج سال؟... ده سال؟ نمی خواستم به خانواده م فکر کنم... می دونستم آگه شروع به فکر کردن در مورد اونا کنم خودم و تسلیم سایه می کنم... یاد حرف رادمان افتادم که می گفت نقطه ضعف دست سایه نده... من احمق همون بار اول نقطه ضعفم و رو کرده بودم... گفته بودم که گواهینامه م باطل شده... چشمام و بستم... باید چی کار می کردم؟ فقط یه چیز و خوب می دونستم... نباید برم... نباید با سایه همراه بشم...

سرم و بالا آوردم و گفتم:

من و همین کنار پیاده کن.

سایه با صدای بلند خندید و گفت:

فکر کردی من راننده تم؟ سوار شدنت یعنی این که قبول کردی باهام همکاری کنی.

با عصبانیت گفتم:

سوار شدنم یعنی این که فقط می خواستم از اونجا دور بشم.

سایه سعی کرد با لحنی منطقی حرف بزنه. گفت:

عاقل باش... تو آدم کشتی.

پام و به کف ماشین کوبوندم و داد زدم:

تو تهدیدم کرده بودی... ازم دعوت کرده بودی که توی یه کار خلاف باهات همکاری کنم... یه موتور و فرستاده بودی که تمرکز م و توی رانندگی بهم بزنه...

سایه پوزخندی زد و گفت:

مدرکش و رو کن!

این بار من بودم که داشتم پوزخند می زدم. سر تکون دادم و گفتم:

مدرکم دارم... نگران نباش!

سایه ابرو بالا انداخت و گفت:

جدا؟

قلبم محکم توي سینه مي تپيد... هم از ترس و هم از عصبانيت مي لرزيدم. اون قدرها هم کم عقل نبودم که صاف پیام در مورد رضا و رادمان جلوي سایه حرف بزنم... مي دونستم نبايد بفهمه بابام چي کاره ست. براي همين زبون به جيگر گرفتم و روم و برگردوندم.

سايه با زيرکي به صورتم نگاه کرد و گفت:

خب! پس مدرکت چيه؟ بلوف زدي يا نمي خوي براي من روش کني؟

زيرلب ناسزا يي بهش گفتم... تو دلم گفتم:

خدایا کمک کن! چي کار کنم؟

قلبم توي ذهنم بود... لرزش دستام از وقتي که ماجرای رادمان و شنیده بودم حتي براي يه ثانيه هم قطع نشده بود... سعی کردم مغزم و به کار بگیرم. همه ي احتمالات و پيش خودم بررسی کردم. چند لحظه به کارهايي که کرده بودم فکر کردم. ماشين و کيف و موبایلم و توي صحنه ي جرم جا گذاشته بودم! حداقل خوبيش به اين بود که دست سايه به موبایلم نمي رسيد. اصلا دوست نداشتم آخرين تماسم... که تماس با بابا بود... رو چک کنه. اگه مي فهميد بابام کيه کارم تموم بود!

سعی کردم همه ي حرفايي که بابا در مورد باندهاي مختلف و خلافکارها بهم زده بود و به ياد بيارم... ولي هر چي توي ذهنم بيشتري مي گشتم کمتر موفق مي شدم. انگار همه ي اين اطلاعات از ذهنم پر کشيده بود... مغزم فقط به يه چيز فرمان مي داد... به نافرمانی!

رو به سايه کردم و گفتم:

يا مي ذاري برم يا از بردنم پشيمون مي شي.

سايه با تعجب گفت:

جدا؟ هنوزم مي خوي سماج بازي در بياري؟ بين! فقط مايميم که مي تونيم ازت محافظت کنيم. مي فهمي؟ تو آدم کشتي! خيلي شانسي بياري براي ده سال مي افي زندان... ما مي تونيم ازت محافظت کنيم. برات هويت جعلي درست مي کنيم... نمي ذاريم دست پليس بهت برسه. در ازاش بايد باهامون هم کاري کني.

هر بار که مي گفت تو آدم کشتي چشمه ي اشکم از نو مي جوشيد... اي کاش ديگه تکرارش نمي کرد... دوباره داشتم به گريه مي افتادم... گفتم:

آخه شماها چي کاره ايد؟

سايه که کم کم داشت بد اخلاق مي شد گفت:

چه قدر حرف مي زني! مي ريم اونجا خودت مي فهمي ديگه!

ماشين و وارد يه کوچه ي خلوت کرد. چشمم به يه مرد چهارشونه و قد بلند افتاد که وسط کوچه ايستاده بود. سايه ماشين و کنار مرد نگه داشت. مرد سوار شد و پشتم نشست. سايه دوباره به راه افتاد. مرد پرسيد:

راضي شد که همکاري کنه؟

سايه به بد اخلاقي گفت:

نه! هنوز حاليش نيست چي کار کرده!

مرد با همون صدای خشن و بمش گفت:

می خوای بهش فرصت بدی؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... چه فرصتی؟ نکنه آگه راضی نشم منو بکشن؟ قلبم به تپش در اومد. سایه نگاه خصمانه ای بهم کرد و گفت:

نه!

از جا پریدم و گفتم:

از چی حرف می زنی؟

یه دفعه مرد از پشت دستمالی رو روی دهنم فشرد... جیغی زدم و به دست های مرد چنگ زدم. ماده ای فرار توی دهن و بینیم پیچید... سرم گیج رفت... دست و پا زدم... با ناخون هام دست مرد و چنگ زدم... چشمام سیاهی رفت و بعد همه جا تاریک شد...

چشمام و باز کردم. از سردرد داشتم می مردم. دستی به پیشونیم کشیدم... متوجه شدم که روی یه تشک نازک دراز کشیده ام... بدنم هنوز کوفته بود. خواستم از جام بلند شم که سرم گیج رفت و دوباره روی تشک افتادم. چشمام و بستم و آهسته ناله ای کردم... یه دفعه صورت خونی یه زن با چشمای سیاه باز جلوی چشمام جون گرفت... به خودم لرزیدم. اشکام روی صورتم ریخت... عجب کاری کرده بودم... چطوری می تونستم خودم و تا آخر عمر بیخشم؟ یه چیزی توی وجودم بود که نمی خواست قبول کنه اون زن مرده... مرتب بهم امید می داد... مرتب بهم می گفت شاید اون زن زنده باشه... ولی... می دونستم که کار تموم شده بود... بدن بی حرکت و چشمای بازش همه چیز و روشن می کرد... مرده بود... هرچند که نمی تونستم قبول کنم که یه آدم به همین راحتی ممکنه بمیره...

به خودم اومدم... راستی من کجا بودم؟ دوباره سعی کردم بلند شم... وزنم و روی دستام انداختم و از جا بلند شدم. سرم گیج رفت. دستم و به دیوار گرفتم... چشمم به زن جوونی افتاد که رو به روم روی زمین نشسته بود. پوست کاراملی و چشم های عسلی داشت... چشماش درشت و بینی ش پهن بود. پیشونی بلندی داشت و یه هد بند مشکی به سرش زده بود. سوئی شرت مشکی و شلوار جین مشکی پوشیده بود. کلاه سوئی شرتش و روی هدبندش انداخته بود.

یه دفعه متوجه اطرافم شدم... قلبم توی سینه فرو ریخت... منو کجا آورده بودند؟ یه دفعه دستی به لباسام کشیدم و خودم و چک کردم... این از ترس و دلهره ای ناشی می شد که هر دختری داشت... این که بهش دست درازی نکنند... ولی نه! انگار من و برای این چیزها نمی خواستند...

چشمم به در و دیوار خونه ای افتاد که توش بودم. بعضی جاها با اسپری شکل و جمله های مختلف روی دیوار نوشته شده بود. دیوارها کثیف بود و بعضی جاها تار عنکبوت بسته بود. به جای لوستر از سقف لامپ آویزون شده بود. دستی به سرم کشیدم... یه سالن با سقف به نسبت کوتاه رو به روم بود. کسایی رو می دیدم که بدون توجه به من این طرف و اون طرف می رفتند. زمین موکت سرمه ای رنگی داشت و هیچ جای اون فرش دیده نمی شد. همه با کفش روی موکت راه می رفتند.

قلبم محکم توی سینه می زد... راستی راستی توی دردمس افتاده بودم. آب دهنم و قورت دادم... وحشت زده به این طرف و اون طرف نگاه کردم.

سرم و به سمت زن جوون چرخوندم. چند ثانیه توی چشمام زل زد... بعد سرش و به سمت سالن چرخوند و با صدایی تو دماغی داد زد:

بیا! دختره به هوش اومد.

چند نفر به سمتون چرخیدند... رد نگاه زن و گرفتم... داشت به مردی نگاه می کرد که وسط سالن ایستاده بود و پشتش به ما بود. داشت با یه دختر آهسته صحبت می کرد. با کنجکاو می به مرد نگاه کردم... از همون زاویه هم برابیم بی نهایت آشنا بود. موهای مشکی کوتاهش و از پشت می دیدم. دو طرف سرش و تراشیده بود. پوست تیره ای داشت. قد بلند و لاغر اندام بود... مطمئن بودم که هیچ وقت اونو ندیده بودم ولی تیپ هیکلش من و یاد کسی می انداخت... قلبم محکم توی سینه می زد... یه حسی بهم می گفت که اون مرد خیلی هم با من غریبه نیست!

دختری که با مرد حرف می زد سرش و به نشونه ی فهمیدن تکون داد و به سرعت دور شد... مرد به سمت چرخید... نفسم بند اومد... قلبم توی سینه فرو ریخت. لرزش دستام برگشت...

باورم نمی شد... به چشم های آبی خوشرنگش نگاه کردم... بینی و لب های خوش فرمش... ولی... چه قدر عوض شده بود... زیر چشمام سیاه شده بود... ابروی سمت چپش و تیغ انداخته بود. آستین های تی شرت مشکی چسبوندش و بالا زده بود... روی ساعد دست راستش تصویر وحشتناک مردی با دندان های نیش بلند خال کوبی شده بود.

آهسته به سمتش رفتم... قلبم محکم توی سینه می زد... تته پته کنان گفتم:

رادمان... چه... چه... چه بلایی سرت آوردن؟

لبخند زد... لبخندش شیطنت خاصی داشت... چشمش برقی داشت که قبلا ندیده بودم... حس می کردم به یه آدم دیگه تبدیل شده... آدمی که به سختی می شد گفت که زیباست... هرچند که از پشت صورت تیره اش آثاری از زیبایی دیده می شد... صورتش لاغرتر و تیره تر از قبل شده بود.

جلوش و ایستادم... متوجه شدم که با خونسردی داره آدامس می جوهر... نه!... باور نمی کردم... انگار اصلا از دیدنم شکه نشده بود... انگار اصلا نگران نبود... انگار همه چیز زیر سر خودش بود.

با ناباوری گفتم:

همه ش نقشه ی تو بود؟

همون لبخند شیطونش و تحویلیم داد... موقع لبخند زدن لبش و به طرف چپ کج می کرد و ابروی راستش و یه کم بالا می داد...

داشت توی صورتم نگاه می کرد و لبخند می زد... خون تو رگام به جوش اومد. یه دفعه به سمتش حمله کردم. یقه ش و چسبیدم و داد زدم:

عوضی! اشغال عوضی! من داشتم بهت اعتماد می کردم... همه ش زیر سر خودت بود! بهم دروغ گفتی! خیلی پستی... خیلی...

دستام و از ساعد چسبید و با قدرت دستام و از یقه ش جدا کرد. ساعد هر دو دستم و محکم توی انگشت های بلندش فشار داد. دستام و به دو طرف باز کرد و من و به سمت خودش کشید. به سینه ش خوردم. صورتش و جلو آورد و گفت:

من رادمان نیستم...

ضربان قلبم اوج گرفت... محو آبی نگاهش شدم... نه... او رادمان نبود... صدای کشدار و زخمی هیچ شباهتی به صدای بم و گیرای رادمان نداشت. توی چشمم زل زد... لبخند شیطونش و تحویلیم داد و گفت:

اسم من بارمانه!

سرم و بلند کردم. چشمم به مرد جوونی افتاد که روی مبل شاهانه ی طلایی رنگی کنار شومینه نشسته بود. مجسمه های طلایی بالای شومینه با رنگ مبل و رنگ قهوه ای سنگ های شومینه هماهنگی داشت. دیوار اتاق با کاغذ

دیواری کرم شیکي پوشیده شده بود. پایین پای مرد فرشی از پوست به حیوان زبون بسته پهن شده بود. به لیوان ویسکی دستش بود و به شعله های آتیش نگاه می کرد. اتاق کوچک تاریک با نور شومینه روشن شده بود. پشت سرم به میز گرد و چوبی و با صندلی زیبایی قرار داشت. کنج دیوار به گرامافون بود که روی میزی کوتاه گذاشته شده بود.

مرد کت شلوار سرمه ای به تن داشت. کراوات و بلیزش به رنگ بنفش بود. نگاهی به موهای خوش حالت مشکیش کردم. چشم های مشکي خوش حالتش توي زاویه ي دیدم نبود ولی دلیل نمی شد که به خاطر نیارمش. خوب یادم می اومد که صورت مردونه ای داشت و به نسبت خوش قیافه بود. باورم نمی شد اون بود که حالا روی اون صندلی نشسته بود.

نگاهش و از آتیش گرفت و به صورتم نگاه کرد... با دقت تک تک اجزای صورتم و بررسی کرد. نگاهش روی چشمم ثابت موند. با به حرکت نرم از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد. دستش و جلو آورد و چونه م و گرفت... سرم و به این طرف و اون طرف چرخوند.

در اتاق باز شد و دو دختر جوان وارد شدند. دامن های کوتاه مشکي با تاپ قرمز پوشیده بودند. موهای طلایی رنگشون و اتو کشیده بودند. به سمت میز چوبی و دایره ای شکلی رفتند که پشت سرم قرار داشت. شروع به چیدن میز کردند... وقت شام شده بود.

مرد خندید و گفت:

چهار ساله که همدیگه رو ندیدیم... باورم نمی شه این قدر توي این چهار سال عوض شده باشی... اون موقع ها صورتت بچگونه بود... ولی الان... واقعا جذاب شدی... خیلی خوش قیافه تر از سابق شدی.

با حرکت چشم اشاره ي ظریفی به دخترهای پشت سرم کرد. به سمتشون برگشتم. داشتند میز و می چیدند... تا دیدند که دارم نگاهشون می کنم سرشون و پایین انداختند و نگاهشون و ازم گرفتند.

نگاهی به صورت مرد کردم. اگر بینش کمی کوچک تر بود صورتش بی عیب و نقص می شد. پوست سفیدش تضاد جالبی با موهایش داشت. بهش گفتم:

خوب پیشرفت کردی... یادم می یاد دنبال این و اون می دویدی و التماس می کردی که یه کار درست و حسابی تر بهت بدن.

پوزخندی زد و گفت:

بهتر از بعضی ها بودم که جریزه ي هیچ کاری رو نداشتند... راستش و بگو... هنوزم همون جور می شل و ولی؟

جوابش و ندادم... لبخندی زد و گفت:

داداش کجا مونده؟ چه قدر لفتش داده... هیچ از این بی خیالی و خونسردیش خوشم نمی یاد.

در همین موقع در باز شد و بارمان وارد اتاق شد. با گام های بلندی که بیشتر شبیه جست و خیز می موند به سمت اومد. با دست محکم توي کمرم زد و گفت:

چطوری؟

با ضربه اش به خورده سرچام جا به جا شدم... مرد لبخند معنی داری بهم زد... بارمان دستش و روی شونه م انداخت و گفت:

خب... موضوع چیه؟

مرد سیگاری روشن کرد و گفت:

موضوع اینه که داداشت حاضر نیست همکاری کنه... براش توضیح دادی که آگه باهامون کار نکنه همه ی حمایتمون و ازش می گیریم و به جرم قتل عمد اعدام می شه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

نه... توضیح ندادم.

مرد نیم نگاهی به بارمان کرد... اخم کرد و گفت:

خب... بهتره براش توضیح بدی.

بارمان نگاهی بهم کرد ولی چیزی نگفت. لبخند زد و شونه م و فشرده... نمی تونستم نگاهم و از صورتش بکنم... دنبال بارمانی می گشتم که می شناختم... پیداش نمی کردم... انگار پشت اون صورت تیره و چشم های گود رفته گم شده بود...

دلم گرفته بود... دیگه برام مهم نبود که کجام... چی ازم می خوان... چه بلایی سرم می یاد... حس می کردم آخرین آدمی که توی دنیا بهم اهمیت می داد هم از بین رفته... سرم و پایین انداختم... باورم نمی شد که بارمان این طور غرق بشه... این طور گم بشه... با دیدنش همه ی مرزهای مقاومت شکسته شده بود... همه ی این سال ها فکر می کردم اون داره سختی می کشه و مقاومت می کنه... باورم نمی شد که خودش هم یکی مثل اونا شده باشه.

بارمان سرش و به سمت مرد چرخوند و گفت:

خب... حالا باید چی کار کنیم؟

مرد شونه بالا انداخت و گفت:

یا خودت به داداشت حالی می کنی که همکاری کنه و جات و پر کنه یا این که می سپریش به من تا حالیش کنم... حواست با منه بارمان؟

بارمان که داشت دو تا دختر پشت سرمون و دید می زد سرش و به سمت مرد برگردوند و گفت:

هان؟! آهان... باشه... خودم حالیش می کنم.

چینی به بینیش انداخت و لباس و جمع کرد... می دونستم از دخترهای موطلائی خوشش نمی یاد. رو به مرد کردم و گفتم:

من آب از سرم گذشته... هیچ بلایی نیست که بتونی سرم بیاری و راضیم کنی همکاری کنم.

مرد دوباره روی مبل نشست. دعا می کردم یادم بیاد که اسمش چی بود ولی زمانی که با گروه همکاری می کردم اون قدر فرد بی اهمیتی بود که حتی اسمش و نپرسیده بودم.

یکی از دخترها لیوان مرد و پر کرد. راست ایستاد و گفت:

سایه برای دیدنتون اومده...

مرد لبخندی زد و گفت:

چه خوب شد که خودش با پای خودش اومد... خیلی دوست داشتم ببینمش...

دختر سر تکون داد. منم دوست داشتم سایه رو ببینم... دوست داشتم گردنش و بشکنم... دختره ی عفریته! برام پاپوش درست کرده بود... اونم قتل! قتل عمد... قتلی که پشتش یه خروار مدرک و شاهد بود... خیلی خوب به یاد داشتم که همیشه توی این کار مهارت خاصی داشت. انگار ساخته شده بود تا آدم بکشه و ردیابی از خودش نذاره.

در باز شد و سایه وارد اتاق تاریک شد. بی اختیار دستام و مشت کردم. فکم منقبض شد و دندونام و روی هم فشار دادم... با نفرت چشمم و ازش گرفتم. سرم و به سمت بارمان چرخوندم که دست به سینه ایستاده بود و چشماش و تنگ کرده بود. همون برقی رو توی نگاهش می دیدم که ازش می ترسیدم. لباس و روی هم فشار می داد و به وضوح بلند شدن صدای نفساشو می شنیدم. یه حس مشترک داشتیم... نفرت تا سر حد مرگ!

سایه پوزخندی تحویل من و بارمان داد. سرش و بالا گرفت و جلوی مرد ایستاد و گفت:

هر دو تا کار و تموم کردم.

مرد سر تکون داد و گفت:

می دونم...

انگشتاش و توی هم گره کرد و گفت:

خب... اسم دختری که اوردیش چیه؟

سایه شونه بالا انداخت و گفت:

ازش نپرسیدم.

بارمان پوزخند زد. سایه چشم غره ای بهش رفت و گفت:

تو کار دیگه ای هم جز مسخره کردن بلدی؟

بارمان با لحن کوبنده ای گفت:

تو چی؟ تو کار دیگه ای جز گند زدن بلدی؟

مرد با خشونت داد زد:

بسه!

رو به سایه کرد و گفت:

رویا آمارش و در آورده... اسمش ترلانه... ترلان تاجیک!

قلبم توی سینه فرو ریخت... کجا آورده بودنش؟ دست سایه به اونم رسیده بود؟ باهانش چی کار کرده بودند؟ تونسته بود به باباش خبر بده؟ قلبم محکم توی سینه می تپید. سعی کردم شگفتی و بهتم نشونه ای توی صورتم نذاره. قلبم و توی دهنم احساس می کردم.

مرد گفت:

باباش قاضیه...

خدایا! همه ی درات و روم نبند... یه وقت بلایی سر بابای دختره نیارن!

مرد ادامه داد:

فکر می کنی ارسلان تاجیک نمی تونه دخترش و تبرئه کنه؟

رنگ از صورت سایه پرید. یه قدم به سمت عقب برداشت و تنه پته کنان گفت:

من... من... من... نمی دونستم...

مرد داد زد:

معلومه که نمی دونستی! احمق! قلبش نرفتی آمارش و در بیاری؟

سایه با صدایی لرزون گفت:

باور کنید فکرشم نمی کردم که باباش آدم خاصی باشه.

مرد با صدای بلندی گفت:

من بهت مهلت داده بودم که گندهایی که زدی و جبران کنی... نه این که همه مون و بندازی توی دردمس... می دونی چیه سایه؟ مواد مغزت و از بین برده...

سایه به التماس افتاد... اشکاش روی صورتش ریخت و گفت:

نه... باور کنید من به درد می خورم... مهلتی که بهم داده بودید کم بود... آخه توی یه هفته چطور ممکن بود یه نفر که به درد بخوره رو پیدا کنم؟... جبران می کنم... قسم می خورم که جبران کنم... کاری نداره که! دختره رو می کشیم... می تونیم صحنه سازی کنیم... خودم این کار رو می کنم... نشون می دیم که از ترس به بیابون پناه بردش... چند نفر بهش تجاوز کردند و کشتنش...

چشمام از تعجب گشاد شد... قلبم توی سینه فرو ریخت... دست چپم و محکم روی دست راستم کوبوندم تا لرزشش و متوقف کنم ولی فایده ای نداشت... دو تا دستم با هم به لرزه افتاد.

مرد سر تکون داد و محکم گفت:

من نمی دارم دستت به ترلان بخوره.

من و بارمان نگاهی معنی دار بهم کردیم... این حرفش یعنی چی؟ هرچی که بود باعث شد دلم یه کم آروم بگیره... دختره ی بدبخت! عجب شانس بدی داشت. همه ش تقصیر من بود. نحسی من اونو هم گرفتار کرده بود.

سایه خودش و به پای مرد انداخت و گفت:

من درستش می کنم... خواهش می کنم... یه بار دیگه بهم فرصت بدید.

زار می زد و می دیدم که از ترس می لرزه... حقش بود... دلم خنک شد. با نفرت نگاهم و ازش گرفتم. مرد با لگدی اونو کنار زد و گفت:

دست بهم نزن آشغال! دیگه به درد نمی خوری. مغزت دیگه کار نمی کنه... بدجوری معتاد شدی...

سایه جیغ زد:

ترک می کنم... قول می دم ترک کنم.

مرد با سر به دو دختر اشاره کرد که از اتاق بیرون برن. رو به بارمان کرد و گفت:

سایه رو سپردم دست تو... خودت حسابش و برس.

با وحشت به بارمان نگاه کردم. برقی رو توی چشماش می دیدم که برام غریب نبود... برقی شوم از جنس جنون...
لبخندی شیطنت آمیز روی لبش نشست. دستش و پشت شلوارش برد و اسلحه ای بیرون کشید. زیر لب گفتم:

بارمان... خواهش می کنم...

بارمان پوزخندی زد و گفت:

لذتی که توی بخششه توی انتقام نیست؟ آره؟

با دست توی پیشونیم زد و گفت:

احمق! اینا مال قصه های شب بچه هاست. اینجا دنیاست... دنیای واقعی... دیگه قصه نیست.

به سمت سایه رفت. سایه جیغی از وحشت کشید. بارمان چنگی به موهای سایه زد. اونو با موهای بلند کرد و به دیوار کوبوند. سایه جیغ زد:

بارمان... خواهش می کنم... قسمت می دم... تو رو جون مادرت...

بارمان فریاد زد:

اسم مامان منو نیار!

صورتش تیره تر از همیشه شده بود. سایه که عین بید می لرزید و صورتش از اشک خیس شده بود با صدایی جیغ جیغی گفت:

مجبورم کرده بودن... نمی خواستم اون کار و بکنم... تو رو جون رادمان... تو رو خدا!

بارمان دست راستش و بالا آورد. سایه جیغ گوش خراشی کشید. سرم و چرخوندم. صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید... جیغ گوش خراش سایه باعث شد گوشم سوت بکشد. سرم و بی اختیار به سمتش چرخوندم. بارمان تیر و توی زانوش زده بود... با خونسردی گفت:

این به خاطر رادمان...

اسلحه رو کمی بالا آورد... با صدای بلندی گفتم:

بارمان تمومش کن...

حتی نگاهم نکرد. شکم سایه رو نشونه گرفت و شلیک کرد... جیغ سایه حالم و بهم می زد... چند قدم به سمت عقب برداشتم... حالت تهوع بهم دست داده بود. بارمان گفت:

این به خاطر مادرم...

سر سایه رو نشونه گرفت... سایه از درد ضعف کرده بود... نگاهی به بارمان کردم و داد زدم:

ولش کن...

بارمان توی چشمای سایه زل زد و گفت:

اینم به خاطر آرمان.

شلیک کرد... نفسم توی سینه حبس شد... جسد سایه روی زمین افتاد...

توي ون مشکي نشستيم. از سردرد داشتم مي مردم... حالم بد بود... سال ها بود که آرزو مي کردم مرگ سایه رو به چشم ببينم ولي وقتي باهانش رو به رو شدم فهميدم که تحملش و ندارم... تحمل اين چيزهايي که بارمان با خيال راحت و خونسردي از کنارشون مي گذشت و نداشتم...

سرم و توي دستام گرفتم. بارمان دستش و روي شونه م گذاشت و گفت:

تو هنوز هم همون طوري لطيفي؟

سرم و بلند کردم و گفتم:

مي دوني از چي مي ترسم؟ از اين که اون قدر عوض شده باشي که نتونم باهانش کنار بيام.

بارمان سرش و پايين انداخت و گفت:

تو مي دوني که من براي چي مجبور شدم اين راه و برم...

پوزخندي زدم و گفتم:

مي دونستم... ديگه نمي دونم.

بارمان شونه م و فشرد و گفت:

مي دونم از چي حرف مي زني... مي فهمم... خودت مي دوني که چاره اي نداشتم. من به خاطر شماها اين کار و کردم... به خاطر تو... رادمان! نگام کن... من به خاطر تو اين راه و اومدم...

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

تو شدي مثل خودشون... اين ديگه بحث اجبار نبوده... بحث انتخاب بوده.

بارمان روش و برگردوند. دستش و از روي شونه م پايين انداختم و گفتم:

حالا چي مي کشي؟ شيشه؟... حشيش؟... کوک؟...

بارمان آهسته گفت:

هروئين...

سرم و دوباره توي دستم گرفتم... احساس مي کردم دستام يخ زده... هروئين مصرف مي کرد... باورم نمي شد... با خودش چي کار کرده بود؟ اون واقعا برادرم بود؟ همون بارمان شيطون و شر و با انرژی که خونسردي هاش عجيب تر از عصيانيت هاي انفجار مانندش بود... حس مي کردم کنار يه غريبه نشستم... حس مي کردم گم شدم... بدون اون منم هيچ بودم... ياد مامانم افتادم که هميشه نگران سيگار کشيدن هاي او بود... کجا بود که ببينه بارمان از سيگار به هروئين رسیده بود.

همه ي اين سال ها به اميد ديدنش زندگي کرده بودم... فکر مي کردم داره سختي مي کشه... مطمئن بودم داره مبارزه مي کنه... حتي فکرشم نمي کردم اين قدر راحت تسليم بشه...

بارمان گفت:

رادمان... خیلی چیزها اتفاق افتاده که ازش خبر نداری... زود قضاوت نکن... ولی یه چیزی و بدون...

توی چشمم زل زد و گفت:

اگه کاری که بهت بگن و نکنی آخر و عاقبتت مثل سایه می شه.

با ناباوری بهش نگاه کردم و گفتم:

تو قرار بود من و از این ماجرا دور نگه داری.

بارمان سرش و پایین انداخت... آهسته گفت:

نتونستم...

زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

تلاشم و کردم. باور کن... ولی... دیگه نمی تونم کار سابقم و ادامه بدم... می بینی که! با این سر و وضع...

حرفش و نصفه رها کرد. نگاهی به صورتش کردم... نمی دونم چه بلایی سر ابروش اومده بود... تیغ زده بود یا شکسته بود؟ زیر چشم های آبی رنگش سیاه شده بود... صورتش لاغر و پوستش تیره شده بود. موهای مشکی خوش حالتش و کوتاه کوتاه کرده بود و دو طرف سرش و تراشیده بود... هنوزم شیطنت خاصی توی حرکات و حالات صورتش بود... همین شیطنت ها بهش جذابیت می داد... توی صورتش دقیق شدم... راست می گفت... دیگه نمی تونست کار سابقش و ادامه بده... انگار مواد زیبایی صورتش و تخریب کرده بود... پس برای همین پای من به ماجرا باز شده بود... به خاطر اینکه دیگه بارمان توانایی های سابقش و نداشت... به راحتی می شد با نگاه کردن به صورتش تشخیص داد که معتاده... نمی دونم بارمان چه حسی داشت که منو این طور گرفتار می دید... شرمنده بود؟ باهاشون همکاری کرده بود؟ خوشحال بود؟ اولین بار بود که حس می کردم هیچی ازش نمی دونم... پسری که مطمئن بودم یه روح در دو بدنیم اون قدر ازم دور شده بود که احساس می کردم هیچ وقت نمی شناختمش...

آهی کشیدم... سرم و پایین انداختم و به انگشتم نگاه کردم... همون طور که باهاشون بازی می کردم فکر می کردم به سمت ترلان کشیده شد... الان داشت چی کار می کرد؟ اگه اون مرد ازش دفاع نمی کرد و سایه نقشه ش و عملی می کرد چی؟... تو دلم گفتم:

اگه فاصله م و با اطرافیانم حفظ می کردم این طور نمی شد... اون بنده ی خدا رو هم گرفتار کردم. خدا کنه به باباش خبر داده باشه... اگه نه... دیگه امیدی به نجاتمون نیست...

نیم نگاهی به غریبه ای که کنارم نشسته بود کردم... می دیدم که لرزش دست پیدا کرده... عصبی به نظر می رسید... مرتب بینیش و بالا می کشید... پوزخندی زد... انگار وقتش شده بود که مصرف کنه.

بارمان لحظه به لحظه عصبی تر می شد... پاشو با حالتی عصبی تکون می داد... خودش و به این سمت و اون سمت تاب می داد... آب ریزش بینی پیدا کرده بود. از عصبانیت هاش می ترسیدم... می دونستم به راحتی عصبانی نمی شه ولی وقتی عصبی بشه مثل بابا منفجر می شه. سکوت کرده بودم... اگه می خواستم با خودم روراست باشم باید اعتراف می کردم که ازش می ترسیدم.

خوشبختانه خیلی زودتر از اون چیزی که توقع داشتیم به مقر گروه رسیدیم. بارمان در ون و باز کرد و از ماشین پیاده شد. به سمت یه ساختمون قدیمی رفتیم. در سفید زنگار گرفته ای داشت. بارمان در زد و بعد از چند دقیقه یه پیرزن خمیده با موهای حنایی و بینی عقابی در و باز کرد. زن نگاهی مشکوک به ما کرد. بارمان با بی صبری گفت:

برو کنار دیگه! نمی شناسی منو؟

پیرزن چنگی به عصاش زد و کنار رفت. نگاهی به چادر گلگلی و خال گوشتی روی صورتش کردم. چشم های مشکي و صورتی چروکیده داشت... او برای چی با این سن و سال با این ها همکاری می کرد؟

جلوی در پرده ای آویزون بود که بیشتر شبیه سفره می موند. بارمان پرده رو با خشونت کنار زد... انگار عجله داشت که سریع تر به زیرزمین برسه. یه حیاط بزرگ با درخت های قدیمی و بلند و حوضی بزرگ رو به رویم بود. نزدیک ساختمون دو تا تخت کنار هم گذاشته شده بودند و روشن فرش کشیده شده بود. یه پلکان با نرده های سفید به ایون خونه می رسید. کنار حوض چند گلدون گذاشته شده بود و یه گوشه ی دیگه ی حیاط یه قفس خالی بود که احتمالاً قبلاً توش مرغ و جوجه نگه می داشتند.

بارمان به سمت زیرزمین رفت. دنبالش راه افتادم. قبل از این که از پله های زیرزمین پایین برم چشمم به دو مرد افتاد که پرده ها رو کمی کنار زده بودند و از پشت شیشه ی پنجره ی خونه نگاهم می کردند... می دونستم اونجا نگهبان داریم ولی نمی دونستم چند تا...

از پله های کم عرض سنگی پایین رفتیم. بارمان کلید انداخت و قفل در فلزی رو باز کرد. پشت سرش وارد زیرزمین شدم.

سقف زیرزمین نسبتاً کوتاه بود و از اون لامپ آویزون شده بود. روی دیوارهای خاکستری و کثیف با اسپری نقاشی کشیده بودند. موکت کف اتاق سرمه ای رنگ بود. گرد و خاک همه جا نشسته بود و بعضی جا تار عنکبوت بسته بود. یه طرف زیرزمین چهار تا اتاق بود و یه طرف دیگه ش حمام و دست شویی قرار داشت. برخلاف چند ساعت پیش که اونجا رو ترک کرده بودم خلوت بود. اونجا طراحی عجیب و غریبی داشت... دیوارها بی حساب و کتاب جلو عقب رفته بودند و فضاهای اتاق مانندی به وجود اومده بود. چند تا تشک این طرف و اون طرف سالن پهن شده بود. یه کیس کامپیوتر که دل و روده ش بیرون ریخته شده بود وسط سالن افتاده بود. همه جا پر از آشغال چیپس، کاغذ ساندویچ و کاغذ های مچاله شده بود.

بارمان رو بهم کرد و گفت:

الان این زنه می یاد برات غذا می یاره... منم می رم لباسم و عوض کنم.

سر تکون دادم... می خواست بره لباس عوض کنه!!!

پوفی کردم و یه گوشه روی زمین نشستم... ذهنم درگیر چند مسئله ی مختلف شده بود... آینده ی خودم... وضعیت خانواده م... اعتیاد بارمان... مرد آشنایی که دیده بودم و اسمش و یادم نمی اومد... مرگ سایه... و ترلان...

راستی او کجا بود؟

از جا بلند شدم و به سمت اتاق ها رفتم. اتاقی که درش بسته بود جایی بود که بارمان داشت لباس عوض می کرد! توی یه اتاق دو پسر جوون روی تخت های چوبی خوابیده بودند... توی اتاق دیگه یه میز و چند صندلی چیده شده بود و چند کامپیوتر این طرف و اون طرف قرار داشت و چند نفر داشتند با اونها کار می کردند... در اتاق آخر نیمه باز بود. تقی به در زد. چند ثانیه بعد در باز شد. یه زن جوون با هدبند و سوئی شرت مشکي در و باز کرده بود. نگاهی به پوست صاف کاراملی و چشم های عسلیش کردم. زن با صدای تو دماغیش گفت:

چی می خوای؟ برو تو اتاق بارمان.

از لحن طلب کارانه ش خوشم نیومد ولی نمی خواستم مستقیماً از ترلان حرف بزنم. یه قدم به سمت عقب برداشتم و قبل از این که ذهنم و باز کنم و حرف بزنم چشمم به ترلان افتاد. یه متر عقب تر از زن ایستاده بود. با دیدن من سرجاش جا به جا شد...

نمی شد حرفی بهش بزنم. نمی خواستم کسی بفهمه با هم در ارتباطیم.. ولی همین که دیدم ظاهراً سالمه خیالم تخت شد. دوست داشتم با او... به عنوان تنها کسی که می دونستم به اندازه ی خودم پاک و بی گناهه ... صحبت کنم. باید منتظر یه فرصت مناسب می موندم... بهتر بود که کسی از ارتباط ما خبردار نشه.

سرم و پایین انداختم و به زن گفتم:

فقط می خواستم ببینم چه خبره.

به سمت اتاق بارمان رفتم... دستم و به سمت دستگیره دراز کردم... دستم توی هوا موند... نمی خواستم بارمان و اون طوری ببینم... دستم و پایین انداختم. یه گوشه ی سالن نشستم و سرم و روی زانوم گذاشتم. همین که چشمم و بستم تصویر سایه جلوی چشمم جون گرفت... سریع چشمم و باز کردم... یه لحظه صدای شلیک اسلحه ی بارمان توی گوشم پیچید... دستی به صورتم کشیدم... شهرام و چه جور ی کشته بودند؟

چطور باید همه ی اینا رو تحمل می کردم؟ این بازی کی تموم می شد؟ چی ازم می خواستند؟ تا کجا می تونستم پیش برم؟ دوست نداشتم تسلیم خواسته هاشون بشم ولی مثل هر آدم دیگه ای از مرگ می ترسیدم... مرگ سایه رو به چشم دیده بودم... آگه بارمان این طور بود بقیه چطور بودند؟ نمی تونستم دلم و خوش کنم که بارمان ازم دفاع می کنه و نمی ذاره منو بکشند... تصمیم داشتم بارمان و از اول بشناسم... از برادری که یه روز نزدیک ترین کسم بود فقط لبخند معروفش و برق چشماش باقی مونده بود...

یه ربع بعد پیرزن به همراه زنی حدوداً چهل ساله وارد زیرزمین شدند. سریع سفره پهن کردند. بوی غذا که به مشامم خورد تازه فهمیدم چه قدر گرسنه ام. اصلاً دوست نداشتم غذا بخورم... دوست داشتم سرم و رو زمین بذارم و از شر این بلاها به خواب پناه ببرم... ولی خب... آدمه و نیازاش... به فکر رسید که اعتصاب غذا بکنم... کم مونده بود از این فکر خنده م بگیره... اون وقت این آدمای و لم می کردند؟

یه دفعه جرقه ای توی ذهنم زده شد... آگه منم جذابیت ظاهریم و از دست می دادم چی؟ شاید اون وقت دست از سرم برمی داشتند... ولی.. اون وقت منو می کشتند یا ولم می کردند؟ مشکل این بود که چند نفرشون و به چهره می شناختم. می دونستند آگه آزاد بشم دادگاهی می شم و اون وقت همه چی رو در مورد سایه و گروه لو می دم... نه! این بار دیگه راهی برای خروج نداشتم...

در اتاق ها یکی یکی باز شد. دختری با موهای طلایی و چشم های سبز که به طرز حیرت انگیزی زیبا بود از اتاقی که میز و صندلی داشت بیرون اومد. تابی به موهاش داد و به سمت سفره رفت. خیلی قشنگ آرایش کرده بود و جذاب بود... می دونستم حضورش توی اون جمع بی ارتباط با زیبایییش نیست. پشت سرش یه مرد چهارشونه و قدبلند از اتاق خارج شد... سریع شناختمش... همونی بود که با سایه دیده بودمش... یه پسر ریزه میزه با موهای قرمز و صورت کک مکی هم آخرین کسی بود که از اتاق بیرون اومد.

همشون سر سفره نشستند و در حالی که نگاه های مشکوکی به من می کردند مشغول غذا خوردن شدند.

در اتاق بارمان و ترلان هم زمان باز شد. دختری که هدبند سرش بود از اتاق بیرون اومد. رو به بارمان که دوباره سرحال شده بود گفت:

غذا نمی خوره.

بارمان با بی خیالی شونه بالا انداخت و گفت:

خب نخوره! یه شب غذا نخوره از گرسنگی نمی میره که! از فردا حساب کار دستش می یاد...

نگاهي بهم كرد و چشمكي زد. انگار خيلي خوشحال بود كه كمتر از دو ساعت پيش آدم كشته بود. از يه طرف گرسنگي بهم فشار مي آورد و از يه طرف اون قدر عصبي بودم كه مطمئن نبودم معده م بتونه چيزي رو توي خودش نگه داره. از سردرد داشتم مي مردم.

بارمان رو به دختر مو طلايي كرد و گفت:

دو تا بشقاب غذا بکش بيار توي اتاق من.

دختر با بي ميلي قاشقتش و توي بشقابش انداخت. يه دفعه بارمان داد زد:

زود باش.

دختر از جا پرید. سريع دو تا بشقاب برداشت. بارمان با دست بهم اشاره كرد كه به اتاقش برم. ترجیح مي دادم از اونجا دور بشم. بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

يه تخت چوبي با ملافه ي مچاله شده و پتوي گلولة شده کنار ديوار بود. يه ميز كامپيوتر و يه دراور از وسايل اتاق بودند. اتاق سه در چهاري بود كه سقفش کوتاه بود و روي ديوار تصويري مشابه خال كوبي بارمان با اسپري نقاشي شده بود. پوزخند زدم... اينم محل فرمان دهی بارمان!

روي تخت نشستم و بي اختيار گفتم:

هنوزم توي خواب با بالمش كشتي مي گيري؟

بارمان خنديد و روي زمين نشست. دختر موطلايي وارد شد و سيني غذا رو روي زمين گذاشت. بارمان بهش گفت:

در و پشت سرت ببند.

دختر اطاعت كرد. همين كه در بسته شد گفتم:

مثل اين كه رئيس اينجا تويي.

بارمان چند قاشق از خورشت كرفسي كه توي بشقاب بود خورد و گفت:

آره.. يه مشت خل و چل هم زيردستم... اين دختره كارش مثل تو ا. فقط اون پول مي گيره و كار مي كنه ولي تو فعلا داري سنگ جلوي پامون مي اندازي... اسمش راضيه ست... اون يارو گنده اسمش رحيمه... از قد و هيكلش معلومه چي كاره ست... اون پسر كوچولو ا وحيد ا... تو كار دزدي و از ديوار بالا رفتن و ايناست... خيلي به درد بخوره... ديگه كي؟ آهان! روي ا روي ا بايد برات جالب باشه... تنها كسيه كه ديدم توي كامپيوتر اين طوري مخه... هر كاري ازش برمي ياد... همونيه كه هدينده مي زنه.

تو دلم گفتم:

هموني كه آمار ترلان و در آورد.

با لحنی كه سعی مي كردم عادي باشه گفتم:

اوني كه غذا نمي خوره كيه؟

بارمان براي خودش ماست ريخت و گفت:

همون ترلانه...

پرسیدم:

چی کاره ست؟

بارمان خندید و گفت:

شنیدم رانندگی خلی خوبه... الان مثل تو داره ناز می کنه... بیا غذات و بخور... با گرسنگی دادن به خودت هیچی حل نمی شه.

بوی خوب غذا وسوسه می کرد که شروع به خوردن بکنم. بلند شدم و کنار بارمان نشستم. آهسته گفتم:

راننده برای چی می خوابد؟

بارمان بشقاب غذا رو توی دستم گذاشت و گفت:

ما نمی خوایم... برای رئیس می خواستند... الان که فهمیدیم سایه زیاده روی کرده و دختری که خودشم راضی نیست و توی این کار کشیده دیگه هیچی مشخص نیست.

ناخونکی به غدام زد. پشت دستش زدم و گفتم:

هنوزم این عادات و ترک نکردی؟

بی تعارف یه تیکه گوشت از توی بشقاب برداشت و خورد. ابروی راستش و بالا داد و گفت:

هنوزم جنتلمن و آقای؟

پوزخندی زدم و گفتم:

تو خیلی لات و الواتی.

با ژست خاصی دستي به موهاش کشید و گفت:

به خاطر موهامه؟ یادته همیشه دوست داشتم این طوری درستش کنم و مامان اجازه نمی داد؟

خندیدم و گفتم:

بیشتر اون قسمتی رو یادمه که می خواستی موهاش و سبز فسفری بکنی.

بارمان پخ زد زیر خنده و گفت:

به جون تو شوخی کرده بودم... بابا چه جدی گرفته بود! می خواست از خونه بیرونم کنه... یادته کلا بابا چه قدر منو از خونه بیرون می کرد؟

گفتم:

یه شب در میون... مامان چه قدر حرص می خورد...

یه لحظه به چشماي هم زل زدیم... خنده ی روی صورتمون کم کم محو شد... ازش یه لبخند کمرنگ باقی موند... سرمون و هم زمان پایین انداختیم و با غدامون ور رفتیم... لبخندمون هم مثل روزهایی که دیگه برنمی گشت از بین رفت... توی سینه م احساس سرما می کردم... چه قدر خوشبخت بودیم... قاشق و توی بشقاب انداختم... من خرابش کرده بودم... من...

بارمان آهسته گفت:

مامان چطوره؟

با خودم کلنجا رفتم... باید بهش مي گفتم که کاملا روانش و از دست داده؟ دلم نمي اومد... با اين که از دستش شاکي بودم ولي مي دونستم اگه بگم از درون خورد مي شه... بارمان پرسيد:

هنوزم قرص مي خوره؟

آهي کشيدم و گفتم:

آره...

نگفتم که کار از قرص و دارو گذشته و به شک دادن رسیده... بارمان گفت:

سامان هنوزم نجسبه؟

بي اختيار لبخند زد و گفتم:

آره...

بارمان نيم نگاهي بهم کرد و گفت:

بابا چي؟ هنوزم توي کار از خونه بيرون انداخته؟

با سر جواب مثبت دادم... بارمان که مشخص بود اشتهاش کور شده با غذاش ور مي رفت... آهسته گفت:

دوستتون داشتم که رفتم...

قاشق و توي بشقاب انداخت... احساس کردم اشک توي چشمم جمع شده... دستم و روي شونه ش گذاشتم و گفتم:

مي دونم...

بارمان سرش و بيشتتر خم کرد و با صدائي که از بغض مي لرزيد گفت:

دوست نداشتم بلابي سرتون بيارند... نمي خواستم پات به اينجا باز شه... ولي...

نفسش و فوت کرد و ساکت شد... شونه ش و فشار دادم و گفتم:

وقتي توي ون ديدمت نزديک بود شاخ در بيارم... فکر نمي کردم توي اين موقعيت ببينمت...

سرش و بلند کرد و گفت:

مي ترسيدم اگه قبول نکني بلابي سرت بيارن... هميشه منتظر فرصت بودند... خيلي از کسايي که پست گرفتن و مي شناختي... نمونه ش همين دانيال.

پس اسم اون مرد دانيال بود... اسمش به نظرم آشنا مي اومد. انگار قبلا شنیده بودم که دانيال صداش کنند.

بارمان ادامه داد:

دنبال فرصت بودند که دوباره مجبوريت کنند همکاري کني. راستش... توي کتشنون نمي ره که کسي باهاشون همکاري کنه و بعد ول کنه بره... بايد تا پاي مرگ توي اين کار بمونيم... براي همين اعتياد منو بهونه کردند و گفتند هيچ

دختری حاضر نیست این طوری بهم اعتماد کنه... راست و دروغشو دیگه نمی دونم... برای همین فرستادند دنبال تو... راستش وسط یه پروژه ی مهم بودیم... من توی این یه سال خیلی تابلو شدم. دانیال به سایه گفت که تو رو بکشونه توی این کار... باید جای منو پر کنی. هم به خاطر این که شبیه منی... هم به خاطر این که کسی به پای جذابیتت نمی رسه.

گفتم:

دختره شک نمی کنه؟ من و تو کپی برابر اصل نیستیم... صدامون خیلی باهم فرق می کنه.

بارمان گفت:

فقط عکس و دیده... رابطه مون اینترنتی بود.

با تعجب گفتم:

اینترنتی؟ مگه چند سالشه؟

بارمان نگاهش و ازم دزدید و گفت:

چهارده سال.

دستی به صورتم کشیدم... اعصابم بهم ریخت. معده م تیر کشید... با عصبانیت گفتم:

تو جدا می خوای دختر چهارده ساله رو بکشی؟

بارمان سریع گفت:

من کی گفتم می خوام بکشیمش؟ فقط می خوام گروگان بگیریمش برای این که باباش و مجبور کنیم یه کاری بکنه.

با همون عصبانیت و ناراحتی گفتم:

دختر کیه؟

تا بارمان خواست دهنش و باز کنه و حرف بزنه در باز شد.

رویا وارد اتاق شد و گفت:

نمی خوای با این دختره حرف بزنی؟

بارمان نجی کرد و گفت:

این احساس مسئولیتت منو کشته! چه قدر نگرانشی! من هنوز نمی دونم باهانش چی کار دارند... اگه راضی نشه که به درد رئیس نمی خوره... راضی کردنش هم کار من نیست. فردا یه کاری براش می کنم.

رویا شونه بالا انداخت و گفت:

فکر کنم تو بهتر می تونی راضیش کنی.

بارمان نیم نگاهی به من کرد. با سر به رویا اشاره کرد که از اتاق بیرون بره. رو بهم کرد و گفت:

بیا بریم...

اخم کردم و گفتم:

من برای چی بیام؟

بارمان از جاش بلند شد و گفت:

خودت می فهمی.

دوست نداشتم جلوی اون با ترلان رو به رو شم. می دونستم بارمان خیلی راحت می تونه احساسات و فکرم و بخونه. دوست نداشتم بفهمه که ترلان و می شناسم. نمی دونستم تا چه حد می شه بهش اعتماد کرد.

از جام بلند شدم و دنبال بارمان رفتم. وارد اتاق ترلان شدیم. ترلان یه گوشه روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. چشمم و دورتا دور اتاق چرخوندم. دیوارهاش و زمینش نسبت به اتاق های دیگه تمیزتر بود. یه تخت مشابه تخت بارمان توی اتاق بود با این تفاوت که کاملاً تمیز و مرتب بود. مشخص بود که توی اون اتاق یه دختر زندگی می کنه نه پسر سلخته ای مثل بارمان! یه میز کامپیوتر به نسبت بزرگ توی اتاق بود که روی اون می تونستم دو تا کیس و سه تا مانیتور ببینم... احتمالاً مربوط به کارهای رویا بود. از شناس بد من مانیتورها خاموش بودند... دوست داشتم ببینم رویا چه تیپ کاری رو انجام می ده.

بارمان در اتاق و بست. روی زمین و جلوی پای ترلان نشست. من کنار دیوار ایستادم و دست به سینه زدم. سعی می کردم اصلاً ترلان و نگاه نکنم. بارمان همون طور که به زمین زل زده بود گفت:

فردا شب می یان که ببیننت... بهت پیشنهاد می کنم باهاشون همکاری کنی. اینجا آدمایی که به درد نخورن و آزاد می کنند... البته با مرگشون.

ترلان هیچ عکس العملی نشون نداد. بارمان با انگشت ضربه ای به گونه ی او زد و گفت:

کری؟ دارم با تو حرف می زنم ها!

ترلان سرش و یه کم بالا آورد. با صدایی گرفته گفت:

شما شغلتون چیه؟ برای چه باندي کار می کنید؟... فقط لطفاً نگو که برای ایران هورمون کار می کنید!

بارمان آهسته خندید و گفت:

ایران هورمون چیه دیگه؟

ترلان چپ چپ بهش نگاه کرد. بارمان گفت:

مواد مخدر.

ترلان با لحن کوبنده ای گفت:

تو فکر می کنی من حاضر می شم با کسایی همکاری کنم که می خوان ملت و معتاد و بدبخت کنند؟ آدم هایی که می خوان کسایی مثل تو رو تحویل جامعه بدن؟

بارمان ابروی راستش و بالا انداخت... فک پایینش و کمی جلو داد... فهمیدم بهش برخورد. همون طور که انتظار داشتم لحن حرف زدنش عوض شد و گفت:

خيلي داري تند مي ري دختر! حرف اضافه بزني سوار ماشينت مي كنم و مي برم تحويل پليس مي دمت! يادت كه نرفته! به جرم قتل تحت تعقيب! فكرم نكن خيلي بچه زرنكي! بهتر از اون چيزي كه بتوني تصورش و بكني بلديم چطوري خودمون و مخفي كنيم. اون وقت كسي كه اين وسط ضرر مي كنه تويي! چند سال كه بيفتي زندون آب خنك بخوري ياد مي گيري بلبل زبوني نكني و درس اخلاق ندي.

چشم هاي ترلان از وحشت چهار تا شد. يه لحظه نفسم توي سينه حبس شد. به جرم قتل؟ پس اين همون پاپوشي بود كه سايه براي اونم درست كرده بود... تنها موردي كه هيچ جاي برگشتي براي آدم نمي داره... تنها موردي كه بدترين مجازات و داره... چيزي كه آدم سعي مي كنه تا ابد ازش فرار كنه... جرمي كه نه خودش مي تونه پذيرتش نه جرئت مي كنه شانسش و براي تيره شدن امتحان كنه... تنها كاري كه سايه خوب مي تونست انجام بده...

بارمان گفت:

خب... خورده فرمايشي در مورد مسائل اخلاقي نداري؟

ترلان سرش و پايين انداخت و چيزي نگفت. بارمان با لحن پيروزمندانه اي گفت:

پس خودتم به اين نتيجه رسيدي كه نمي توني سرت و پايين بندازي و راست راست توي خيابون بگردي. احتياج داري كه يكي ازت حمايت كنه. اينو بدون كه هيچ كس بهتر از ما نمي تونه اين كار رو بكنه. سال هاست كه اينجا مخفي مونديم... همه مون هويت جعلي داريم. بهترين راه براي تو اينه كه دست از بچه بازي برداري و بري غذات و بخوري... الان همون طوري كه تو به ما احتياج داري ما هم بهت احتياج داريم.

سرش و به گوش ترلان نزديك كرد و گفت:

اينايي كه فردا مي يان ببيننت مثل من مهربون نيستند... يه كلمه حرف اضافي بزني يه گلوله توي مغزت خالي مي كنند.

ترلان سرش و عقب كشيد و آهسته گفت:

من ترجيح مي دم بميرم ولي جون آدمي ديگه رو توي خطر نندازم.

بارمان مسخره ش كرد و سوتي كشيد. زد زير خنده و گفت:

از اين شعارهاي آرمانی و كليشه اي تحويلم نده... مي دونم به محض اين كه جون خودت وسط بياد عالم و آدم يادت مي ره... مثل همه ي آدم هاي ديگه كه ادعاشون مي شه فداكار و اهل ايثارن...

از جاش بلند شد و گفت:

با اين روياهاي قشنگ و شك خالي بگير بخواب... فردا حساب كار دستت مي ياد.

رو به من كرد و گفت:

خب... حالا مي رسيم به تو...

فكر كردم مي خواد دوباره راضيم كنه كه نقشه ي پلديش و در مورد اون دختر چهارده ساله اجرا كنم. نيم نگاهی به ترلان انداخت و گفت:

شما دو تا همدیگه رو از كجا مي شناسيد؟

قلبم توي سينه فرو ريخت... اون از كجا فهميده بود؟ بارمان با ديدن تغيير اندازه ي مشهود چشم هام پوزخند زد. ترلان سريع سرش و بالا آورد. وحشت زده بهم نگاه كرديم. نگاه بارمان لحظه به لحظه سردتر مي شد... به چشم هام زل زد و گفت:

دارم با تو حرف مي زنم... از كجا اين دختره رو مي شناسي؟

من و ترلان دوباره بهم نگاه كرديم... بايد براش خالي مي بستيم... ممكن بود ترلان به باباش گفته باشه. در اين صورت بارمان ممكن بود جلوي باباي ترلان و بگيره.

من و ترلان همزمان دهنمون و باز كرديم كه چيزي بگيم... بهم نگاه كرديم... دهنمون و بستيم و سكوت كرديم. بارمان يكي از همون لبخندهاي شيطونش و تحويلمون داد و گفت:

عاشق همين هماهنگي هاي ناخودآگاهتونم.

بازم چيزي نگفتيم... هيچ نظري در مورد اين كه بارمان چطور متوجه اين ارتباط شده نداشتيم... يعني سايه من و ترلان و با هم ديده بود و گزارش داده بود؟ اين طوري براي من خيلي بد مي شد.

از بارمان نمي ترسيدم... از چيزي كه مي دونست مي ترسيدم. سريع داشتم با خودم فكر مي كردم كه راستش و بگم يا نگم. چون مي دونستم بارمان خيلي راحت تشخيص مي ده دارم دروغ مي گم يا نه قسمت هايي از واقعيت و حذف كردم و گفتم:

با هم توي يه مهموني آشنا شديم... بعد ديدم سايه دنبالشه... كنجكاو شدم كه بدونم سايه چي كارش داره... همين...

به چشم هاي بارمان زل زدم. يه كم چشمش و تنگ كرد و گفت:

توي مهموني كي؟

ترجیح دادم پاي رضا رو به اين ماجرا باز نكنم. با خونسردي گفتم:

يكي از بچه هاي دانشگاه...

بارمان جفت ابرو هاشو بالا داد و گفت:

دانشگاه كي؟ من يا تو؟

طوري توي چشمم زل زده بود انگار مي تونست جواب و از توشون بخونه... از سوالی كه پرسیده بود تعجب كردم. يه حسي بهم مي گفت كه ماجرا رو مي دونه فقط مي خواد اسم رضا رو نياره. كم كم ضربان قلبم داشت بالا مي رفت... داشتم كم مي اوردم... داشتم خونسرديم و از دست مي دادم... سعي كردم همه چيز و با همون لحن آروم پيش ببرم. گفتم:

من...

بارمان سرش و كمی به جلو خم كرد و گفت:

از كي تا حالا رضا دوست دانشگاه تو شده؟

زبونم بند اومد... چه تلاش بي فايده اي... همه چيز و مي دونست. بارمان به سريدي گفت:

نااميدم كردي...

رو به ترلان كرد و گفت:

کيه رضا مي شي؟

قبل از اين که ترلان دهنش و باز کنه و حرف بزنه بارمان شکلکي در آورد و گفت:

صبر کن صبر کن... کجا با اين عجله؟ راستش و بگو. يه دروغ ديگه توي اين اتاق بشنوم جفتون و پشيمون مي کنم.

ترلان نگاهي به من کرد. با سر علامت نفي دادم... بارمان از کجا مي تونست بدونه که آوا کيه؟

ترلان آهسته گفت:

دوست داداشمه.

بارمان پوزخندي زد و گفت:

داداشت کدوم بود؟ همون دختره بود که با هم مي رفتيد دم خونه ي رضا و با هم برمي گشتيد؟

ترلان چيزي نگفت. خواست سرش و پايين بندازه که يه دفعه بارمان داد زد:

سرت و بالا کن!

ترلان از جا پرید. تو دلم دعا مي کردم که بارمان جوش نياره. مي دونستم که وقتي عصباني مي شه ديوونه مي شه.

بارمان پوفي کرد و گفت:

دوستته يا خواهرته؟

ترلان آهسته گفت:

دوستم.

بارمان با لحن کوبنده اي گفت:

پس حتما خواهرته!

ترلان مظلومانه گفت:

راستش و مي گم!

بارمان سرش و به نشانه ي تايد تکون داد و گفت:

براي اولين بار!

سرم و با تاسف اين طرف و اون طرف کردم و بعد پايين انداختم. گفتم:

تمام مدت با سايه ما رو ديد مي زدي... مگه نه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

فقط گزارشا رو مي خوندم. آدرس خونه ي رضا رو که خوندم زياد شکه نشدم... انتظار داشتم که سراغش بري.

آهي کشيد و ادامه داد:

بذارید یه چیزی رو برای شما دو تا روشن کنم... می دونم که باهاتون چی کار می کنند... اول با پاپوش می کشتون اینجا... طوری که متوجه بشید اینجا براتون یه پناهگاهه... طوری که متوجه بشید خودتون هم خلاف کارید. امروز در واقع روز مرگ شما توی دنیای بیرون بوده... با دنیای بیرون خداحافظی بکنید...

مکثی کرد. من و ترلان متأثر از زندگی خودمون بودیم... سکوت کرده بودیم. راست می گفت... یاد شهرام افتادم... هم ناراحت بودم و هم دلم برای خود بدبختم می سوخت... بارمان ادامه داد:

بعد یه کاری می کنن که خوردتون بکنند...

نگاهی به ترلان انداخت و گفت:

تو این مورد تو موقعیت بدتری نسبت به رادمان داری. خانوما بیشتر از آقایون توی این قضیه ضربه می خورن... بعد از اون پای کسانی که دوستشون دارید وسط می یاد... به احتمال زیاد از رضا شروع می کنند... چون با یه تیر دو نشون می تونند بزنند... بعد می رن سراغ خانواده هاتون... و بعد آگه راضی نشدید...

انگشت اشاره و انگشت وسطش و بهم چسبوند و با دستش شکل یه اسلحه رو درست کرد. اونو کنار شقیقه ش گذاشت و با دهنش صدای شلیک گلوله رو در آورد... دستش و پایین انداخت و ادامه داد:

ما ادامه می دیم... پیش می ریم... ولی سهم شما مردنه... از من گفتن!

شونه بالا انداخت. به سمت در رفت. قبل از این که در و باز کنه گفت:

ترلان لطف کرد و جلوی دوجین آدم ضایع بازی در آورد و اسم رادمان و آورد. مطمئن باشید به گوش بالایی ها می رسه... به نفع هممون بود که این موضوع درز پیدا نمی کرد.

در و باز کرد. بهم اشاره کرد که از اتاق خارج بشم. نگاهی به ترلان کردم... هر دو ناراحت و مضطرب بودیم... هر دو تصمیم داشتیم مقاومت کنیم... و هر دو می دونستیم که مقاومتون یه مرزی داره... یه حدی داره... از شکسته شدن اون مرز می ترسیدیم...

دنبال بارمان رفتم. بارمان بالشش و داد که روی زمین بندازم و استراحت کنم. سرم و روی بالش گذاشتم. بارمان روی تخت دراز کشید و آهسته گفت:

فردا وقتی اینا اومدن در مورد رضا راستش و بگو... خودشون تقریباً ته و توی قضیه رو در آوردن. بی خودی براشون خالی نبند...

منم به تقلید از اون صدام و پایین اوردم و گفتم:

مشکلی برای رضا پیش نمی یاد؟

بارمان ساعد دستش و روی پیشونیش گذاشت و گفت:

فعلاً نه...

نفس راحتی کشیدم... حداقل اون در امان بود... بارمان آهسته گفت:

فردا به اینا بگو که راضی شدی.

آهسته گفتم:

که یه دختر چهارده ساله رو گروگان بگیرم؟

بارمان به سمتم چرخيد و گفت:

تو فقط بايد بکشونيش به سمت اون جايي که مد نظر مونه. بعد چند روز دختره رو آزاد مي کنند.

پوزخندي زدم و گفتم:

اون وقت تنها چيزي که دختره يادش مي ياد قيافه ي منه... مجبور مي شم تا ابد براشون کار کنم. اين يه شروعيه که بازگشت نداره... مگه فقط همين مورده؟

بارمان گفت:

باور کن بلایي سرت مي يارن که مرغ هاي آسمون به حالت زار بزندن.

سرم و توي بالش فرو کردم و گفتم:

همين الانشم دارن زار مي زنند... دوستم و کشتيد... انداختيد گردن من... همه ش توي اين فکرم که بابا و سامان بايد چي کار کنند.

ياد پنهنون کاريم افتادم... سريع اصلاحش کردم و گفتم:

از همه بدتر مامان...

حتي توي اون موقعيت هم به فکرش بودم... بارمان ول کن نبود:

از خودت پرسيدي من از کجا شروع کردم... چرا به اين روز افتادم؟

چشمام و روي هم گذاشتم و گفتم:

جواب من منفيه بارمان...

بارمان پوفي کرد و ناسزا يي بهم داد. چشمام و روي هم فشار دادم... خيلي زود راهي برزخ بين خواب و بيداري شدم... از به طرف نگراني ها دنيا رو داشتم... بارمان... ترلان... مرگ شهرام... مرگ ساپه... تهديدي غريب الوقوع... آینده اي مبهم... و از طرف ديگه کابوس هام... مادري که با لباس سفيد زير دستگاه شک مي لرزيد و ناله مي کرد... پسري که در دنيا يي سياه، با رگه هاي قرمز و آبي که با دو دست توي سرش مي زد...

فصل ششم

چشمام و باز کردم. گردنم خشک شده بود و کمرم درد گرفته بود. همون طور نشسته خوابم برده بود. آهسته خودم و تکون دادم... صدای قار و قور شکم بلند شده بود؟ آخه چرا این قدر در مقابل گرسنگی ضعیف بودم؟

چشمام و مالیدم... بیهو همه چیز یادم افتاد... وا رفتم و دوباره تکیه م و به دیوار دادم... از دیشب اون قدر برای زنی که کشته بودم گریه کرده بودم که چشمام باز نمی شد....

یاد بارمان افتادم... صد در صد برادر رادمان بود... از حرف های دیشبش ترسیده بودم. از خودش زیاد حساب نمی بردم... از حرفاش می ترسیدم... یادم افتاد که چه قدر باهام صمیمی می شد... خوشم نمی اومد که بهم دست می زد.

پوفی کردم... یعنی بابا به رضا زنگ زده بود؟ تنها امیدم بابام بود... یعنی اونا می دونستند که بابام قاضیه؟

دستی به صورتم کشیدم... باید چی کار می کردم؟ اصلا کاری هم بود که از دستم بر بیاد؟ روی زمین دراز کشیدم... سرم درد می کرد... دوست داشتم از درد و بدبختی همون جا بمیرم. در باز شد و اون زنی که خودش و بهم رویا معرفی کرده بود وارد اتاق شد. دستش و توی جیب سوئی شرتش کرد و گفت:

خوب شد اومدی... یه سری اومدن که ببیننت.

یه دفعه از جا پریدم... نکنه همونایی باشند که بارمان حرفشون و زده بود؟ راست سر جام نشستم. رویا به چشم های من که از تعجب گشاد شده بود زل زد و گفت:

بهشون بگو که راضی شدی... همه مثل بارمان بی خیال نیستن!

واقعا دوست نداشتم باهاشون همکاری کنم... یه عمر توی خونه ی پدری زندگی کرده بودم که با تمام قدرتش با این چیزها مبارزه کرده بود... کسی که عمرش و برای این مبارزه گذاشته بود... حالا چطور می تونستم با کسایی همکاری کنم که یه عمر بدشون و شنیده بودم؟ یعنی واقعا من آدمی بودم که حاضر بشم به معتاد کردن مردم کمک کنم؟ آگه به خاطر جون خودم باهاشون همکاری می کردم می تونستم بقیه ی عمرم و با عذاب وجدان بگذروم؟ یا می شدم یکی مثل بارمان؟... همون طور بی خیال و خونسرد... کی می دونست؟ شاید اونم یه روز مثل رادمان بود...

دوست نداشتم خودم و گم کنم... بی هدف و انگیزه بودم ولی برای خلاف بی انگیزه تر... این طور بار نیومده بودم که خیلی ساده زیر بار برم... یاد گرفته بودم مقاومت کنم... دوست نداشتم از اون دخترهایی باشم که با یه باد به این طرف و اون طرف کشیده می شن... دوست داشتم مثل حرفی که دیشب به بارمان زده بودم قوی باشم و حاضر بشم بمیرم ولی همکاری نکنم... ولی حرف بارمان توی گوشم بود... یادم افتاد که چه جور مسخره م کرده بود... راست

مي گفتم... حرفام شعار بود... اون گوشه افتاده بودم و داشتم از گرسنگي به خودم مي پيچيدم... از درد كمر و گردنم كلافه شده بودم... چطور ادعا مي كردم كه حاضرم مرگ و بپذيرم ولي همكاري نكنم؟ اگه واقعا سراغ خانواده م مي رفتند چي؟ دوست نداشتم توي دردمر بندازمشون... نگرانمشون بودم... مي دونستم دل توي دلشون نيست... مي تونستم تصور بكنم كه بابا توي دلش مي گه:

هميشه بهش مي گفتم چشم و گوشش و باز كنه... آخرشم خودش و توي دردمر انداخت... آخرشم با ماشين به يكي زد و كشتش...

اصلا نمي خواستم تصور بكنم كه مامان توي چه حاله... اصلا نمي تونستم بهش فكر بكنم... مرتب تصاويري از صورت خيس از اشكش جلوي چشمم مي اومد... بهش فكر كه مي كردم گريه م مي گرفت. ياد معين افتادم... حتما عذاب وجدان گرفته بود كه روز آخر جلوم و نگرفته بود و همراهيم نكرده بود... بابا راست مي گفتم... من آخرشم با اين رانديگم يكي و به كشتن داده بودم...

رويا با تعجب گفتم:

چته؟

سرم و پايين انداختم. رويا جلوي پام نشست و گفتم:

چرا اين طوري مي كني با خودت؟ بابا برو بهشون بگو قبوله و تمومش كن... فقط مي خوان ماهي يكي دوبار رئيس و اين طرف و اون طرف ببيري... همين...

يه لحظه خونم به جوش اومد و گفتم:

همين؟ براي همين پاپوش قتل برام درست كرديد؟

رويا آهسته گفتم:

مي خواستن مجبورت كنند كه باهاشون همكاري كني... مي خواستن از اين كار به عنوان يه اهرم فشار استفاده كنند... برات نقطه ضعف ساختن...

پوزخندي زدم و گفتم:

و بايد قبول كنم كه بفهمم خودمم اينو نقطه ي ضعفم مي دونم؟

رويا سري تكون داد و گفتم:

اين وسط چيزي گير تو نمي ياد... تو از بين مي ري و اين يكي ديگه رو پيدا مي كنند.

آهسته گفتم:

تو رو خدا ببين كي داره اين حرفا رو مي زنه؟ كسي كه جزو خودشونه...

در همين موقع در باز شد... وقتي ديدم بارمان وارد شد فهميدم كه ديگه بايد از اتاق بيرون برم... بايد مي ديدم كه چي كارم دارند. رويا بلند شد و ايستاد. من سالم و جلو كشيدم و موهام و تو دادم... بارمان به رويا گفتم:

بيرون!

رويا بدون هيچ حرفي بيرون رفت... بارمان دستش و توي جيبش كرد... سرم پايين بود... داشتم با ريشه هاي سالم ور مي رفتم... قلبم محكم توي سينه مي زد... براي چي اين قدر ترسيده بودم؟... چرا اين قدر مضطرب بودم؟ چرا به كم براي قوي بودن تلاش نمي كردم؟

سرم و بلند کردم... صورت بارمان و توي يه سانتي مټري صورتم ډيډم... جا خوردم و سريع سرم و عقب کشيدم که از پشت به ديوار خوردم... آهسته آخي گفتم و خودم و جمع و جور کردم.

بارمان با آهسته ترين صدای ممکن گفت:

شماره ي رادمان و داشتی؟ مي گفت که داشتی...

چيزي نگفتم... دوست نداشتم حتي يه کلمه باهاش حرف بزنم... مردک خلاف کار! با اون ابروي شکسته ش!

بارمان با همون صدای آهسته گفت:

به همه بگو که رادمان بهت خبر داد که براش پاپوش قتل درست کردند... ترسيدي و خواستي بري به بابات خبر ډدي. دليل اين که سوار ماشين شدي اين بود که سايه آدرس خونه ت و مي دونست. مي ترسيدي که تو رو هم بيهوش کنند... فهميدي؟ همين و به همه بگو... به همه! حتي به روياء...

آهسته گفتم:

چرا؟

بارمان پوفي کرد و گفت:

شاید خدا تو رو بیشتر از من دوست داشت... همه ي درها رو روي خودت نبند...

راست ايستاد... با سر اشاره اي به سالن کرد و گفت:

بيا کارت دارن...

از جام بلند شدم. ناخودآگاه دستم به شالم رفت و مرتبش کردم... دستام و مشت کردم. دنبال بارمان از اتاق خارج شدم... سرم و پايين انداختم و دنبالش راه افتادم. نفسم و آهسته فوت کردم... سعي کردم خونسرديم و حفظ کنم. ضربان قلبم هر لحظه بالاتر مي رفت. بارمان که ايستاد منم ايستادم... انگار سرم سنگين شده بود... نمي تونستم بالا بگيرمش... يه صدایي توي سرم گفت:

قوي باش... اوني که بهش احتياج دارن تويي... ضعف نشون نده.

نفس عميقي کشيدم و سرم و بلند کردم... چشمم به مردي افتاد که بين دو تا آدم چهار شونه و قوي هيکل نشسته بود. کت شلوار نوک مدادي پوشيده بود... با چنان ژستي روي صندلي پلاستيکي نشسته بود انگار روي تخت پادشاهي نشسته... توي صورتش دقيق شدم... چه قدر آشنا بود...

يه دفعه قلبم توي سينه فرو ريخت... نفسم توي سينه م حبس شد... صدای آشناش و شنيدم:

ترلان...

با صدای گرفته اي گفتم:

دانيال...

دستم و بيشر مشت کردم... اينجا چي کار مي کرد؟ قلبم توي دهنم بود. يه نگاه به دور و برم کردم... بارمان با دقت به دانيال زل زده بود... رادمان يه گوشه ايستاده بود... صورتش خستگي و فرياد مي زد... اخم کرده بود و سرش و تا جايي که مي تونست پايين انداخته بود...

بي اختيار يه کم به سمت رادمان رښتم و بهش نزديک شدم. دانيال با همون نگاه تيزش دنبالم کرد و گفت:

اون پسره خودش الان آخر آدم بدبخته... فکر نکن مي تونه برات کاري بکنه.

ولي من کنار رادمان احساس امنيت بيشتري مي کردم... حداقل مي دونستم تنها کسيه که توي اون جمع مثل خودم مي مونه... هرچند که بر خلاف برادرش اصلا جذبه نداشت ولي به هرحال مرد بود...

دانيال انگشت هاشو توي هم گره کرد و گفت:

ترلان... چند تا راه داري... بهترينش اينه که با ما راه بياي... اگه بهمون ثابت بشه که به دردمون نمي خوري مجبور مي شيم از سر راه برت داريم... دوستم ندارم که بيشتري از اين بهت فشار وارد کنم... مثلاً اين که خانواده ت و گروگان بگيريم و اين... واقعا ارزشش و نداره. چون چيزي که زياده آدماي مثل تو... آدمايي که با جون و دل کار مي کنند... فقط يه کم به اين موضوع فکر کن وقتي بابات جنازه ت و دم خونه ش ببينه چه حالي مي شه...

قلبم توي سينه فرو ريخت. لبام و بهم فشردم. بايد يه چيزي مي گفتم... ولي چي؟ مي گفتم باشه؟ اينايي که خيلي راحت براي رادمان و من پاپوش درست کرده بودند و آدم کشته بودند مي تونستند به همين راحتی من و هم بکشند... ترسيده بودم... لرزش دستام هر لحظه بيشتري مي شد. پس اون حرف هايي که ديروز زده بودم چي شد؟ تو دلم گفتم:

خدایا! چرا من جرئتت و ندارم که صاف وايستم و بگم هر کاري دوست داريد بکنيد؟

دانيال که با انگشت هاش بازي مي کرد گفت:

مي دوني داريم کجا زندگي مي کنيم؟ جامعه مون و مي شناسي؟ مي دوني دختري مثل تو که فرار يه چه قدر آسيب پذيره؟ بابات از دخترهايي که مي فرستشون دوبي برات گفته؟ شايد به درد ما نخوري ولي يه دختر ابروني هميشه اون طرفا به درد مي خوره...

ديگه داشتم با تموم وجود مي لرزيدم... يه سري تصوير چندينش آور به ذهنم هجوم آورد. سريع توي ذهنم پشون زدم... مي دونستم رنگم پریده و کاملاً تابلوا که چه قدر ترسيدم... نگاهی به اطرافم کردم... به جز دانيال و آدماش فقط بارمان و رادمان توي سالن بودند... يه کم ديگه به سمت رادمان رښتم... آهسته سرش و بالا آورد...

دانيال ادامه داد:

آره... من زياد رابطه اي با قتل و کشت و کشتار ندارم... همون دوبي بهتره... نظر تو چيه بارمان؟

بارمان يکي از همون لبخندهاي شيطونشو زد و گفت:

اين و بفرستن دوبي که دو روزه پشش مي فرستن... اونا دخترهايي رو مي خوان که خوشگل مشگل باشن... نه اين که مثل اين دختره سوء تغذيه داشته باشن.

دانيال پوزخندي زد و روش و از بارمان برگردوند. رادمان زير لب گفت:

بگو آره و تمومش کن... ارزش نداره...

انگار منتظر همين حرف بودم... انگار منتظر يه تاييد بودم... يه کم دلم آرام گرفت... تو دلم گفتم:

مي تونم بگم آره و همه چي رو تموم کنم.

ولي يه لحظه از خودم بدم اومدم... يعني اين قدر ضعيف بودم؟ حتي يه روزم از اومدنم به اونجا نگذشته بود... يعني اين قدر پيه بودم که يه روزه خودم و تسليم کنم؟ ولي تا کجا مي تونستم مقاومت کنم؟ دانيال راست مي گفت... آدم هاي

زیادی هستند که توی رانندگی مهارت داشته باشند... آدم هایی که به خاطر پول و مقام حاضرند هر کاری بکنند...
سایه به خاطر وقت کمی که داشت من و انتخاب کرده بود. صادقانه از خودم پرسیدم:

ارزش داره؟

اون قدر ترسیده بودم که رک و راست به خودم گفتم:

نه!

نمی دونستم کار این باند جدا در مورد مواد مخدره یا نه ولی حرف های دانیال و در مورد دخترهای ایرونی اون طرف مرز قبول داشتم... آگه بابام اینجا بود چی می گفت؟ واقعا هیچ وقت پیش خودش فکر می کرد که ای کاش دخترش حاضر نمی شد با باند مواد مخدر کار کنه و در عوض خودش و اسیر دست های مردهای هرزه ی اون طرف مرز کنه؟... نه! می دونستم که حتی بابا هم این طوری فکر نمی کرد...

یاد روزنامه هایی افتادم که خونده بودم... یاد داستان هایی افتادم که شنیده بودم... داستان هایی در مورد دخترهای که بهشون تجاوز شده بود... خدا می دونست که چه قدر با خوندن این داستان ها گریه کرده بودم... چه قدر زار زده بودم... چه قدر برای اون دخترها دل سوزونده بودم... واقعا تحملش و داشتم که هر روز از این دست به اون دست بشم؟ نمی تونستم حتی برای یه ثانیه به این موضوع فکر کنم... همه ی تمرکز و روی پس زدن این تصورات گذاشته بودم....

بغضم و فرو دادم... نه... نمی تونستم... رادمان راست می گفت... حقیقتا ارزشش و نداشت... نباید راه بازگشتم و از بین می بردم... آگه توی ایران می موندم شانس بیشتری برای نجات پیدا کردن داشتم.

آهی کشیدم... تو دلم گفتم:

خدایا... منو به خاطر این ضعف ببخش...

آهسته گفتم:

باشه...

دانیال لبخندی زد... کمی به سمت جلو خم شد و گفت:

چی؟ چی باشه؟

صدام و یه کم بالا بردم و گفتم:

باشه... باهاتون همکاری می کنم.

صدام به خاطر بغض توی گلو می لرزید. سرم و پایین انداختم... از خودم بدم اومده بود... چه قدر ضعیف و بدبخت بودم... به خودم گفتم:

حداقل دیگه جلوشون گریه نکن...

نفس عمیقی کشیدم و به زور جلوی اشکام و گرقتم که روی صورتم نریزند. چطور دانیال به اینجا رسیده بود؟ چطور این قدر پست شده بود؟ همیشه این شکلی بود یا تازگی ها عوض شده بود؟ بابا فهمیده بود که اون این طوریه؟ برای همین پول نداشتنش و بهونه کرد و جواب رد بهش داد؟ باورم نمی شد اون باشه که این حرف ها رو زده باشه... باورم نمی شد....

دانیال لبخندی به بارمان زد و گفت:

حالا فهمیدی چطوری به دختر و راضی می کنند؟ شاید خیلی از دخترها جرزه ی این و داشته باشن که وابستن و بگن من از مرگ نمی ترسم ولی هیچ دختری نیست که بگه از این یه مورد نمی ترسه.

بارمان چیزی نگفت. صورتش هیچ احساس خاصی رو منعکس نمی کرد. نیم نگاهی به رادمان کردم... نگاهمون توی هم گره خورد. چشماش و بهم زد... می خواست بهم علامت بده که کار درستی کردم... منم یه مقدار اروم تر شدم... واقعا به کسی احتیاج داشتیم که به تصمیم مهر تایید بزنه.

دانیال رو به رادمان کرد و گفت:

تو هنوز سر حرفت هستی؟

رادمان چیزی نگفت. دانیال پوزخندی زد و من به این موضوع فکر کردم که چه قدر پوزخندهاش برام آشناست... انگار همیشه موقع پوزخند زدن یه خورده سرش و به سمت عقب می برد و حرکتی شبیه به تیک عصبی با صورتش انجام می داد... زیاد نمی شناختمش... نمی دونستم همیشه این طور مغرور بوده یا نه...

دانیال گفت:

دارم تصمیم می گیرم که چطور راضییت کنم... مطمئن بودم داداش از پس راضی کردنت بر نمی یاد... چطوره یادی از اون دوستت بکنیم... اسمش چی بود؟... رضا؟

رادمان نفشش و با صدا بیرون داد ولی نگاهش و از دانیال نگرفت... دانیال دستی به چونه ش کشید. انگار دنبال چیزی می گشت که بیشتر رادمان و تحت فشار بذاره... چشماش و یه کم تنگ کرد و گفت:

یا مثلا مامانت...

بارمان تکون محسوسی خورد. سر جاش جابه جا شد و چشم غره ای کار ساز به رادمان رفت... رادمان سرش و پایین انداخت. بارمان عصبانی شد و گفت:

چته؟ چرا سرت و پایین می نازی؟ مگه دیشب بهم نگفتی که راضی شدی؟

رادمان با تعجب سرش و بلند کرد. بارمان که چشماش از عصبانیت گشاد شده بود داشت با چشم و ابرو برای رادمان خط و نشون می کشید. رادمان دهنش و باز کرد که چیزی بگه... دانیال با صدای بلندی گفت:

یا همین الان می گی آره یا تحویل پلیس می دیمت.. برادرت هم می بندیم به تخت و اون قدر می زنمیش تا ترک کنه. اون وقت خودش و می فرستیم پی این ماموریت. جوابت چیه؟ زود باش همین حالا بگو.

رادمان مکثی کرد. دانیال با عصبانیت رو به یکی از مردها کرد و گفت:

ببرش... داره ناز می کنه... ببرش و جلوی کلانتری از ماشین پرتش کن بیرون...

مرد سرش و برای دانیال خم کرد و به سمت رادمان اومد. بارمان داد زد:

یه چیزی بگو دیگه! می خوام اعدامت کنند؟

مرد به رادمان رسید. من و با خشونت کنار زد. قدش نزدیک دو متر بود و شاید دور بازوی عضلانی فقط چند سانتی متر از دور کمر من کوچیکتر بود! بازوی رادمان و گرفت و به سمت عقب کشیدش. رادمان بالاخره گفت:

خیلی خب... باشه... همکاری می کنم.

دانیال با عصبانیت گفت:

دیگه نمی خوام همکاری کنی... همون بارمان بمونه بهتره. تو از اولشم به درد نمی خوردی.

مرد دستش و دور گردن رادمان انداخت و به سمت در کشوندش. رادمان تقلا کرد که خودش و آزاد کنه. صورتش به خاطر کمبود اکسیژن قرمز شد. دست بارمان به سمت اسلحه ی پشت شلوارش رفت. رادمان چنگی به بازوی مرد انداخت و داد زد:

خیلی خب... خیلی خب... همکاری می کنم... غلط کردم.

دانیال به مرد اشاره کرد که رادمان و ول کنه. همین که مرد بازویش و کنار کشید رادمان ازش دور شد. خم شد و دستش و روی گلویش گذاشت... چند بار نفس عمیق کشید... بارمان دستش و پایین انداخت.

دانیال از جاش بلند شد و به بارمان گفت:

یه دو سه تا ماموریت ساده و آبیکی بهشون می دم که ببینم چه قدر سر حرفشون هستند. بعد می فرستمشون سر ماموریت اصلی.

جلو اومد و بهم نزدیک شد و گفت:

تو با من بیا... کارت دارم.

با هم به سمت یه گوشه ی سالن رفتیم. یه لحظه برگشتم و با نگرانی به رادمان نگاه کردم. صاف ایستاده بود ولی دستش هنوز به گلویش بود... سرم و چرخوندم و کنج دیوار ایستادم. دستام و پشتم گذاشتم و پای راستم و جلوی پای چپم اوردم. سرم و پایین انداختم و منتظر موندم که حرف های دانیال رو بشنوم... خدا خدا می کردم که زودتر بره... ای کاش می شد هرچه زودتر به اتاقم برگردم...

دانیال امرانه گفت:

سرت و بلند کن.

یه کمی سرم و بلند کردم... قدش نسبتا بلند بود. صورتش توی میدون دیدم نبود. فقط تا گره کراواتش و می دیدم... یادم افتاد شبی که خواستگاریم اومده بود یه کت قدیمی نخ نما با شلوار جین پوشیده بود... مامانم با بی رغبتی گل ارزون قیمتش و توی گلدون گذاشته بود... ولی بابا معتقد بود که اون در حد خودش زحمت کشیده... می گفت آگه به جیب این پسر نگاه کنیم می بینیم که خیلی هم برای این خواستگاری خرج کرده... خیلی بیشتر از کسانی که وضع مالیشون خوبه و براشون کاری نداره که یه دست گل درست و حسابی بخرند...

خاطرات اون شب جلوی چشمم می رقصید. هیجان زده بودم... نه برای این که دانیال ازم خواستگاری کرده... برای این که فکر می کردم اون شب شروعی برای دورانی می شه که برخلاف دخترهای دیگه خواستگارها در خونه مون صف می کشند... اون شب فکرم پر از یه مشت رویای دخترونه بود... رویایی که همه ی دخترها دارند و وقتی به یه سن خاص برسند می بینند هیچکس به این رویا نرسیده...

دانیال گفت:

به چی فکر می کنی؟

بی اختیار نگاهم و از گره کراواتش گرفتم و به چشم های تیره ش دوختم. خوش قیافه بود... یادمه شب خواستگاری با ترانه توی اتاق نشسته بودیم و ترانه اعتراف کرده بود که این پسره هیچی نداره به جز یه قیافه ی خوب!... آوا توی دانشگاه گفته بود که آگه جواب مثبت بدم زن بچه هامون خوب می شه... از وقتی یادم می اومد آوا فقط به زن بچه هاش فکر می کرد...

یه حرفی سر زبونم بود ولی نمی تونستم بگم... هی می خواستم بهش بگم ولی نمی شد... حرصم گرفته بود... ولی هنوزم ازش می ترسیدم... دوست داشتم یه جور تلافی کنم ولی از اون مردهای هیکلی دور و برش می ترسیدم. با این حال دلم و به دریا زدم و گفتم:

به این که چه قدر عوض شدی.

همون طور که انتظار داشتم دانیال پوزخند زد. گفت:

چیہ آدم شدم؟

دنبال یه جمله ی به شدت کوبنده گشتم که تحویلش بدم. چیزی پیدا نکردم. اون گفت:

می خواستم بهت بگم که... هرچی که توی گذشته مون بوده رو فراموش کن... همین که من اومدم خواستگاریت و اینا... چون همون روزی که بابات به خاطر جیب خالیم بیرونم کرد احساسم هم از بین رفت... روی من و احساسم هیچ حسابی باز نکن...

این بار من بودم که داشتم پوزخند می زدم. گفتم:

به خاطر همین احساس سطحیت و به خاطر پشتکاری که توی کار خلاف داشتی جواب منفی شنیدی... نه به خاطر جیب خالیت.

دانیال نگاه بدی بهم کرد و گفت:

پشتکار توی کار خلاف... پشتکار... تو فکر می کنی آدما خلاف کار دنیا می یان؟ تو فکر می کنی یه سری ها از بدو تولدشون برایشون مقدر می شه که خلاف کار باشن و یه سریه دیگه مثل تو فرشته و پاک و منزله به دنیا می یان؟ دور و بر من هیچکس نبود که دستم و بگیره. هیچ سرمایه ای نداشتم... هر جا می رفتم سابقه کار می خواستن یا حقوقشون پایین بود. منم عجله داشتم... احمق بودم... می خواستم دختری که شرط رسیدنم بهش فقط پول بود و از دست ندم. فقط از یه کار می شه زود پولدار شد... اونم کار خلاف!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

آهان! فکر می کردم همون شبی که از خونه مون بیرون رفتی احساست از بین رفت.

دانیال با عصبانیت مشتت به دیوار پشت سرم زد و گفت:

همون روزی که به خاطر تو اومدم خونتون به اندازه ی کافی تحقیر شدم... بهت اجازه نمی دم که یه بار دیگه با حرفات خوردم کنی... فهمیدی؟ هنوزم مثل اون وقتات خودخواهی.

با عصبانیت گفتم:

تو ام هنوز آشغالی فقط لباس عوض کردی.

دانیال با عصبانیت دستش و مشت کرد و گفت:

مطمئن باش تلافی این حرفا رو سرت در می یارم... آدمت می کنم.

پشتش و بهم کرد و به سمت در رفت. در حد مرگ ازش بدم اومده بود. به خونش نشنه شده بودم... اون خلاف کار شده بود اون وقت بابای منو به خاطر کارش مقصر می دونست... بابام باید چی کار می کرد؟ ته تغاریش و می داد دست آدمی که توی آلونک زندگی می کرد و بعد از ظهرها توی آزمایشگاه کار می کرد و یه حقوق بخور و نمیر می گرفت؟

به خودم اومدم... رفته بودند. من به دیوار چسبیده بودم و ماتم برده بود. از جام تکون خوردم. صدایی توی سرم گفت: حداقلش اینه که دیگه کسی تهدیدت نمی کنه.

مطمئن نبودم که با خاطره ای که از اون تصادف توی ذهنم مونده بود بازم بتونم مثل قبل پشت فرمون بشینم... صورت اون زن مرتب جلوی چشمم می اومد... آهی کشیدم و به سمت جایی رفتم که رادمان ایستاده بود... ای کاش می شد از شر این واقعیت های دردناک به یه خیال خوش... به یه رویای قشنگ پناه برد... حیف که اصلا امکانش نبود...

رویا سرکی به داخل سالن کشید و گفت:

رفتند؟

بارمان سیگاری روشن کرد و گفت:

او هوم!

رویا رو به من و رادمان کرد و گفت:

راضی شدید؟

بارمان باز گفت:

او هوم!

کنار رادمان ایستادم. اخماش توی هم بود. کلی سوال داشتم که ازش بپرسم. متاسفانه برادرش عین کنه بهش چسبیده بود و مهلت نمی داد که حتی برای چند دقیقه باهاش تنها بشم. بارمان به سمت رادمان اومد و گفت:

نگران نباش... یه کار آسون بهت می دن. چیزی نمی شه.

رادمان روش و از بارمان برگردوند. بارمان عصبانی شد و گفت:

چی؟ مگه تقصیر منه؟

رادمان چیزی نگفت. بارمان یه کم عجیب شده بود... مرتب فین فین می کرد... دست به صورتش می کشید... بی تاب به نظر می رسید. فکر می کردم آدم خونسرد و بی خیالی باشه ولی عصبی به نظر می رسید. آخرش هم به سمت اتاقش رفت و در و محکم پشت سرش بست.

نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم... کسی توی سالن نبود. فقط من و رادمان بودیم... انگار فرصتی که می خواستم و به دست آورده بودم.

نگاه رادمان به در بسته ی اتاق بارمان بود. آهسته گفتم:

من وقت نکردم ماجرا رو برای بابام بگم.

رادمان برگشت و با ناامیدی نگاهم کرد... از ته دلش آه کشید. با دست چشماشو مالید. نگاهش... رفتاراش... اخمش... نشون می داد که خیلی آشفته و نگرانه. به نظرم در مقایسه با یه پسر بیست و پنج شیش ساله ضعیف بود و اون طوری که ازش انتظار داشتم قوی نبود. با این حال توی اون لحظه درکش می کردم. خودمم احساس اونو داشتم. قلبم

توي ذهنم بود... دستام يخ زده بود... و از اين كه قبول کرده بودم همكاري كنم پشيمون بودم. رادمان سرش و پايين انداخت و آهسته گفت:

پس ديگه هيچي...

اوج ياس و نااميدي رو مي تونستم از توي صداش تشخيص بدم. اخم کرده بود و چشماش پر از درد و نگراني بود.

آهسته تر از قبل گفتم:

ولي به برادرم به چيزهايي گفتم. شماره ي رضا رو بهش دادم و گفتم كه آگه اتفاقي افتاد اين شماره رو به بابام بده. قبل از اين كه تصادف كنم و اين طور گرفتار بشم به بابام زنگ زدم و بهش گفتم كه يه اتفاقي افتاده و دارم مي رم تا ببينمش.

رادمان آهسته سرش و بلند كرد. برق اميد و مي تونستم از توي نگاهش بخونم. به چشم هاي خوش حالت و خوش رنگش نگاه كردم و گفتم:

مطمئنم بابام با رضا حرف مي زنه. مي دونم كه براي نجات دادنمون هر كاري كه بتونه مي كنه.

لبخند كم رنگي بهش زدم. رادمان نفسش و با صدا بيرون داد و چيزي نگفت. هنوزم آشفته و ناراحت به نظر مي رسيد ولي چشماش برقي از اميد داشت. دوست داشتم بيشتتر باهاش حرف بزنم. اون تنها كسي بود كه توي اون جمع مي تونستم بهش اعتماد كنم... مثل خودم بود... شرايط منو داشت. از لحن صحبت كردنش كه هميشه در نهايت ادب و احترام بود خوشم مي اومد. از طرف ديگه من آدم پرحرفي بودم و نمي تونستم همه چي و توي خودم نگه دارم. هميشه مسائلي كه پيش مي اومد و سريعاً به گوش آوا مي رسوندم. براي اين كه مكالمه اي رو كه رادمان ميلي به ادامه دادنش نداشت و ادامه بدم گفتم:

بارمان برادر بزرگتره؟

رادمان لبخند كم رنگي زد و گفت:

آره... ده دقيقه بزرگ تره.

بي اختيار لبخند زدم... برام جالب بود. توي دوران دبيران با دو تا دختر دوقلو همكلاسي بودم. دخترهاي كم حرف و گوشه گيري بودند. اصلاً نمي تونستم اون دو تا رو از هم تشخيص بدم. تنها راهي كه براي تشخيص دادنشون پيدا كردم رنگ متفاوت جامدادي هاشون بود. به شوخي بهشون مي گفتم كه جامدادي هاشون و با خودشون همه جا ببرن تا من بتونم تشخيصشون بدم... ولي رادمان و بارمان... در عين شباهتي كه با هم داشتند خيلي با هم فرق مي كردند... زيبايي و جذابيت رادمان خيره كننده بود ولي تنها چيزي كه به صورت بارمان جذابيت مي داد برق چشماي آبيش بود... آبي نگاه رادمان آدم و بي اختيار آروم مي كرد... ولي توي چشماي بارمان هميشه برقي از شيطنت وجود داشت... عين يه وسوسه مي موند... بي اختيار ضربان قلب آدم و دستكاري مي كرد.

توي سكوت به زيرزمين نگاه مي كردم... وقتي ياد حرف هاي دانيال مي افتادم پشتم تير مي كشيد. تك تك جمله هايي كه گفته بود توي ذهنم بود... چه قدر راحت به خاطر جنسيتم تحقيرم کرده بود... دوست داشتم به چيز ديگه اي فكر كنم... دوست داشتم اون ترس و وحشتي كه با وجود رفتن دانيال هنوز توي وجودم بود و دور بريزم... از شناس بدم توي اون لحظه فقط رادمان و داشتم كه باهاش حرف بزنم... اونم كه ساكت بود... انگار توي فكر بود.

نتونستم جلوي كنجكاويم و بگيرم و از اين فرصت به دست اومده استفاده نكنم. پرسيدم:

كارشون چيه؟ مواد مخدر؟

رادمان يه كم فكر كرد... آهسته گفت:

این طور می گن.

فهمیدم که مطمئن نیست. پوزخندی زد و گفتم:

دانیال مهندسی شیمی خونده... احتمالا همین طوری وارد باندشون شده.

رادمان با کنجکاو می نگاه کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

هم دانشگاهی بودیم.

رادمان پوزخندی زد و گفت:

این طوری وارد باند نشد. قبلا با ما کار می کرد... بعد دیدند که کارش زیاد خوب نیست و بردنش که توی لابراتور کار کنه.

ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

شما چی کار می کردید؟

رادمان دست به سینه زد. سرش و بلند کرد و گفت:

همین کاری که الان باید بکنم.

منتظر نگاهش کردم... امیدوار بودم بالاخره بهم بگه که قبلا چی کار می کرده. رادمان ادامه داد:

بین ترلان! هدف خودت و مشخص کن. یا باید بمونی و پلیس بازی در بیاری یا باید به فکر فرار باشی. فقط یکی از این دو تا رو می تونی انتخاب کنی. نه جفتش رو!

عصبانی شدم. اخم کردم و گفتم:

اون چیزی که مخفیش می کنی همون چیزیه که غیرمستقیم باعث شد من اینجا گرفتار بشم.

رادمان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بهت اطمینان می دم که هیچ ربطی نداره... تو هم به جای فضولی کردن بهتره به وعده غذا بخوری که اعصابت سر جاش بیاد.

خیلی بهم برخورد. تا حالا ندیده بودم که این طوری صحبت کنه... اون که همیشه مودب بود...

نگاهی تحقیرآمیز بهش کردم و گفتم:

تو ام اگه فکر نجات دادن خودتی باید به کم سفت و سخت باشی... خیلی زود به غلط کردن می افتی.

پشتم و بهش کردم و به سمت اتاق رویا رفتم. همین که دستم و به سمت دستگیره دراز کردم در اتاق بارمان باز شد. چشم تو چشم شدیم... دیگه نه فین فین می کردم و نه عصبی به نظر می رسید. با همون نگاه شیطونش سر تا پام و از نظر گذروند و گفت:

فکر کنم از امروز رسماً همکار شدیم.

اخم کردم و گفتم:

متأسفانه این طور به نظر می رسه...

چشماشو یه کم تنگ کرد و یه لیخند کمرنگ روی لیش نشست. اون قدر نگاهش بی پروا بود که نتونستم بیشتر از این تحملش کنم. در اتاق رویا رو باز کردم و خودم و توی اتاق انداختم. رویا کلاه سوئی شرتش و از روی سرش انداخته بود و تند تند با کیبورد چیزی رو تایپ می کرد. اصلاً نگاهم نکرد. معلوم بود که کار مهمی داره. بدون توجه به اون خودم و روی تخت انداختم.

عصبانی بودم... دوست داشتم گریه کنم... رادمان بهم بی احترامی کرده بود... از بارمان و اون نگاه پر از وسوسه اش وحشت داشتم... دانیال خوردم کرده بود... مجبور به همکاری با این بی همه چیزها شده بودم... وای خدا! چه قدر معده م درد می کرد... چشمام و از دردش بستم... تو دلم گفتم:

ای کاش بارمان جای رادمان بود... این طوری خیلی بهتر بود... اون وقت می تونستم روش حساب کنم... از رادمان هیچ بخاری بلند نمی شه.

توی اون شرایط دنبال کسی می گشتم که بهش تکیه کنم... حداقل کسی و می خواستم که بتونم دو کلمه باهش حرف بزنم و درد دل کنم و بیرسم حالا باید چی کار کنیم... و امیدوار باشم که جوابی به جز طفره رفتن بشنوم... یه صدایی توی سرم گفت:

چه نیازی به کس دیگه ای داری؟

چشمام و باز کردم... از خودم پرسیدم واقعا چرا ما دخترهای ایرانی همیشه دنبال یه تکیه گاهیم؟ چرا بهمون بر می خوره که بهمون می گن ضعیف ولی تا توی دردم می افتیم منتظریم یکی بیاد و دستمون و بگیره؟... چرا؟ خب پس راسته که ضعیفیم... آدم قوی همیشه سعی می کنه خودش خودشو جمع و جور کنه... منم توی اون شرایط ناخودآگاه به سمت رادمان کشیده می شدم... هم مرد بود و هم مشکل مشترکی با من داشت ولی... نباید این کار و می کردم... مگه من چی کم داشتم؟ می تونستم روی پای خودم بایستم... تو دلم گفتم:

احتیاج به هیچکس ندارم... احتیاج به هیچ مردی ندارم... خودم از پس خودم بر می یام... من که سنم کمتره و دخترم خیلی قرص و محکم تر از اون بچه سوسولم...

یاد مهارت خودم توی رانندگی افتادم... زمینه ای که مردها خیلی توش ادعا داشتند... نه... من احتیاجی به کسی نداشتم... به هیچکس...

چشمام و دوباره روی هم گذاشتم... یاد حرف های دانیال افتادم... بغض کردم... چرا باید این قدر ضعیف باشم؟ چرا مجبور شدم تسلیم بشم؟ ولی... باید چی کار می کردم؟ اصلاً اعتقاد نداشتم که ما زن ها ضعیف آفریده شدیم... فقط ای کاش مادرهامون به جای سفره آرابی و آشپزی بهمون درس قوی بودن می دادند... درس زن بودن... .

بارمان سیگاری روشن کرد و گفت:

تو فقط باید رحیم و سوار کنی و دنبال اون ماشین ببینی. فقط وقتی که ماموریتت تموم شد گیر نیفت. فهمیدی؟ کار سختی نیست.

اخم کردم و گفتم:

یعنی چی؟

بارمان پکی عمیق به سیگارش زد و دودش و بیرون داد. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

چي يعني چي؟ تو فقط بايد رحيم و برسوني.

پوفي کردم. بارمان يه پوشه بهم داده بود که توش پرينت يه ايميل بود و نوشته بود که بايد چي کار کنم. چند بار خونده بودمش... مشخصات يه پژو پرشياي سفيد رنگ و توش نوشته بود. کروکي مسير رفت و برگشت هم توي ورقه هاي جداگونه قرار داشت... ولي من گيج شده بودم. زيرچشمي نگاهي به بارمان کردم که روي تخت شلوغ پلوعش لم داده بود و با خونسردی اعصاب خوردکني سيگار مي کشيد. اضطراب داشتم و ذهنم درگير چند تا مسئله بود. تکیه م و به ديواري دادم که روش عکس خال کوبي بارمان حک شده بود. دستي به پيشونيم کشيدم و گفتم:

همين؟ من و براي همين مي خواستين؟ براي اين که رحيم و برسونم؟

بارمان روي تخت غلتي زد. دست چپش و تکیه گاه سرش کرد. پوزخندي زد و گفت:

مي خواي همين اول کار بفرستنت که رئيس و جا به جا کنی؟ مي دوني چه قدر طول مي کشه که به يه عضو جديد اعتماد کنند؟ من که چند ساله توي اين کارم هنوز حتي اسم رئيس و هم نمي دونم.

با ناباوري نگاهش کردم و گفتم:

آهان! اون وقت براي چي براش دنبال راننده مي گشتن؟

رويا با يه سيني شکلات داغ وارد اتاق شد. بوي خوب نوشيدني لبخندي روي لبم نشوند. رويا سيني رو جلوي بارمان خم کرد. بارمان سيگارش و خاموش کرد و يکي از ليوان ها رو برداشت. منتظر جوابم بودم. بهش زل زده بودم و حتي پلک هم نمي زدم... ولي سکوت بارمان نشون مي داد که خيال جواب دادن نداره. رويا سيني رو جلوم گرفت. بدون هيچ حرفي يه ليوان برداشتم. رويا نگاهي به رادمان کرد که اون طرف اتاق روي زمين دمر دراز کشيده بود. يه سري ورق روي زمين پهن کرده بود و در حالي که پوست ليش و با دندون مي کند نوشته ها رو مي خوند. هر چند دقيقه يه بار با خودکار قرمز دور يه سري چيزها خط مي کشيد. از تکون هاي عصبي که به پاش مي داد فهميدم اضطراب داره. بالاخره متوجه نگاه خيره ي رويا شد. با سر اشاره کرد که چيزي نمي خوره.

بارمان روي تخت نيم خيز شد و گفت:

اين سوال و بايد از اون سايه ي خدا بيامر ز بپرسی. قاعدتا بايد مي رفت سراغ آدم هاي سابقه دار و يه نفر و متقاعد مي کرد که با رئيس همکاري کنه... نه اين که بياد سراغ يه دختر هيفته ساله و به زور مجبورش کنه... کلا سايه توي اين مدت همکاريش با ما خيلي گند زد... اينم روش.

من و رويا با تعجب به بارمان زل زدیم. حتي نگاه رادمان هم روي ورق هاي پخش شده روي زمين ثابت موند. رويا با تعجب گفت:

سايه مرده؟

بارمان ليوان و به سمت دهنش برد و با سر جواب مثبت داد. رويا پرسيد:

چطوري؟

رادمان سرش و بلند کرد و به برادرش نگاه کرد. بارمان با خونسردی نوشيدنيش و مزه مزه کرد و گفت:

به خاطر خراب کاريش مجازات شد... اين دختر و به اين بازي کشوند و گند زد. دانيال هم کشتش.

رادمان سرش و پايين انداخت. نگاهش روي يه نقطه ي ثابت مونده بود. مشخص بود که فکرش مشغول شده. آهي کشيدم. نمي دونستم اين که بابت مرگ سايه خوشحال باشم عيبي داره يا نه. هيچ وقت فکر نمي کردم به جايي برسم که مرگ يه آدم خوشحالم کنه. از اون آدم هاي نبودم که تا بگن فلان مجرم و اعدام کردند بگم خدا رو شکر! هميشه سر مجازات اعدام با بابام بحث داشتم. با اين حال از شنيدن خبر مرگ سايه يه حس سبكي بهم دست داد. لبخندي زد و

لیوان نوشیدنی و به سمت دهنم بردم. تصویر سایه جلوی چشمم چون گرفت... با اون موهای مش کرده... و چشم هایی که هیچ وقت نفهمیدم چه رنگیه... صدایش توی دهنم پیچید:

زدي آدم کشتي... مي فهمي؟ تو که تصدیق نداری... مي دوني يعني چي؟... يعني قتل عمد!

یه لحظه به خودم پیچیدم. ازش متنفر بودم... چند نفر و بازی داده بود تا کارش و پیش بیره؟ به زنی فکر کردم که زیر چرخ های ماشینم چون داد... اشتها کور شد. لیوان و روی زمین گذاشتم. یه بار دیگه تصویر چشم های سیاه زن با اون صورت له شده جلوی چشمم ظاهر شد... سرم و به دیوار تکیه دادم... سعی کردم این افکار و از دهنم بیرون بریزم... خبر مرگ سایه یه کمی روحم و تسکین داد. زیر لب گفتم:

حقش بود!

بارمان رو به به برادرش کرد و گفت:

متوجه ماجرا شدی؟

رادمان پلک زد. بدون این که سرش و بالا کنه گفت:

تا حدودی!

بارمان از روی تخت بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

بلند شو دیگه... وقت زیادی نداریم.

رادمان ورق ها رو از روی زمین جمع کرد و توی یه پوشه ی آبی رنگ گذاشت. با ناراحتی گفت:

یه روز زمان خیلی کمیه.

بارمان پوزخندی زد و گفت:

آگه جلوی دانیال الکی ناز نمی کردی کار به اینجاها نمی رسید. تو که می دونستی متهم به قتلی و دست و باله بسته ست چرا الکی مقاومت کردی؟ این طوری بدتر جلوشون خورد شدی... هنوزم بپه ای... یه کم سیاست نداری. کار درست این بود که زودتر جواب مثبت می دادی و در عوض به غلط کردن نمی افتادی.

رادمان از روی زمین بلند شد و گفت:

توی با سیاست هم که فعلا جلوی من نشستی!... می دونی کار درست چي بود؟ این بود که وقتی سایه دنبالم اومد یه راست برم پیش پلیس.

بارمان خندید و چشمم به ردیف دندان هاش افتاد که یه کم به زردی می زد... یه تفاوت دیگه با برادرش! البته خیلی خوب یادم بود که دندان های رادمان هم روکش بود...

بارمان گفت:

آهان! اون وقت به خاطر سابقه ی همکاریت با گروه می انداختنت زندان.

رادمان پوشه رو روی تخت انداخت. شونه بالا انداخت و گفت:

من که نمی دونستم دارم بار کی کار می کنم. فوکش برام یه چند سال حبس می بریدند. می تونستم وثیقه بذارم و بیام بیرون.

خنده ي بارمان شديدتر شد. گفت:

آره! بابا حتما برات وثيقه مي داشت!

رادمان په دفعه عصباني شد و داد زد:

دليل اين كه اين كار و نكردم اين بود كه مي ترسيدم تو رو اعدام كنند.

آثار خنده از صورت تيره و شيطون بارمان محو شد. برق شيطون چشماش خاموش شد. هيچي نگفت... به رادمان زل زد. رادمان دستي به صورتش كشيد و نفسي عميق كشيد تا به خودش مسلط بشه. بارمان سرش و پايين انداخت. خيلي آروم به سمت در اتاقش رفت. با سر بهم اشاره كرد كه خارج بشم. از جام بلند شدم. همين كه به سمت در رفتم چشمم به سطل آشغالي كه پايين تخت بود افتاد. توي سطل دلايل پرخاش هاي بارمان و آبريزش بيني هاي گاه به گاهش چشمم مي زد... سطل پر از سرنگ بود. تو دلم گفتم:

چي مصرف مي كنه؟

حدس مي زدم كه معتاد باشه. يه جورايي با همون نگاه اول مطمئن شده بودم كه يه چيزي مصرف مي كنه. يادم اومد كه روز قبل دانيال تهديد كرده بود كه اونو به تخت مي بنده و مجبورش مي كنه كه ترك كنه.

از اتاق بيرون اومدم. بارمان بهم اشاره كرد كه وارد يكي از اتاق ها بشم. همون اتاقي بود كه ميز و صندلي داشت و چند مدل كامپيوتر صبح تا شب توش كار مي كردند. وارد اتاق شدم. نگاهی به اطراف كردم. يه ميز گرد بزرگ با هشت تا صندلي وسط اتاق بود. پشت ميز گرد يه ميز كامپيوتر عريض قهوه اي سوخته قرار داشت. چهار تا مانيتور روي ميز بود و يه تلويزيون ال سي دي هم به ديوار نصب شده بود. روي مانيتور ها روکش كشيده بودند ولي صدای ضعيف فن يكي از كيس ها رو مي شنيدم. متوجه شدم كه موقتا كارشون و به اين طريق پنهان كردند.

يه گوشه ي اتاق سه چهار تا صندلي سفيد پلاستيكي رو توي هم كرده بودند. ديوار اين اتاق برخلاف اتاق هاي ديگه كاغذ ديواري شده بود. يه گوشه ي ديوار چند تا تيكه ي روزنامه رو بريده بودند و کنار هم چسبونده بودند.

يه دختر قد کوتاه با موهاي فر فري مشكي توي اتاق بود. يه سري كاور لباس روي ميز پهن كرده بود و با چشم هاي منتظر به بارمان نگاه مي كرد كه داشت با صندلي ها كلنجار مي رفت و مي خواست يكي از صندلي هاي پلاستيكي رو جدا كنه. بالاخره موفق شد. صندلي رو کنار من گذاشت و نشست. پا روي پا انداخت و با ژست خاصي دستش و روي پاهاش گذاشت. وقتي نگاه خيره ي منو ديد برگشت و يكي از همون ليخند هاي معروفش كه باعث مي شد ابروي سمت راستش يه كم بالا بره تحويلم داد. دوباره چشماش شيطون شده بود... تنها پسري بود كه با يه نگاه و با يه ليخند مي تونست ضربان قلبم و بالا ببره... حالا اين به خاطر چي بود و نمي دونم... اسمش و پيش خودم وسوسه گذاشته بودم... جدا هم شبیه يه وسوسه مي موند... با اون ابروي شكسته و مدل موهاي عجيبش...

بي اختيار يه كم ازش فاصله گرفتم. زيرچشمي نگاهش كردم. ليخندش به پوزخند تبديل شد.

رادمان وارد اتاق شد. نگاهی به دور و بر اتاق كرد. نگاهی بي تفاوتی به من كه دست به سينه و بلا تکلیف ايستاده بودم كرد. منم زياد بهش محل نمي دادم. هنوز به خاطر حرف هاش دلخور بودم.

دختر با ديدن رادمان دستاش و بهم زد و گفت:

لباس كار امشبت و انتخاب كن.

لباس كار؟ تصويري از لباس قصاب ها توي ذهنم اومد. انگار رادمان هم تعجب كرده بود چون رو به بارمان كرد و با اشاره ي صورت پرسيد اين چي مي گه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

من و دانیال همیشه توی روش کارمون اختلاف سلیقه داریم. دانیال معتقدہ مثل همیشه باید عمل کنی. فکر می کنه این بار هم می تونه از این طریق جواب بگیره.

صدای رادمان و شنیدم که آهسته گفت:

بعید می دونم.

بارمان سرش و به نشونه ی تایید تکون داد و با خنده گفت:

دانیال آگه مسائل زنونه چیزی حالیش می شد که با دوست دخترش مشکل پیدا نمی کرد!

و با سر به من اشاره ای کرد. اخم کردم. مطمئنا با دیدن رفتار مشکوک دانیال به این نتیجه رسیده بودند. هرچند که احتمالا قسمت مربوط به عرب ها رو نشنیده بودند!!!

بارمان گفت:

فعلا طبق خواسته ی دانیال عمل می کنیم... وقتی راه افتادیم و مطمئن شدیم که دستش بهمون نمی رسه کاری و می کنیم که من می گم.

بعد رو به دختر کرد و با لحنی طلب کارانه گفت:

چیہ؟ دل تو دلت نیست که این حرف ها رو تحویل دانیال بدی... مگه نه؟ آگه بخوای می تونی تند ی بری و یه زنگی بهش بزنی!

دختر چیزی نگفت و در عوض به لباس ها اشاره کرد. زیپ کاورها رو پایین کشید. از بین اون همه لباس بارمان به کت شلوار اشاره کرد و گفت:

کت شلوار؟ شوخی می کنی! اون دخترهای بیست و سه چهار سال به بالا هستن که از مردهای کت شلوار ی خوششون می یاد نه یه دختر پونزده شونزده ساله.

دختر بدون توجه به بارمان رو به رادمان کرد. لبخندی زد و با ناز و ادا گفت:

خب عزیزم... ببین کدومش و بیشتر دوست داری.

رادمان که اصلا دختره رو نگاه هم نکرد. با همون اخمی که توی صورتش بود به لباس ها نگاه کرد. در عوض بارمان با حالت مسخره ای قری به گردنش داد و گفت:

ایشش!

نتونستم جلوی خنده م و بگیرم و آهسته خندیدم. دختر به ما توجهی نکرد. لباس های مختلف و جلوی رادمان می گرفت و اظهار نظر می کرد. رادمان هم که به هرجایی نگاه می کرد جز صورت دختره که داشت خودش و می کشت. دختر با دست توی بازوی رادمان می زد و می گفت و خودشم می خندید. با لبخند نگاهشون می کردم. رادمان هر چیزی که بود هیز نبود. دیده بودم که خیلی از دخترها برای یه نگاهش خودشون و می کشتند ولی هیچ وقت چشم چرونی نمی کرد و به هیچ کس هم محل نمی داد... برخلاف برادر هیزش که با نگاهش آدم و می خورد...

دختر یه شلوار جین مشکی برداشت که بارمان گفت:

من ازش خوشم نمی یاد.

دختر اخمي کرد و گفت:

قرار نيست تو خوشت بيايد که...

بارمان با بداخلاقي گفت:

ساکت! اين قدم قر و قميش براي داداشم نيا... مي دوني که عصباني بشم چطوري قاطي مي کنم!

دختر پشت چشمي نازک کرد و چيزي نگفت. خوشبختانه دست از سر رادمان برداشت ولي هنوزم با اشتياق نگاهش مي کرد و هر چند لحظه يه بار يه نگاه پر از نفرت هم به صورت بارمان مي انداخت.

رادمان رو به بارمان کرد و گفت:

بيشتر اين لباس ها سايز من نيست.

بارمان با بي خيالي دستي توي هوا تکون داد و گفت:

مهم نيست... فقط يکيش و بردار که دهن دانپال بسته شه.

رادمان بعد از مکثي طولاني يه شلوار جين و يه تي شرت آستين بلند سرمه اي برداشت. با نارضايتي نگاهي به کت هاي مشکي اسپرت کرد. بارمان گفت:

نظر تو چيه؟

به لباس هاي توي کاور نگاه مي کردم. اکثرا مارک دار و خوش دوخت بودند ولي انگار رادمان مشکل پسند بود. همچين به بينيش چين انداخته بود انگار داشت به لباس بچه گداها نگاه مي کرد. يه دفعه بارمان با صداي بلند گفت:

اوي!

سرم و به سمتش چرخوندم و با تعجب گفتم:

با مني؟

بارمان ابرو بالا انداخت و گفت:

کجايي؟ پيش دوست پسر خلاف کار و تازه به دوران رسیده ت؟

ديگه داشت حرصم و در مي آورد. بارمان ادامه داد:

اين دختری که رادمان قراره ببينتش هم سن و ساله تو ا. به نظرت اين شکلي خوبه؟ به نظر من که دخترهاي هم سن و سال تو بيشتري از پسرهاي فشن خوششون مي ياد. الان به نظرت رادمان به اندازه ي کافي جذاب هست؟

رادمان يه نگاه پر از غرور بهم کرد... نگاهش اين معني رو مي داد که " مگه مي شه نباشم؟! " چشم غره اي بهش رفتم و يه دفعه از دهنم پرید و گفتم:

من اصلا از پسرهاي اين تيبي خوشم نمي ياد.

رادمان با تعجب نگاهم کرد. بارمان بلند زیر خنده زد. رنگ به رنگ شدم... آخه اين چه حرفي بود که زدم؟ رادمان همين طور بر و بر نگاهم مي کرد. اي کاش اين نگاه خيره ش و ازم مي گرفت. يه کم خجالت کشيدم. حرف نسنجیده اي زده بودم. خوشبختانه بارمان قضيه رو جمع و جور کرد و گفت:

زود باش نظر بده ديگه!

به سمت لباس ها رفتم. نگاه رادمان و روی خودم احساس می کردم. بارمان خنده کنان به برادرش گفت:

خوب زد تو برجکت ها!

گونه هام داغ شد... حالا مگه ول می کردند؟! چشمم به یه شال گردن آبی خوشرنگ افتاد. اونو از بین لباس ها جدا کردم. یه کت مشکی اسپرت هم که جلوش چرم کار شده بود برداشتم و دست رادمان دادم و گفتم:

اینم نظر من!

رادمان لباس ها رو از دستم گرفت. از این پذیرش غیرمنتظره تعجب کردم و سرم و بلند کردم. یه لحظه محو چشم های خوش حالتش شدم. تا حالا صورتش و از اون فاصله ندیده بودم. یه لبخند جذاب و دخترکش زد و آهسته گفت:

اون وقت تو از چه تیپ پسری خوشت می یاد؟

یه لحظه شیطنت و از توی چشمات خوندم... نه! انگار واقعا برادر دوقلوی بارمان بود! من از پسرهای چشم رنگی و مو مشکی خوشم می اومد... یعنی یکی مثل رادمان ولی... نمی شد که بگم! برای همین اولین چیزی که به ذهنم رسید و گفتم:

پسر چشم ابرو مشکی!

رادمان ابرو بالا انداخت و گفت:

آهان! یکی مثل همون دوست پسر سابق!

با تعجب نگاهش کردم. هیچ وقت از این حرف ها نمی زد. ازش فاصله گرفتم و چشمم و از صورت خوشگلش که با هاله ای از شیطنت جذاب تر هم شده بود گرفتم.

در همین موقع بارمان گفت:

من با ترلان موافقم. به نظرم دخترها پونزده شونزده ساله این طور تیپ ها رو بیشتر دوست دارن.

جا خوردم. پونزده شونزده ساله؟! ... یادم افتاد که توی اتاقش هم بهم گفته بود دختر هیفده ساله... این جدا فکر کرده بود که من این قدر کوچیکم؟

پوزخندی زدم و سرم و برگردوندم. پشت سر دختر مو مشکی از اتاق خارج شدم. بارمان هم بیرون اومد تا رادمان لباسش و عوض کنه. به دیوار تکیه دادم و داشتم فکر می کردم سرم و کجا گرم کنم که بارمان بهم نزدیک شد. دست راستش و به دیوار تکیه داد و صورتش و جلوی صورتم گرفت و گفت:

سلیقه ت هم که خوبه کوچولو!

دوباره داشت شیطون می شد. اخمی کردم و گفتم:

حالا مثلا تو خیلی بزرگی؟

بارمان شکلکی با صورتش در آورد و گفت:

حداقل نه سال!

پوزخندی زدم و گفتم:

چه قدر از مرحله پرتی!... من بیست و دو سالمه.

بارمان با ناباوري نگاهم كرد. شونه هامو با بي تفاوتی بالا انداختم. سرش و جلوتر آورد تا صورتم و از نزدیک ببينه. دوباره ضربان قلبم داشت بالا می رفت. خواستم سرم و عقب تر ببرم که سرم به دیوار خورد. دوباره همون لبخند شیطان روی لب های بارمان جا خوش کرد. صداش و به کم آهسته کرد و گفت:

چه زود می ترسی!

انگار با چشمش اشعه ی ایکس روی صورتم انداخته بود. همه ی اجزای صورتم و با دقت بررسی کرد. به صدایی توی سرم گفت:

حالا تو چرا اینجا ایستادی و از جات جم نمی خوری؟ خوشت اومده؟

یه جورایی خشک شده بودم... مسخ و سوسه ی توی چشمش شده بودم... خواستم خودم و کنار بکشم ولی تو دلم گفتم:

نه! باید حالش و بگیرم که این قدر زود پسرخاله نشه.

با لحن بدی بهش گفتم:

چی؟ بازرسیت تموم شد؟

با همون صدای آهسته گفت:

داشتم از دور نظاره می کردم... به بازرسی بدنی هم می رسیم... هل نشو.

عصبانی شدم. دستم و بالا اوردم که توی صورتش بزنم. دستم و توی هوا چسبید. احساس کردم مچ دستم... از همون جایی که انگشت های بلند بارمان دورش حلقه شده بود گر گرفت و داغ شد. خندید و گفت:

دارم شوخی می کنم باهات... عصبانی نشو.

دوباره صداش و همون طور آهسته کرده بود. انگار می دونست این طور حرف زدن به صدای زخمیش جذابیت می ده. چشمکی زد و گفت:

مردها رو که می شناسی... از این شیطنت های کوچولو دوست دارند.

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

آره اتفاقا مردها رو خوب می شناسم. از سه نفر، پنج نفرشون مثل تو هرزه ند.

همچین زیر خنده زد که تعجب کردم... چه خوشش هم اومده بود! همون طور که می خندید گفت:

پس ادعا می کنی که مردها رو می شناسی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

البته اصولا مردها توی حدس زدن سن خانوما خیلی بهتر از خود خانوما عمل می کنند! نمی دونم چرا در مورد تو صدق نمی کنه!

بارمان ابرو بالا انداخت و گفت:

تو بگو چه کاری رو مردها بهتر از خانوما انجام نمی دن؟

پوزخندی زدم و گفتم:

مثلا رانندگي کردن... کاري که مردها توش ادعا دارن ولي من بهتر از خيلي از مردها انجام مي دم.

از اين بحث ها متنفر بودم. من نمي دونم استارت برتري مردها از زن ها کجا زده شد!

سوتي زد و گفت:

کم کم داره ازت خوشم مي ياد... زبون درازم که هستي... اون طوري که فکر مي کردم هم بچه نيستي.

دوباره چشماش پر از شيطنت شد و گفت:

فکر کنم روزهاي جالبي توي اين زیرزمين در انتظارمون باشه.

چشم غره اي بهش رفتم و گفتم:

بالاخره به روز يه سيلبي محکم تر از ايني که توي هوا گرفتيش مي خوري.

سروش و کج کرد و در جوابم فقط خنديد. پشتم و بهش کردم و به سمت اتاق رويا رفتم... ديگه مي دونستم که پيش خودم قضاوت نادرست نکردم... اون واقعا مي تونست خيلي راحت باعث بشه که صورتم سرخ بشه... ضربان قلبم بالا بره... سر جام خشکم بزنه... اونو خيلي خوب شناخته بودم... با اون نگاه پر از شيطنت و صدای زخميش... تو دلم يه بار ديگه اسمش و تکرار کردم:

وسوسه!

فصل هشتم

هنوز با شالي که ترلان انتخاب کرده بود درگير بودم. يه ربع طول کشيد تا تونستم با يه مدل خوب به گردنم بيندمش.

از هيچ جاي اون زیرزمين به اندازه ي دستشوييش بدم نمي اومد. فضايي نمود و گرفته داشت و نور لامپش هم خيلي ضعيف بود. کاشي هاي سفيد کف زمين سپاه شده بود. مناسفانه تنها آينه اي که توي اون زیرزمين وجود داشت هم آينه ي دستشويي بود. راضيه و رويا هر کدوم براي خودشون يه آينه ي کوچيک داشتند ولي به درد من که مي خواستم صورتم و بعد چند روز اصلاح کنم نمي خورد. بدبختي بزرگتر اصلاح صورت با تيغ بارمان بود!

در حالي که ببينم و چين انداخته بودم تيغ بارمان و از نزديک از نظر گذروندم. پوفي کردم و براي اولين بار با خودم فکر کردم که ممکنه بارمان ايدز داشته باشه؟ مي دونستم که از سرنگ هاي نو استفاده مي کنه ولي اينو مطمئن نبودم که آيا هميشه به اين سرنگ ها دسترسي داشته يا ممکنه يه وقت هايي هم از سر بدبختي و بيچارگي از سرنگ مشترک استفاده کرده باشه...

تو دلم گفتم:

ويروس ايدز که زياد بيرون زنده نمي مونه... مي مونه؟ کي بود مي گفت بيشتر از بيست دقيقه بيرون بدن زنده نمي مونه؟ شايعه بود يا درست بود؟

نچ نچي کردم و تيغ و براي دهمين بار زير شير آب تميز کردم. دستي به صورتم کشيدم. قبل از اين که پام و توي دستشويي بذارم راضيه در حالي که خودش و لوس مي کرد و سعي داشت با بهم زدن اون مژه هاي بلندش برام دلبري کنه گفته بود که ته ريش خيلي بهم مي ياد و شايد بهتر باشه که هميشه ته ريش بذارم. بارمان هم با يه توپ و تشر

حسابي اونو سرچاش نشونده بود. راضيه هم به حالت قهر به اتاق رويا رفت. همون طور که داشتيم صورتتم و اصلاح مي کردم با خودم فکر کردم که عجب دختر کنه و جلفيه.

يه دفعه دستم لغزيد و يه کوچولو صورتتم و بریدم. تيغ و پرت کردم و با عصبانيت گفتم:

آه! همين و کم داشتيم! ايدز گرفتن از بارمان!

نگاهي به دور و برم کردم. چنگي زد و يه کوچولو از دستمال تواليت و کندم و روي زخم صورتتم گذاشتم. نفسم و با صدا بيرون دادم... ظاهرا اون شب بدشانسي بهم رو کرده بود.

يه ربع بعد کار اصلاح صورتتم و تموم کردم. موهامو مرتب کردم و از دستشويي بيرون اومدم. چشمم به بارمان افتاد که به ديوار تکیه داده بود و داشت پوشه ي من و نگاه مي کرد. به سمتش رفتم و با بداخلاقي گفتم:

تو که ايدز و از اين جور حرفا نداري!

بارمان نگاهي تمسخرآمیز بهم کرد و گفت:

ندارم... لازم نيست نگران باشي. من مثل تو دست و پاچلفتي نيستم که از پس اصلاح صورتتمم برنيام. تا حالا صورتتم و باهاش نبريدم.

نفس راحتی کشيدم. بارمان سرش و به نشونه ي تاسف تکون داد ولي بهش توجهي نکردم. نگاهي به پوشه کردم و گفتم:

چيه؟ مي ترسي گند بزنم که داري ماموريتم و دوره مي کنی؟

بارمان سرش و بلند کرد و گفت:

مي ترسم؟... يه کم... مي دوني اگه گند بزني و گير بيفتي چي مي شه؟

چيزي نگفتم. بارمان پوشه رو بست و گفت:

بهترين حالتش اينه که کنار هم اعدام مي شيم... نظرت چيه؟ باحاله نه؟

و خنديد. آهي کشيدم و گفتم:

من نه از اين ماموريت مي ترسم و نه مثل تو توي موفقيتمون شک دارم... فقط... دلم به اين کار راضي نيست. دوست ندارم يه بار ديگه خودم و توي اين راه بنديم. خصوصا اين که اين بار مي دونم دارم براي چه کسايي کار مي کنم. ماموريت امشب يه شروع... شروع راهي که ديگه نمي تونم خودم و ازش بيرون بکشم... دارم به اون دختر بدبختي که امشب بايد بريم دنبالش فکر مي کنم... يه دختر شونزده ساله... بارمان گوشت با منه؟

چشمش و به يه جايي پشت سر من دوخته بود. چرخيدم. فهميدم داره ترلان و نگاه مي کنه که کنار رويا روي زمين نشسته بود و داشت شامش و مي خورد. اخم کردم. هيچ خوشم نيوادم که بارمان داشت اونو ديد مي زد. رو به بارمان کردم و گفتم:

تو هنوزم وقتي دخترها رو ديد مي زني مي ري تو حالت خلسه؟

بارمان به خودش اومد. رو به من کرد و گفت:

هان؟

با عصبانيت گفتم:

زهرمار! دو ساعته که دارم باهات حرف مي زنم.

بارمان يه کم به طرف راست خم شد تا ترلان و بهتر ببينه. آهسته گفت:

باورت مي شه بيست و دو ساله ش باشه؟ من فکر مي کردن نوزده بيست ساله ش باشه. براي همين هي اذيتش مي کردم و سنش و مي اوردم پايين... ولي بيست و دو... خوبه ها!

با اعصابي بهم ريخته دستي به صورتم کشيدم و گفتم:

مي شه اونو بيخيال شي و منو دريابي؟

با خنده ادامه دادم:

مي دوني که از پسرهاي اين تيبی خوشش نمي ياد! توام تيب من حساب مي شي ديگه!

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

شايد منظورش پسرهاي شل و ولي مثل تو بوده!

قبل از اين که جوابش و بدم پوشه رو باز کرد... بحث منتفي شد. نگاهی سرسري به نوشته ها کرد و گفت:

خب! کار آسونيه. همه ي تحقيقاتش و بچه هاي تيم هاي ديگه کردند... منم از پشت سر هواتو دارم. تو فقط دختره رو سوار ماشين کن و برسونس به انبار. خيلي ساده ست.

گفتم:

دختر بازپرس راشديه... درست مي گم؟

بارمان با بي تفاوتی گفت:

اينجا که اين طور نوشته.

پرسيدم:

با اون چي کار دارند؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

حتما مي خوان با استفاده از دختره باباهه رو مجبور کنند که توي کار رئيس فضولي نكنه.

پوزخندي زدم و گفتم:

دختر يه مامور پليس مسلما كلي از باباش در مورد مسائل توي جامعه نصيحت شنیده. مطمئن باش که به خاطر چشم و ابروي يه پسر سوار ماشينش نمي شه.

بارمان خنديد و گفت:

بسپرش به من! يه کاري مي کنم که با کله شيرجه بزنه توي ماشينت.

لحظه به لحظه نگران تر مي شدم و اضطرابم بيشتري مي شد. گفتم:

فکر مي کردم اين ماموريت منه... نه تو!

بارمان دستش و روی شونه م گذاشت و گفت:

فقط می خوان مطمئن بشن که می تونند بهت اعتماد کنند... همین! براشون مهم نیست که این کار چه جور انجام بشه... فقط براشون مهمه که انجام بشه.

کم کم ضربان قلبم داشت بالا می رفت. اصلا دلم راضی نبود که یه دختر شونزده ساله رو اسیر این آدم ها کنم... اونم فقط به خاطر اعتیاد برادرم و مسائل شخصی خودم... دوست داشتم دختره رو به یه نحوی نجات بدم... یه جور که خودم گیر نیقتم. یه جور که نفهمند من فراریش دادم... از تهدید دانیال می ترسیدم. دوست نداشتم جون خودم و توی خطر بندازم ولی... نمی خواستم به سر وسط جریانی سقوط کنم که سال ها پیش بهم ثابت شده بود چه قدر می تونه خطرناک باشه.

بارمان نگاهی به ساعتش انداخت. سر تکون داد و گفت:

بریم!

نفسم و بیرون دادم و به خودم گفتم:

باید قبل از این که ماموریت شروع بشه یه کاری بکنم... باید یه فکری بکنم.

نه به فکر نقشه ای بودم که بارمان توی سرش داشت و نه به این فکر می کردم که چطور ماموریت و درست انجام بدم... فقط داشتم به این موضوع فکر می کردم که چطور دختره رو فراری بدم.

دنبال بارمان راه افتادم. ایستاد تا چند تا تذکر به رویا بده. نگاهی به اطراف کردم. ترلان و اون دور و برها نمی دیدم. ظاهرا شامش و تموم کرده بود و رفته بود. تو دلم گفتم:

ای کاش این ماموریت و الان بهم نمی دادند... شاید بابای ترلان کاری کرده باشه. شاید امیدی به بازگشتمون باشه. شاید باباش بتونه ثابت کنه که من شهرام و نکشتم... دوست ندارم همه ی پل های پشت سرم و خراب کنم... ولی... اگه دست گروه رو بشه چی؟ اون وقت بارمان چی می شه؟... نباید دستشون بهش برسه.

بارمان با سر بهم اشاره کرد که حرکت کنیم. به سمت در زیرزمین رفتیم. بارمان قفل در و باز کرد. دستمال و از توی جیبم در اوردم و یه بار دیگه روی جای زخم کشیدم. ظاهرا که زخمش بسته شده بود. دیگه خون نمی اومد.

همین که در باز شد و نسیم خنک به صورتم خورد فکری به ذهنم رسید... قلبم توی سینه فرو ریخت. این کار دیوونگی بود ولی... تنها راه چاره بود. یه لحظه بین خواستن و نخواستن گیر کردم. به خودم گفتم:

واقعا این چیزیه که می خوام؟

تنها چیزی که باعث می شد شک به دلم راه بدم بارمان بود... برادرم... وقتی یادم می افتاد که برای چی این طور سقوط کرده و بین این آدم ها گم شده... ولی... برادرم برام عزیز بود ولی نباید به خاطر اون آدم های دیگه رو به خطر می انداختم... خودم... ترلان... و اون دختر شونزده ساله.

یه دفعه تصمیمم و گرفتم. روی شونه ی بارمان زدم و گفتم:

من می رم دستشویی!

بارمان داد زد:

صبر کن!

توجهی بهش نکردم. با گام هایی بلند به سمت دستشویی رفتم. بچه های دیگه هنوز سر سفره ی شام بودند. دستشویی پشت یکی از دیوارهایی بود که یه بخشی رو از سالن اصلی جدا می کرد. همین که دستم و به سمت دستگیره دراز کردم در خود به خود باز شد. ترلان بود که داشت از دستشویی بیرون می اومد. بلافاصله توی دستشویی هلش دادم و در و از پشت بستم

ترلان دهنش و باز کرد که بد و بیراه بگه. سریع دستم و روی دهنش گذاشتم. چشماش از تعجب چهار تا شد. چنگی به دستم زد و خواست خودش و جدا کنه. یه کم دیگه هلش دادم و به دیوار چسبوندمش. مچ دستش و چسبیدم و آهسته گفتم:

هییس! کارت دارم.

خواست دستش و آزاد کنه. با ناخون های اون یکی دستش روی دستم که جلوی دهنش بود و چنگ زد. آهسته گفتم: یه نقشه دارم.

دستش و پایین انداخت. منم دستم و از روی دهنش برداشتم. همچین اخم کرده بود انگار بهش توهین کرده بودم. همون طور که داشتم چند تا دستمال توالت جدا می کردم گفتم:

قبل از این که از در زیرزمین بیرون برم برام یه خودکار بیار... آگه روان نویس باشه که چه بهتر!

ترلان خیلی آهسته ولی با لحنی تمسخرآمیز گفت:

چیز دیگه ای لازم نداری!؟

با عصبانیت به سمتش چرخیدم. بازوش و محکم توی دستم گرفتم. صورتم و به صورتش نزدیک کردم و با عصبانیت ولی به آهستگی گفتم:

می خوای از این جا بیرون بریم یا نه؟ فقط بلدی مسخره کنی و شعار بدی... آره؟ آگه خودت فکری توی سرت نیست حداقل بذار من نقشه ای که دارم و اجرا کنم.

چیزی نگفت. بازوش و ول کردم و گفتم:

قبل از این که از زیرزمین برم بیرون یواشکی بهم یه خودکار برسون. بعد از این که من بیرون رفتم هم از دستشویی بیرون بیا. سریع دستمال و توی جیبم چپوندم و از دستشویی بیرون رفتم. وارد سالن اصلی شدم. راضیه بساط شام و توی سینی گذاشته بود و داشت از در زیرزمین اونو دست پیرزن می داد. صدای خنده های رحیم و کاوه هم از توی یکی از اتاق ها می اومد. فقط رویا توی سالن بود که داشت کیس کامپیوتر و دستکاری می کرد. سرش پایین بود. توجهی بهش نکردم. به سمت بارمان رفتم. کار راضیه هم تموم شد. رو بهم کرد و با لبخند گفت:

امیدوارم موفق باشی.

اصلا نگاهی به صورت عصبانی بارمان نکرد. با دست موهای بلندش و تاب داد و به سمت رویا رفت تا موی دماغ اون بشه. بارمان زیرلب گفت:

آخرش مجبور می شم این دختره رو زیر مشت و لگد بگیرم.

بعد نگاهی بهم کرد و گفت:

نگو که رفته بودی از شدت اضطراب بالا بیاری!

گفتم:

چرت نگو... داشتم زخم روی چونه م و نگاه می کردم.

بارمان به سمت در چرخید. تو دلم گفتم:

بجنب دیگه ترلان!

نفس عمیقی کشیدم. هر ثانیه ای که می گذشت ضربان قلبم بالاتر می رفت. بیرون رفتن بارمان از زیرزمین برام به اندازه ی به عمر گذشت... آهسته پشت سرش رفتم. وقتم داشت تموم می شد. نقشه م داشت نقش بر آب می شد. در همین موقع ترلان به سمتم دوید و صدا زد:

رادمان!

با امیدواری به سمتش چرخیدم. بی اختیار به دستاش نگاه کردم. جفت دستاشو و مشت کرده بود. یکی از آستین هاشو توی مشت دستش گرفته بودم. فهمیدم موفق شده و خودکار و اونجا قایم کرده. به سمتم اومد. دستش و به سمت شالم دراز کرد و گفت:

بذار درست ببندمش.

کامل به سمتش چرخیدم. فاصله ش و باهام کم کرد. به چشماش نگاه کردم. نگاهی معنی دار بهم کرد. بارمان با بی قراری گفت:

خب دیگه! نظربازیتون تموم نشد؟

جوابشو ندادیم ولی نگاهمون و از هم گرفتیم. ترلان شالم و باز کرد و خودکار و یواشکی از درش به یقه م آویزون کرد. دوباره شال و بست. دو تا لبه ی کتم و گرفتم و بهم نزدیکش کردم. زیرلب گفتم:

ممنون!

ترلان ازم فاصله گرفت و گفت:

امیدوارم امشب شانس باهات یار باشه.

پشتش و بهم کرد و رفت. چشم به راضیه و رویا افتاد که داشتند زیرچشمی نگاهمون می کردند. از اون طرف بارمان هم با شک و تردید نگاهم می کرد... به جوری به ما زل زده بودند انگار شاهد یه صحنه ی رمانتیک بودند. تو دلم گفتم:

به درک! بذار هرچی می خوان پیش خودشون فکر کنند.

پشت سر بارمان از پله ها بالا رفتم و وارد حیاط شدم. خیالم یه کم راحت شده بود ولی هنوز بین خواستن و نخواستن بودم... نمی دونستم نقشه ی خوبی کشیدم یا نه... اضطراب داشتم... نه به خاطر ماموریتم... به خاطر نقشه ای که داشتم.

وسط حیاط ایستادم و بعد یه روز حبس شدن توی اون زیرزمین کذایی هوای تازه رو با نفسی عمیق به ریه هام کشیدم. هوا سرد بود و خیلی زود نوک بینیم یخ زد. با این حال این سرما و هوای تازه برام خیلی دلنشین تر از فضایی دم کرده و خفه ی زیرزمین بود... اونجا برام عین جهنم بود...

بارمان بهم فرصت نداد که بیشتر از این از هوا لذت ببرم. دستش و پشتم گذاشت و گفت:

زود باش دیگه! این آدمای بیشتر از هر چیزی از بدقولی و دیر کردن بدشون می یاد.

سري به نشونه ي فهميدم تڪون دادم. دنبال بارمان رفتم. به دستمال توالٽ و خودڪاري که از بقمه م آویزون بود فکر کردم... بزم اسپر خواستن یا نخواستن شدم... واقعا این چیزی بود که می خواستم؟

از حیاط گذشتیم. بارمان پرده رو کنار زد و از خونه خارج شدیم. در حالی که دستاش و با نفسش گرم می کرد گفت: حماقت نکنی ها! مامور برامون گذاشتند و حتی تعداد نفسامون هم می شمردند. فهمیدی؟ آگه خراب کنی بدجوری تنبیه ت می کنند... یه جوری که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی.

چیزی نگفتم. اصلا حرفاش و نمی شنیدم. توی نخ نقشه ی خودم بودم... آگه قلبم محکم توی سینه م می زد در ارتباط با دستمال توی جیبم بود... آگه سرمای دستام کاملا با سرمای هوا بی ارتباط بود به خاطر نقشه م بود.

به کوچه ی تاریک نگاه کردم. سر کوچه به چراغ برق داشت. همه ی خونه های توی کوچه به سبک خونه ای بودند که ما توش ساکن بودیم. کوچه به سمت پایین شیب داشت و از وسطش یه جوی آب رد می شد. کمی اون طرف تر از خونه یه مغازه بود که کرکره شو پایین کشیده بودند.

به سمت بالای کوچه رفتیم. هوا داشت تاریک می شد. کم کم دونه های درشت برف شروع به باریدن کردند. به بخاری که از دهنم خارج می شد نگاه کردم. بینی م کاملا بی حس شده بود. دوست داشتم شال گردن و جلوی دهنم بگیرم... واقعا بهش احتیاج داشتم ولی نمی توانستم ریسک کنم و جای خودکار و لو بدم. توی اون لحظه حتی به بارمان هم اعتماد نداشتم...

وارد خیابونی شدیم که به خاطر سردی هوا و باریدن برف خلوت بود. بیشتر مغازه ها بسته بودند و فقط یه نونوایی که دو سه تا مشتری داشت باز بود. سه چهار تا پسر نوجوون هم به دیوار تکیه داده بودند و سیگار می کشیدند. توی خیابون فقط یه تویوتای قدیمی قهوه ای با یه پیکان سفید رنگ پارک بود. محله ی قدیمی و خلوتی به نظر می رسید.

بارمان آهسته گفت:

آخر این خیابون برات یه ماشین گذاشتند. وقتی به خیابون مورد نظر رسیدیم از ماشین پیاده می شم و سوار موتور می شم ولی حواست باشه که برات مامور گذاشتند و چهار چشمی مراقبتن.

با تعجب گفتم:

موتور؟ تو سوار موتور می شی؟

بارمان حرفم و اصلاح کرد و گفت:

ترک موتور می شنیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

پس کلاس ملاست چی شد؟

بارمان با صدایی که اوج یاس و دلشکستگی و نشون می داد گفت:

کلاس! همون موقع که از خونه زدم بیرون همه ش از بین رفت... یه آدم معتاد... اونم از نوع هروئینی... اونم از نوع ترریقیش مگه کلاس ملاس سرش می شه؟... حداقل آگه آیس یا گک مصرف می کردم یه چیزی!... ای بابا... هیچی از اون روزها نمونده... اون روزهایی که یه چروک کوچیک روی تی شرتم می افتاد کل خونه رو روی سرم می داشتم...

آهی کشید و سکوت کرد... قلبم به درد اومد... با تموم وجودم دوست داشتم به روزهای گذشته برگردم... ولی عجیب بود... عجیب بود که راضی بودم... از این که یه بار دیگه داشتم کنار بارمان راه می رفتم... یه بار دیگه کنار کسی

راه می رفتم که برخلاف همه ی آدم های دیگه حرفام و می فهمید... کسی که آگه درد کشیدیم باهم کشیدیم... آگه سختی کشیدیم ، با هم پشت سرش گذاشتیم... دوست داشتم اون خیابون تا ابد ادامه داشته باشه و بتونم کنار بارمان راه برم و باهاش صحبت کنم... حتی آگه زیر اون برف و توی اون سوز و سرما باشه.

دو تا لبه ی کتم و بهم نزدیک کردم و از سرما به خودم لرزیدم. سرم و پایین انداخته بودم تا سوزی که می اومد صورتم و اذیت نکنه... هرچند که کم کم صورتم هم داشت از شدت سرما یخ می زد و بی حس می شد.

نگاهی به چراغ روشن خونه هایی کردم که سر نبش بودند. حس می کردم خانواده هایی خوشبخت توی اون خونه ها زندگی می کنند... حداقلش این بود که پیش هم بودند... مثل من خانواده ای از هم پاشیده نداشتند... مثل من نبودند که مادرم گوشه ی آسایشگاه افتاده بود، برادر دوقلوم معتاد هروئینی بود و خودم به جرم قتل دوستم تحت تعقیب بودم... با حسرت به اون خونه های کلنگی درب و داغون نگاه کردم و گفتم:

بعضی وقت ها فکر می کنم حق با مامان بود. شاید پول حروم وارد مالمون شد که خانواده مون اون طور از هم پاشید و از اوج خوشبختی به بدبختی رسیدیم.

بارمان خندید و گفت:

همچین اوجی هم نداشت ها! نکنه دلت برای پس سری هایی که تو بچگی از بابا می خوردیم تنگ شده؟

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

یادته یه بار همچین زد پس سرم که پیشونیم خورد به شیشه ی ماشین و خون اومد؟

بارمان سیگاری روشن کرد. صورتش و جمع کرد و با غیظ گفت:

از همون روز ازش متنفر شدم... بعد از رفتن منم دست به زن داشت؟

سرم و به نشونه ی نفی تکون دادم و گفتم:

از اون دبدبه و کیکبه دیگه خبری نیست... هنوزم داد بیداد می کنه و گیر می ده ولی دیگه ما هم بزرگ شدیم... یادم نمی یاد از دوره ی دبیرستان به بعد ازش کتک خورده باشیم.

بارمان به ماشینی که چند متر جلوتر پارک بود اشاره کرد و گفت:

سوار شو!

یه پژو 206 سفید صندوق دار بود... ماشینی که خیلی زیاد بود... فکر هوشمندانه ای بود. به سمت ماشین رفتم. دستم و برای گرفتن دستگیره دراز کردم که صدای غیرفعال کردن دزدگیرش بلند شد. سرم و چرخوندم و توی تاریکی دنبال کسی گشتم که دزدگیر و زده بود. از بین دونه های درشت برف چشمم به مردی افتاد که روی یه موتور نشسته بود و به ما نگاه می کرد. بارمان به طرفش رفت و سوئیچ و ازش گرفت. به سمت ماشین برگشت و سوئیچ و برام انداخت و گفت:

بریم!

همین که ماشین و روشن کردم پرسیدم:

باید کجا بریم؟

بارمان با سر به موتور اشاره کرد و گفت:

دنبالش برو.

با کنجکاوي پرسیدم:

کیه؟

بارمان گفت:

اسمش مجیده. از بچه های تیم های بالاتره... می دونی یعنی چی؟ یعنی چاکر و مخلص رئیسه... حواست بهش باشه چون بدجوري حواش بهمونه.

تو دلم گفتم:

فعلا که پشتش بهمونه.

همون طور که رانندگی می کردم به اطرافم نگاه کردم. پرسیدم:

کجای تهرانه؟

بارمان لبخند زد و گفت:

کی گفته که تهرانه؟

حدس می زدم از شهر خارج شده باشیم. خواستم اطلاعات بیشتری از بارمان بگیرم... دوست نداشتم متوجه بشه برای چی... برای همین با لحنی معمولی گفتم:

یعنی الان باید خیلی بریم تا به تهران برسیم؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم... بستگی به ترافیک داره...

نگاهی به جاده ای کردم که توش وارد شده بودیم. یه لحظه به سرم زد که مستقیماً از بارمان بپرسم کجاییم... ولی بعد... پشیمون شدم. هنوز هم بین خواستن و نخواستن بودم... نمی خواستم با دست های خودم بارمان و اسیر کنم... تو دلم گفتم:

خدايا! دستت درد نکنه. مستقیماً منو انداختی وسط جهنم!

با این حال به خودم دلداري دادم و گفتم که بهتره بدونم کجای دنیا اسیر شدم. تا خواستم از بارمان چیزی بپرسم گفت:

یادت که نرفته!

نگاهی معنی دار بهم کرد. نمی دونستم منظورش چیه. با سر اشاره کردم که چی می گی؟ فقط به نشونه ی سکوت دستش و روی بینیش کجاست... آهی کشیدم... چرا... یادم بود. فقط امیدوار بودم که این روش عوض شده باشه.

می دونستم توی ماشین میکروفون کار گذاشته ند. دیگه جرئت نداشتم از بارمان سوالی در این مورد بپرسم. برای همین با بی میلی گفتم:

نقشه ت چیه؟

بارمان که از عوض کردن موضوع خوشش اومده بود گفت:

مجید این چند روز دنبال این دختره بوده. الان داره از کلاس زبان برمی‌گرده. یه مسیر خلوتی رو پیاده می‌ره. توی یه خیابونیه که بیشتر ساختماناش در حال ساخت هستن و کس زیادی اون دور و بر زندگی نمی‌کنه. نقشه‌ی من اینه که من و مجید دقیقاً توی همون خیابون براش مزاحمت ایجاد کنیم. تو می‌تونی سر به زنگاه برسی و تیرپ قهرمان بازی در بیاری... دختره رو نجات بده و سوار ماشین بکنش... می‌خوام یه جوریه باشه که به خاطر در رفتن از دست ما سوار ماشین تو بشه. بعدم به اسم شلوغی خیابون یا درمانگاه... یا هرچی که توی اون موقعیت به نظر خودت خوبه سمت آدرسی که توی پوشه خونديش ببرش. اونجا ما سر می‌رسیم و دختره رو تحویل می‌گیریم. همین! کار خیلی آسونیه. فقط می‌خوان مطمئن بشن که آدم قابل اعتمادی هستی. لطف کن و این موضوع رو بهشون ثابت کن. مقاومت کردن و تسلیم نشدن خوبه ولی رک بهت می‌گم... تو اصلاً توش مهارت نداری.

در همین موقع مجید متوقف شد. منم ماشین و کنار جاده کشیدم. مجید شروع به صحبت کردن با موبایلش کرد. یه لحظه به فکر رسید که پام و بذارم روی گاز و همراه بارمان فرار کنم. در همین موقع مجید به سمتمون اومد. گوشی موبایل و دست بارمان داد و گفت:

بعدش... گوشی و پیش خودت نگه دار... بارمان! خطش کنترل می‌شه. در عرض چند ثانیه هم ردیابی می‌شه. بچه نشی...

بارمان وسط حرفش پرید و با بداخلاقی گفت:

خیلی خب برو پی کارت! خودم همه‌ی اینا رو می‌دونم.

شیشه رو بالا داد و گوشی و روی گوشش گذاشت. مجید دوباره سوار موتور شد و به راه افتادیم.

گوشم و برای شنیدن مکالمه‌ی تلفنی تیز کرده بودم ولی بارمان حرفی نمی‌زد و فقط گوش می‌کرد. چشم به جاده دوخته بودم. صدای قیژ قیژ برف پاک کن توی گوشم می‌پیچید. دونه‌های درشت برف روی شیشه‌ی ماشین می‌نشست و بعد با حرکت برف پاک کن محو می‌شد. سعی می‌کردم موتور و گم نکنم و مستقیم دنبالش برم. تلفن بارمان تموم شد. موبایل و توی جیبش انداخت. دست زیر صندلیش کرد جعبه‌ای رو بیرون آورد. از توی یه جعبه‌ی سفید رنگ یه شی فلزی در آورد... می‌شناختمش... ردیاب بود. پوفی کردم و گفتم:

چی؟ می‌ترسند در برم؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

برای اطمینان بیشتر.

بدون هیچ حرفی ساعت و باز کردم و به بارمان دادم. بعد از این که ردیاب و کنار صفحه‌ی ساعت جاساز کرد بهم پیش داشت. ساعت و دوباره بستم. بارمان تذکر داد:

حواست باشه با ماشین جایی نری که توی برنامه نیست. طبق همون کروکی که برات کشیده بودند برو. فهمیدی؟ اینا منتظر بهونه‌ن ها!

پوزخندی زدم و گفتم:

یه جوریه می‌گی انگار بار اولمه که قراره از این کارها بکنم.

بارمان شونه بالا انداخت و آهسته گفت:

نگرانی‌های یه برادر بزرگ تر!

سرم و به سمتش چرخوندم. فقط برای یه لحظه مردی رو کنار دیدم که نه صورتش تیره بود... نه پای چشمش گود افتاده بود... مردی رو دیدم که با هم پا به این دنیا گذاشته بودیم که یه روز خوش بهمون نشون نداده بود... کسی که

خنده ها و گریه هامون با هم بود... غم و غصه هامون مشترک بود... هدفامون یکی بود... توی زندگیم هیچ وقت نبودش و احساس نکرده بودم... توی اون بیست و شیش سال هیچ دلخوشی دیگه ای جز هم نداشتیم...

عوض شده بود... ولی هنوز هم حس می کردم نیمه ی دیگه منه... حس می کردم قسمتی از وجود منه که کمتر از این نیمه م برام عزیز نیست...

لبخندی پرمهر بهش زدم و گفتم:

نگران نباش... کارم و بلدم...

و به خودکاري فکر کردم که از یقه ی لباسم آویزون شده بود... دستمالي که توی جیبم مچاله شده بود... هنوز هم بین خواستن و نخواستن دست و پا می زدم...

جاده ی مخصوص رو که شناختم متوجه شدم که نزدیک های کرج هستیم. هرچند از کرج به جز مهرشهر که چند سال پیش چند بار اونجا پارتی رفتیم جای دیگه ای رو بلد نبودم ولی اون جاده رو خوب می شناختم... جدا توی کرج بودیم یا اطرافش؟

به تهران که رسیدیم اسیر ترافیک شدیم. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

پدری که دخترش و تا این وقت بیرون از خونه بذاره و بهش اجازه بده تنها برگرده حتما خیلی از دخترش مطمئنه.

بارمان سر تکون داد و گفت:

دختر بیست و پنج شیش ساله هم با نقشه ی من به ماشینت پناه می یاره... نگران نباش. فقط به چیزی یادت باشه... کاری به نظریه ی دانیال نداشته باش... اصلا با این دختره تیک نزن. فقط نقش یه مرد غیرتی و بازی کن. منظورم و متوجه می شی؟

نگرانی هاش کم کم داشت عصییم می کرد. چرا این قدر بهم بی اعتماد بود؟ با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

چته؟ چرا این قدر بهم شک داری؟

بارمان طوری مظلومانه نگاهم کرد که اصلا به قیافه ش شیطونش نمی اومد. گفت:

دوست ندارم جلوی چشم پرپررت کنند. کارت و درست انجام بده.

در همین موقع موبایلش زنگ زد. از غرغرها و ناسزاهای زیرلب بارمان متوجه شدم که دانیال پشت خطه. بارمان به سوال های دانیال جواب کوتاه می داد. نگاهم به ثانیه شمار چراغ قرمز بود. فکرم پیش نقشه م بود. زیرچشمی به بارمان نگاه کردم... باید چی کار می کردم؟ متوجه شدم که چشم بارمان به ماشین سمت چپمونه. به سمت ماشین چرخیدم. چهار تا دختر جوون و خوش تیپ با موهای تیره و آرایش های چشم گیر کنارمون پارک کرده بودند. دوباره به سمت بارمان چرخیدم. با خنده به یکی از دخترها چشمک زد. صدای الو الو گفتن های دانیال و از اون طرف خط می شنیدم. سقلمه ای به بارمان زدم... حتی توی اون موقعیت هم سر و گوشش می جنبید... بلافاصله به خودش اومد و همون طور که انتظار داشتم گفت:

هان؟

آهسته خندیدم... آخه این پسر چرا این طوری بار اومده بود؟

چند دقیقه ی بعد به خیابون خلوت رسیدیم. نفسم توی سینه حبس شده بود. نگاهی به خیابون کردم. یه مدرسه ی راهنمایی پسرونه اون طرف خیابون بود که اون وقت شب تعطیل بود. چند جای خیابون ساختمان های در حال ساخت قرار داشتند. در این بین خونه هایی هم بودند که چراغ بعضی هاشون روشن بود. نمی دونم از باریدن برف بود یا

بدشاسي دختر بازپرس راشدي که پرنده توي خيابون پر نمي زد. شدت بارش برف از کرج کمتر بود ولي توي نور چراغ هاي روشن خيابون مي ديدم که يه جاهايي کنار خيابون نشستہ... صدای جريان آب توي جوي آب تنها صدایي بود که اون سکوت و مي شکست.

سر يه خيابون فرعي که به اون خيابون ختم مي شد نگه داشتم. موبایل بارمان زنگ زد. بعد از يه مکالمه ي چند ثانيه اي از ماشين پياده شد و گفت:

حواست و جمع کن... تو موفق مي شي... مي دونم... از پيش بر مي ياي.

به چشم هاي نگرانش نگاه کردم. براي اين که بهش اطمينان بدم پلکام و روي هم فشردم و گفتم:

نگران نباش.

با بدبيني نگاهی به شالم کرد... ضربان قلبم اوج گرفت. نگاهش روي ساعت موند. سري تکون داد و در ماشين و بست.

نگاهی به اطراف ماشين کردم. مي دونستم ميكروفون کار گذاشتند. مي ترسيدم به صدای نفس هام که تند شده بود هم دقيق شده باشند. با دست چپ محکم فرمون و گرفتم. نقشه ي خيابون و پيش خودم مرور کردم. هيچ جاي امن و شلوغي به نظرم نرسيد... به جز... خيابوني که چند دقيقه از مون فاصله داشت و معمولاً توي اين ساعت ها شلوغ و پر رفت و آمد بود... بايد قبل از اين که به اونجا برسيم کار و تموم مي کردم... مي دونستم توي هوای برفي خيابون ها شلوغ تر مي شه و اين به نفعم بود.

هر ثانيه اي که مي گذشت اضطراب منم بيشتري مي شد... ضربان قلبم بالاتر مي رفت. دماي دستام پايين تر مي اومد و ذهنم کمتر از قبل کار مي کرد. دوست داشتم چند بار نفس عميق بکشم و خودم و آروم کنم ولي دوست نداشتم کسايي که به صدام گوش مي کردند اين صدا رو بشنود و فکر کنند که دارم به خاطر اين ماموريت قبضه روح مي شم. زمان به سرعت مي گذشت و نقشه اي که پيش خودم کشيده بودم هنوز کامل نشده بود... هنوز تصميم قطعي نگرفته بودم... با اميدواري به ياد اين جمله ي دانيال افتادم که گفته بود بارمان و به تخت مي بنده و مجبورش مي کنه ترک کنه. يه فکري به شدت آزارم مي داد... اين که اين باند منو بعد از نقشه شون در مورد اون دختر چهارده ساله بازم مي خوان يا کلکم و مي کنند؟ تصميم نهايي رو گرفتم... من بايد اين کار و مي کردم.

بارمان و مجيد کلاه مشکي رو روي سرشون کشيدند. بارمان ترک موتور نشست. در همين موقع سر و کله ي يه موتور ديگه پيدا شد. کلاه کاسکت قرمز رنگي سر مرد بود. با سر به بارمان و مجيد اشاره اي کرد. بعد به سمت خيابون اومد و پشت داربست يکي از ساختمانون هاي در حال ساخت متوقف شد.

بارمان با سر اشاره اي بهم کرد... ماموريت شروع شده بود.

صدای گوشخراش موتور توي کوچه ي فرعي پيچيد. چيزي نگذشت که ازم دور شدند و به اون سمت کوچه رفتند.

روي فرمون ضرب گرفته بودم. داشتم توي ذهنم جمله هايي که بهش احتياج داشتم و رديف مي کردم. نفس عميقي کشيدم و تو دلم گفتم:

من موفق مي شم... مي دونم که مي شم!

نفهميدم زمان چطور گذشت. يه لحظه با شنيدن صدای جيج دختر ي به خودم اومدم. دوباره صدای موتور بلند شده بود و لحظه به لحظه بهم نزديک تر مي شد. مطمئن شدم که سوژه ي مورد نظر مون نزديک شده. ماشين و روشن کردم. چشمام و تنگ کردم و به کوچه چشم دوختم... احساس مي کردم قلبم توي دهنمه و آگه کاري نکنم ممکنه از دهنم بيرون هم بزنه.

بالاخره دختر بازپرس راشدی توی تیررس نگاهم قرار گرفت. کاپشن سفید و مقنعه ی مشکی داشت. بارمان که ترک موتور نشسته بود چنگی به بازوی دختر زد و اونو سمت خودش کشید. دختر جیغ بلندی زد و خودش و کنار کشید. موتور متوقف شد. بارمان پیاده شد. دختره رو به سمت موتور کشید. مجید دستش و روی دهن دختره گذاشت. حتی از اون فاصله می تونستم حس کنم که دختره داره قبضه روح می شه. داشتند به زور دختره رو سوار می کردند.

سریع از ماشین پیاده شدم و پامو روی آسفالت خیس گذاشتم. با سرعت به سمتشون دویدم و داد زدم:

ولش کنید!

مجید رو به بارمان کرد و گفت:

زود باش! یکی داره می یاد سمتون.

بارمان دختره رو روی موتور انداخت. همین که برگشت مشت من توی شکمش خورد. از پشت چنگی به کاپشن دختره زدم و کنار کشیدمش. داد زدم:

برو! برو تو ماشینم.

مجید مچ دست دختره رو گرفت. دختر با کیف توی صورت مجید زد و پشتم پناه گرفت. بارمان از روی زمین بلند شد. از توی جیبش چاقوی ضامن داری در آورد و گفت:

برو کنار!

با دیدن چاقو یه گاه به سمت عقب برداشتم. زیرلب به دختر گفتم:

وقتی به سمتش حمله کردم بدو سمت اون 206 سفیده... بشین توش و درش هم قفل کن.

دختر که بی اختیار به بازوم چنگ زده بود عین بید می لرزید. بعید می دونستم از پس این کار بر بیاد. بارمان به سمت حمله کرد. دستش و توی هوا گرفتم و کشیدم. با زانو لگدی توی شکمش زدم و دستش و پیچوندم. مجید از پشت با دستش و دور گردنم حلقه کرد. دختر جیغی زد و صدای دویدنش روی آسفالت و شنیدم... بالاخره از شک در اومده بود...

عقب عقب رفتم و مجید و به درخت پشت سرمون کوبوندم... دوباره عقب رفتم و محکم تر کوبوندمش... دستش و شل کرد. خودم و کنار کشیدم و مشتت محکم توی صورتم زدم. صدای فریادش بلند شد... دلم خنک شد! آدم های دانیال هرچه قدر بیشتر بخورند بهتره!

بارمان دوباره سر پا شد. خواست مشتت به شکم بزنه که دستش و توی هوا گرفتم. با دست دیگه م گلوش و گرفتم. صدای آهسته ی بارمان و شنیدم:

دستت و شل کن دیوونه! خفه م کردی!

به عقب هلش دادم. مجید آهسته گفت:

برو تو ماشین!

برگشتم و با حرص یه مشت دیگه توی شکم مجید زدم... عقب عقب رفت و به موتور خورد. موتور کج شد و مجید زمین خورد. بارمان هم داشت فیلم می اومد... افتاده بود روی زمین و سرفه می کرد. همچنین به گلوش چنگ زده بود انگار نیم ساعت گلوشو چسبیده بودم.

به سمت ماشین دویدم. دستگیره رو گرفتم... باز نمی شد. مشتت به پنجره زدم و گفتم:

بازش کن!

صدای موتور و از پشت سرم شنیدم. دختر قفلو زد. سریع توی ماشین پریدم و به راه افتادم. یه بار کروکی انبار و سریع توی ذهنم دوره کردم. نفس راحتی کشیدم. تا اینجاش به خیر گذشته بود.

صدای هق هق گریه های دختره فضای ماشین و پر کرده بود. به سمت پایین خیابون روندم و گفتم:

شما حالتون خوبه؟

می دونستم باید مکالمه ی خوبی انجام بدم... حس می کردم گوش چند نفر تیز شده و تک تک کلمه هایی که می گم ثبت و ضبط می شه.

متوجه شدم که هق هق گریه مجال صحبت کردن به دختره نمی ده. زیرچشمی نگاهش کردم. جلوی مقنعه ش خیس شده بود. عین ابر بهاری اشک می ریخت. دلم براش سوخت... فقط شونزده سالش بود. دستش و جلوی دهنش گرفته بود و سعی می کرد صدای گریه شو خفه کنه.

با لحنی آرامش بخش گفتم:

آروم باشید... نموم شد.

نگاهی به آینه کردم. دو تا موتور با فاصله از مون می اومدن. ضربان قلبم دوباره بالا رفته بود. بهترین فرصت بود... تا دختره گیج و ویج بود باید کارم و شروع می کردم. سریع دستمال و از جیبم بیرون کشیدم. تو ذهنم به میکروفون دهن کجی کردم. خودکار و از یقه م آزاد کردم. دستمال و با دست راستم روی پام پهن کردم و شروع به نوشتن کردم... در عین حال شروع به صحبت کردن کردم تا کسی و مشکوک نکنم:

برای یه دختر خانوم به جوونی شما خوبیت نداره که این وقت شب تنها این طرف و اون طرف بره... ممکن بود خدایی نکرده بلایی سرتون بیارن.

نوشتم:

هیچ حرف مشکوکی نزن! توی ماشین میکروفون کار گذاشتند و به صدامون گوش می کنن. برای بابات نقشه دارن. می خوان گروگان بگیرن. نترس. من کمکت می کنم. مواظب تک تک کلمه هایی که می گی باش.

دختر آب دهنش و قورت داد و چند بار نفس عمیق کشید. داشت سعی می کرد به خودش مسلط بشه. نگاهی به آینه کردم. فاصله ی موتورها داشت باهام کم شدم. نباید می داشتم منو حین نوشتن ببینند. دستم اون قدر می لرزید که به شدت بدخط شده بودم. نوک خودکار هی به دستمال گیر می کرد و یه سری جاها سوراخش کرده بود.

نمی دونم اون شب خدا چه قدرتی بهم داده بود که هم می تونستم حرف بزنم، هم بنویسم و هم رانندگی کنم. هرچند که از نزدیک شدن موتورها فهمیدم که سرعت ماشین زیادی پایین اومده. پامو بیشتر روی پدال گاز گذاشتم.

کف دست راستم عرق کرده بود و خودکار توش لیز می خورد. قلبم محکم به قفسه ی سینه م می زد و آروم نمی گرفت.

دختر با صدایی لرزون گفت:

ببخشید آقا!

چشمم و به مسیری که داشتم توش رانندگی می کردم دوختم و گفتم:

بله؟

با چشم دنبال خیابونی که باید واردش می شدم گشتم... پیداش کردم. دستم و از روی دستمال بلند کردم و سریع پیچیدم. دوباره دستم و روی دستمال گذاشتم و نوشتم:

بگو که دارم مسیر و اشتباه می رم. دعوا کن. به خیابون ... که رسیدیم یه دفعه در و باز کن و پیاده شو. فرار کن. مراقب موتورهای ها باش.

دختر گفت:

واقعا ازتون ممنونم.

همونطور که می نوشتم گفتم:

خواهش می کنم. شما هم جای خواهر منید.

نوشتم:

به بابات بگو با ارسلان تاجیک تماس بگیره. بگو دخترش دست مردی به اسم دانیاله که هم دانشگاهی دخترش بوده. بگو ما رو توی یه زیرزمین توی یه محله ی قدیمی توی کرج نگاه می دارند.

داشتم کم حرفی می کردم. خطرناک بود. برای همین یه لحظه دست از نوشتن برداشتم و گفتم:

شما زخمی شدید؟

دختر گفت:

نه...

بغضش ترکیب و گفت:

می خوام برم خونه مون.

دستمال تموم شده بود. دیگه نمی تونستم چیزی بنویسم. خودکار و سر جاش گذاشتم. توی آینه نگاه کردم. موتورها ازم فاصله گرفته بودند. سرعتم و بیشتر کردم. گفتم:

خب من می رسونمتون. دیگه درست نیست پیاده برید. خانوم خیلی شانس آوردید. معلوم نیست چه بلایی می خواستند سرتون بیارند.

از یه 405 سبقت گرفتم. جلوش در اومدم. دیگه موتورها رو نمی دیدم. دستمال و روی پای دختره انداختم. سریع دستم و به نشونه ی سکوت روی بینیم گذاشتم.

قلبم توی دهنم بود. دختر رو زیرنظر داشتم. چشماش گرد شد... دستاش به لرزه در اومد... حس کردم الان جلو چشمم سخته می کنه... دهنش باز و بسته می شد ولی صدایی از دهنش خارج نمی شد.

حواسم و به مسیر دادم. داشتیم به خیابون می رسیدم. تو دلم گفتم:

بجنب دیگه! به خودت مسلط شو.

دستام یخ زده بود. از شدت هیجان و استرس داشتم می مردم.

دختر دستمال و مچاله کرد و توی جیبش گذاشت. اشکاش دوباره روی صورتش ریخت. دستش و جلوی دهنش گذاشت... یه نفس عمیق کشید. دستش و پایین انداخت و گفت:

آقا! شما دارید کجا می‌رید؟

نفس راحتی کشیدم. رنگش مثل گچ سفید شده بود. لبش و به دندان گرفت. به آینه نگاه کردم... باز هم موتوری‌ها!
گفتم:

هیچ جا! بی اختیار اومدم این سمت. نیست که شلوغ... آخه می‌خواستم از موتوریه دور شم.

با دست به دختر اشاره کردم که ادامه بده. دستاش و دوباره مشت کرد. داشت زهره ترک می‌شد. چونه‌ش اون قدر می‌لرزید که صدایش در نمی‌اومد. نفس عمیقی کشید و گفت:

لطفا دور بزنید... خیلی از خونه مون دور شدید.

به گریه افتاده بود. گفتم:

اینجا که نمی‌تونم دور بزنم. به کم جلوتر بریم می‌اندازم توی فرعی‌ها و می‌رسونمتون.

سریع گفت:

ممنون آقا! من همین جا پیاده می‌شم.

به خیابون مورد نظر رسیده بودیم. شلوغ بود. شانس فرار کردن داشت. سرم و به نشونه‌ی تایید برایش تکون دادم و گفتم:

می‌خواید که دوباره براتون مشکل پیش بیاد؟ خب من می‌رسونمتون.

دختر زیر گریه زد و گفت:

آقا نگه دارید!

گفتم:

چرا این طوری می‌کنی؟ آروم باش... بذار تا ایستگاه تاکسی برسونمت.

چشمم به آینه افتاد. موتور مجید خیلی بهمون نزدیک بود. یه دفعه دختر در و باز کرد. ناخودآگاه روی ترمز زدم. بوق ماشین پشت سری بلند شد. دختر از ماشین بیرون پرید و به سمت لاین مخالف دوید. یه دفعه سر و کله‌ی دو تا موتور سوار پیدا شد.

از شدت هیجان از ماشین بیرون پریدم. صدای بوق ماشین‌های پشت سریم بلند شده بود. مجید به سمت دختر روند. صدای فریاد چند نفر از عابرهای پیاده رو شنیدم. بی اختیار یه گام به سمتش برداشتم. یه لحظه فکر کردم می‌خواد زیرش کنه. مجید چنگ زد و کاپشن دختره و چسبید. دختر جیغی کشید و دنبال موتور روی زمین کشیده شد. مجید موتور و نگه داشت. دختر با زرنگی دستش و از توی آستین کاپشنش در آورد و دوید. مرد موتوری که کلاه کاسکت قرمز داشت به سمتش دوید. دختر خودش و جلوی یکی از ماشین‌های لاین مخالف انداخت. صدای ترمز توی فضا شنیده شد... قلبم توی سینه فرو ریخت. کاپوت ماشین به پای دختر خورد. دختر چنگی به کاپوت زد و زمین خورد.

راننده پیاده شد. چند نفر از عابرهای پیاده به سمت دختر دویدند. صدای بوق ماشین‌ها بلند شده بود. کم کم راننده‌ها داشتند پیاده می‌دند. احساس خطر کردم. مجید داد زد:

بریم... بریم... کنسل شد.

سريع سوار ماشين شدم.چند نفر به سمت دختر رفتند... به عده از ماشين پياده شدند... دو نفر به سمت موتور مجيد دويدند...

دنبال مجيد به راه افتادم. اولين چيزي كه توي آينه ديدم موتور دوم بود كه پشت سرم مي اومد. يه كم ماشين و به سمت چپ كج كردم... چشمم به آينه بود. ديدم كه مردم دور دختر و گرفتند و كمكش كردند كه بلند شه... نفس راحتی كشيدم. يه دفعه اون فشار از روم برداشته شد.دوست داشتم با صداي بلند زير خنده بزنم. به زور لب و لوجه م و كنترل كردم و احساساتم و سركوب كردم... موفق شده بودم. بالاخره يه راه فرار درست کرده بودم... يه درز كوچيك... يه شكاف!

نفسم و با صدا بيرون دادم. احساس سبكي مي كردم. تو دلم به دختر زرنگ بازپرس راشدي احسنت گفتم.

قلبم هنوز محكم به سينه م مي زد... ولي از شدت خوشحالي! به خودم گفتم:

مي تونم ثابت كنم كه بي گناهم. اصلا شايد سايه بلوف زده باشه. شايد شهرام زنده باشه. رضا شاهده كه من حاضر نشدم هيچ جوري با سايه کنار بيام. اگه اين باند و لو بدم شايد بتونم بي گناهيم و ثابت كنم. اون روز هل شدم و به حرف سايه گوش دادم... امروز نبايد بچگي كنم. نبايد قاطي جرم و جنايت هاي اين باند بشم... در اين صورت هيچ وقت نجات پيدا نمي كنم... غرق مي شم.

متوجه شدم كه مسيرمون به جاده ي كرج نمي خوره. در عوض به سمت يكي از زمين هاي خالي و خاكي خارج از شهر رفتيم... زميني وسيع كه پر از درخت هاي كاج بود. اخم كردم... ماجرا چي بود؟ ماشين و پشت موتور مجيد پارک كردم. مجيد به زمين خاكي اشاره كرد. پياده شدم. سرم و در مقابل سوز سردي كه مي اومد پايين انداختم. دنبال بارمان رفتم. دونه هاي برف به پيشوني و موهام مي خورد. خواستم شالم و جلويي ببينم بكنم كه ياد خودكار افتادم. بالاخره مجيد ايستاد. مردی كه كلاه كاسكت قرمز داشت هم كلاهش و در آورد و کنار مجيد ايستاد. رو به بارمان كردم و گفتم:

من خراب كاري نكردم. دختره خل و چل بود. همين كه نفسش جا اومد گفت كه مي خواد پياده شه.

بارمان با نگراني گفت:

اميدوارم بقيه هم همين طوري فكر كنند.

شونه بالا انداختم. برخلاف بارمان كه مضطرب بود من اروم بودم. كارم و درست انجام داده بودم. بايد توي يه فرصت مناسب به بارمان هشدار مي دادم كه خودش و از اين گروه دور كنه. نبايد مي داشتم دست پليس بهش برسه. بارمان دستش و روي شونه م گذاشت و گفت:

تو هر كاري كه مي تونستي كردي... براي تو فقط مهم اين بود كه اعتماد اونا رو جلب كني كه كردي. بقيه ش ديگه به تو مربوط نيست. از اين به بعد مي توني با خيال راحت تري نفس بكشي. ديگه كسي اينجا نيست كه به خون تو تشنه باشه.

در همين موقع مجيد با لحن تمسخرآميزي گفت:

ببخشيد كه وسط حرفتون مي پرم...

به سمتش چرخيدم. هنوز كاپشن سفيد دستش بود. چشمم به دستمال هايي افتاد كه توي اون يكي دستش مچاله شده بود. قلبم توي سينه فرو ريخت. احساس كردم چشمم سياهي رفت... لال شدم... مجيد اسلحه ش و در آورد... قلبم و نشونه گرفت و گفت:

بارمان! اسلحه ت و تحويل بده...

فصل هفتم

احساس کردم بارمان سرجاش خشک شد. با ناباوری به اسلحه‌ی تویی دست مجید نگاه کرد. مجید داد زد:

زود باش!

بارمان دستش و پشت شلوارش برد و اسلحه رو بیرون کشید. قلبم محکم تویی سینه‌ی می زد... لو رفته بودم... می دونستم... همیشه می دونستم که نحسی دارم... این دفعه هم نحسی من کار و خراب کرده بود... مرد دوم بین من و مجید قرار گرفت و گفت:

تمومش کنید!

مجید با بداخلاقی گفت:

برو کنار!

مرد با لحنی که سعی می کرد آروم باشه گفت:

دانیال باید در مورد این زمینه تصمیم بگیره...

نگاه معنی داری به بارمان کرد و گفت:

می دونی که!

بارمان با اسلحه ش مجید و نشونه گرفت و گفت:

بگیرش کنار! آگه مردی خودم و نشونه بگیر.

مجید پوزخندی زد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

مرد! حالا یه معتاد عوضی داره به من می گه مرد به کی می گن.

بارمان جلوم ایستاد... هنوز مجید و نشونه گرفته بود. مرد گفت:

تمومش کنید... بارمان اسلحه تو تحویل بده.

بارمان دستش و جلو برد و گفت:

باید ببینم اون دستمال چیه... بعدش تحویلش می دم.

مجید با سر به من اشاره کرد و گفت:

چرا از خودش نمی پرسی؟

بارمان سکوت کرد. مرد دوم اسلحه ی بارمان و مجید از دستشون کشید. مجید و بارمان با نفرت بهم نگاه می کردند.

مرد دستبندی از توی جیبش در آورد و گفت:

دانیال تصمیم می گیره که باهات چی کار کنه.

دستبند و به دستم زد و منو سمت ماشین کشید. مجید موتورها رو توی زمین خاکی کشید و همون جا ولشون کرد. هنوزم کاپشن سفید توی دستش بود. دستمال و توی جیب کاپشن گذاشت. به بارمان اشاره کرد که پشت فرمون بشینه. خودش جلو نشست. مرد دوم هم کنار من نشست...

سرم و به شیشه تکیه دادم... تو دلم خدا رو شکر کردم که بارمان شر به پا نکرده بود. به نظرم اصلا عاقلانه نبود که توی یه زمین خاکی و خالی با دو تا مرد گردن کلفت درگیر بشیم.

تو دلم گفتم:

خدا! چرا؟!... چرا من این قدر بدشانسم؟ حداقل به خاطر ترلانم که شده بهم رحم می کردی... حالا چی کار کنم؟

نفسم و با صدا بیرون دادم... تو دلم گفتم:

یعنی دختره چند درصد اون نوشته ها رو یادش می مونه؟ اصلا پایین های نوشته رو خونده یا وقتی بالاش و خوند هل شد و سریع خواست که پیاده شه؟ از جایی که من نحس و بدشانسم حتما هیچی یادش نمی مونه....

سرم اون قدر درد می کرد که نمی تونستم چشمم و باز نگه دارم. نگاه نگران بارمان و از توی آینه روی خودم احساس می کردم... نه داد می زد و نه عصبی بود... سکوت کرده بود... از سکوتش می ترسیدم... می شناختمش... می دونستم خیلی طول نمی کشه که به حرف بیاد... می دونستم این سکوت ها معمولا مقدمه ی انفجارهای تاریخی بارمان می شن.

نفهمیدم چطور به زیرزمین رسیدیم... فقط می دونستم که قلبم یه لحظه هم آرام نگرفته بود و دستام هم بدجوری می لرزید... باید منتظر مجازاتم می موندم... این توانی بود که باید می دادم... ولی عجیب بود که من راضی بودم... جون یه آدم... یه دختر شونزده ساله... رو نجات داده بودم... هنوزم ته دلم امید داشتم.

مجید کاپشن و کنار دست دانیال گذاشت و گفت:

به جز این دستمال ها موبایلش هم توی جیبش بود.

دانیال با بداخلاقی گفت:

بدون خودش موبایلش به چه دردم می خوره؟

مجید گفت:

ولی آقا! خیلی داشت جلب توجه می شد... نمی شد جلوی چشم اون همه آدم سوار موتورش کنیم. من که از اولم گفتم این نقشه خیلی ایراد داره. باید کار خودمون و می کردیم. شما یه دفعه دیروز دستور دادید که نقشه رو عوض کنیم.

دانیال با دست هایی که از عصبانیت می لرزید دستمال و روی پاش پهن کرد و گفت:

الان مشکل ما اینه یا چیز دیگه؟

مجید چیزی نگفت. دانیال به دستمال که خیس و پاره بود خیره شد. دعا می کردم نتونه نوشته ها رو بخونه. سرش و بعد چند دقیقه از روی نوشته ها بلند کرد و گفت:

مجید! موبایل دختره رو منهدم کن... پرونده ی راشدی رو هم بفرست برای تیم فرامرز!

دانیال رو بهم کرد. از عصبانیت نفس نفس می زد... گفت:

جوهرش پخش شده ولی جوری نیست که نشه خوندش... کرج؟ دانیال؟!... جدا؟

دستمال و به گوشه ای پرت کرد... چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

چه قدرش یادش می مونه؟ شهر کرج جایی نیست که اسمش از ذهن آدم بپره... محله ی قدیمی هم به احتمال زیاد یادش می مونه... اسم دانیال هم که اسم سختی نیست... می دونی چیه رادمان؟ گند زدی به هممون...

نفس عمیقی کشید. دستاش و توی هم گره کرد و سعی کرد ژست خونسرد همیشگیش و دوباره پیدا کنه. نتونست به خودش مسلط بشه. دستی به پیشونیش کشید و بعد از مکثی طولانی گفت:

انگار قراره تاریخ تکرار شه... انگار می خوای تکرار اون یکی قلت باشی... خوب یاد می یادم... یاد می یادم... روزها که برای اولین بار بارمان و دیدم همیشه محو جذابیت صورتش می شدم... شر بود... شیطان... زبون باز... سرکش... خوش فکر... جذاب... و... موفق!... یه نگاه به داداشت بکن... هیچ چی جز یه آدم بدبخت که محتاج دست منه تا اون زهرماری و بهش برسوم نیست... تا حالا ازش پرسیدی که اون آدم مقاوم و سرکش چی شد؟ چه جوری شد که جای خودش و به این بره ی مطیع داد؟

نپرسیده بودم... زیرچشمی نگاهی به بارمان کردم... سرش و به دیوار تکیه داد و چشماش و بست... ولی می تونستم حس و حالش و از توی صورتش بخونم... می دونستم آگه چشماش باز بود می تونستم درد و از چشماش بخونم... سرم و پایین انداختم... دانیال گفت:

توی یکی از ماموریت هاش مثل تو یه خراب کاری بزرگ و عمدی کردی... فرستادمش اون جایی که عرب نی انداخت... حالا نگاهش کن... دنبال مردی بگرد که می شناختیش... ببین چی ازش مونده... سایه ای از کسی که عالم و آدم اعتقاد داشتند یه روز مرد بزرگی می شه... دانشجوی پزشکی بهترین دانشگاه سراسری ایران...

سرم و توي دستم گرفتم... احساس کردم مو روي تنم سيخ شده... دانيال به سمت اومد... دستش و روي شونه م گذاشت و گفت:

نمي خواستم اين كار و باهات بكنم... مي خواستم باهات راه بيام... من روي تو به عنوان هم تيمي م حساب باز کرده بودم... بد كردي... خودت هم خوب مي دوني كه وسط بزرگترين ماموريتمون نمي تونيم بي خيالت بشيم... ولي چنان كاري باهات مي كنم كه ديگه خودت هم خودت و نشناسي.

با پوزخندي ادامه داد:

به غلط كردن افتادنت براي همين بود؟ براي اين كه سطح توقع منو پايين بياري؟ فكر مي كردم خيلي بدبخت و ضعيفي... نه انگار مرد شدي... ببين كه چه طور مي خوام اين مرد و بشكنم و خوردمش كنم...

=====

با پوزخندي ادامه داد:

به غلط كردن افتادنت براي همين بود؟ براي اين كه سطح توقع منو پايين بياري؟ فكر مي كردم خيلي بدبخت و ضعيفي... نه انگار مرد شدي... ببين كه چه طور مي خوام اين مرد و بشكنم و خوردمش كنم...

از م فاصله گرفت. رو به ترلان كه با رنگ پریده يه گوشه وايستاده بود كرد و داد زد:

تو هم بخوای جفتك بندازي همين مي شه... فهميدي؟

ترلان چيزي نگفت. رنگش مثل گچ سفيد شده بود... انگار من از همه آروم تر بودم... هرچند كه حرف هاي دانيال دلهره ي بدي به دلم مي انداخت ولي به خودم گفتم كه اگه اين بلا سر يه آدم بي گناه مي اومد و من باعث و بانيش بودم بايد بيشتري عذاب مي كشيدم... همون بهتر كه دختره رو فراري داده بودم... از كارم پشيمون نبودم... ابا!... فقط توي شك بدشانسي خودم بودم.

دانيال پشتش و بهم كرد و به سمت در رفت. بارمان با صدايي گرفته گفت:

شما لعنتي ها قول داده بوديد كه به خانواده م كاري نداشته باشيد.

دانيال ايستاد. نيم نگاهي به بارمان كرد و گفت:

تو قرار بود كه خودت و دريست در اختيارمون بذاري و خالصانه همكاري كني. اشتباه تو رادمان و به اين جا كشوند... از بين رفتن صورتت... زيباييت... اعتيادت... يه كم توي ذهنت برگرد عقب و ببين همه ي اين بازي ها از كي شروع شد... از نافرمانتي تو... نتيجه ي نافرمانتي تو شكجه شدن برادرته... آره... بهت قول داده بودند كه بذارند داداشت زندگيش و بكنه... ولي... تو دقيقا دليل اينجا بودنشي...

بارمان به سمت من چرخيد. با صدايي گرفته گفت:

تو ام همين طور فكر مي كني نه؟...

قلبم توي سينه فرو ريخت... به چشماش نگاه کردم. شعله هاي خشم و مي ديدم که آبي چشماش و تيره و تار کرده بود... مي دونستم الان منفجر مي شه...

آهسته گفتم:

بارمان...

بارمان يه کم صداش و بالا برد و گفت:

جوابم و بده... من مقصرم؟...

سريع گفتم:

من...

بارمان داد زد:

جواب بده!...

سکوت کردم... شايد آره... شايد نه...

بارمان داد زد:

از وقتي اومدي يه جورى نگام مي کنی انگار که يه انگلم... ديگه هيچ ذوق و شوقى براى کنار من بودن ندارى... مي دونى چيه؟ رادمان... آگه مي خواي برادرت و پيدا کنى... بايد يه سر به قبرستون بزنى... اون بارمان مرد...

رويا دستش و جلوي ترلان گرفت و يه کم عقب کشيدش... احساس خطر کرده بود. بالاخره اون چيزى که ازش مي ترسيديم سرمون اومده بود... بارمان قاطي کرده بود... صندلي اى که تا چند دقيقه ي قبل دانيال روش نشسته بود و برداشت و به ديوار کوبيد. فرياد زدي و مشتى به ديوار زد. داد زد:

مُرد... اينى که جلوت وايستاده يه آشغاله... آره بابا... آره... من معتادم... هروئين مصرف مي کنم... معتاد تزريقم... دو روز ديگه م حتما مي افتم دنبال کرک و مي رم يه راست وسط سينه ي قبرستون... دنيا باشه مال شما آدم خوبا... شما آدم هاي پاک و منزهى که هيچ وقت از خودتون نپرسيديد اين مردک کثيف براى چى مي کشه... خورد شدن و له شدنش و ديديد ولي زحمت کنجاوي کردنم به خودتون نداديد... دانشجوي پزشکى... کسى که مکانيسم تک تک مولکول هايى که مي ريزه توي رگش و مي دونه... براى چى مي کشه؟ اونى که بهتر از همه مي دونه داره با خودش چى کار مي کنه براى چى مصرف مي کنه؟... تا حالا از خودت پرسيدى چرا؟

بارمان لگدي به کيس کامپيوتر رويا که روي زمين بود زد و با صداى بلندي داد زد:

چشمم و که روي هم مي دارم اون گذشته ي لجنم مي ياد جلوي چشمم... پدرى که هميشه تحقيرمون مي کرد... مادري که واکنشش به زندگى لجنمون خوردن قرص اعصاب بود... برادر بزرگترى که انگار از هممون کوچک تر بود... برادر دو قلويى که به من تکیه داشت ولي روزى صد بار براى حمايت کردنش شکست مي خوردم... يه برادر کوچکتر که وقتى بهش فکر مي کنم هيچکس و جز خودم توي بدبختي هاش مقصر نمى دونم... و حالا... حال زندگى من...

با صدايى گرفته ادامه داد:

روزهايى که تکرار سقوطه... تکرار غرق شدن... تکرارى از هر روز بيشتتر گم شدن... تا جايى که هر چه قدر سر مي چرخونم هيچ اميدى نمى بينم... پايين رفتن آدم هايى و مي بينم که نمى تونم براشون کارى بکنم... مي بينم برادري که هميشه سعي مي کردم با گذشتن از زندگى خودم بهش فرصت زندگى بهتر رو بدم داره به سرنوشت من کشيده مي

شه... به خاطر اشتباه من... به خاطر اعتیاد من... و نمی‌تونید بفهمید چه قدر سخته که هیچ چیز ندارم گرو بذارم و بیرون بکشمش... چیزی به اسم آینده م برام وجود نداره که بهش فکر کنم و حدس بزنم چه قدر قراره هر روزش از دیروزش سیاه تر بشه. وقتی نگام می‌کنید فقط اعتیادم و می‌بینید... این و نمی‌بینید که روزی چند بار صورت آدم‌هایی که کشتم و پیش خودم تصور کنم... چه قدر باید به یاد بیارم... از شب‌هایی که چشم روی هم می‌ذارم و چشم‌های باز غزل و می‌بینم متنفرم... می‌دونی چیه؟ تنها دلخوشی من فکر کردن به زندگی آروم تو!..

بی اختیار چشم‌ها پر اشک شد... ای کاش تمومش می‌کرد... داشت قلبم و هزار تیکه می‌کرد... بارمان یقه م چسبید و داد زد:

بغض نکن عوضی... بغض نکن... من زندگیم به خاطر زندگی دادن به تو باختم... به عشق تو... خانواده م... لحظه به لحظه ای که توی لجن دست و پا می‌زدم فکر می‌کردم می‌ارزه... فکر می‌کردم ارزش داره... چون تو داشتی یه جای دیگه ی همین خاک زندگی می‌کردی... نفس می‌کشیدی... فکر می‌کردم آگه من دارم غرق می‌شم به خوشحالی تو می‌ارزه... آگه من له می‌شم تو داری روز به روز خوشبخت تر می‌شی... فکر می‌کردم چه اهمیتی داره که یه نیمه فدای اون نیمه بشه... تو به من بگو آگه تو غرق بشی چی برای من می‌مونه؟ تو بهم بگو برای آدمی که دنیا برایش نه توی گذشته جا داره نه توی حال چه دلخوشی دیگه ای می‌مونه؟

دستش و از یقه م جدا کرد... عقب عقب رفت... تمام بدنش می‌لرزید... صدایش دیگه در نمی‌اومد... نفس منم بالا نمی‌اومد... بغض بدی گلوم و بسته بود... بارمان توی چشم هام زل زد... دیگه نه شیطنتی توی چشمش بود... نه پلیدی... نه بدجنسی... چشمش از اشک برق می‌زد...

با صدایی که به زور در می‌اومد گفت:

آگه می‌کشم... برای اینکه که می‌خوام خودم و از روی زمین محو کنم... می‌خوام خودم و از بین ببرم... می‌خوام یادم بره که چه قدر توی دانشگاه سرم توی کتاب بود... چه قدر برام مهم بود که یه پزشک خوب بشم... ولی وقتی برادرم توی بغل خودم جون داد نتونستم برایش هیچ کاری کنم...

اشک ترلان و رویا هم در اومده بود... بارمان باز عقب عقب رفت... آهسته گفت:

می‌خوام فقط یه دقیقه... فقط چند ثانیه... توی عالم نشستی یادم بره که آرمان توی بغل من جون داد...

با تموم وجودش داد زد:

می‌خوام یادم بره که نفس آخرش و شنیدم... می‌خوام یادم بره که نتونستم هیچ کاری برایش بکنم... می‌خوام یادم بره... بذارید یادم بره...

بادیگارد دانیال جلو اومد و بارمان و گرفت. اونو به سمت اتاقش کشوند. بارمان تقلا کرد که خودش و آزاد کنه. داد زد:

ولم کن... بس نبود؟ کارهایی که باهام کردید بس نبود که حالا می‌خواید با برادرم هم همین کار و بکنید؟

بادیگارد دیگه ی دانیال بازوم و گرفت... دستم و از توی دستش بیرون کشیدم... نفس عمیقی کشیدم. محکم گفتم:

خودم می‌یام.

چشم تو چشم بارمان که دیگه نفسی برایش نمونده بود دوختم و گفتم:

من برمی‌گردم... قول می‌دم که نشکنم... قول می‌دم نذارم کسی خوردم کنه.

نفس بارمان بالا نمي اومد... نمي خواستم براي خداحافظي پيشش برم... نمي خواستم كار و سخت تر كنم... سرم و چرخوندم و دنبال دانيال رفتم. آخرين لحظه سرم و به سمت ترلان چرخوندم... به چشم هاي اشك آلودش نگاه كردم و گفتم:

متاسفم...

چرخيدم و به چشم هاي بارمان نگاه كردم... هيچ حرفي نبود كه بتونه احساسم و بيان كنه... هيچ جمله اي نبود كه باهاش بتونم حرف دلمو بزنم... خداحافظيمون فقط با نگاه بود... نگاهی پر از قول و قرار... پر از عهد و پيمان...

در زيرزمين بسته شد... چشمم به در بسته موند... صدای چک چک آب از ناودون گوشم و پر كرد... سوز بدی می اومد... هنوز توي شك بودم... صدای دانیال منو به خودم آورد:

تا حالا توي اين بيست و شيش سال زندگيم كسي و نديدم كه قدر كسايي كه دوستش دارند و بدونه... از تو ام انتظار ندارم قدر اون داداش آشغال تر از خودت و بدوني.

یه لحظه از عصبانیت خون جلوی چشمم و گرفت. یه دفعه به سمتش چرخیدم و مشت محکمی توی صورتش زدم. دانیال محکم به دیوار پشت سرش خورد. بادیگاردش بلافاصله به سمتم دوید... ولی من پشتم و به دانیال که صدای آخ و واخش بلند شده بود كردم و به سمت ماشينش رفتم... قسم خوردم يه روز... بالاخره يه روز اين مرد با دست هاي خودم بگشتم... به جرم خورد كردن بارمان... به جرم همه ي دردهايي كه كشيده... به جرم همه ي روزهايي كه از دست داد... به جرم زندگي اي كه به بدترين شكل توش باخت... دستام و مشت كردم... مي دونستم بالاخره يه روز به اونجا مي رسم...

نگاهی به بارمان كردم. روی زمین نشسته بود و کف دست راستش و تکیه گاه سرش کرده بود. به نقطه ای روی زمین زل زده بود. آهسته به سمتش رفتم و صدایش زدم. به خودش اومد. برخلاف دفعات قبل که با شیطنتی آزاردهنده نگاهم می کرد این بار چنان مظلوم شده بود که یه لحظه دلم به حالش سوخت.

برای دهمین بار توي اون چند روز ياد ماجراي رادمان افتادم... ياد لحظه ي آخري افتادم كه بهم گفته بود متاسفم... خدا مي دونست توي اون لحظه چه حالي بهم دست داده بود...

حالا این بارمان بود که باید با صدایش منو به خودم می آورد:

برو تو اتاق من... این مردک و منتظر نذار.

نمی دونم چرا... ولی بی اراده گفتم:

راستش... من... متاسفم... من... به رادمان کمک کرده بودم.

بارمان پوزخندی زد و گفت:

می دونم... جلوی چشم خودم این کار رو کردی.

قلبم توي سينه فرو ريخت... پس متوجه شده بود! چرا به روی خودش نیورده بود؟ سرم و پایین انداختم. نمی دونم براي چي تاب نیوردم كه بیشتر از این کنارش وایستم.

با گام هایی بلند به سمت اتاقش رفتم.

جامون و عوض کرده بودیم. با ون سیاه اومده بودم و نمی دونستم به کدوم شهر منتقل شده ایم. خوشبختانه این بار از زیرزمین خبری نبود. ساکن یه ویلای کوچیک بودیم که چون توی شب به اونجا منتقل شده بودیم چیزی از در و همسایه هاش نمی دونستم.

از در ورودی ویلا که همیشه قفل بود یه راهروی عریض به سمت سالن می خورد. توی راهرو دستشویی قرار داشت که برخلاف دستشویی توی زیرزمین خیلی شیک بود.

کف سالن کیپ به کیپ فرش انداخته شده بود و خبری از مبل و میز نبود. یه آشپزخونه یی این پر از وسیله هم اونجا بود که نشون می داد دیگه خبری از غذاهای خونگی دست پخت پیرزن نیست. آشپزی نوبتی شده بود. شبی که نوبت به من رسید همگی دور هم یه نیمرویی سوخته نوش جان کردیم و این شد که من از لیست آشپزی حذف شدم... کسی هم نبود که جرئت کنه به بارمان بگه غذا بپزه. در نتیجه بارمان هم آشپزی نمی کرد. در عوض شبی که نوبت رحیم بود یه چلوکباب حسابی خوردیم و اگه رومون می شد اصرار می کردیم که اون هرشب غذا بپزه.

از آشپزخونه یه در به حیاط پشتی می خورد ولی در قفل بود و راهی برای هوا خوردن و قدم زدن توی حیاط نمی موند.

توی طبقه یی اول به جز این ها یه اتاق خواب، که در واقع همون اتاق کار شده بود، قرار داشت. با بالا رفتن از چند پله به طبقه یی دوم می رسیدیم که فقط سه تا اتاق خواب و یه انباری خالی داشت. هال بین اتاق ها هم خالی بود و زمینش با فرش کهنه ای پوشیده شده بود. توی اون خونه فقط من و راضیه تخت نداشتیم. من مجبور بودم توی اتاق رویا و روی زمین بخوابم و راضیه هم چون دوست نداشت با کسی هم اتاق بشه توی اتاق کار می خوابید.

وارد اتاق بارمان شدم. چند روز بیشتر از اومدنمون نمی گذشت ولی بارمان به طرز حیرت انگیزی تونسته بود توی همون مدت کم اتاق و تا جای ممکن به هم بریزه. روی زمین از آشغال چپیس گرفته تا ورق های مچاله شده ریخته شده بود. تخت شلوغ پلوغ بود و چند دست از لباساش روی اون مچاله شده بود. سطل آشغال از آشغال سرنگ و دستمال پر شده بود. کامپیوترش و هنوز از توی جعبه ای که موقع اسباب کشی بهش داده بودند در نیورده بود.

دانیال به دیوار تکیه داده بود. نگاهی به سرتاپاش کردم. شلوار و پلیور مشکی پوشیده بود و دستمال گردن طلایی بسته بود. ساعتش و با لباساش ست کرده بود. یه ساعت به صفحه یی مشکی گرد که دورش طلا کار شده بود به دستش بسته بود. انگار این همه تغییر و تحول هنوز برام جا نیفتاده بود... در کل هنوز نتونسته بودم هیچ کدوم از اتفاق های دور و برم و درک کنم... هنوزم منتظر بودم که از خواب بیدار شم و ببینم که کنار خانواده مم و مشکلم اینه که ماشینم و هنوز از تعمیرگاه نگرفته ام.

پرسید:

برای ماموریت آماده ای؟

شونه م و بالا انداختم. توی نگاهش غرور کمتری نسبت به برخوردهای قبلیمون می دیدم ولی این باعث نمی شد که از نفرتی که بهش داشت کم بشه.

رو به روم و ایستاد. دست به سینه زد و گفت:

تو ام مثل رادمان نقشه یی فرار داری؟

تو دلم گفتم:

نقشه ش و نه... ولی آرزوش و دارم.

دانیال یه کم دیگه بهم نزدیک شد و گفت:

دیروز به عده رفته بودند دیدن دوست قدیمیت... اسمش رضا بود درسته؟

قلبم توی سینه فرو ریخت. سریع سرم و بالا اوردم و با چشم هایی که از وحشت گشاد شده بود به دانیال زل زدم. دانیال یکی از پوزخندهای همیشگیش و زد و گفت:

توی گزارش های سایه در موردش خونده بودم... می دونستی قبلا با گروهمون همکاری می کرد؟

می دونستم... مثل رادمان...

دانیال ادامه داد:

کسی خونه ش نبود... به نظر می رسه مدتی که دیگه اونجا ساکن نیست... نتونستند ردش و هیچ جای دیگه ای بگیرند. می دونی معنیش چیه؟

از کجا باید می دونستم؟ دانیال پوزخندش و جمع و جور کرد و گفت:

معنیش اینه که پلیس فرستادش جایی که دستمون بهش نرسه.

نفس راحتی کشیدم. احساس کردم باری از دوشم برداشته شد. دانیال که با دقت به صورتم زل زده بود گفت:

فکر می کنی این خبر خوبیه؟... رادمان برای چی می خواست منو به بابای تو لو بده؟ حدسش کار مشکلی نیست... ظاهرا سایه بیشتر از این حرفا کند زده... بابات دنبال کاراته بوده... با این که اصلا از بابای از خود راضی و مغرور خوشم نمی یاد ولی تبحر خاصی که توی کارش داره رو انکار نمی کنم. این جور که بوش می یاد خوبم توی تحقیقاتش پیشرفت کرده بود.

نوری از امید به دلم تابیده شد. دانیال ادامه داد:

فکر می کنی خیلی خوبه که داری می شنوی یه عده دارند می فهمند ما چی کاره ایم؟ می دونی واکنش ما به این اتفاقا معمولا چیه؟

با دست بهم اشاره کرد و گفت:

اینه که عاملی که باعث به وجود اومدن دردسر شده رو حذف کنیم...

قلبم توی سینه فرو ریخت. دستام به لرزه در اومد. دانیال گفت:

رئیس معتقد به درد کارمون نمی خوری. تا دنیا دنیاست رئیس به تو این یکی اعتماد نمی کنه... به دختر تاجیک!... ولی خب... من فکر می کنم شاید بتونی توی زمینه های دیگه به دردمون بخوری. برای همین وساطت کردم که فعلا دست نگه دارند و بهت فرصت بدن که ثابت کنی با رادمان فرق داری و دنبال دردسر نمی گردی... البته دلیل دیگه ش خوش شانسیست بوده... تحقیقات بابات به بن بست خورده... آگه امیدی هم برای ادامه ش داشته باشه از بین می ره... به جایی رسیده که دیگه نمی تونه ادامه بده... این یعنی شاید بتونی رئیس و راضی کنی که بذاره به عنوان یه عضو سطح پایین... مثل الانت... نگهت داریم... واقعا شانس آوردی.

با عصبانیت گفتم:

تو این چیزها رو از بابای من از کجا می دونی؟

دانیال نگاه عاقل اندر سفیھی بهم کرد و گفت:

اگه چند ساله که این باند وجود داره و به کارش ادامه می ده یعنی کسانی که کاره ای هستند می دونند دارند چی کار می کنند... اگه دختر یه قاضی و وارد باند می کنند می دونند که باباش نمی شینه نگاه کنه و دنبال کارهای دخترش و می گیره.

دانیال بازو هام و گرفت و منو به خودش نزدیک کرد. با عصبانیت به عقب هلش دادم ولی اون منو بیشتر به سمت خودش کشید و گفت:

اگه ثابت نکنی به این همه دردمسری که برامون درست کردی می ارزی منی که وساطت کردم و زیر سوال می بری. اگه بخوای خودت و توی گروه پایین بکشی منم باهات پایین کشیده می شم... این چیزیه که به هیچ وجه اجازه ش و نمی دم... اگه یه بار... فقط یه بار اشتباه بکنی... دردمس درست کنی... قبل از این که دستور کشتنت و بدن خودم تک تک اعضای خانوادت و جلوی چشمت می کشم... اون بابای مغرورت که فکر می کرد من گدا گشنه م... اون برادر از خود راضیت که عارش می اومد نگام کنه... اون خواهر عوضیت که تمام مدت اون شب سرش توی گوش تو بود و خوب می دونم که داشت مسخره م می کرد... و مامانت که با اون نگاه های پر از ترحمش سالم و بد می کرد... از همه ی دور و بری هات که تا تونستند تحقیرم کردند متنفرم... نذار که این نفرت کار دستم بده... قدر کاری که می خوام برات بکنم و بدون... مگه نه بعد از دیدن مرگشون می فرستمت همون جایی که قولش و داده بودم.

هلم داد و بعد از این که بهم تنه زد به سمت در رفت. بغضم و فرو دادم... نمی دونستم برای چی این طوری می لرزم... از حقارت؟ از ترس؟... با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

من نمی خوام تو هیچ کاری برام بکنی... ترجیح می دم بذاری بمیرم تا این که این طوری با حرفات تحقیرم کنی. خوشم نمی یاد یه روز چشمم و باز کنم و ببینم این قدر توی این کار فرو رفتم که شدم یکی مثل تو... کسی که باید زور بزنی تا یه ذره انسانیت توش ببینی...

به سمت برگشت... عصبانی بود... و شاید یه کم کلافه... گفت:

من این کار و به خاطر تو نکردم. به حرمت اون روزهایی این کار و کردم که هر وقت توی چشمت نگاه می کردم قلبم توی سینه م فرو می ریخت.. به حرمت اون روزهایی که ثانیه به ثانیه ش و با رویای رسیدن به تو... به عشق تو می گذروندم... به احترام همون احساسی که فقط یه بار توی زندگیم پیدا کردم ولی نه هیچکس باورش کرد... نه هیچکس درکش کرد... من این کار و به خاطر خودم کردم... تو شاید یادت رفته باشه که من چه حسی بهت داشتم... تو شاید یادت رفته باشه که چه روزهایی رو گذروندم... ولی من تا عمر دارم فراموش نمی کنم... نه اون احساسی رو فراموش می کنم که می دونم پاک بود ولی تو به گندش کشیدی... نه اون حس حقارتی رو یادم می ره که با کارهای خانواده ت و با نگاهشون بهم دست داد... نمی خوام بابت این نفس هایی که من اجازه ی کشیدنش و بهت دادم ازم تشکر کنی... تو فقط جلوی نیش زبونت و بگیر که بدجوری باعث می شه آدم به خونت تشنه بشه...

در و باز کرد و قبل از این که از اتاق بیرون بره گفت:

برو پیش رویا... کمکت می کنه که حاضر بشی...

=====

همین که دانیال از اتاق بیرون رفت نفس راحتی کشیدم. تو دلم گفتم:

ما اصلا شب خواستگاري به اين آدم حرفي زدیم که اين قدر براش عقده شده باشه؟ ترانه داشت در گوش من ويز ويز مي کرد که پسره خوشگله! خودش برداشت بد کرده...

با ناراحتي از اتاق بارمان بيرون اومدم که چشمم به رويا افتاد. اون روز يه هدبند سرمه اي زده بود و کلاه سوئي شرت سرمه اي رنگش و سرش انداخته بود. با ديدن من گفت:

بيا... يه سري کار هست که بايد انجام بديم.

وارد اتاقمون شدم. يه تخت مرتب با روتختي سفيد، يه ميز کامپيوتر بزرگ و تجهيزات کامل کامپيوتر توي اتاق بود. رويا گفت:

بايد تغيير قيافه بدي.

با تعجب پرسيدم:

براي چي؟

رويا نگاه عاقل اندر سفيهي بهم کرد و گفت:

تو يه مجرم فراري هستي... فکر مي کنی مي تونی راست راست توي خيابون براي خودت بگردی؟

با اين حرفش ناراحت شدم... اي کاش مي شد اين لکه ي سپاه از سابقه ي من پاک بشه... گفتم:

پس رادمان چرا تغيير قيافه نداد؟

رويا پشتش و بهم کرد و يه سري وسيله روي تخت چيد و گفت:

ماموريتتون با هم فرق مي کنه... ماموريت رادمان توي يه کوچه ي خلوت بود... مال تو وسط اتوبانه.

پوزخندي زدم و گفتم:

مگه رسوندن رحيم اين حرفا رو داره؟

رويا با کلافگي يه کلاه گيس برام انداخت و گفت:

چه قدر حرف مي زني! بيا اينو سرت کن.

کلاه گيس به صورت موهاي فر مشکي بود. رويا به ظاهر داشت کمکم مي کرد که کلاه گيس رو سرم کنم. بعد از چند دقيقه دستش و کنار زدم و گفتم:

تو کمک نکنی بهتره!

ترانه يه کلاه گيس شرابي خوشگل داشت که توي مهموني ها سرش مي کرد و منم با نگاه کردن بهش ياد گرفته بودم چطور کلاه گيس بذارم. موهامو توي کلاه توري مخصوص پستيژ جمع کردم. کلاه گيس و سر کردم و با چند تا سنجاق روي سرم محکمش کردم. رويا يه لنز مشکي هم بهم داد که بذارم... از اين يه مورد سر در نمي اوردم. اون قدر جلوي آينه اشک ريختم تا آخر سر تونستم لنز و بذارم. يه عينک هم روي چشمم گذاشتم.

در همين موقع صدايي از پشت سرم شنيدم:

اه! چه زشت شدی!

بارمان بود. دست به سینه زده بود و به چهارچوب در تکیه داده بود. اخماش توی هم بود. با نارضایتی چشم از قیافه ی من گرفت. رویا گفت:

هنوز قابل شناساییه.

بارمان جلو اومد. عینک و از روی چشم برداشت و گفت:

چه عیبی داره؟ تو می خواهی کار دانیال بی عیب و نقص انجام بشه؟

و نگاه معنی داری به رویا کرد. رویا شونه بالا انداخت و گفت:

فقط نمی خوام برای این دختره مشکلی به وجود بیاد... بارمان! راستش و بگو! آگه اتفاقی وسط اتوبان بیفته با دوربین کنترل سرعت اون حوالی رو بررسی می کنند... می دونی که ممکنه عکس این دختره رو پیدا کنند و روش زوم کنند. وسط اتوبان قراره چه اتفاقی بیفته؟ کدوم اتوبان مد نظرتونه؟

بارمان پوزخندی زد و گفت:

ببین رویا! قرار مدارهای من و تو همون زمانی که داداشم و بردن به هم خورد... تو زیر قولی که به من داده بودی زدی...

رویا وسط حرف بارمان پرید و گفت:

بارمان تو ماجرا رو می دونی! می دونی که آگه کاری برای برادرت می کردم...

بارمان با عصبانیت داد زد:

من در عوض همه ی کارهایی که کردم فقط ازت یه چیز خواستم!

رویا دستش و روی بینیش گذاشت و گفت:

هیس! چته؟ می خواهی صدامون و بشنوند؟

و با عصبانیت به سمت در رفت و اونو بست. بارمان سرش و نزدیک گوشم آورد و گفت:

وسط اتوبان که رسیدید رحیم ماموریتش و انجام می ده. بلافاصله بعد از این که ماموریت انجام شد تو از دستور رحیم سرپیچی کن و یه کم دردرس درست کن... حواست باشه! سرکشی کن... نه اون قدر که سرت و به باد بدی!

با تعجب گفتم:

چی؟

رویا که حرف های بارمان و شنیده بود وحشت زده گفت:

بارمان! می فهمی داری چی می گی؟ اینجا بحث لج و لجاجی با دانیال نیست... بحث انتقام گرفتن نیست... بحث جون ترلانه...

من سریع گفتم:

من توی این یه مورد طرف دانیالم... اون پیش رئیس وساطت کرده و نذاشته منو بکشند... آگه خیط بشه رئیس منو می کشه.

بارمان صداس و پایین آورد و گفت:

مي خواي جونٽ به خطر نيافته؟ اڳه ائين ماموريت و انجام بدي ماموريت دوم رو بهت مي دن. ائين ماموريت ها زنجيروار به هم وصل ند. يه لحظه به خودت مي ياي و مي بيني كه تا خرخره توي لجن فرو رفتي... مي بيني كه هيچ راه چاره اي نداري. اڳه غرق بشي ديگه هيچكس نمي تونه نجاتت بده.

با تعجب گفتم:

تو بالاخره كدوم طرفي هستي؟

بارمان پوزخندي زد و گفت:

من فقط اهل با سياست پيش رفتنم... چيزي كه تو رفتار تو و رادمان نمي بينم.

رويا با بداخلاقي گفت:

بسه الان بهمون شك مي كنند.

من كه كاملا گيج شده بودم به رويا نگاه كردم. بارمان سري به نشونه ي تاسف تڪون داد و گفت:

ديدي گفتم فقط شعار مي دي! مگه تو نبودي كه از جون ديگرون حرف مي زدي؟ چي شد؟ تا پاي جون خودت وسط اومد بقيه رو فراموش كردي؟

من من كنان گفتم:

خب... ام... نه خب!

بارمان روي شونه م زد و با لبخندي كه نشون مي داد توي دلش داره مسخره م مي كنه گفت:

نمي خواد جمعش كني!

رويا در اتاق رو باز كرد تا سر و گوشي آب بده. با دست بهم اشاره كرد كه از اتاق خارج بشم. نفس عميقي كشيدم. ضربان قلبم داشت بالا مي رفت. به سمت در رفتم. يه دفعه بارمان بازوم و گرفت و منو به سمت خودش كشيد. قبل از ائين كه عكس العمل تندي نشون بدم در گوشم گفتم:

وقتي از اتوبان كرج خارج مي شي حواست باشه كه دوربيني كه نزديك شهرک آباداناست روي سرعت مجاز اتوبان داخل شهر تنظيم شده...

با تعجب نگاهش كردم. نگاهی معني دار بهم كرد. فرصتي پيدا نكردم كه بيرسم منظورش چيه... رويا دستم و گرفت و وارد سالن شديد.

دانيال نگاهی به صورتم كرد و گفت:

نچ! هنوز قابل شناساييه... يه ماسك و يه عينك طبي لازم داريم... در ضمن! يه مانتوي ساده ي مشكي بپوش و موها تو مثل هميشه تو بذار. مي خوام ظاهر موجهي داشته باشي... قبل از ائين كه رحيم رو برسوني هم عين آدم رانندگي كن. هيچ حركت مشكوكي انجام نده. چند تا ماشين و براي مراقبت ازت گذاشتم. رحيم هم چهار چشمي مراقبت.

نگاهی به رحيم كردم. خيلي خونسرد به نظر مي رسيد... درست به خونسردي همون موقعي كه داشت كباب ها رو به سيخ مي كشيد.

نتونستم جلوي زبونم و بگيرم و گفتم:

این یارو با قد دو متریش موجه! اون وقت من باید این قدر عوض بشم؟

دانیال با بدجنسی نیشخندی زد و گفت:

این یارو مثل تو جلوی دوجین شاهد آدم نکشته!

قلبم توی سینه فرو ریخت... عجب چیزی رو یادم انداخته بود... با ناراحتی سرم و پایین انداختم.

یه ربع بعد کاملاً حاضر شده بودم. ماسکی که روی بینیم بود اذیتم می کرد. به عینک هم عادت نداشتم. با این حال دیگه قابل شناسایی نبودم. یاد حرف رویا در مورد دوربین و زوم کردن افتادم... یعنی قرار بود کاری کنم که منجر به تحقیقات پیشرفته ی پلیس بشه؟ نمی دونستم باید در این مورد چه احساسی داشته باشم... به عنوان یه مجرم از پلیس فراری بودم و به عنوان یه آدم دزدیده شده میل زیادی برای رو به رو شدن با اونا داشتم... این گروه منو محکوم به احساسات متضاد کرده بود.

یه دفعه یاد حرف بارمان افتادم. قلبم توی سینه فرو ریخت... دوربینی که نزدیک شهرک آپادانا بود... سرکشی کردن... زیاد پیش نرفتن... تازه داشتم متوجه حرفاش می شدم. اون ازم می خواست که با سرعت غیر مجاز از جلوی دوربین رد بشم؟... ولی... برای چی؟

دانیال به رحیم گفت:

می دونی که باید چی کار کنی!

رحیم با صدای کلفت و خشنش گفت:

بله آقا!

دانیال بازوم و گرفت و همون طور که منو به سمت در ویلا می کشوند گفت:

همه ی حرفایی که بهت زدم و پیش خودت دوره کن... کاری نکن که بعدا پشیمون بشی. آگه این کار و خراب بکنی من خراب نمی شم... تو خراب می شی! فهمیدی؟

بعد اون یکی بازوم و گرفت و منو به سمت خودش چرخوند. آهسته گفت:

من دوست داشتم که تو الان توی خونه و پیش خانواده ت باشی... نمی خواستم درگیر این ماجرا بشی... سایه با حماقتش تو رو وارد این قضیه کرد ولی حالا که اینجایی باید تغییرات و قبول کنی و سعی کنی باهات کنار بیای... من و تو اینجا دشمن نیستیم... ما با هم همکاری. فهمیدی؟

دشمن نیستیم؟ یاد حرفهات در مورد عرب ها افتادم. دوست داشتم یه سیلی محکم توی صورتش بزنم... ولی آگه حرفاش در مورد رئیس درست بود این عکس العمل خیلی منطقی به حساب نمی اومد.

دانیال در ویلا رو باز کرد. برگشتم و با چشم دنبال رویا گشتم. در عوض با بارمان چشم تو چشم شدم. دست راستش و پایین انداخت و روی روت پاش با انگشت عدد صد و بیست رو نوشت...

به چشم هاش نگاه کردم... یه لحظه همون بارمان قدیمی رو دیدم... با همون شیطننت همیشگی بهم چشمک زد... چشم های آبییش برقی داشت که بی اختیار آدم و برای شیطننت وسوسه می کرد... شیطننتی که بی ارتباط با عدد صد و بیست نبود...

=====

وقتي به كرج رسيديم از ون سياه پياده شديم. رحيم سوئيچ يه مزدا 3 ي سفيد و بهم داد. ماشين بابام هم مزدا 3 بود. براي همين باهاش راحت بودم. سوار شديم و طبق دستور رحيم به سمت اتوبان كرج رفتيم. بعد از دو دقيقه رحيم گفت:

مطمئني تو با كسي عوض نشدي؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

چطور؟

نيازي به جواب اون نبود. نمي تونستم درست و حسابي رانندگي كنم. به فرمون چنگ زده بودم و دستام به لرزه در اومده بود. هر بار كه فرمون و يه كم تكون مي دادم صورت زني كه كشته بودم جلوي چشمم جون مي گرفت. بغض كرده بودم و اشك توي چشمم جمع شده بود. ديگه علاقه اي به رانندگي كردن نداشتم. ديگه صداي موتور ماشين بهم آرامش نمي داد. لبم و به دندون گرفتم. فرمون ماشين و محكم تر توي دستم گرفتم تا لرزش دستم كمتر بشه. مرتب دچار توهم مي شد و فكر مي كردم هر لحظه ممكنه زني با چادر سياه جلوي ماشين ظاهر بشه.

توي اتوبان بوديم... كم كم داشتم به رانندگي عادت مي كردم. گاز دادن و پيچوندن فرمون و دست ضمير ناخودآگاهم سپرده بودم و سعي مي كردم با خودآگاهم فقط به حرف هاي بارمان فكر كنم... هنوز نفهميده بودم براي چي بايد اين كار رو بكنم. براي چي بايد سركشي مي كردم؟ چرا دوربين بايد از ماشين عكس مي گرفت؟

رحيم خيلي آروم با موبایلش حرف مي زد. وسط مكالمه ش با لحنی آمرانه گفت:

سرعتت و كم كن... داريم جلو مي زينم.

پرسيدم:

از چي؟

رحيم جوابم و نداد و به مكالمه ي تلفنيش ادامه داد. توهم هام برام فرصتي نمي داشت كه روي مكالمه ي رحيم دقيق بشم. وارد لاین وسط شدم. سرعتم و يه كم پايين اوردم. نگاهی به ماشين هاي اطرافم كردم... مردهاي تنها... خانواده هاي پر جمعيت... سه تا دختر دانشجو... ماكسيما... پرايد... اتوبوس شركت واحد... چه قدر همه چيز برام گنگ بود... انگار اين ماشين ها و آدم هاشون از يه دنياي ديگه بودند... انگار همون زماني كه اون زن رو كشتم از اين دنيا طرد شدم. صدای بارمان توي گوشم پيچيد:

امروز روز مرگ شما توي اون دنيا بود...

حق با اون بود. ترلاني كه متعلق به اين دنيا و خيابوناش بود مرده بود... دختري كه پشت اين ماسك و عينك قايم شده بود ترلان نبود... خيلي وقت بود كه خودم و گم كردم... خودم و يه جايي دور و بر همون خيابوني كه توش تصادف كردم جا گذاشته بودم...

ترلاني كه خانواده م... مدرسه م... دانشگاهم... ساخته بودند اون قدر ضعيف و تو خالي بود كه با يه تلنگر از هم پاشيد...

پلك زدم و با يه ديد ديگه به اتوبان نگاه كردم... اين آخرين فرصتم بود... يا بايد به توصيه ي بارمان گوش مي دادم و خودم و نجات مي دادم يا براي هميشه غرق مي شدم. نفس عميقي كشيدم. تو دلم گفتم:

من مي تونم.

تصویر چشم های سیاه زن از جلوی چشمم محو شد. هیجان داشتم ولی اضطراب نه!...

رحیم گفت:

ماشین و گوشه ی اتوبان بکش و خیلی آرام برو.

گفتم:

چرا؟

صدام قوی تر از چند لحظه ی پیش شده بود. رحیم با بداخلاقی گفت:

کاری که بهت گفتم و بکن!

کاری رو انجام دادم که بهم گفته بود... می خواستم پیش خودم نقشه بکشم ولی می دونستم که موفق نمی شم. به جای کار ایراد داشت... این که من نمی دونستم دقیقاً قراره با چی رو به رو بشم. انتظار داشتم رحیم از ماشین پیاده بشه ولی وقتی دیدم که هنوز نشسته و بدون این که حرف بزنه گوشی رو به گوشش چسبونده ، فهمیدم که ماجرا چیز دیگه ایه. فقط به راه داشتم... اونم این بود که خوب عکس العمل نشون بدم... مثل همیشه!

از توی آینه یه پراید سفید رنگ رو دیدم که با فاصله از من می اومد. حدس می زدم که مراقبمون باشه. ماسک و روی صورتم جا به جا کردم. کش ماسک روی بینیم رد انداخته بود و اذیت می کرد. عینک رو یه کم بالاتر دادم. خیلی با این ظاهر مبذل ناراحت بودم. نگاهی به ماشین های اطرافم کردم. شش دونه حواسم و جمع کرده بودم. حرف های بارمان و مرتب تکرار می کردم تا ملکه ی ذهنم بشه... نمی دونم چرا میل عجیبی داشتم که به این وسوسه تن بدم... یه جورایی از اون لبخند شیطانی لحظه ی آخرش خوشم اومده بود... لبخندی که برای اولین بار بعد از رفتن برادرش روی صورتمش نشسته بود.

بالاخره رحیم گفت:

سرعتت و بیشتر کن.

به لاین وسط برگشتم. رحیم اشاره ای به پرشیا ی سفید رو به رومون کرد و گفت:

دنبالش برو.

نگاهی به پلاک ماشین کردم و توی ذهنم ثبتش کردم. بعد اجازه دادم که یه ماشین بینمون فاصله بندازه.

رحیم بهم هشدار داد:

گمش نکن! فاصله ت و باهات کم کن.

به سردی گفتم:

کارم و بلدم... تو حواست به کار خودت باشه.

از اون فاصله توی نخ مردی که راننده ی پرشیا بود رفتم. چیز زیادی ازش نمی دیدم... فقط متوجه شدم که مردی با موهای خاکستریه.

ارتباط این مرد رو با کارمون درک نمی کردم... باید تعقیبش می کردیم؟ باید غافل گیرش می کردیم؟ ما با این مرد چی کار داشتیم؟

رحیم آهسته گفت:

وقتي بهت گفتم از سمت چپ پرشیا سبقت بگیر و کنارش حرکت کن... بعد وقتی بهت گفتم گاز بده و با آخرین سرعت برو.

من که گیج شده بودم فقط سر تکون دادم. از گوشه ی چشم دیدم که رحیم آهسته اسلحه ای بیرون آورد. قلبم توی سینه فرو ریخت. رحیم اسلحه رو به سمت من گرفت و گفت:

حالا!

از سمت چپ ماشین جلویم سبقت گرفتم و وارد لاین سوم شدم. سپر به سپر پرشیا روندیم. رحیم شیشه رو پایین داد. دو زاریم افتاد. تازه فهمیدم که می خواد چی کار کنه. با وحشت به مرد مو خاکستری که شیشه رو پایین داده بود و سیگار می کشید نگاه کردم. داد زدم:

چی کار می کنی؟

صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید. جیغی زدم. خون از شقیقه ی مرد فواره زد. روی فرمون افتاد. ماشین کج شد و یه وانت از پشت بهش زد. سمندی که توی لاین اول بود ترمز دستی رو کشید تا به کاپوت پرشیا نخوره... ماشینش کج شد و کنترل ماشین و از دست داد. عرض اتوبان و طی کرد و به ماشین پشت سریم خورد. صدای برخورد پیاپی ماشین ها رو به هم شنیدم... اتوبان بسته شد.

به خودم اومدم. پام رو گاز بود... داشتم پرواز می کردم. قلبم چرا این قدر محکم می زد؟ دستام چرا سر شده بود؟ چرا یادم رفته بود نفس بکشم؟

دیگه هیچ ماشینی پشت سرم نبود. بی اختیار از یه تاکسی سبقت گرفتم. صدای بوق چند تا ماشین از پشت سرم بلند شد. با یه حرکت مارپیچی چند تا ماشین و پست سر گذاشتم. دیگه نمی تونستم از توی آینه صحنه ی تصادف و ببینم... لال شده بودم... تمام بدنم سر شده بود. چطوری داشتم هنوز رانندگی می کردم؟

یه دفعه حرکت دست بارمان روی پاش و به خاطر اوردم... انگار تازه خون به دستام پمپ شده بود... دستام گرم شد... چشمم به ساختمون های شهرک اکباتان افتاد... صد و بیست... نگاهی به عقربه ها کردم... یه کم بیشتر از صد تا بود... شاید صد و ده تا... پام و روی گاز گذاشتم. آب دهنم و قورت دادم. یه سبقت سریع... عقربه ها... صد و بیست تا... لایب کشیدم... رحیم دستش و به داشبورد گرفت و داد زد:

مواظب باش.

سبقت از سمت راست... عقربه ها... صد و سی تا... تو دلم گفتم:

بیشتر... بیشتر...

صدای بارمان توی گوشم پیچید:

سرکشی کن... نه اون قدر که سرت و به باد بدی...

رحیم داد زد:

چه غلطی می کنی؟ سرعتت و بیار پایین.

به حرفش گوش ندادم... تو دلم گفتم:

پس این دوربین لعنتی کجاست؟

هر چه قدر که جلوتر می رفتیم تعداد ماشین ها بیشتر می شد. رحیم بلندتر داد زد:

بهت مي گم كمش كن.

از يه 206 سبقت گرفتم. از فاصله ي كم بين دو تا تاكسي گذشتم. وارد لاین سرعت شدم... صدای بارمان توي گوشم بود:

یه کم در دسر درست کن.

نگاهی به عقربه ها کردم... صد و چهل تا....

بوق زد... نور بالا زد... هیوندای رو به روم کنار کشید... ازش جلو زد... یه بار دیگه شیطنت چشم های بارمان و به خاطر اوردم... عقربه ها... صد و شصت تا... دست بارمان و توي ذهنم عدد صد و بیست تا رو می کشید... بیشتر از صد و بیست بودم...

ماشین های جلوم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد... دیگه نمی دونستم کجای تهرانم... فقط داشتم گاز می دادم. نداشتم سرعتم کم شه... بیشتر گاز دادم... چشم های آبی بارمان جلوی چشمم اومد... صدای زخمی و جذابش نیروی بیشتری بهم داد... عقربه ها... صد و هشتاد تا... رحیم اسلحه شو بیرون کشید و گفت:

اگه سرعتت و کم نکنی شلیک می کنم.

تو دلم گرفتم:

پس این دوربین کجاست؟

یه دفعه صدای شلیک گلوله رو شنیدم... جیغی زد... دودی از داشبورد بلند شد... کنترل ماشین از دستم خارج شد... ماشین به سمت راست متمایل شد. رحیم به سمت فرمون حمله کرد و اونو به سمت چپ کشید. دو دستي فرمون و گرفتم و چرخوندم. پام و بیشتر روی گاز فشار دادم... رحیم در گوشم داد زد:

نگهش دار تا تیر بعدی رو توي پات نازدم...

در همین موقع نور فلش مانندی توي فضا پیچید... چشمم روی عقربه ها سر خورد... صد و چهل تا... نفس راحتی کشیدم. پام و از روی گاز برداشتم. رحیم و کنار زد. فرمون و چرخوندم. از فاصله ي چند سانتی متری سوناتا رد شدم... ماشین صاف شد. عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود. نفس نفس می زدم... رحیم صاف نشست... داد زد:

چه غلطی کردی؟

اومدم تنه پنه کنان یه چیزی بگم که چشمم به نور قرمز و آبی توي آینه افتاد... آهسته گفتم:

پلیس دنبالمون بود...

رحیم با تعجب داد زد:

چی؟

به خودم اومدم و داد زد:

پلیس دنبالمونه.

=====

پامو روی گاز گذاشتم. صدای آژیر پلیس و می شنیدم... آخه با مزدا چطور از دست بنز در برم؟ رحیم به سمت پشت برگشت. سریع با موبایلش شماره ای گرفت. داد زد:

اینا از کجا پیداشون شد؟... نباید دستشون بهمون برسه... حالیه؟

نیازی به داد و فریاد اون نبود... من به نفر و کشته بودم... توی قتل یه نفر دیگه هم همکاری کرده بودم... شاید ترور... اصلا دلم نمی خواست گیر پلیس بیفتم... ولی آخه...

رحیم چند کلمه پای تلفن حرف زد. فاصله مون با پلیس بیشتر شد... پام روی گاز بود و همین طور سبقت می گرفتم... باید از اتوبان خارج می شدم... هر لحظه ممکن بود ماشین های بیشتری پیدا بشن... ولی باید کجا می رفتم؟

رحیم به دادم رسید و گفت:

برو سمت گیشا.

با تعجب گفتم:

اونجا الان خیلی شلوغه!

رحیم خنده ای عصبی کرد و گفت:

هنوز خیلی چیزها مونده که یاد بگیري... برای همین می گم اون طرفی برو.

آب دهنم و قورت دادم... صدای آژیر ماشین پلیس و می شنیدم. فاصله ش از مون زیاد بود. شاید نمی خواست تنهایی بهمون نزدیک بشه... این یعنی ماشین های دیگه هم توی راه بودند.

رحیم زیر لب چیزی گفت. شیشه رو پایین داد و گفت:

این طوری نمی شه... بکشونش به جای خلوت.

خواست بالا تنه ش و از پنجره بیرون بیره که جیغ زد:

نه! یه وقت تیراندازی نکنی! تحریکشون نکن.

رحیم داد زد:

سرت به کار خودت باشه.

سریع به سمت چپ پیچیدم. رحیم به طرفم پرت شد. داد زد:

به حرفم گوش کن... اینا ما رو نمی کشن... تو بدتر تحریکشون می کنی.

پامو رو گاز گذاشتم... دیگه به عقربه ها نگاه نمی کردم. صدای آژیر پلیس و می شنیدم که هر لحظه بهمون نزدیک تر می شد. پامو روی گاز گذاشتم ولی... ماشین ما کجا و ماشین اون کجا...

نمی توانستم تویی که مسیر صاف رانندگی کنم... راه به نسبت شلوغ بود و این به نفع منی بود که ماشینم از شتاب و سرعت کم می آورد... همون بهتر که بین ماشین ها گرفتار شده بودیم و مرتب مجبور بودم سبقت بگیرم...

صدای آژیر تویی مخم بود. قلبم تویی دهنم بود... دیگه خبری از هیجان نبود... همه ش اضطراب بود... فاصله مون به سه تا ماشین رسیده بود... تویی دلم گفتم:

خدایا... تو می دونی من بی گناهم... نذار دستشون بهم برسه...

آب دهنم و قورت دادم... انگار خودم تویی دلم خودم و مقصر می دونستم... برای همین از پلیس می ترسیدم. صدای آژیرش عصبیم کرده بود...

داشتیم به خیابون گیشا نزدیک می شدیم. می دونستم که یه ترافیک سنگین انتظارمون و می کشه. رحیم گفت:

برو وسط ماشینا... برو وسط ماشینا بعد ماشین و ول کن و بدو سمت پاساژ نصر... من پشتتم... یه قدم اشتباه برداری از پشت با تیر می زومت. زود باش.

سرعتم و پایین اوردم... از بین ماشین ها گذشتم... به صدای آژیر گوش دادم... به نظرم اومد تبدیل به آژیر دو تا ماشین شده بود... به زودی می شد سه تا... بعد چهار تا...

تا رو به روی پاساژ رسیدیم روی ترمز زدم. صدای بوق ماشین های پشت سرم بلند شد. سریع از ماشین پیاده شدم. با تمام سرعت به اون سمت خیابون دویدم. صدای بوق ماشین و به دنبالش صدای بلند ترمز به گوشم رسید. سرعتم و بیشتر کردم و ماشین از چند سانتی متریم گذشت. دوان دوان خودم و تویی پاساژ انداختم. نفس راحتی کشیدم. صدای آژیر پلیس بلندتر شد... داشتند بهمون می رسیدند. یه دفعه یکی از پشت دستم و چسبید. جیغی کشیدم... برگشتم و رحیم و دیدم. خیالم راحت شد...

دستم و کشید و در حالی که با اون هیکل گنده ش به مردم تنه می زد از راهروی تنگ پاساژ به سمت اولین خروجی دوید. دستم و کشید و سریع از پله ها پایین رفتیم. به یه مشت پسر نوجون که پایین پله ها بودند تنه زد و پرتشون کرد. دوان دوان به سمت یه موراثوی مشکلی دویدیم. من و پشت ماشین سوار کرد و خودش کنارم نشست. قبل از این که در بسته بشه صدای تیک آف ماشین بلند شد و با سرعت به راه افتاد... صدایی از سمت راستم شنیدم:

کارت و خوب انجام دادی.

یه دفعه با عصبانیت به سمت دانیال که سمت راستم نشسته بود برگشتم و با مشت تویی سینه ش زدم. با تعجب گفت:

چرا وحشی شدی؟

جیغ زدم:

تویی آشغال بهم نگفته بودی که باید آدم بکشیم.

نهمیدم اشکام کی روی صورتم ریخت. با دست صورتم و پوشوندم. صدای بادبگارد نحس دانیال و شنیدم که گفت:

چه نازک نارنجی هم هست!

و خندید. از شدت گریه نفسم بالا نمی اومد... تازه داشتیم می فهمیدم که چی کار کردم. دانیال دستش و روی شونه م گذاشت ولی با خشونت دستش و پس زدم و گفتم:

دست بهم نزن عوضی!

دانیال بهم هشدار داد:

پرو نشو... از حدت هم خارج نشو... مي خواي بنيازمت جلوي پليس ها؟

با عصبانيت گفتم:

آره... اصلا همين و مي خوام.

اون قدر عصبی و ناراحت بودم که يادم رفته بود تا چند دقیقه ي پيش چطور داشتم از دستشون در مي رفتم. دانيال پوزخندي زد و گفت:

باشه... اصلا همون کاري رو مي کنيم که تو بخواي... فقط بهت پيشنهاده مي کنم بذاري من يه تلفن بزنم بعد آگه خواستي جلوي کلانتري پيدات مي کنيم.

موبايلش و از جيبش بيرون آورد. يه شي استوانه اي فلزي به پايين موبايلش وصل بود... نمي دونم براي چي بود... شايد براي اين که روي صداش نويز بندازه... شايد براي اين که تماسش رديابي نشه... نمي دونستم به چه دردي مي خوره. شماره اي گرفت و بعد از وصل شدن ارتباط با خونسردی گفت:

اون از دخترت... اين از سروان... مي خوام بدونم تا کجا مي توني پيش بري... يه کم دور و برت و نگاه کن... دوست دارم حدس بزني که نفر بعدي کيه...

لبخندي روي لبش نشست. تماس و قطع کرد. شي استوانه اي رو از انتهاي گوشيش کند. دستمالي از جيبش در آورد و گوشي رو باهاش تمیز کرد... پنجره رو پايين داد و گوشي و از پنجره بيرون انداخت...

دانيال رو بهم کرد و با پوزخندي گفت:

چيه؟ هنوزم دوست داري برسونمت کلانتري؟

نفسم توي سينه حبس شده بود... جدا طرف سروان بود؟ ماتم برده بود... لال شده بودم... دوست داشتم چشمام و روي هم بذارم و ببينم که همه ش خوابه... سرم گيچ مي رفت.

رحيم آهسته گفت:

آقا کار درستي نکرديد که خودتون اومديد.

سرم و با دستام گرفتم. دانيال گفت:

دنبال شما نبودم ولي خب... ديدم که بهترين راه نجاتتون فعلا مايميم... ماشين و چي کار کرديد؟

رحيم سرش و پايين انداخت و گفت:

مجبور شديم و لاش کنيم...

دانيال نوچ نوچي کرد و گفت:

اصلا خوب نيست... آگه اثر انگشت روي فرمون و چک کنند...

رحيم گفت:

روي فرمون يه عالمه اثر انگشت مونده... ديده بوديد که چند هزارتا رفته بود... احتمال اين که بتونند اثر انگشت و پيدا کنند کمه... آقا... يه چيز ديگه م هست... دوربين نزديک آپادانا از ماشين عکس گرفت.

دانيال داد زد:

چي؟

از جا پریدم. دانیال بازوم و گرفت و داد زد:

تو چه غلطي كردي؟

تته پنه كنان گفتم:

من... خب... چيزه... پليس دنبالمون بود.

آب دهنم و قورت دادم و به خودم گفتم:

اين همون دانیاله... اصلا نبايد ازش بترسي...

اخم كردم. توي جلد همون ترلان هميشگي رفتم و گفتم:

پليس دنبالمون بود... اگه گاز نمي دادم الان جفتمون گوشه ي بازداشتگاه بوديم.

تو دلم گفتم:

الهي اين بارمان روز خوش نيبنه... اگه پليس نمي رسيد بايد چه بهونه اي مي اوردم؟ تا من باشم با حرف هاي اين پسره ي شيطون صفت وسوسه نشم.

دانیال با دست پيشونيش و گرفت و گفت:

واي... چرا نمي شه يه ماموريت... فقط يه ماموريت بدون خراب كاري انجام بشه.

اعتراض كردم:

من كه كارم و درست انجام دادم...

رحيم گفت:

آقا مهم اينه كه ماموريت انجام شد...

دانیال سر تكون داد و گفت:

مهم اين نيست كه انجام شد... مهم اينه كه چطور انجام شد... اون از ماشين كه وسط خيابون ول شد... اينم از عكسي كه ازتون گرفته شد... خوب شد اين دختره تغيير قيافه داده بود...

ماشين يه جاي خلوت متوقف شد. ون سپاه منتظرمون بود. از اين كه قرار بود از شر دانیال خلاص بشم خوشحال بودم... سوار ون شدم و چشمام و تا رسيدن به مقصد بستم... توي وجود خودم دنبال چيزي گشتم كه به خاطر همكاري توي قتل سروان تسكينم بده... چيزي پيدا نكردم... بغضم توي گلوم شكست...

=====

بارمان سیگاری آتیش زد و گفت:

صد و چهل تا؟

سر تکون دادم و گفتم:

فکر کنم همین حدودا باشه...

بارمان مکثی کرد و پکی به سیگارش زد. آهسته گفت:

خیلی خوب نیست... خیلی ها دم اون دوربین گیر می افتن به خاطر این که فکر می کنند هنوز توی محدوده ی خارج شهرند. برای همین مشکوک نبود که با صد و بیست تا از جلوش رد بشی... صد و چهل هم بدک نیست... ولی آگه بیشتر بود خیلی بهتر می شد.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

همه ی اینا رو باید از حرکت دست تو می فهمیدم؟

خندید... با دیدن خنده ش بی اختیار لبخند زدم... در کمال شگفتی متوجه شدم که دوست ندارم ناراحتیش و ببینم. با وجود همه ی رفتارهای آزاردهنده ای که داشت، شیطنت هاش آدم و از حال و هوای بدی که توی اون فضا وجود داشت در می آورد... خیلی احتیاج داشتم کنار بارمان قدیمی باشم... دوست نداشتم تنها باشم... دوست نداشتم صحنه ی مرگ سروان و یه بار دیگه پیش خودم دوره کنم.

این اولین خنده ی بارمان بعد از رفتن رادمان بود. بارمان پرسید:

گفتی یه تیر توی داشبور ماشین خورده بود؟ ماشین و ول کردید؟

با سر جواب مثبت دادم. بارمان لبخند زد و گفت:

خیلی خوبه...

من که یه کم گیج شده بودم گفتم:

من نمی فهمم این کارها برای چیه؟

بارمان پکی به سیگارش زد و گفت:

تو داستان زندگی منو نمی دونی... این گروه زندگیمو سیاه کرد... الانم بدشون نمی یاد مثل یه آشغال منو کنار بندازند... ولی خب... هنوزم منو به خاطر طرز تفکرم و نقشه هام می خوان... چیزی که نمی دونند اینه که آدم وقتی خوش فکر باشه توی همه ی زمینه ها خوش فکره...

و نگاه معنی داری بهم کرد. با تعجب گفتم:

یعنی برایشون نقشه داری؟

بارمان با همون شیطنت همیشگیش چشمکی بهم زد. آرامش خاصی پیدا کردم... نفس راحتی کشیدم. نور امید به دلم تابید...

ولی... چند ثانیه بعد با نگرانی پرسیدم:

تو مطمئن می کنی؟

بارمان گفت:

کشتن تو پاک کردن صورت مسئله است... آسون ترین ولی احمقانه ترین کاریه که می شه کرد... اگه بکشتن تحقیقات پلیس ادامه پیدا می کنه... احتمال خیلی زیادی وجود داره که به شک و تردید های پلیس مهر تایید بخوره... اونا هنوز هیچ مدرکی ندارند که این گروه وجود داره و تو هم عضو شی. کشتن تو بدترین رديه که می تونند از خودشون بذارند... در عوض توی نگه داشتنت خیلی حسن وجود داره. اولاً اگه خیلی سقوط کنی و بشی مثل خودشون... کاری که مطمئن باش سعی می کنند باهات بکنند... احتمال زیادی وجود داره که بابات کنار بکشه و برای حفظ جون دخترش که این دفعه از طرف پلیس و قانون تهدید می شه، سکوت کنه و همه ی تحقیقاتش و کنار بذاره... این طوری یکی از دشمن هاشون و ساکت کردند... از طرف دیگه! جون تو چیز بی ارزشی نیست! دختر یه قاضیه کار کشتیه ای... در نتیجه توی شرایط بحرانی با تهدید جون تو و حتی با گروگان گیری می تونند شرایط و به نفع خودشون تغییر بدن... تو می تونی برایشون حکم یه برگ برنده توی شرایط بحرانی رو داشته باشی... حالا تو بهم بگو! کشتن تو چه نفعی می تونه برایشون داشته باشه؟ جز اینکه پلیس و مشکوک می کنه و شک و تردیدهای بابات و مامورهای که روی این پرونده کار می کنند شدت می گیره... از طرفی! خیلی طبیعیه که بابات بعد از رو به رو شدن با این مسئله توی کارش مصمم تر بشه. این چیزیه که خیلی وقت ها شاهدش بودیم...

یه کم دلم به حرفاش گرم شد... رویا در زد و وارد شد. آهسته گفت:

دانیال اومده.

بارمان زیرلب ناسزایی گفت. پوفی کردم و از جام بلند شدم. بارمان گفت:

حتما می خواد ترلان و ببینه!

رو به من کرد و گفت:

این چرا این قدر دور و بر تو می گرده؟

دوست نداشتم بهش بگم که دانیال قبلاً خواستگارم بوده. با شناختی که از بارمان داشتم می دونستم که این موضوع رو توی سر دانیال می کوبه. دوست نداشتم برای این آدم کینه ای دوباره عقده تراشی بکنم. برای همین چیزی نگفتم.

شالم و روی سرم مرتب کردم. دانیال با دیدن من پوزخندی زد و گفت:

هنوزم این لچک و از سرت بر نمی داری؟ یادم نمی یاد که خیلی به این چیزها پایبند بوده باشی.

راست می گفت... نبودم ولی این طوری جلوی اون مردهای غریبه احساس راحتی بیشتری می کردم. به سردی گفتم: کارت و بگو.

راضیه همون طور که خرامان جلو می اومد از اتاق کار یه صندلی برای دانیال آورد. دانیال بدون این که نگاهش کنه با دست بهش اشاره کرد که سالن و ترک کنه. نشست. بعد لبخندی بهم زد و گفت:

نظرت راجع به یه ماموریت مشترک چیه؟ من... تو... رادمان... راضیه...

ابرو بالا انداختم و گفتم:

رادمان؟

دانیال خندید و گفت:

اوه... مطمئن باش من نمي کشمش... حيف صورت به اون خوشگليه که به اين زودي ها زير خاک بره. فعلا کارش دارم...

خيلي خوب معني فعلا ي که گفته بود و مي دونستم. پوزخندي زدم و آهسته گفتم:

همه ي خرخونيات توي دانشگاه براي همين بود؟ براي اين که با علمت زندگي مردم و سياه کني؟

دانيال هم در جوابم پوزخند زد و گفت:

تو با علمت چي کار کردي؟ آمارتو دارم... مي دونم همين علمي که ازش حرف مي زني و بردي ور دل مامانت و خونه نشين شدي. خوشم مي ياد... خوب شعار مي دي...

چيزي نگفتم... دانيال کت قهوه اي رنگش و مرتب کرد و گفت:

بين ترلان! هرکسي رو براي يه کاري ساختن... هرکسي روحيات خاص خودش و داره... مثلا تو رو اصلا براي خون و خون ريزي و خشونت نساختن... تو به درد اين کارها نمي خوري... منم مي خوام يه لطفي بهت کنم و به جاي اين که دنبال کارهاي آزاردهنده بفرستم، با خودم همراهت کنم که هم حواسم بهت باشه و هم يه سري کار سطح بالاتر و لطيف تر انجام بدي... نظرت چيه؟

با عصبانيت گفتم:

از کي تا حالا تحمل کردن تو شده لطف؟

دانيال عصباني شد و صداش و بالا برد:

بالاخره خودم يه روز اون زبونت و قيچي مي کنم... لياقت تو همون خورده کاري هاست. ترجيح مي دي با من بيبي مهموني يا راننده ي شخصي رحيم باشي؟

خب مسلما بودن با اونو ترجيح مي دادم ولي لزومي نمي ديدم که جلوش به اين قضيه اعتراف کنم. دانيال از جاش بلند شد و گفت:

اعصابم و بهم مي ريزي...

يه قدم به سمت برداشت و گفتم:

اين ماموريت يه خورده مقدمه چيني لازم داره... براي مقدمه چينيش هم تو بايد کنارم باشي... اگه يه بار... فقط يه بار شاهد سرپيچي کردنت باشم همه ي حمايتم و ازت مي گيرم. حيف که رادمان و اين چند روز نديدي که بيبي چطور حساب کار دستش اومده!

قلبم توي سينه فرو ريخت... پسره ي بدبخت... دانيال به طرف در رفت و گفتم:

براي پس فردا آماده شو.

قبل از اين که روشو ازم برگردونه بهش پشت کردم و از پله ها بالا رفتم. صداي بهم کوبيده شدن در و شنيدم. بالاي پله بارمان و ديدم که به ديوار تکیه داده بود و دست به سينه زده بود. همون لبخند پر از شيطنتش هم روي لبش بود. نگاه عجيبی بهم کرد... دوباره چشمش شيطون شده بود... دوباره مي خواست با چشمش من و به چه کاري وسوسه کنه؟

دست پيش گرفتم و گفتم:

اصلا فکرش و نکن که اين کار و براي دانيال بکنم!

سر تکون داد. نچ نچي کرد و گفت:

بي سياستي! اين جور پيش بري نه آزاد مي شي... نه نجات پيدا مي کني و نه مي توني دست اين آدما رو رو کني...

تکيه ش و از ديوار برداشت. به سمت اومد... بازو هام و گرفت و صورتش و نزديک کرد. چشماش دوباره به برق عجيبی پيدا کرده بود. لبخند شیطنت آميزي زد و گفت:

يه کم مثل من شيطون صفت باش... وقتي جاي مانور دادن نداري سکوت کن... وقتي موقعيت مناسب براي ضربه زدن نداري اطاعت کن... بعد توي يه فرصت مناسب... درست زماني که هيچ کس انتظارش و نداره ضربه اي بزني که ديگه طرف مقابلت نتونه بلند شه...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

جريان همون عدد صد و بيسته که بايد يه عدد و کلي پيش خودم تجزيه تحليل مي کردم؟

دستش و صميمانه به صورتم کشيد... خنديد و گفت:

نترس! استاد اينجا وايستاده تا مسئله رو برات حل کنه.

و خدا مي دونست که چه قدر به اين استاد شيطون صفت... با اون لبخند و سوسه کننده... با اون چشم هاي براق پر از شيطنت... احتياج داشتم... خدا مي دونست چه قدر ازش خوشم مي ياد...

=====

رحيم ترفيع گرفت و براي هميشه گروه ما رو ترک کرد. رويا مي گفت به يه گروه با درجه ي بالاتر منتقلش مي کنند. تازه متوجه شدم که اينجا آگه ماموريتي رو درست انجام بدي ترفيع مي گيري و آگه ماموريتي رو خراب کني تنبيه مي شي.

از رويا بيشتري از بقيه ي بچه هاي گروه خوشم مي اومد. آگه دم به دقيقه با کامپيوتر ور نمي رفت و با جون و دل با اين خلاف کارها همکاري نمي کرد مي گفتم که دختر خوبيه.

از راضيه بدم مي اومد... آويزون همه ي پسرها بود. يه پسر ديگه م به اسم کاوه باهامون همکاري مي کرد که استاد دزدی کردن و قفل باز کردن بود. خيلي پسر خنثي و ساکتی بود. خوشبختانه زياد باهاش رو به رو نشده بودم و شايد عجيب باشه که بگم حتي يه بار هم باهاش حرف نزده بودم.

و بارمان... انگار يه چيزي توي وجودش آدم و به سمتش جذب مي کرد. يه حس عجيبی که توي خودم کشف کرده بودم اين بود که جدیدا از صميميت و جيك تو جيك بودن رويا و بارمان بدم اومده بود. بچه نبودم... مي دونستم معني اين حس چيه... فقط سعی داشتم انکارش کنم و مدام به خودم يادآوری کنم که اون يه معناده... خلاف کاره... ولي بعد... يادم مي اومد که شايد خيلي آدم خوبی به نظر نرسه ولي اون قدرها هم که به نظر مي رسيد بد نبود! به اينجا که مي رسيدم تو دلم مي گفتم:

خب اين حرف يعني چي؟

دیگه دستم خودم نبود... بی اختیار هر وقت که صورت بارمان و شیطون می دیدم لبخند می زدم... ولی مرتب سعی می کردم به خودم یادآوری کنم که تمام وجود این آدم مثل یه وسوسه می مونه... دوست نداشتم بهش نزدیک بشم... فقط می خواستم از حرف ها و توصیه هاش استفاده کنم...

ولی فرصتی برای تجزیه تحلیل این احساس مسخره ی بی موقع نداشتم. به اندازه کافی ذهنم درگیر صحنه ی تیر خوردن سروان بود... به اندازه ی کافی بابت کند بودن و دیر عکس العمل نشون دادن خودم درگیر بودم... فرصتی برای یه احساس جدید نداشتم... تمام وجودم از عذاب وجدان پر شده بود... مرتب به خودم می گفتم سروان بچه داره؟ زن داره؟ الان اونا چه حالی دارند؟ آخه این چه غلطی بود که کردم؟ و زیر گریه می زدم.

علاوه بر این همه ی اعضای گروه برای یه چیز دیگه هم نگران بودند... رادمان! هر ساعتی که می گذشت براش نگران تر می شدیم... نمی دونستیم چه بلایی دارند سرش می یارن... هرچی که بود خیلی خوشایند به نظر نمی رسید... مرتب خودم و سرزنش می کردم که نباید اون خودکار رو بهش می رسوندم... ولی باید اعتراف می کردم که توی دلم تحسینش می کردم. خودم توی شرایط این ماموریت ها بودم و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که فرار کنم ولی اون نقشه کشید و حتی نقشه ش و با موفقیت اجرا کرد... دلم براش شور می زد... نگران بودم... شایدم دلتنگ... دلتنگ برای یه دوست...

دختری که موهای مشکی فر فری داشت وارد اتاقم شد. رویا توی اتاق کار بود و اون قدر سرش شلوغ بود که عصبی شده بود و هیچکس جرئت نداشتم بهش نزدیک بشه. دختر مو فر فری که فهمیده بودم اسمش هدا ست، با دست پر و کلی لباس اومده بود.

هدا یه دامن نیابتی با یه تاپ سفید که کمربند خیلی شیکی داشت دستم داد. با عصبانیت گفتم:

من هیچ وقت حاضر نیستم این شکلی لباس بپوشم.

درسته که جلوی نامحرم روسری سر نمی کردم ولی هیچ وقت هم تاپ و دامن... اونم دامن کوتاه!... نمی پوشیدم. البته از وقتی که با اون مردها هم خونه شده بودم جرئت نکرده بودم که شال و از سرم در بیارم.

هدا با بداخلاقی گفت:

نمی شه که عین امل ها بری.

با صدای بلند می گفتم:

آهان! اون وقت هرچی لباس لختی تر باشه شیک تره... آره؟

هدا یه دامن سفید با یه تاپ پشت گردنی مشکی نشونم داد و گفت:

حداقل این و بپوش.

داد زدم:

این که از اونم بدتره.

یه دفعه هدا از کوره در رفت و داد زد:

من دیگه نمی دونم چی بدم به تو! دختره ی بد سلیقه ی دیوونه! نمی دونم دانیال چه اصراری داره که با تو بره مهمونی.

دیگه خبري از اون دختر پر ناز و عشوه اي که با رادمان هر و کر مي کرد نبود. صدای داد و بیدادمون کل ویلا رو برداشته بود. هدا که از دست من به ستوه اومده بود، با موبایلش شماره ي دانیال و گرفت و بلافاصله شروع به شکایت کردن کرد:

_ این دختره ي امل عقب افتاده رو از کجا گیر اوردي؟

_ هرچی لباس بهش نشون مي دم نه مي یاره.

_ ولش کنم با مانتو روسري مي یاد وسط مهموني.

_ آخه من که دستم به جايي بند نیست.

_ گوشي! بيا با خودش حرف بزن.

با بي ميلي موبایل و از دستش گرفتم. بلافاصله صدای عصباني دانیال و شنیدم:

چرا به حرف هدا گوش نمي دي؟

با ناراحتي گفتم:

من از این لباس نمي پوشم.

دانیال_ ما با هم حرف زده بودیم ترلان... مگه نه؟ آدم بعضي وقت ها براي رسيدن به هدفهاش باید نقش بازی کنه... توام امشب نقش دختری رو بازی کن که از این لباسا مي پوشه.

_ آخه... من نمي تونم.

دانیال با عصبانیت داد زد:

يعني چي که نمي توني؟ تو منو مسخره کردي؟ ترلان مي دوني که آگه به دردمون نخوري مجبور مي شيم حذفت کنیم.

منم صدامو بلند کردم و گفتم:

این چه ربطی به لباس پوشیدن داره؟

دانیال_ باید بریم فیلم بازی کنیم. باید نقش آدم هايي مثل خودشون و بازی کنیم. لباس مناسب اولین قدمه. متوجه مي شي يا باز لج کردي؟

با سماجت گفتم:

من از این لباسا نمي پوشم. فهميدي؟ من قرار بود که راننده باشم. به اندازه ي کافي هم سر این قضيه تحقيرم کردي. حق نداري روي من به عنوان عروسک خيمه شب بازی حساب باز کني.

دانیال حرف آخرش و زد:

من تا يه ساعت دیگه اونجام. آگه لباس پوشيده بودي که هيچ! آگه نه مي فرستمت اونجايي که رادمان و فرستادم... شير فهم شد؟

تماس و قطع کرد. بغض کرده بودم ولي از شدت عصبانیت! دوست داشتم دانیال دم دستم بود تا با دستاي خودم خفه ش کنم. هدي لبخندي پيروزمندانه به مني که جلوش وایستاده بودم و از عصبانیت مي لرزيدم زد و گفت:

چي شد؟ زبونت و قيچي کرد؟

در همین موقع بارمان وارد اتاق شد.

=====

از قیافه ش معلوم بود که تازه از خواب بلند شده. ژولیده بود و با اخم و تخم نگاهمون می کرد. خودش و روی تخت رویا انداخت و گفت:

چه خبر شده؟ این سر و صداها برای چیه؟

صداش گرفته بود. هدا دست به سینه زد و گفت:

نمی خواد لباسی که بهش دادم و بپوشه.

و دامن نباتی رو نشون بارمان داد. بارمان صداش و صاف کرد و گفت:

بندازش کنار. از رنگش خوشم نمی یاد.

حالا من بودم که داشتم به هدا لبخند پیروزمندانه می زدم. بارمان با بی حوصلگی لباس ها رو بهم ریخت. یه شلوار جین مشکی چسبون با ستم انداخت. هدا اخم کرد. بارمان دوباره لباس ها رو بهم ریخت. یه تاپ مشکی که لبه های جلوی بلندتر از لبه های پشتیش بود و کمربندی با سگک دایره ای شکل داشت دستم داد... این دفعه اخم های من توی هم رفت. بعد یه شال بافتنی خاکستری که روش گل و برگ های کوچیکی بافته شده بود به ستم گرفت و گفت:

مشکلت با این حل می شه؟

می تونستم شال و یه جور بندام که جلوی یقه و قسمتی از بازو هام و بیوشونه. بالاخره بارمان تونست کاری بکنه که با انتخابش هم دهن من و ببنده هم دهن هدا رو! هدی کوتاه گفت:

تنت کن و دوباره بیا.

وارد انباری خالی شدم که به خاطر نبودن وسیله خیلی سرد بود. سریع لباس رو پوشیدم و به اتاق رویا برگشتم. هدا مشغول آماده کردن لوازم آرایش بود و بارمان هم توی اتاق نبود. هدا با وسواس خاصی لباسم و بررسی کرد و یه جفت بوت پاشنه بلند خاکستری برام کنار گذاشت. موهامو فقط اتو زد. یه درگیری دیگه هم سر آرایش صورتم داشتیم. اگه جلوشو نمی گرفتم صد قلم صورتم و آرایش می کرد. خلاصه بعد از کلی دعوا کردن و بد و بیراه گفتن من آماده شدم و هدی هم که سردرد گرفته بود سریع وسایلش و جمع کرد و رفت.

با آینه ی رویا به صورتم نگاه کردم. با دست یه کم سایه ی دودی پشت چشم و پاک کردم... چشمام با اون سایه و خط چشم و ریمل جلوه ی دیگه ای پیدا کرده بود... شاید هر دختر دیگه ای جای من بود با دیدن اون همه تغییر ذوق می کرد ولی جایی گیر افتاده بودم که این چیزها معنی و مفهومش و برام از دست داده بود.

به دلم بد اومده بود... همه ی اینا برای مقدمه چینی یه عملیات بود یا دانیال قصد دیگه ای داشت؟ ... همون روز اول بهم گفته بود که از احساسش چیزی باقی نمونده... ولی... حرفاش و کارهایش چیز دیگه ای رو نشون می داد... ضربان قلبم بالا رفت... دستام و مشت کردم... نکنه برام نقشه ای داشته باشه؟

__ چیه؟ این قدر خورش اومده که نمی تونی چشم از آینه برداری؟

سرم و چرخوندم. بارمان به چهارچوب در تکیه داده بود. گفتم:

باز تو زبون دراز شدی؟

یکی از همون لبخندهای شیطونش و زد. آهسته تکیه ش و از چهارچوب برداشت... در و بست و به سمتم اومد.

درست رو به روم... روی زمین نشست. آینه رو روی تخت انداختم و گفتم:

اصلا دوست ندارم اینجا برم.

بارمان دستش و دور زانوهای حلقه کرد و گفت:

چرا... می ری...

آهی کشیدم و گفتم:

آخه... من دوست ندارم زیاد دور و بر دانیال باشم.

پرسید:

چیزی قبلا بینتون بوده؟ نمی خوای بگی که واقعا دوست پسرت بوده!

تیزتر از اون چیزی بود که فکر می کردم... مکثی کردم و گفتم:

نه... فقط... ازم خوشش می اومد... روز اول که اینجا دیدمش بهم گفت که از احساسش نسبت بهم چیزی باقی

نمونده... ازم کینه به دل گرفته... فکر می کنه که تحقیرش کردم.

گفت:

جدا تحقیرش کردی؟ من می شناختمش... از سر و وضعش مشخص بود که وضع مالیش خوب نیست... تو رو هم یه

جورایی شناختم... اون پالتو مشکیه که همیشه تنته رو دیدم... با چشم می شد تشخیص داد که مارک داره... اونم از

نوع اصلش! کار سختی نیست که حدس بزنم بینتون اختلاف طبقاتی بوده.

سر تکون دادم و گفتم:

تحقیرش نکردم ولی پیش زدم...

بارمان حرفم و قطع کرد و گفت:

اون الان همه چی داره... پول... مقام... قدرت... ولی آدم به هر جایی که برسه نمی تونه چیزی که گذرونده رو

فراموش کنه... اونم نمی تونه فراموش کنه که چه وضعی داشته. حالا که هر چیزی می خواسته رو به دست آورده یه

حسرت ته دلش مونده... تنها چیزی که نتونسته به دست بیاره... یعنی تو... این معنی علاقه داشتن نمی ده... این فقط

یه حسرته... اون آدم جاه طلب و مغروریه... مطمئن باش هرکاری می کنه که یا تو رو خورد کنه یا به دستت بیاره...

به دست آوردن تو یعنی به دست آوردن همه ی چیزهایی که حسرتش و می خورده... وقتی تو رو به دست بیاره می

فهمه که این چیزی نیست که غرورش و ارضا کنه... چون اونم مثل بقیه ی آدم ها نمی تونه گذشته ش و پاک کنه...

اینه که کنارت می زنه...

با تعجب پرسیدم:

این یعنی چی؟

بارمان لبخند تلخی زد و گفت:

یعنی این که هر کاری می تونی بکن ولی تسلیمش نشو.

با ناراحتی گفتم:

ولی من همین الان دارم باهاتش می رم مهمونی...

دستش و با آرامش تکون داد و گفت:

مهم نیست... یادته در مورد سکوت کردن و ضربه زدن چی بهت گفتم... حالا خوب گوش کن ببین چی بهت می گم...
یه کاری کن که هم برای باند مهم باشی هم برای پلیس... توی این موقعیت هر کدوم از این دو تا رو که از دست بدی
سقوط می کنی. نذار آدم های این باند فکر کنند که تاریخ مصرف داری. نذار فکر کنند که بعد از یه مدت دیگه به
دردشون نمی خوری و می تونند حذف کنند... می دونی اگه پلیس دستش بهت برسه اولین جایی که می برنت
کجاست؟

با سر جواب منفي دادم. بارمان ادامه داد:

اتاق بازجویی... ترلان! آخر آخرش اون چیزی که برای آدم می مونه چیزیه که اینجاشه!

و به سرش اشاره کرد. لبخندی زد و گفت:

اگه از ریخت و قیافه بیفتی یا دستت بشکنه و نتونی رانندگی کنی این باند حاضره نگهت داره... به شرط این که
مغزت خوب کار کنه... پلیس هم حاضره بهت تخفیف بده و باهات معامله کنه... به شرط این که اطلاعات خوبی داشته
باشی. تا جایی که می تونی اطلاعات جمع کن.

گیج شده بودم. گفتم:

رادمان دقیقاً نظر عکس این و داشت. می گفت یا باید فضولی کنی یا باید در بری.

بارمان لبخند زد... نه با شیطنت... و نه با منظور... حتی شاید یه کم پدانه... گفت:

داداش من فقط دو روز جلوترش و می بینه... ولی من همیشه به فکر سال های بعدم. رادمان دنبال راه فراره من به
فکر زندگی بعد فرار توئم. یادته که نرفته! تو یه مجرمی... نذار محکوم شی... تا جایی که می تونی سیاست به خرج
بده... فیلم بازی کن... گوشتات و تیز کن... هرچی می شنوی و پیش خودت ثبت و ضبط کن... روزی که توی اتاق
بازجویی و جلوی بازپرس نشستت به حرف من می رسی....

=====

دانیال یه پلیور شیک سرمه ای پوشیده بود و کراوات خاکستری زده بود. یه بارونی کوتاه سرمه ای هم تیپ خوش و
تکمیل می کرد. اون دو مرد هیکلی هم جلو نشسته بودند و یکی از اونا رانندگی می کرد.

انگشتام و توي هم گره کرده بودم. سرم از فکر کردن به مسائل مختلف درد گرفته بود... حرف هاي بارمان به نظرم منطقي مي اومد. تو دلم آرزو مي کردم که عرضه ي اجرا کردن اين نصيحت ها و پيشنهاده ها رو داشته باشم.

تصوير زني که با ماشين زير کرده بودم... و از اون بدتر... مردی که شاهد مرگش بودم يه گوشه ي ذهنم مونده بود و تا از فکر کردن به چيزهاي ديگه فارق مي شدم به مغزم هجوم مي آوردند.

و در آخر... رادمان... يه جورايي دلتنگش بودم... اونو دوست خودم مي دونستم... تنها دوستي که داشتم... تنها همدردی که توي اون شرايط برام وجود داشت... يعني چه بلایي سرش آورده بودند؟ ... نگرانش بودم.

با صدای دانيال به خودم اومدم:

عوض شدي!

نیم نگاهی بهش کردم. ديگه اونو پيش خودم به عنوان يه فرد جديد مي شناختم و هرچه قدر تلاش مي کردم نمی تونستم اون دانيال درس خون توي دانشگاه و به خاطر بيارم. با اين حال پوزخندي زدم و گفتم:

توام... خيلي زياد!

سر تکون داد و گفت:

منظورم اين بود که خوشگل شدي.

جوابش و ندادم. اگه در شرايط ديگه اي بودم و يه پسر خوش تيپ و آراسته بهم مي گفت که خوشگل شدم تحت تاثير قرار مي گرفتم ولي... من يه نفر و کشته بودم و توي قتل سروان هم ناخواسته شريك شده بودم... ديگه اين طور مسائل اهميتش و برام از دست داده بود. اين افکار و احساسات دخترونه مال ترلان خوشبختي بود که توي خونه ور دل مامانش نشسته بود و اون قدر بي کار بود که مي تونست با هر حرفي براي خودش رو پايه ريزي کنه.

به جاده نگاه کردم. هميشه دوست داشتم بدونم ميگون کجاست که آوا با خانواده ي عموش آخر هفته ها به اونجا مي ره. حالا توي شرايط و موقعيتي که اصلا انتظارش رو نداشتم راهي ميگون شده بودم... براي ديدن مرد ديوانه اي که از سرماي تهران برفي فرار کرده بود و به يه جاي سردتر پناه آورده بود. از جاده ي اصلي خارج شدیم. وارد يه راه خاكي شدیم که به ويلاهاي بالاي تپه منتهي مي شد.

دانيال گفت:

اسم اين مردی که داريم مي ريم پيشش استاد پژمان!... يعني همه استاد صداش مي کنند.

با بي علاقگي گفتم:

به من چه؟ نقش من اين وسط چيه؟

يه دفعه ياد توصيه ي بارمان افتادم. سر جام جا به جا شدم. حق با اون بود. نبايد اين طوري حرف مي زدم. بايد اطلاعات جمع مي کردم.

دانيال گفت:

تو امشب فقط وظيفه داري که با من کل کل نکنی و ادای يه دوست دختر خوب و در بياری.

نتونستم جلوي خودم و بگيرم و با صدای بلندي گفتم:

چی؟

دانيال لښخند پليدي بهم زد و گفټ:

چي؟ عارت مي ياد دو ساعت اين نقش و بازي کني؟

چشم غره اي بهش رڼم و گفتم:

من قرار بود اینجا راننده باشم... نه چيز ديگه!

دانيال با قاطعيت گفټ:

اون قول و قرارها بهم خورد. تو رو نمي شه کنترول کرد. از اين به بعد خودم مي خوام دور و برت باشم. فهميدي؟ بايد جلوي چشم باشي. اگه بهم ثابت بشه که به درد اين کار نمي خوري مي دم شرت و بکنند.

چيزي نگفتم. تو دلم گفتم:

شايد اين طوري بهتر باشه...

با لحن معمولي پرسيدم:

اين يارو چي کاره ست؟

دانيال گفټ:

يکي که خيلي توي کارمون بهش احتياج داريم... مي دوني! اگه هميشه بخوای از روش هاي معمول استفاده کني خيلي زود شکست مي خوري. پڑمان مي تونه کمکمون کنه که پيشرفت کنيم... فقط مشکل اينه که ايشون يه مقدار دارن طاقچه بالا مي دارن... بوي پول به مشامش خورده... براي همين فعلا ادعای انسانيت مي کنه و حاضر نمي شه کمکمون کنه.

جلوي در يه آپارتمان چهار طبقه ي شيک متوقف شديم. يکي از باديگارد هاي دانيال گفټ:

صبر کنيد ماشين و پارک کنيم و ...

دانيال وسط حرفش پريد و گفټ:

شما دو تا توي ماشين بمونيد... اين يه مهموني دوستانه ست.

خشاب اسلحه ش و چک کرد و گفټ:

مي تونم مراقب خودم باشم.

اسلحه رو توي جيب داخلي بارونيش گذاشت.

وارد حياط شديم. تعداد زيادي پله ي سنگي رو بايد بالا مي رفتيم تا به در ورودي برسيم. باغچه ي شيک سه طبقه اي دو طرف پله ها قرار داشت. وسط باغچه چراغ هايي به شکل فانوس قرار داشت. مي تونستم حدس بزنم توي بهار اين باغچه ي قشنگ با گل هاي رنگارنگ چه قدر ديني مي شه.

طبقه ي اول رو باشگاه و استخر سرپوشيده تشکيل داده بود. به طبقه ي دوم رسيديم. در باز بود و يه مرد ميانسال دم در ايستاده بود. شلوار و جليقه ي سفيد با پيرهان آبي پوشيده بود. موهاي کم پشت جوگندي و چشم هاي تيره داشت. چهارشونه و خوش اندام بود. با ديدن دانيال خنديد و گفټ:

پس محبي فهميده رگ خواب من دست تو !... بيا تو دانيال!

دانيال نيم نگاهي بهم كرد و با پژمان دست داد. سريع مغزم به كار افتاد و اسم محبي رو ذخيره كرد... ذهنم شروع به پردازش اطلاعات كرد... پژمان حاضر نبود با اين مبلغ به اين باند همكاري كنه... شخصي به اسم محبي دانيال و فرستاده بود كه اونو راضي كنه... يعني امكان داشت كه محبي همون رئيس باشه؟

دانيال دستش و روي شونه م گذاشت و گفت:

اينم دوست دخترم... باران!

باران؟ خب چرا از قبل با من هماهنگ نكرد؟ من با باران راحت نبودم... حداقل اي كاش يه اسمي مي داشت كه به اسم خودم نزديك تر باشه. پژمان دستش و جلو آورد... دانيال با نگراني نگاهم كرد ولي برخلاف انتظارش با خوش رويي با پژمان دست دادم و گفتم:

واي بالاخره تونستم شما رو ببينم. دانيال خيلي از شما بگرام گفته بود.

دانيال خيلي سريع تونست خودش و جمع و جور كنه و حيرت زدگيش و پشت چهره ي سردش قايم كنه. اون شب اصلا قصد نداشتم سركشي كنم. حرف هاي بارمان توي گوشم بود. مي دونستم جاي خوبي براي كسب اطلاعات اومدم. همين طور داشتم براي پژمان زبون مي ريختم:

واي چه خونه ي قشنگي!... چه باغچه ي خوشگلي هم داشت... منم هي به دانيال مي گم آخر هفته ها من و بيار اين دور و برها كه آب و هواش خوبه ولي نمي دونم آخر هفته ها كجا سرش و گرم مي كنه كه ياد هرچيزي مي افته جز من!

كم مونده بود دهن دانيال از تعجب باز بمونه. پژمان بلند خنديد و گفت:

راستش دانيال اولش خيلي تعجب كردم وقتي فهميدم بالاخره اسير يه دختر شدي ولي الان مي فهمم كه حق داشتي!

دستش و روي شونه م گذاشت و موهام و بوسيد. اخمام توي هم رفت. با اين كه سن و سال بابام و داشت ولي چندشم شد. اگه دست خودم بود جاي بوسه شو با دست پاك مي كردم. يه صدايي توي سرم گفتم:

حقته! تا تو باشي اين قدر وراجي نكني.

سمت چپ در ورودي راهروبي بود كه در هر سه اتاق خواب خانه به اون باز مي شد. دو تا پنجره با كركره هاي زرد توي راهرو بود. انتهاي راهرو هم حموم و دستشويي قرار داشت.

من و دانيال وارد يكي از اتاق ها شديم. اتاق به نسبت خالي بود. فقط يه فرش ماشيني و يه ميل ليموبي رنگ رنگ اتاق بود. پالتو هامون و در اورديم. در كمد نيمه باز بود. متوجه شدم كه قسمت داخلي در و يه آينه ي بزرگ تشكيل داده. همون طور كه داشتم جلوي آينه موهامو مرتب مي كردم حركات دانيال رو هم زير نظر داشتم. پشتم ايستاد و دستش و دور كمرم حلقه كرد. آهسته گفتم:

پررو نشو... مثل اين كه جدي گرفتني ها!

از توي آينه ديدم كه همون پوزخند مغرورانه روي صورتشه. سرشو نزديك گوشم آورد و گفت:

چي تو سرته؟

از اين كه نفسش به گوشم مي خورد خوشم نمي اومد. سرم و به سمتش چرخوندم و گفتم:

دارم كاري كه گفتي و مي كنم. چيه؟ خوشت اومده؟

نگاه معني داري بهم كرد و گفت:

فصل هشتم

قلبم توي سینه فرو ریخت. زیرلب گفتم:

عوضي!

قبل از این که بیشتر از این پررو بشه بهش تنه زدم و از اتاق بیرون رفتم.

سمت راست در ورودی سالن قرار داشت. کنار کمدي که ابتدای سالن بود دري به بالکن باز می شد. انتهای سالن هم یه آشپزخونه ی این جمع و جور بود. یه دست مبل نارنجی خوشرنگ توي سالن چیده شده بود که با رنگ زرد پرده ها هماهنگی داشت. اولین چیزی که به نظرم اومد این بود که این خونه تلویزیون نداره. کار سختی نبود که تشخیص بدم خونه رو تازه گرفتند و هنوز پرش نکردند. یه صدایی توي سرم گفت:

این دقتی که الان داری به خرج می دی و آگه اون موقع که رانندگی می کردی داشتی الان اینجا نبود!

توي ذهنم به صدای توي سرم گفتم:

می داری گندی که زدم و جمع و جور کنم یا نه؟

دانیال کنارم نشست و دستش و روی شونه م گذاشت. توي اون لحظه چپ چپ نگاه کردن های من و لبخند زدن دانیال که از روی بدجنسی بود واقعا دیدنی بود. پژمان با یه بطری مشروب و سه تا گیلان از آشپزخونه خارج شد. تو دلم گفتم:

همین و کم داشتم!

پژمان روی مبل لم داد و کوسن ها رو دور و برش گذاشت. به دانیال گفت:

زحمتش و می کشی؟

تو دلم گفتم:

خدایا! این و کجای دلم بذارم؟ حداقل ای کاش اولش یه کم قیافه می گرفتم و الکی صمیمیت نشون نمی دادم که این طوری گیر نکنم.

دانیال شروع به باز کردن بطری کرد. پژمان داشت احوال پرس می کرد و گوش های منم تیز شده بود:

محبی چگونه؟ شنیدم بیماریش جدیه! هنوز ایرانه؟ راهی پیدا نکرده که خارج بشه؟

جواب دانیال یه جمله بود:

خیلی وقته باهات تماس نگرفتم.

پژمان گیلای رو که دانیال برایش پر کرده بود برداشت و گفت:

پس حتما خیلی بهت اعتماد داره که همه ی کارها رو دست خودت سپرده.

دیگه مطمئن شده بودم که محبی اسم رئیسه. قلبم از هیجان محکم توی سینه می زد. دانیال گیلای دستم داد و گفت:

خانوم بچه های تو چطورن؟ ایران بیا نیستن؟

پژمان کمی از نوشیدنیش و با لذت مزه مزه کرد و گفت:

اتفاقا دخترم بهار امسال می یاد ایران. می خوام به افتخارش یه مهمونی بدم... یه مهمونی که همه ی دوست و آشناها رو دعوت کنم... دوست دارم تو و باران هم باشید. خیلی ها هستند که می خوام نشونت بدم.

به وضوح دیدم که چشم های دانیال برق زد ولی گفت:

راستش... مطمئن نیستم که بتونم بیام.

نگاهی معنی دار بهم کرد و به پژمان گفت:

برادر باران هم بهار امسال می یاد ایران. قراره یه مدت با هم بریم مسافرت... راستش به باران قول دادم که اون چند وقت و با اونو برادرش باشم.

پژمان اخم کرد و گفت:

خیلی بد شد... دوست داشتم سبزواری رو نشونت بدم.

دانیال پوزخندی زد و گفت:

اتفاقا خیلی مشتاقم که از نزدیک ببینمش... ولی... دیدی که... دل باران از دست من پره. مرتب بهم می گه که برایش وقت نمی دارم.

دانیال دوباره یه نگاه معنی دار بهم کرد. متوجه شدم منتظره تا منم یه چیزی بگم. به ناچار دوباره شروع به زبون ریختن کردم:

آخه دانيال همه ي وقتش و با كار و همكاراش پر مي كنه. دفعه ي پيش هم كه برادرم اومده بود ايران دانيال حتي يه بارم براي ديدنش نرفت و برادرم واقعا ناراحت شد... وقتي هم كه بهش مي گم هيچ وقت براي من وقت نداره و بهم اهميت نمي ده، مي گه كه پر توقعم!

با ناز و ادا براي دانيال پشت چشمي نازك كردم. پژمان غش غش خنديد و گفت:

اينم از عوارض كارهاي پر زحمته ديگه!... راستش و بگيد! كجا باهم آشنا شديد؟ ظاهرا خيلي وقته همدیگه رو مي شناسيد.

دانيال دستش و دور كمرم انداخت و گفت:

آره. من و باران چند ساله كه همدیگه رو مي شناسيم... آشنایيمون به پارتي هاي دوران دانشجويي برمي گرده ولي تازگي ها به اين نتيجه رسيديم كه بهتره روابطمون و با هم صميمانه تر كنيم.

رو بهم كرد و با لبخند گفت:

مگه نه عزيزم؟

در جوابش لبخندي زد كه بيشتتر شبیه دهن كجي مي موند.

گيلاس هاي دانيال و پژمان خالي شده بود ولي من حتي براي فيلم بازي كردن هم حاضر نشده بودم گيلاس و به سمت دهنم ببرم. دانيال كه مي ترسيد پژمان شك بكنه درست زماني كه پژمان داشت تلفن جواب مي داد گيلاس رو از دست من گرفت و با گيلاس خالي خودش عوض كرد.

وقتي تلفن پژمان تموم شد دانيال پرسيد:

خب... كار و بارت چگونه؟

پژمان كمی ديگر براي خودش نوشيدني ريخت و گفت:

بدك نيست... چند تا يي شاگرد خصوصي دارم.

تو دلم گفتم:

مسلمنا معلم بيانو نيست!... هيكلش كه ورزشكاريه... شايد براي تمرين دادن براي يه ورزش خاص مي خوانش... شايد براي دفاع شخصي يا كيك بوكسينگ و اين!

كم كم قضيه داشت برام روشن مي شد... پس مي خواستند با كمك پژمان نيروهاشون و ورزيده تر بكنند. تو دلم گفتم:

اينا هيچ ربطی به مواد مخدر نداره... ديگه مطمئنم بارمان دروغ گفته كه ماجرا در مورد ماده. دستم بهش برسه مي كشمش... بهم اطلاعات غلط مي ده بعد مي گه روزي كه بشيني جلوي ميز باز پرس اين حرف ها به دردت مي خوره. منو مسخره ي خودش کرده.

دانيال گفت:

هنوز سر حرفت هستي؟ نمي خواي قبول كني كه باهامون همكاري كني؟

پژمان گيلاشش و روي ميز گذاشت و گفت:

قبول کن که کار کردن با شماها خیلی زحمت داره و در عین حال خطرناکه... باید در عوضش یه چیزی بگیرم که ارزشش و داشته باشه. بهت برنخوره ها! تو پسر خیلی خوبی هستی ولی قیمتی که پیشنهاد می کنی... نمی ارزه... یعنی به ریسکش نمی ارزه.

دانیال چیزی نگفت. پکر شده بود. پڑمان دستاش و بهم کوبید و گفت:

خب! نظرت در مورد آب تنی چیه؟ تازه جکوزی و روشن کردم.

دانیال سریع توی جلد همون پسر خوش اخلاق رفت و گفت:

من که موافقم!

پڑمان بهم نگاه کرد. تو دلم گفتم:

جانم؟ یعنی قراره منم باهاشون آب تنی کنم؟ خدایا! غلط کردم که اومدم!

دوباره از در شوخی و خنده در اومدم و گفتم:

شما که می دونید خانوم ها چه قدر به آرایش و موهاشون حساسند. نمی تونم بیام... ممکنه همه ش به هم بخوره.

پڑمان با بی خیالی گفت:

ای بابا! فقط می خوام توی جکوزی بشینیم.

تو دلم گفتم:

خدایا! منو بکش!

دانیال که می دونست در مورد این یه مسئله کوتاه نمی یام گفت:

این خانوم ما خیلی حساسه! می ترسه آب به موهاش بخوره و اتوی موهاش خراب شه.

پڑمان دیگه اصرار نکرد. خوشبختانه از اون آدم های تعارفی نبود. به سمت اتاقش رفت تا بساط استخر و آماده کنه. من و دانیال توی سالن تنها شدیم. نفس راحتی کشیدیم. حتی فکر کردن به ماجرای جکوزی هم حالم و بد می کرد.

دانیال سرش و به گوشم نزدیک کرد. سریع سرم و کنار کشیدم و گفتم:

دانیال! می زنم تو صورتت ها!

پوزخندی زد. کم کم داشتم به این پوزخندهای مغرورانه ش حساسیت پیدا می کردم. گفت:

می خوام یه چیزی در گوشت بگم. اجازه هست؟

دوباره سرش و به گوشم نزدیک کرد و گفت:

یه کاری کن که راضی شه من و تو با برادرت توی مهمونی دخترش حاضر شیم.

با تعجب گفتم:

برادرم؟

دانیال ابرو بالا انداخت و آهسته گفت:

رادمان!

سوتي زدم. پس قرار بود اون شب بليط ورودمون به مهموني رو بگيريم. با تعجب گفتم:

ماجرای دخترش رو می دونستی؟

دانیال پوزخندی زد و گفت:

تو ما رو دست کم گرفتی ها! معلومه که می دونستم... اصلا برای همین تو رو هم با خودم اوردم.

نفسم و با صدا بیرون دادم و چیزی نگفتم. پژمان یه مایو به دانیال داد. منم از زیر میز چند تا روزنامه و مجله در اوردم و تا اون پایین بیکار نباشم. دانیال با ملایمتی که از صد تا فحش و ناسزا بدتر بود گفت:

عزیزم! اینا رو کجا می یاری؟

منم با لحنی مشابه لحن خودش گفتم:

عزیزم می دونی که دوست دارم خبرها رو دنبال کنم.

دانیال لبخندی زد. روزنامه رو آهسته از دستم کشید و گفت:

از کی تا حالا؟

منم مثل خودش لبخند ملیحی زدم و گفتم:

از دیروز تا حالا!

روزنامه رو از دستش بیرون کشیدم و قبل از این که حرفی بزنه دنبال پژمان راه افتادم و به طبقه ی پایین رفتم. می دونستم دانیال دوست نداره خیلی در جریان ماجراهایی باشم که دور و برم وجود داره. این موضوع بیشتر وسوسه ام می کرد که روزنامه رو بخونم و ببینم چه چیزی اون تو نوشته شده.

روی یه صندلی نشستم و صدای پژمان و از توی رختکن شنیدم که به دانیال می گفت با مایوی مهمون مشکل داره یا نه... داشت توضیح می داد که نو! و هیچکس تا حالا پوشیدنتش. تو دلم گفتم:

نمی دونه که دانیال برای انجام دادن ماموریتش هر کاری حاضره بکنه... پوشیدن مایو که سهله!

اون دو نفر وارد جکوزی شدند و منم سرم و به روزنامه گرم کردم تا مجبور نباشم به دو تا مرد نیمه برهنه که یکیشون هم دانیال بود! نگاه کنم.

سریع صفحه ی حوادث رو باز کردم. با دیدن اولین خبر قلبم توی سینه فرو ریخت. خبر در مورد کشته شدن سروان راشدی در اتوبان کرج بود. دستم به لرزه در اومد... دهنم خشک شد. لبم و گزیدم... نمی تونستم چشمام و روی متن متمرکز کنم... چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم... چند بار این کار و تکرار کردم. آرام تر شدم. چشمام و باز کردم. متن رو با سرعت از نظر گذروندم... متوجه شدم که سروان عضو نیروی دریایی ارتش بوده. تو دلم گفتم:

اینبا با نیروی دریایی چی کار دارند؟ ... می خوان از طریق دریا مواد جا به جا کنند؟

یه صدایی توی سرم گفت:

تو که داشتی به این نتیجه می رسیدی که این چیزها ربطی به مواد مخدر نداره!

اون قدر عصبي شدم كه نتونستم بقيه ي اخبار رو دنبال كنم. روزنامه اي كه توي دستم مچاله شده بود رو پايين اوردم. احتمالاً قیافه م خيلي تابلو شده بود چون پژمان پرسيد:

چيزي شده؟

بي اختيار نگاهم روي روزنامه سر خورد. چشمم به صفحه ي ورزش كه کنار صفحه ي حوادث بود افتاد. لبخندي تصنعی زدم و گفتم:

منچستر يونايته... فكر كنم قراره شرطو به دانيال ببازم.

دانيال كه بدجوري توي نخ من بود گفت:

فكر نكن عزيزم... مطمئن باش.

بعد رو به پژمان كرد و گفت:

باران از دوره ي نوجوونيش به سر الكس فرگوسن ارادت خاصي داشت. منم طرفدار چلسيم. چند وقتي مي شه كه سر مسابقه هاي ليگ باهم شرط بندي مي كنيم.

ياد چند سال قبل افتادم كه هميشه بي خودي از منچستر يونايته طرفداري مي كردم تا حرص معين و در بيارم... احساس مي كردم اين خاطرات مال آدم ديگه ايه... روز به روز بيشتري به حرف بارمان مي رسيدم... من توي دنياي بيرون مرده بودم...

حتي وقتي پژمان و دانيال لباس عوض كردند و وارد خونه شديم هم از فكر سروان بيرون نيومدم.

دانيال سشوآر و دستم داد تا موهاش و خشك كنم. نتونستم زير نگاه پژمان حال دانيال و كه اون شب رسماً داشت سوء استفاده مي كرد بگيرم. سشوآر و به سر دانيال نزديك كردم و با بدجنسي تو دلم خنديدم. دانيال سشوآر و از دستم گرفت و با لبخندي تصنعی گفت:

باران جان! عزيزم!... سرم و سوزوندي.

شونه بالا انداختم و گفتم:

مي دوني كه كار آرايشگريم زياد خوب نيست.

و سشوآر و دست خودش دادم. پژمان كه داشت موهاي كم پشتش و با حوله خشك مي كرد گفت:

چه دختر شيطوني هم هست!

دانيال لپم و با انگشت اشاره و انگشت وسطش كشيد و گفت:

همين چيزها شيرينش کرده ديگه!

تو دلم گفتم:

به موقعش همچين شيريني نشونت بدم كه حظ كني... صبر كن! بهم مي رسيم.

دانيال بهم اشاره كرد كه دنبال پژمان برم. واقعا نمي دونستم بايد چطوري راضيش كنم. حداقل اگه دلم مي خواست كه راضيش كنم يه چيزي!

پژمان تازه وارد آشپزخونه شده بود و داشت با قهوه جوش سر و کله مي زد. دستم و توي جيب پشت شلوارم کردم و کنارش ايستادم. پژمان گفت:

خبرها رو خونده بودي که اون طور رنگت پریده بود... آره؟

پس فهمیده بود. با حالي پدرايه شونه م و نوازش کرد و گفت:

نگران دانيالي؟

تو دلم گفتم:

آره... نگرانم قسمت نشه با دست هاي خودم خفه ش کنم.

آهسته گفتم:

کارهاي خطرناكي مي کنه.

پژمان با سر جواب مثبت داد. چيزي به فکرم رسيد و گفتم:

برادرم خيلي نگرانه. دوست نداره با دانيال بمونم. دانيال متوجه نيست که بايد اعتمادش و جلب کنه. دفعه ي پيش بهم گفته بودم که برادرم و دعوت کنه و دوستاش و نشونش بده که بفهمه دوستاش هم آدم هاي قابل اعتمادين... نمي دونم... مي ترسم دانيال همه چي رو خراب کنه.

پژمان چيزي نگفت. سه فنجون قهوه ريخت و وارد سالن شديم. بعد از اين که قهوه مون و خورديم و پژمان و دانيال چند دست تخته بازي کردند وقت رفتن رسيد. پژمان لحظه ي آخر دوباره ماجراي مهموني دخترش و پيش کشيد و گفت:

پس براي مهموني باهاتون تماس بگيريم؟

دانيال نگاهي بهم کرد و گفت:

نمي دونم... باران! چه کاره ايم؟

کمي فکر کردم. چي بايد مي گفتم؟.. بعد از مکثي گفتم:

اگه تونستم برادرم و تنها بذارم مي يام.

چه جمله ي بي معني! خوشبختانه دانيال سريع دنباله ي حرفم و گرفت و گفت:

آخه برادر باران هر وقت مي ياد ايران مي ياد خونه ي باران. زشته باران بره جايي و اونو تو خونه تنها بذاره. خصوصا اين که برادرش فقط براي ديدن باران ايران مي ياد.

تو دلم گفتم:

ايول! چه سرعتي توي خالي بستن داره!

پژمان گفت:

خب چرا ايشونم با خودتون نمي ياريد؟

لبخند کم رنگي روي لب هاي دانيال نشست. دوباره نگاهي بهم کرد و گفت:

نظرت چیه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

فکر کنم قبول کنه!

اضطراب به جونم افتاد... امشب ماموریت بعدی رو برای خودم و رادمان جور کرده بودم... فقط به چیز بود که آروم می کرد... این بود که این برنامه ی جدید بهم امید می داد که رادمان به زودی آزاد می شه.

__ به روز از اینجا می ریم... نمی دونم کجا... شاید جایی که هیچکس زبونمون و نفهمه تا بتونیم خودمون و گول بزنینم و بگیم برای همینه که دردمون و درک نمی کنند... یه جایی که اون قدر دور باشه که دلتنگی نذاره یادمون بیاد توی سایه ی حمایت!! آدمی به اسم پدر چه قدر بی پناه بودیم... به روز بالاخره می ریم... می ریم جایی که... نمی دونم کجا... ولی می ریم...

نور خورشید از لابه لای تخته های کوبیده شده به پنجره روی صورتم افتاد. صدای باران توی گوشم خاموش شد و از خواب پریدم... چشمم و آهسته باز کردم... باز توی همون اتاق بودم... توی اون اتاق با اون دیوارهای زرد... سقف بلند و ترک خورده... و پنجره ی کوچیک تخته کوب شده ای که نزدیک سقف بود... و چند حرف بی معنی انگلیسی که با فاصله از هم روی دیوار کنده شده بود:

ASKROBS

روی تخت جا به جا شدم. درد توی کمر و گردنم پیچید... دستم و کشیدم... به امید این که اون روز، روز آزادیم باشه... ولی... سردی دستبند فلزی روی مچم قلبم و مجاله کرد... خیلی تلاش کردم... خیلی سخت... تا جلوی شکسته شدن بغضم رو بگیرم. زیر لب گفتم:

خدایا!... ازت آزاد شدن و نمی خوام... فقط منو بکش و همه چیز و تموم کن.

نگاهی به اطرافم کردم. سینی صبحونه م درست همون جایی بود که دیشب سینی دست نخورده ی شامم قرار داشت... روی یه میز مستطیلی کوتاه و چوبی! درد معده م داشت دیوونه م می کرد. خدا می دونست این چندمین سینی غذایی بود که بهم چشمک می زد ولی من تسلیمش نمی شدم.

مدتی بود که توی اون اتاق تاریک و کثیف زندونی شده بودم... اتاقی با دیوارهای بلند که کنج دیوار هاش تار عنکبوت بسته بود و روی موکت سبز رنگش گرد و خاک نشسته بود. توی اتاق فقط یه میز کوتاه چوبی و یه تخت فلزی با تشک نازک وجود داشت... دیگه یادم نمی اومد چند روز بود که به اون تخت بسته شده بودم.

نگاهم دوباره روی سینی صبحونه لغزید... صدای معده م بلند شد... احساس کردم آب دهنم راه افتاد... تا به اون روز حس نکرده بودم که پنیر با نون لوآش بیات و یه لیوان شیر چه قدر می تونه اشتهاآور باشه... مست بوی پنیر شده بودم... ولی... می دونستم اگه به غذا لب بزدم برگشتنم با خداست.

دستم و به سمت نون دراز کردم... تو دلم گفتم:

فقط یه تیکه ی کوچولو!

ولی... دستم توی هوا متوقف شد... چهره ی اون نیمه ی دیگه م جلوی صورتم جون گرفت... تنها چهره ای توی دنیا که به اندازه ی تصویر توی آینه بهم شبیه بود... مردی با چشم های آبی که کنار چشم هاش چین و چروک ظریفی افتاده بود و پایین چشمه اش سیاه شده بود... با پوست تیره و لب هایی که کمی به کبودی می زد... ابروی شکسته و بینی خوش تراش... و اون قد بلند و اندام لاغر...

به دفعه با دست سینی رو هل دادم... سینی روی زمین افتاد و شیر روی موکت اتاق ریخت... سرم و به سمت دیگه ای چرخوندم تا چشمم به پنیری که حتی از روی زمین بهم چشمک می زد نیفته... به خودم دلداري دادم: بالاخره تموم شد.

در باز شد. قلبم توی سینه فرو ریخت. بی اختیار خودم و روی تخت مجاله کردم. صدای ضمخت و نحس شکنجه گرم و شنیدم:

باز سینی و انداختی زمین؟

چشمم و بستم تا نگاهم به سیبیل پرپشت مشکی رنگش نیفته. می دونستم مثل همیشه یه بلیز با یقه ی بار پوشیده که موهای سینه ش و به طرز چندش آوری نشون می ده. دست زبرش و روی مچ دستم احساس کردم. در کمال تعجب صدای باز شدن قفل دستبند رو شنیدم. چشمام و باز کردم... نگاهی به دستم کردم... آزاد شده بودم.

نیروم و جمع کردم و روی تخت نشستم. سرم گیج رفت. با دست به تشک چنگ زدم... می ترسیدم که بیفتم. نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم آبریزش بینیم و نادیده بگیرم... تمام بدنم می لرزید... آهسته از تخت پایین اومدم... ضعیف شده بودم... پاهام تحمل وزنم و نداشت. روی زانو افتادم... دستای لرزونم و روی زمین گذاشتم... سرم و بلند کردم... دردی توی گردن خشکم پیچید... خودم و به سمت در کشیدم... نوری که از در نیمه باز بیرون می اومد نوید ورود به بهشت رو بهم می داد... ضربان قلبم بالا رفت... دهنم خشک شده بود... سعی کردم ایستم... نمی توانستم... خودم و به سمت در کشیدم... صدای نفسام توی گوشم می پیچید... یه کم دیگه به سمت در رفتم... چشمام سیاهی می رفت... تو دلم گفتم:

خدایا! بذار به در برسم... بعد غش کنم.

یه کم دیگه خودم و به سمت در کشیدم... دستم و دارز کردم. نوک انگشت وسطم چوب در رو لمس کرد... و...

مرد دستم و توی هوا گرفت و خندید. صداش مو به تنم راست کرد:

ولت نکردم که بری... می خواستم اون یکی دستت و به تخت ببندم.

دنیا پیش چشمم سیاه شد... به خودم که اومدم دوباره روی تخت بودم... نگاهی به دست چپم با اون لکه های آبی و سیاه روی بازوم و مچ بسته شده به تخت کردم... حتی نا نداشتم که خدا رو صدا کنم...

آبریزش بینی داشتم... سرم درد می کرد... عصبی و کلافه بودم... حرکات عصبی پام کاملا بی اراده بود... تمام بدنم می لرزید. زیر لب گفتم:

پس چرا نمی یاد؟... چرا نمی یاد؟

دست چپم و کشیدم... محکم به تخت بسته شده بود. مشتیم به تشک زدم. چنگی به قفسه ی سینه م زدم. نفس عمیقی کشیدم... اضطراب داشتم... شاید به خاطر این که سه روز بود شکنجه گرم بهم سر نزده بود... شاید به خاطر این که می ترسیدم تا ابد به موندن توی اون سوراخ محکوم شده باشم... ولی... راستش دلیل اضطرابم هیچ کدوم از اینا نبود... دست لرزونم و به پیشونیم کشیدم... عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود... مو روی بدنم راست شده بود...

مشت دیگه ای به تشک زدم. دست چپم و محکم کشیدم ولی فایده ای جز دردی که توی مچم پیچید نداشت. خودم و دلداري دادم و گفتم:

می یاد... می یاد... الان می یاد.

طاقت نیوردم و داد زدم:

پس کدوم گوري موندی؟

کم مونده بود به گریه بیفتم... داشتم از گرسنگی می مردم ولی دردم این نبود... تموم استخون های بدنم درد می کرد... درد توی همه ی اجزای بدنم پیچیده بود... صدای داد و بیدادم بلند شد:

یکی به دادم برسه.

دوست داشتم سرم و به تخت بکوبونم... خودم و روی تخت جمع کردم... ضربان قلبم بالا رفته بود... از درد به خودم پیچیدم... دیگه نمی تونستم خودم و آرام کنم... صدای ناله ها و داد و بیدادم کل اتاق رو برداشته بود. انگار هیچکس صدام و نمی شنید. چنگی به بازوی دست چپم انداختم. دیگه قدرت هیچ کاری رو نداشتم... نه می تونستم خوددار باشم و نه می تونستم تحمل کنم... یه ساعت... دو ساعت... سه ساعت...

کم کم خورشید غروب کرد. خبری از کسی نبود. به خودم دلداري دادم:

شاید می خوان ترکم بدن!

ولی این چیزی نبود که آرامم کنه. بیشتر به خودم پیچیدم... بدنم می لرزید... حالت تهوع داشتم... دوست داشتم توی اون تاریکی که کم کم اتاق و پر می کرد گم بشم...

یه قاشق از پوره ی سیب زمینی توی دهنم گذاشتم. فقط می خواستم معده م و ساکت کنم. قاشق چهارم و توی دهنم گذاشتم... اصلا میلی به غذا نداشتم... حالت تهوع داشتم.

سینی رو از روی تخت پرت کردم پایین... این چیزی نبود که من می خواستم... چنگی به بازوی چپم زدم... غذا نمی تونست درد استخون هام و آرام کنه... پنج روز بود که چیزی بهم تزریق نکرده بودند... با بی قراری خودم و از روی تخت پایین کشیدم. تا جایی که دست بسته م اجازه می داد از تخت فاصله گرفتم... با دست آزادم تخت و بهم ریختم... بالش و تشک و زیر و رو کردم. عرق از روی پیشونیم پایین می چکید... به همه جا دست می کشیدم تا چیزی که این قدر بی قرارش بودم و پیدا کنم... چشمم سیاهی می رفت... سرم سنگین شده بود... دیگه جونی برای تکون دادن بالش نداشتم... از حال رفتم.

صدای شکنجه گرم توی گوشم پیچید:

از نبودن من این قدر ناراحت شده بودی؟ ولی از داداشم مردتری... اون خیلی سر و صدا راه می انداخت...

کر کر خندید و گفت:

نمی دونی چه فحش هایی بهم می داد.

سرم و از دستم جدا کرد. چشمم و باز کردم. مرد نچ نچی کرد و گفت:

هنوز توی اعتصاب غذایی؟... فایده نداره...

سرم گیج می رفت. به شدت بی حال بودم. با صدایی که از ته چاه در می اومد آهسته گفتم:

ولم... کنید.

خندید و گفت:

نگران نباش... بالاخره ولت می کنیم.

بوی لیمو توی بینیم پیچید... سرم اون قدر گیج می رفت که نمی توانستم بچرخونمش ولی می دونستم که داره مثل همیشه هروئین و با آب لیمو قاطی می کنه...

سوزشی توی دستم احساس کردم... آهی کشیدم... شکنجه گرم گفت:

اینم اون چیزی که این قدر بی خاطرش داد و بیداد کردی.

چند ثانیه ی بعد یه حس سرخوشتی عجیب بهم دست داد... کم کم سر گیجه م برطرف شد... نفهمیدم کی شکنجه گرم اتاق و ترک کرد... یه مقدار حالت تهوع داشتم... ولی آرامشی عجیب بهم دست داده بود... دیگه نه اضطراب داشتم نه دردی حس می کردم... دیگه برام مهم نبود ASKROBS روی دیوار چه معنی می ده... بی اختیار یه لبخند روی لبم نشست... آخ که چه قدر این حس خوب بود... فارق از دنیا... فارق از درد و نگرانی... آرامش... آرامش...

نمی دونستم چند روز گذشته...

نمی توانستم به اعتصاب غدام ادامه بدم... از طرفی معده م تحمل غذا رو نداشت. با پوره ی سیب زمینی و سرم زنده بودم... ولی مشکل من این نبود... درد من اون روزهایی بود که بهم تزریق نمی کردند... درست زمانی که بدنم شروع به ترک این ماده می کرد دوباره بهم تزریق می کردند... از تکرار نئشگی و خماری می ترسیدم... رو به تنها روزنه ای که به دنیای بیرون باز بود کردم... به اون پنجره ی تخت کوب شده... اشکام روی گونه هام ریخت... کم کم داشتم توی ذهنم مفهوم آزادی رو گم می کردم... چیزی از دنیای بیرون یاد نمی اومد...

نگاهی به ASKROBS روی دیوار کردم... بی اختیار قاشق رو برداشتم و با تهش بعد از آخرین S روی دیوار حرف R رو رسم کردم...

به مرد خوش قیافه ای که رو به روم بود نگاه کردم... با اون کت شلوار خوش دوخت و کراوات خاکستری... موهای مشکی و چشم های تیره ش و به خاطر می اوردم... الهه ی عذاب من سر رسیده بود... دانیال برای چی اینجا اومده بود؟

=====

به مرد خوش قیافه ای که رو به روم بود نگاه کردم... با اون کت شلوار خوش دوخت و کراوات خاکستری... موهای مشکی و چشم های تیره ش و به خاطر می اوردم... الهه ی عذاب من سر رسیده بود... دانیال برای چی اینجا اومده بود؟

دانیال نگاهی به صورتم کرد. با عصبانیت به شکنجه گرم گفت:

این که پوست استخون شده.

مرد شونه بالا انداخت و گفت:

اعتصاب غذا کرده بود.

دانیال با ناباوری نگاهش کرد و گفت:

چی؟ اعتصاب غذا؟ چرا بهم تلفن نزدی و خبر بدی؟

مرد خندید و گفت:

آقا خام این فیلم بازی کردن ها نشید. من این مارمولک ها رو می شناسم.

دانیال با دست صورتش و بررسی کرد و بهم گفت:

اگه از ریخت بیفتی دیگه به دردم نمی خوری. داداشت رو هم به زور نگه داشتیم. تو رو دیگه این شکلی نگه نمی دارم. از همین الان می شینی عین بچه ی آدم غذات و می خوری.

مرد گفت:

نمی تونه آقا! معده ش تحمل نمی کنه.

دانیال با بداخلاقی داد زد:

گندت بزنی. چه غلطي کردی؟ من این پسره رو لازم دارم.

مرد چشمکی زد و گفت:

هنوز این قدرها خوشگل هست که بتونید ازش استفاده کنید.

دانیال با شک و تردید نگاهي بهم کرد و پرسید:

اعتیادش تا تیر تابلو می شه؟

مرد خنده ی کرهیی کرد و گفت:

تا تیر که چه عرض کنم! تا اردیبهشت از دور داد می زنه!

دانیال پوفی کرد. مرد گفت:

می خواید نگهش دارم و ترکش بدم؟

من که به خاطر خماری به کم خواب آلود بودم بی توجه به صحبت های او نانگاهی به دیوار کردم و سعی کردم مسئله ی ASKROBS رو پیش خودم حل کنم.

دانیال دستی به صورتش کشید و گفت:

بعد از این که جون گرفت ترکش می دیم.

مرد شونه بالا انداخت و گفت:

هرچه قدر بگذره سخت تره می شه...

دانیال بدون توجه به اون صورتم و بین دستاش گرفت و گفت:

داریم برمی گردیم... می ریم پیش برادرت... پیش بارمان!

فقط نگاهش کردم. حال نداشتم دهنم و باز کنم. به زور صداش و می شنیدم. دانیال با حالی آشفته رو به مرد کرد و گفت:

بهت گفتم تند نرو!

مرد گفت:

کار نکردم... فیلمشه آقا... داداشش هم دست خودم بود.

دانیال از جاش بلند شد و گفت:

این مثل داداشش نیست... داداشش هنوزم که هنوزه جفتک می ندازه... این از اولش هم جون نداشت.

چشمام و روی هم گذاشتم. دست چپم و باز کردند... هیچ واکنشی نشون ندادم... برگشتن به اون زیرزمین هیچ امیدی بهم نمی داد... دوست داشتم مرگ به سراغم بیاد... از گذشته فقط یه چیز به خاطر می اوردم... نورهای قرمز و آبی... پسری که با دست توی سرش می زد... فقط خدا می دونست چه قدر دوست داشتم توی اون سایه های قرمز و آبی محو تو تاریکی گم بشم... جزیی از اون بشم...

سرم و روی بالمش جا به جا کردم. چشمام و باز کردم. چشمم به دختری با چشم های آبی و موهای قهوه ای لخت افتاد که شال مشکی رنگی سر کرده بود. سفیدی بیش از حد صورتش چهره اش رو بی روح کرده بود. با اون چشم های بی حالت نگاهم می کرد. تا دید چشم هام و باز کردم لبخند زد. با صدایی که بعد از چند روز سکوت در می اومد گفت:

ترلان...

لبخندش عمیق تر شد. با لحنی پر انرژی گفت:

چطوری؟

نمی تونستم جوابش و بدم. حرف زدن خیلی ازم انرژی می گرفت.

ترلان به ظرف سوپی که توی دستش بود اشاره کرد و گفت:

باید بخوری.

ناله کردم:

نمی تونم... .

ترلان موهامو از روی پیشونیم کنار زد و گفت:

معدت داغون شده... چطور تونستی بیشتر از یه ماه هیچی نخوری؟ شانس اوری زنده موندی. بارمان می گه که معجزه شده...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

کجاست؟

ترلان دوباره لبخند زد و گفت:

رفته دنبال کاری... همین جاست... نگرانش نباش.

سوپ و هم زد و گفت:

فقط به فاشق...

دهنم و باز کردم... فاشق دوم و که خوردم حالم بد شد... نمی توانستم چیزی بخورم... و جالب تر این که میلی برای خوردن نداشتم... انگار دوست داشتم با آغوش باز به استقبال مرگ برم که سایه ش و بالایی سرم احساس می کردم.

به سرمی که به دستم وصل بود نگاه کردم. معده دردم اون قدر شدید بود که نمی داشت به هیچی فکر کنم. بدجور بی قرار شده بودم. مرتب از این دنده به اون دنده می شدم. احساس می کردم خون توی رگام یخ زده... دوباره داشتم می لرزیدم. تپش قلب پیدا کرده بودم. با ترس پیش خودم گفتم:

دوباره شروع شد!

تازه چشمم به ترلان افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد. بدون این که چیزی بگه از اتاق بیرون رفت و شنیدم که بارمان و صدا زد. دوست داشتم دست بندازم و سرم و از دستم بیرون بکشم... تاب و تحمل هیچی رو نداشتم. می ترسیدم... از این که درد استخون و عضله های بدنم شروع بشه می ترسیدم.

چشمم به برادرم افتاد که دم در ایستاده بود. اخماش اون قدر توی هم بود که شکستگی ابروش معلوم نمی شد. تو دلم گفتم:

یعنی منم این شکلی شدم؟

به لکه های آبی و سیاه روی بازوش نگاه کردم که کمی بالاتر از خالکوبی عجیبش بود... درست مثل لکه هایی بود که روی دست من بود. کنارم روی تخت نشست. پارچه ای سیاه رنگ رو کمی بالاتر از آرنجم گره زد. سرنگی که توی دستش بود و بالا آورد... با انگشتاش دنبال رگ گشت... رومو برگردوندم. سوزشی توی دستم احساس کردم... و بعد... ضربان قلبم پایین اومد... بی اختیار چشمم و بستم... حس می کردم از آرامش به قلبم نفوذ کرد... یادم رفت کجا دراز کشیده بودم... کنار کی نشسته بودم... حس می کردم آگه دستم و دراز کنم می تونم با لکه های قرمز و آبی شناور توی تاریکی بازی کنم... خیلی آروم بودم... دردی نداشتم... دیگه معده م اذیتم نمی کرد... بارمان راست می گفت... یادم رفته بود که آرمان جلوی چشمم پرپر شد... یادم رفت مامانم وقتی جسد آرمان و توی پزشکی قانونی دید غش کرد... یادم رفت دیگه هیچ وقت مثل قبل نشد... یادم رفت توی بیمارستان روانی بستری شده بود... و توی رقص لکه های قرمز و آبی من بی گناه و فراموشکار بودم... من توی خونه مون بیهوش نشده بودم و با دیدن شواهد قتل شهرام محکوم نشده بودم... شاهرگ صدف و جلوی چشمم نرده بودند... خونش روی صورت و دستام نریخته بود... من توی اون دنیای بی وزنی از یه بچه هم معصوم تر و فراموش کار تر بودم... نمی خواستم از این دنیا جدا شم... دنیایی که با هر بار تزریق کوتاهتر می شد...

چشمم و باز کردم... صدای خفه ی هق هق کسی رو شنیدم... توی آخرین تلاش های خورشید وقت غروب برای روشن کردن اتاق چشمم به اون نیمه ی دیگه م افتاد... با موهایی که از دو طرف تراشیده شده بود و پوستی تیره... دستش و روی پیشونیش گذاشته بود... شونه هاش می لرزید... قطره های اشکش و دیدم که روی شلوار جینش می چکید... بغض گلو مو فشرده... روی تخت نیم خیز شدم. سرم گیج رفت... قبل از این که روی تخت ولو شم خودم و کنترل کردم و شونه ی بارمان و گرفتم. سرم و روی بازوش گذاشتم و گفتم:

منو ببخش...

با دستش دستم و گرفت... دستش یخ کرده بود. خیلی آهسته... با صدایی که به اندازه ی تمام سال های جوونیمون بغض داشت گفت:

تو منو ببخش... اگه...

آهی کشید و ساکت شد... بین اشک ریختن هاش پوزخندی زد و گفت:

فکر می کنم پس سری هایی که از بابا می خوردیم به این بدبختی شرف داشت... حداقلش این بود که به خاطر سر و صدا کردن سر ظهر یا نمره ی هیفته گرفتن بود... به این شکنجه هایی که در جواب انسانیت گرفتیم شرف داشت.

با صدایی گرفته گفتم:

یه روز معلم بودیم... یادت می یاد؟ ساعتی چهار هزار تومن... همه ش و ورمی داشتیم می رفتیم فست فود سر کوچه و هات داگ می خوردیم... با خودمون فکر می کردیم رضا چه خوش بخته که خونه مجردی داره...

دستم و محکم تو دستش فشرد و گفت:

پنج سالمون بود که تو گوشه ی حیاط نشسته بودی و بغض کرده بودی... نه برای این که از دوچرخه افتاده بودی... نه برای این که توپ پلاستیکیت پاره شده بود... نه برای داشتن یه ساعت... برای داشتن یه خانواده ی بهتر... همون موقع جلوت روی زمین زانو زدم...

اشکم روی گونه هام ریخت. ادامه داد:

قول دادم که تا ابد مراقبت باشم... قول دادم نه بذارم بابا روت دست بلند کنه... نه گنده لات محل چپ نگاهت کنه... نه معلم مهدکودک بهت بگه بالا چشمت ابرو!

شونه هام و گرفت. با چشم های خیس از اشکش توی چشمم زل زد و گفت:

توی پنج سالگی مردونه ترین قول زندگیم و بهت دادم... به حرمت اون ده دقیقه... و الان توی سن بیست و شیش سالگی خودم و می بینم که از پنج سالگی هم کمترم.

خنده ای عصبی کردم و گفتم:

تو هرکاری می تونستی کردی... همه ی اون کارهایی که هیچ وقت نتونستم جبرانش کنم... تو زندگیت و به خاطر من ول کردی...

دستم و دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

راست می گفتی... آدم یادش می ره... توی اون سرخوشی و آرامش آدم یادش می ره که چه چیزهایی دیده.

منو تو بغل خودش کشید و گفت:

گولش و نخور... این سرخوشی لعنتی روز به روز کوتاهتر می شه... می رسی به یه جایی که براش له له می زنی... می شه قد یه ثانیه... یه چشم به هم گذاشتن... معتادها بهش می گن فلش... بعد می شنوی که یه چیزی هست که این سرخوشی و بهت برمی گردونه... بهش می گن کرک... بعد این سرخوشی اجازه نمی ده فکر کنی که همه ی بدنت داره کرم می زنه... بعد... به جایی می رسی که بعدی نمی مونه... می رسی جایی که اسپر می شی و توی زندگیت هیچ سرخوشی نیست که وسوسه ی این سرخوشی و کمرنگ کنه... باید مرد باشی که از این فراموش کردن و آرامش صرف نظر کنی... باید مرد باشی که سرت و بالا بگیري و وسوسه نشی که خودت و توی این سرخوشی گم کنی...

برگشتن به دنيای درد و بدنامي مردونگي مي خواد... مي خوام يه اعترافي کنم... غرق شدم ... چون... من مردش نبودم.

شونه هام و فشرد... چشمام و روي هم گذاشتم... بغضم و فرو دادم و گفتم:
من مردشم...

=====

طبق روال اون چند روز تا چشم باز کردم ترلان و دیدم. همون طور که انتظار داشتم يه سيني غذا پايين تخت گذاشته بود و منتظر بود. بي اختيار با دیدنش لبخند زد و با صدایي گرفته گفتم:

هر وقت چشمم و باز مي کنم مي بينمت.

به سمتم چرخيد. لبخند قشنگي زد که به صورت بي روحش طراوت خاصي داد. گفت:

مي دونم منظره ي ناراحت کننده ايه!

چشمکي زد.... خنديدم... و بعد... خنده از روي لبم محو شد. با ترديد پرسيدم:

مي ترسي بميرم؟ براي همين تنهام نمي ذاري؟

ترلان نگاهش و ازم دزديد و گفت:

نه بابا!... براي چي بميري؟

مي دونستم حرف دلش اين نيست.

بحث و عوض کرد. سيني غذا رو روي تخت گذاشت و گفت:

بيا... آقاي دكتر برات فعلا همين پوره ي سيب زميني رو تجویز کرده... ظاهرا معده ت فقط با همين مشکل نداره.

تو دلم گفتم:

حالم داره از اين غذا بهم مي خوره.

ترلان ادامه داد:

رويا هم داره براي شب مرغ درست مي کنه... آب مرغ برات خوبه.

پرسيدم:

دكتر كيه؟ نگو که دانيال شلوغش کرده و دكتر خبر کرده!

ترلان گفت:

نه بابا! بارمان و مي گم...

کمي از غذا خوردم. خيلي بيشتري از دفعه هاي پيش مي تونستم بخورم. حالم بهتر شده بود... يه جورايي مي شد گفت که جون گرفته بودم. نمي تونستم حدس بزنم که ترک کردن و مصرف کردن هاي پشت سر هم بيشتري بهم ضربه زده بود يا اعتصاب غذا... ولي مي دونستم آزادي زود هنگامم به خاطر اعتصاب غذا بود... آگه نه حالا حالا ها توي اون اتاق کثيف بودم.

همون طور که غذا مي خوردم ترلان گفت:

مي خوان ازت توي يه ماموريت استفاده کنند... اوایل بهار يه مهمونيه که بايد توش شرکت کنيم... من و تو و دانيال و راضيه... دانيال مي گه فقط يه مهمونيه ولي به دل من بد اومده.

آهي کشيد و ادامه داد:

تو که نبودي مجبورم کردند توي قتل يکي از درجه دارهاي نيروي دريايي همکاري کنم... اونم درست وسط اتوبان... سرش و پايين انداخت... ادامه نداد. مي دونستم خيلي حرف توي دلش مونده و مي خواد با کسي درد و دل کنه. گفتم: بالاخره يه راهي براي رفتن پيدا مي کنيم.

ترلان زيرچشمي نگاهم کرد و گفت:

اينا به خاطر مواد نيست... هست؟ خيلي راحت آدم مي کشند... اونم وسط اتوبان! خيلي راه هاي ديگه براي کشتن اون آدم وجود داشت... اون قدرها بچه نيستم که نفهم اين کارشون از روي قصد و غرض بوده. شايد مي خواستند با اين کارشون پيامي بدن...

پوزخندي زد و گفتم:

کسي که اين کار و مي کنه يا خيلي احمقه يا يه نقشه ي حساب شده داره... و شجاعت زياد براي اجراي اين نقشه.

ترلان گفت:

تو قبلا باهاشون همکاري مي کردي... مگه نه؟ يعني هنوز نمي دوني براي کي کار مي کني؟

گفتم:

حاضرم شرط ببندم که حتي خود دانيال نمي دونه دقيقا براي کي کار مي کنه... من که هيچ!

سکوتي بينمون برقرار شد. به اندازه ي ظرفيت معده ي دردناکم غذا خوردم و سيني رو کنار زدم. بين مطرح کردن اون چيزي که توي ذهنم بود و نگه داشتنش ترديد داشتم... کسي رو جز ترلان نمي شناختم که قابل اعتماد باشه... ولي... يعني از پيش بر مي اومد؟

دل و به دريا زد و گفتم:

مي خوام ترک کنم.

ترلان نگاهم کرد... با نابوري! ترجيح دادم نگاهم و ازش بگيرم تا توي تصميمم سست نشم. ادامه دادم:

هرچه قدر که بگذره بيشتري به مواد وابسته مي شم... ترک کردنش سخت تر مي شه. الان که درد و خاطره ي خماري هام دقيقا توي ذهنم بهترين فرصت براي کنار گذاشتن همه چيزه.

ترلان سر تکون داد و گفتم:

مي دونم... قبول دارم... بارمانم گفته بود که مي خواي ترک کني ولي...

مکثي کرد و ادامه داد:

بهتره الان اين کار و نکني... بارمان مي گه ترک کردن هروئين براي کسايي که سوء تغذيه دارن حتي مي تونه خطر مرگ داشته باشه. با اين بلايي که سرت اومده هم اين ريسک خيلي بالاييه. دانيال هم براي همين آزادت کرد... مي ترسيد نتوني تحمل کني. تو الان بايد استراحت کني... بيشتري از يه ماه اعتصاب غذا کردي. مواد نداشت متوجه درد بشي... نداشت متوجه بشي چه بلايي سر خودت اوردي... برات خيلي خطر داره... من فکر مي کنم بهتره بذاريش براي بعد...

با تاسف سر تکون دادم و گفتم:

اي کاش شما آدم هاي دور و بر من دست از اين فاز منفي دادن برمي داشتيد... اين قدر بهم نگيد نمي تونم.

ترلان گفت:

قضيه مربوط به اراده و قصد و نيتت نيست... مربوط به وضعيت جسميته... مي فهمي خطر مرگ يعني چي؟

خيلي رک گفتم:

ترجیح مي دم به اين دليل بميرم تا اين که چند ماه ازم سوء استفاده کنند و بعد بکشتم... چيه؟ نکنه فکر کردی به مني که ثابت کردم بهشون وفادار نيستم پست بالاتري مي دن... حداقل تو يه نفر بذار که من شانسم و امتحان کنم... بارمان عين اين مادرهايي مي مونه که نمي دارن بچه شون رژيم بگيره چون مي ترسن ضعف کنه... حسش به من همينه. تو تنها کسي هستي که اينجا با من دوسته و مي تونه کمک کنه.

ترلان سکوت کرد. داشتم ازش نااميد مي شدم که گفت:

باشه... ولي... اگه حالت بد بشه همه ش منتقيه ها!

لبخندي زدم و گفتم:

باشه...

ترلان با نگراني ادامه داد:

اين کار خيلي سختيه ها! توي مراکز ترک اعتياد با چند نوع آرام بخش و داروي ديگه معتادها رو ترک مي دن. تو اينجا دستت به هيچي بند نيست.

کوتاه گفتم:

مي دونم...

ترلان که زياد موافق اين برنامه به نظر نمي رسيد گفت:

ولي بايد بذاريش براي فردا شب... فردا بارمان براي يه ماموريت چند روزه مي ره... راستش و بخواي ازش حساب مي برم... مي ترسم بعدا منو بازخواست کنه... حوصله ي بحث و دعوا ندارم.

فرداي اون روز درست وقتي که بارمان ويلا رو ترک کرد وارد انباري خالي شدم. کلید انباري پشت در بود. توي اون اتاق هيچي نبود. کف زمين به جز جايي که لوله ي شوفاژ رد مي شد يخ بود. يه دست رختخواب توي اتاق گذاشتم و ترلان قول داد که به جز موقعي که مي خواستم دستشويي برم در و روم باز نکنه... بهش هشدار دادم که موقع ترک کردن اين حالت زياد اتفاق مي افته و آمادگيش و داشته باشه.

ترلان از من مضطرب تر به نظر مي رسيد. نمي دونم چي پيش خودش فکر مي کرد... اين که من از پس کنار گذاشتن مواد بر نمي يام... يا اين که خودش نمي تونه از پس مراقبت از من بر بياد.

راضيه که مثل هميشه بيشتتر وقتش و جلوي آينه مي گذروند و با ما کاري نداشت... کاوه که از همه سر به زيرتر بود و صدا ازش در نمي اومد... فقط رويا بود که با نگراني کار ما رو از دور نظاره مي کرد.

کلید اتاق رو به ترلان دادم و سفارش هاي آخر رو کردم:

هرچه قدر داد و بيداد کردم و فحش دادم در و باز نکن... فهميدي؟ بعد يکي دو روز ديگه هيچي نمي فهمم. صد در صد از اين تصميم پشيمون مي شم... امکان نداره درد و عذاب ترک رو بتونم تحمل کنم و سر حرفم بمونم. تو نبايد بهم اجازه بدی که دوباره سمت مواد برم... ترلان... آگه کمکم نکني براي هميشه از دست مي رم ها!

ترلان که يه مقدار عصبي به نظر مي رسيد گفت:

خيلى خب! چه قدر مي گي؟ فهميدم ديگه!

کنار شوفاژ نشستم و به در و ديوار سفيد اتاق نگاه کردم. مي دونستم کمتر از دوازده ساعت ديگه اين اتاق برام يه شکنجه گاه ديگه مي شه.

ترلان گفت:

بار اولي که با اينها همکاري مي کردي فکر مي کردي که کارت به اينجا برسه؟

ياد بار اول افتادم... بدون توجه به نيشي که توي لحن ترلان بود آهسته گفتم:

اون موقع هيچ فکري نمي کردم.

ترلان گفت:

مگه بهت نگفته بودن که کارشون مواده؟ نمي دونستي داري عين اين بلا رو سر بچه هاي مردم مي ياري؟

با ناراحتي گفتم:

ترلان دوباره شروع کردي؟

تو دلم گفتم:

واقعا دوست دارم بابايش و بينم... عين اين بيست و دو سال و وقت گذاشته و جمله هاي قلنبه سلنبه به بچه ش ياد داده!

گفتم:

نمي دونستم اينجا چي کاره ن... آگه مي دونستم که خودم و بدبخت نمي کردم... وقتي براي اولين بار سراغ يکي از ماموريت ها رفتم اصلا نمي دونستم اينايي که دارم باهاشون همکاري مي کنم گروه يا باندين... فکر مي کردم دارم به يه بچه پولدار تازه به دوران رسيده لطف مي کنم.

نفسم و با صدا بيرون دادم... گفتم:

ببین ترلان... آگه کنجکاو ی... آگه می خوای بدونی توی گذشته ی من چی بوده حق داری ولی لزومی نداره با این حرفا زیر زبون منو بکشی...

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

من نمی خوام گذشته م با خودم بره زیر خاک.

ترلان کاملا تغییر موضع داد و گفت:

این چه حرفیه؟ ببین... خیلی به حرف بارمان توجه نکن. تو الان خیلی قوی تر شدی. یه عالمه سرم بهت زدن و معده ت هم بهتره. این موضوع تو رو نمی کشه...

گفتم:

می دونم... فقط... توی این روزها آدم نمی دونه چه بلایی قراره سرش بیاد... شاید حرف هایی که پیش خودم نگه داشتم یه روز به دردت بخوره.

ترلان که مشخص بود از حرف هایی که زده بود پشیمون شده بود گفت:

من اصلا منظورم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

می دونم...

برای چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد. نفسی عمیق کشیدم و سکوت رو شکستم:

ما چهار تا برادر بودیم... سامان برادر بزرگترمه... آرمان برادر کوچیکترم بود... بابا بزرگم یه کارخونه دار بود که کارخونه ش و به تنها پسرش... یعنی بابای من... بخشید. تقریبا می شه گفت همیشه وضعمون خوب بود. یعنی همیشه بهترین غذاها رو می خوردیم، بهترین لباس ها رو می پوشیدیم و توی بهترین مدرسه ها ثبت نام می شدیم... نمی دونم این که می گن پول خوشبختی نمی یاره راسته یا دروغ... به هر حال زندگی بدون پول هم خیلی سخته. مسلما این که آدم همیشه حسرت چیزهای نداشته رو بخوره چیز جالبی نیست و نمی شه اسمش و خوشبختی گذاشت... به هر حال ما برای خوشبخت شدن به چیز دیگه ای به جز پول هم احتیاج داشتیم. همه چیز زندگیمون خوب بود به جز اخلاق بابام... بی اندازه عصبی و بی صبر و تحمل بود... تا تقی به توقی می خورد جوش می آورد و عصبانی می شد... دست به زن هم داشت... دوست ندارم در مورد یه بزرگ تر... اونم بابام... این طوری حرف بزنی ولی مشخص بود که بابای من تعادل روانی نداره... نمی دونم... شاید هم از ما خوشش نمی اومد... شاید به خاطر علاقه ای که به مامانم داشت نمی تونست ببینه که مامانم به ما محبت می کنه... شنیده بودم بعضی از مردها به بچه های خودشون که تازه به دنیا اومدن حسادت می کنند ولی هیچ وقت نشنیدم که این حسادت بیست سال طول بکشه... این طوری نبود که به ما علاقه نداشته باشه... بذار این طوری بهت بگم! خیلی حوصله مون و نداشت... نه حوصله ی حرف هایی که می زدیم... نه حوصله ی تربیت کردن ما رو... نه حوصله داشت که برای نشون دادن راه و چاه برامون وقت بذاره... هر وقت یه اشتباهی از سر ندونم کاری و بچگی می کردیم بدجوری جوابمون و می داد...

=====

=====

آهی کشیدم و ادامه دادم:

خیلی شنیدم که می گن آدم ضعیفی هستم... آگه غیر از این بود تعجب می کردم. حس می کنم تمام شخصیتیم توی دوران بچگی خورد شد... هرپسر بچه ای احتیاج به پدر داره... کسی که قهرمانش باشه... کسی که بتونه بهش تکیه کنه... برای من پدر فقط مفهوم احتیاط کردن داشت... از همون بچگی فقط یه تکیه گاه داشتم که اون بارمان بود. شروع حمایت هایش از من از یه حس بچگونه شروع شد... این که ده دقیقه ازم بزرگتره... این حس با خودمون بزرگ شد... هنوزم ادامه داره. وقتی آرمان به دنیا اومد هر دومون با هم تلاش کردیم ازش پشتیبانی کنیم... ازش حمایت کنیم... ته تغاری بود و برای همه خیلی عزیز بود... حتی برای بابام.

با به یاد آوردن دوران گذشته اخمام توی هم رفت... مکثی کردم و گفتم:

راستش... وقتی توی زندگیته یه اتفاقی می افته خیلی سخته که برگردی عقب و توی ذهنت دنبال این بگردی که این اتفاق از کجا شروع شد... ولی من هرچی عقب برمی گردم فقط به یه نقطه می رسم... به زمانی که ما پیش دانشگاهی بودیم و یکی از دوستای قدیمی بابام بهش خیانت کرد. ضرر خیلی بزرگی بهمون زد. بابام خیلی عصبی شده بود... غیرقابل کنترل شده بود... نمی دونی چطور ازش می ترسیدیم... سعی می کردیم اصلا جلوش ظاهر نشیم... همون موقع بود که بابام پولی رو نزول کرد و کارهاشو راست و ریس کرد... مامانم خیلی مخالف این کارش بود. روزی نبود که توی خونه داد و بیداد نداشته باشیم. نمی تونی بفهمی چه قدر دلمون می خواست از اون خونه و اون دعاها دور بشیم. با بارمان قرار گذاشتیم که فقط دانشگاه های شهرستان و انتخاب کنیم تا از شر اون خونه خلاص بشیم... حالا بماند که آرمان وقتی فهمید چه قدر بهونه می گرفت. دوست نداشت که تنهاش بذاریم. از یه طرف دلمون برای این برادر کوچیکه می سوخت از طرف دیگه طاقتمون واقعا طاق شده بود. خلاصه اون سال تا می تونستیم درس خوندم. من نرم افزار قبول شدم و بارمان که رشته ش تجربی بود پزشکی قبول شد... راستش و بخوای اشتباهمون از اینجا شروع شد... گول رتبه های خوبمون و خوردیم و گفتیم حیفه که با این رتبه یه دانشگاه پایین تر و انتخاب کنیم... اون زمان هم مثل همه ی بچه کنکورهای دیگه فکر می کردیم توی دانشگاه های تهران چه خیره... این شد که به هوای آرمان و به خاطر جوگرفتگی همین تهران و انتخاب کردیم... می دونی... آدم ها تو دوران دبیرستان فکر می کنند همه ی سختی هاشون بعد از کنکور از بین می ره و همه ی آرزو هاشون با دانشگاه رفتن برآورده می شه... می دونی سرخوردگی توی دانشگاه از کجا شروع می شه؟ از اون جا که همون ترم اول می فهمی همه ش یه سراب بود...

ترلان پوزخندی زد و گفت:

می دونم چی می گی... منم همین حس و داشتم... خیلی برای دوران دانشگاه رویاپردازی کرده بودم... دانشگاه خیلی با رویاهام فاصله داشت... ترم اول افسردگی گرفته بودم... بعدش فهمیدم که آدم نباید تو زندگیش از رویاها و خواب و خیالاش توقع آن چنانی داشته باشه...

با تکون دادن سر حرفش و تابید کردم و گفتم:

با این که من و بارمان با هم هم رشته نبودیم ولی صمیمیتمون و حفظ کردیم. بارمان توی دانشگاه با رضا که همکلاسیش بود آشنا شد... می دونی که! مامان و بابای رضا وضع مالی خوبی دارند و شهرستان زندگی می کنند. رضا هم توی تهران خونه مجردی داشت... من با دوست های بارمان خیلی جور بودم... خصوصاً با رضا... ما سه تا همون سال اول دانشگاه کلی با هم صمیمی شدیم. راستش... تا بیست سالگی همه چیز و تحمل کردیم... حتی اخلاق های بابام رو... بزرگ شده بودیم و یاد گرفته بودیم باهاش چطور رفتار کنیم که زیاد اذیتمون نکنه... یاد گرفته بودیم

تحمل کنیم تا آرمان هم کمتر ضربه بخوره... وقتی بیست سالمون شد کم کم به مقدار از جو خرخونی و جوگرفتگی اول دانشگاه خارج شدیم. راستش و بخوای به کم هم تفریح لازم داشتیم... البته اعتراف می کنم راه های خوبی برای تفریح کردن انتخاب نکردیم.

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. ترلان دستش و زیر چونه ش زده بود و در سکوت منو نگاه می کرد و گوش می کرد. خوشحال بودم به گوش شنوا پیدا کردم. ادامه دادم:

کم کم شیطنت های سه نفرمون اوج گرفت. کم کم پامون به مهمونی های مختلف باز شد... بعضی وقت ها مهمونی های دانشگاه که خب اکثرا جوش خیلی خوب و سالم بود ولی بیشتر وقت ها مهمونی هایی می رفتیم که جوش اصلا خوب نبود. رضا از ما دو تا مثبت تر بود... رعایت خیلی چیزها رو می کرد. بارمان هم که اون موقع ها عجوبه ای بود... دختری نبود که ببینه باهاش تیک نزنه.

بی اختیار لبخند زدم... مکثی کردم و به لحظه تصاویری از اون دوران برام زنده شد... ادامه دادم:

می دونی... درسته بابام اخلاق های خوبی نداشت ولی خب به هر حال پدر بود. من و بارمان کلی نقشه برای خودمون داشتیم ولی همیشه بابام و یه سدی برای رسیدن به این نقشه ها می دیدیم. بابام خیلی مخالف عیاشی ها من و بارمان بود. از وقتی شروع به مهمونی رفتن کردیم بابام بیشتر از قبل گیر می داد... نمی دونی چه قدر از رضا بدش می اومد... دیدی که! وقتی بچه ها به خطایی می کنند پدر و مادرها همیشه دنبال کسی می گردند که تقصیرها رو بدانند. گردنش... هیچ وقت قبول نمی کنند که این خطاها و اشتباه ها رو بچه های خودشون با اراده ی خودشون انجام دادند. بابام هم دیواری کوتاه تر از رضا گیر نیورده بود... دیدی که توی این جور مواقع هم بچه ها لج می کنند و بیشتر به اون چیزی که باباشون بهش حساس شده گیر می دن! من و بارمان هم به رضا و برنامه هامون گیر داده بودیم... مشکل اینجا بود که چون همیشه بابام باهامون دعوا می کرد باورمون نمی شد که این دفعه واقعا خیر و صلاحمون و می خواد.

ترلان سری تکون داد و نشون داد که متوجه حرف هایی که می زنی هست. گفتم:

این اختلاف ها ادامه پیدا کرد تا این که من و بارمان تصمیم گرفتیم خونه مجردی بگیریم. بابام هم که ماجرا رو فهمیده بود خیلی مراقب پولی که کف دستمون می داشت بود. با پول تو جیبیمون نمی شد خونه مجردی گرفت. خصوصا این که ما دو تا خیلی بریز و بیاش داشتیم... تصمیم گرفتیم که بریم سر کار... اولش از سالم ترین کار شروع کردیم. معلم سرخونه! بارمان زیست کنکور درس می داد و منم excel و access درس می دادم... نمی دونی درآمدمون چه قدر پایین بود! معلم زیست دبیرستان بارمان بهش می گفت که اگه صبر و تحمل داشته باشه بعد از یه مدت می تونه اسم در کنه و درآمد خوبی پیدا کنه ولی من و بارمان عجز بودیم. می خواستیم همون سال از اون خونه بریم... نه تو سن بیست و شیش هفت سالگی... این شد که خیلی زود از اون کار زده شدیم... انصافا کار سختی هم بود... صبر و حوصله می خواست... مطالعه می خواست... باید برایش وقت می داشتی... این شد که بارمان خیلی زود بی خیالش شد... بعد تصمیم گرفت که توی آزمایشگاه دانشگاهشون کار کنه..

خنده م گرفت... ادامه دادم:

یادمه مسئول آزمایشگاه میکروبیولوژی بهش گفت که چون تقاضا زیاده می تونه توی آزمایشگاه کار کنه ولی حقوقی بهش نمی دن... از طرفی چون باید بیشتر روزهای هفته دانشگاه می رفتیم نمی تونستیم دنبال کارهای دیگه بگردیم... یادش بخیر... بارمان صفحه ی روزنامه رو باز می کرد و با خنده بهم می گفت که حتی پیک موتوری رو هم با موتور می خوان که ما نداریم... آره! کارهایی مثل ظرف شستن و گارسون بودن هم وجود داشت ولی توی ایران بیکار بودن و پول بابا رو خوردن به اندازه ی کارهای سطح پایین قبیح نیست... ما هم بالاخره داشتیم توی همین اجتماع زندگی می کردیم... اسم یه سری از کارها رو که توی خونه می آوردیم سریع داد مامان و بابامون بلند می شد که شما می خواید آبروی ما رو ببرید... خلاصه ش می کنم! آخرین کاری که سراغش رفتیم این بود که پشتیبان آموزشگاه های کنکور بشیم... که خب... ظرفیت اونام تکمیل بود و به نیروی جدید احتیاج نداشتند.

آهي کشيدم و گفتم:

نمي توني بفهمي که چه قدر دوست داشتيم از اون خونه بريم... از اون خونه و جنگ و دعوهاش دور شيم... بريم يه جايي که خبري از داد و بيداد نباشه... يه جايي که وقتي خسته و کوفته از دانشگاه برمي گردي و مي خواي توش استراحت کني غم عالم توي دلت نريزه... ولي کار پيدا نمي شد... براي دو تا پسر دانشجوي بيست ساله هيچ کاري نبود... هرچند ماه يه بار يه شاگردي رو دوست و آشنا برامون پيدا مي کرد که همون پولی که از شون مي گرفتيم و همون شب تموم مي کرديم... مي دوني... همه ش اين نبود... يکي من و بارمان که با معلمي جون کنديم و هيچي کف دستمون و نمي گرفت، يکي مثل يه پسره توي دانشگاهمون که افتاد توي کار گلد کونست و از اين نمي دونم شرکت هاي هر مي و خيلي زود يه خونه توي قيطريه خريد و يه ماشين زانتيا هم انداخت زير پاش... هر وقت اسمش و ربط و بي ربط جلوي بارمان مي اوردم سريع مي گفت خاک تو سر من و تو...

پوزخندي زدم و گفتم:

با اين حال تفریح ما هنوزم مهموني رفتن بود... بعضي وقت ها هم با يکي دوست مي شديم و چند هفته اي با هم بوديم ولي بعد بهم مي زديم... هر وقت قرار بود ما مهموني بگيريم هم توي خونه ي رضا برگزارش مي کرديم. همه جا هم مهموني مي رفتيم... از مهرشهر کرج گرفته تا شميران... نمي دونم چي شد که سايه توي جمع ما بر خورد.

=====

چشم هاي ترلان از تعجب گرد شد. ادامه دادم:

اون وقت ها ريخت و قيافه ش اين شکلي نبود... يا معتاد نبود يا اوایل کشيدنش بود و ضايع نشده بود. خلاصه توي چند تا از مهموني هامون شرکت کرد و توي جمعمون جا افتاد. يه چيز عجيب در مورد اون برام وجود داشت... اين که اون يه دختره ديپلمه بود که با مامان و باباش اختلاف داشت و تنها زندگي مي کرد... ولي هم ماشين داشت... هم خونه... هم خوب لباس مي پوشيد... هم خوب خرج مي کرد.

پوزخندي زدم... به افکار گذشته م... گفتم:

من خيلي دور و برش مي پلکيدم. دوست داشتم سر از کارش در بيارم. اون موقع ها فکرم درگير کار و پول در آوردن بود و براي همين توجهم به اين قضيه جلب شده بود. تا اينکه خودش هم متوجه کنجاوي هاي من شد. بهم گفت اگه بخوام مي تونه يه کاري براي من جور کنه. منم از خدا خواسته قبول کردم. تو دلم گفتم فوقش اگه از اين کار خوشم نيومد مي تونم ولش کنم... بارمان هم گفت تو برو سر اين کار و منم هواتو دارم. اين شد که يه ماه بعد سايه يه کار عجيب بهم پيشهاد کرد. بهم گفت تنها کاري که بايد بکنم اينه که توي يه مهموني شرکت کنم. بهم گفت خيلي تيب بزنم و به هر دختري که بهم چراغ سبز نشون داد کم محلي کنم. واقعا به نظرم کار مسخره اي بود. بارمان گير داده بود که اونم بايد باهام بيداد... شک و ترديدمون به اين کار زماني بيشتتر شد که سايه قبول نکرد. بعدها فهميدم که نمي خواست دو تا مهره اي که انتخاب کرده بود و يه جا اکران کنه... منم به دلم بد اومده بود. دوست نداشتم تنها برم اونجا. رضا پيشهاد داد که باهام بيداد. سايه هم حرفي نداشت. اين شد که با رضا رفتم.

از حالت چهره ي ترلان فهميدم که با شنيدن اسم رضا کنجاوتر شده. ادامه دادم:

هیچ کار خاصی اونجا نکردیم... به مهمونی بود مثل مهمونی های دیگه. اونجا برای اولین بار دانیال و چند تا از پسرهای دیگه که مثل خودم مهره های تازه وارد و بی اهمیت بودن و دیدم.

ترلان وسط حرفم پرید و گفت:

گفتی بیست ساعت بود؟ دانیال بود؟ شما دو تا هم شنید؟

با سوء ظن نگاهش کردم و گفتم:

آره... بیست سالمون بود. چطور؟

ترلان گفت:

هیچی... ولش کن... می گفتی!

گفتم:

می گفتم... هیچ کار خاصی نکردیم... فقط آخرش با سایه رقص اختصاصی کردم و تموم! آخر مهمونی سایه پونصد هزار تومن بهم پول داد... اصلا باورم نمی شد. فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه ست. بارمانم که قضیه رو فهمید مثل من شک کرد و گفت دیگه حق ندارم سراغ این آدمای برم. خودمم موافق بودم. دیگه توی اون سن بهم ثابت شده بود که از هیچ کاری به اندازه ی کار خلاف نمی شه به شبه این قدر پول در آورد. حرف های مامانم که خیلی به حلال و حروم معتقد بود هم توی گوشم بود. برای همین خواستم از این کار کنار بکشم... سایه خیلی باهام حرف زد. می گفت این پول، پول حروم نیست... پول مفته. می گفت بعضی ها هستن که پول زیادی دارن ولی آشنای خاصی ندارن و با یه سری چشم و هم چشمی دارن. می گفت این آدمها خیلی دوست دارن که مهمونی های خوب بگیرن و کلاس بذارن. برای همین به یه سری مثل من پول می دن که توی مهمونیشون شرکت کنیم و اونا هم به همه بگن آره ما خیلی دوست و آشنای خفن داریم. منطقی نبود ولی همه ی چیزهای این دنیا روی منطق نمی چرخه... مسخره بود. راستش توی این چند وقت که مهمونی می رفتم دیده بودم که واقعا برای گرفتن مهمونی بهتر چشم و هم چشمی وجود داره. یه چیزی شبیه به این و در مورد دخترهای یه مهمونی شنیده بودم... ولی خب... قضیه ی اونا فرق می کرد. بارمان به این قضیه گیر داده بود و می گفت اونا هم تو رو برای همین موضوع می خوان... می گفت نمی فهمی خوشگلی و خاصی... خلاصه از این جور حرف ها... ولی من دختر نبودم که سریع تو دلم خالی شه... در عین حال یه حس کنجکاو ی مسخره هم داشتم. دوست داشتم بدونم قضیه واقعا چیه... اگه راستش و بخوای بعد از همه ی این حرفا باید اعتراف کنم اون پونصد تومن مفت هم خیلی بهم چسبیده بود... فکر کن یه مهمونی بری و خوش بگذرونی و آخرشم بهت پول بدن... اینو بذار کنار کار معلمی که باید جون بکنی و آخر سر فقط خرج رفت و آمدت و در بیاری.

ترلان گفت:

دیگه این جور یام نیست... من شنیدم خیلی از معلم های کنکور خوب پول در می یارن.

با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

درسته... ولی دست توی این کار زیاده. برای کسی که صفر کیلومتره دستمزد بالایی وجود نداره... گفته بودم که! با چند سال صبر کردن می شد پول خوبی از همون کار در آورد ولی من و بارمان عجول بودیم.

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:

دو تا مهمونی دیگه هم به همین صورت گذشت. تا این که سایه بهم گفت به یکی از دوستاش که دور و برم می پلکه محل بدم و کم کم باهاش دوست بشم. گفت هرکاری می خوای بکن فقط باهاش بهم نزن و سعی کن اعتمادش و جلب کنی. منم کاری که گفته بود و انجام دادم. به خاطر سفارش های سایه هر طوری بود دختره رو تحمل کردم. توی اون دوران سایه از من فاصله گرفت. فهمیدم که نمی خواد دختره بفهمه صمیمیتی بین من و سایه ست. بعد یه مدت سایه بهم

گفت که توی فلان روز دختره رو بکشونم به خونه ای که خارج شهر بود... همین! بعد از این که این پروژه تموم شد دوباره یه پول خوبی از سایه گرفتم. متوجه شدم که دیگه اون دختره بهم زنگ نمی زنه. وقتی سراغش و از سایه گرفتم گفت که دوست پسر این دختر ازش کینه به دل گرفته بود و می خواست انتقام بگیره. برای همین این نقشه رو کشید. راستش و بخوای باور نکردم. هیچ پسر با عقل و شعوری همچین کاری نمی کنه. دست کم آگه حرفش راست بود نشون می داد که پسر یه روانی به تمام معنا بود. رضا می گفت که خیلی در این مورد کنجکاو می کنم ولی من به این موضوع مشکوک شده بودم. خیلی راه های دیگه بود که پسر می تونست انتخاب کنه و عجیبترینش همین بود که سایه ازش حرف می زد. فقط این وسط رضا بود که یه حرفی زد و تونست این قضیه رو برام توجیه کنه... این که شاید دوست پسر دختره می خواست یه بهونه ای برای بهم زدن با دختره پیدا کنه و برای همین با نقشه منو سر راه دختره قرار داد. بعد هم به دختره گفته که دلیل این کارهام و بهم زدن خیانت تو بوده. باز این حرف به نظرم یه کم منطقی تر بود. با این حال از این کار خوشم نیومد... تصمیم گرفتم کنار بکشم.

دوباره داشتم آبریزش بینی پیدا می کردم. می دونستم مهلتم برای حرف زدن داره تموم می شه. برای همین ادامه دادم:

از سایه و پروژه های عجیب و غریبش فاصله گرفتم... بارمان که از اولش هم خیلی از سایه خوشش نمی اومد با این کارم کلی خوشحال شد. تا این که به اتفاقی افتاد که همه چیز و تغییر داد... یکی از همسایه های دهن لقمون به مامان و بابام گفت که بارمان و دیده که هفته ی پیش دختر خونه آورده. بابام و بارمان هم دعوای بدی سر این قضیه با هم کردند... بارمان هم وسایلش و جمع کرد و به نشونه ی اعتراض و قهر از خونه رفت. یه مدت خونه ی رضا موند... ولی خب... تا ابد که نمی تونست اونجا بمونه. ای شد که تصمیممون برای گرفتن خونه مجردي محکم تر شد. از طرف دیگه کم کم پولی که بارمان داشت ته کشید. غرورش اجازه نمی داد که برگرده خونه و معذرت خواهی کنه. بابام هم که می دونست بارمان خونه ی رضاست و بهش بد نمی گذره به التماس های مامانم که می گفت برای آشتی کردن پیش قدم بشه اهمیت نمی داد. جو خونه مون حسابی بهم ریخته بود. مامانم بدجوری نگران آرمان بود که تازه وارد دبیرستان شده بود و نمره هاش بد می شد. می گفت جو خونه اجازه نمی ده این بچه درس بخونه... من به بارمان پیشنهاد دادم که فعلا با همون پولی که از سایه گرفته بودم بسازه ولی بارمان دست به اون پول نمی زد و می گفت ترجیح می ده سوء تغذیه بگیره و بمیره ولی حداقل یه دقیقه رنگ در و دیوار خونه مجردیمون و ببینه. این شد که فشار و عجله ای که داشتیم باعث شد دوباره به سمت سایه کشیده بشیم...

مکثی کردم. کم کم داشتم حالت تهوع پیدا می کردم. می دونستم زمانم داره تموم می شه. دستی به سرم که هر لحظه دردش بیشتر می شد کشیدم و گفتم:

سایه نقشش و در مورد ما خیلی حرفه ای بازی کرد. اولش با پول خوب و ماموریت آسون باعث شد مزه ی این پول بره زیر دندونمون... می دید که من مثل پسرهای دیگه ای مثل دانیال بدبخت و بیچاره و محتاج دستش نیستم برای همین ماموریت های آسون بهم می داد... بعد که دید پول لازم شدم از در دیگه ای وارد شد... گفت آگه بخوام می تونم دست داداشم و بگیرم و اونم وارد این کار کنم. این طوری به قول اون می تونستیم دو برابر این درآمد داشته باشیم. این شد که بارمان هم وارد این کار شد... ماموریت های عجیبی بهمون می داد... مثلا می گفت که با فلان دختر دوست شو... ازش فاصله بگیر... بهم بزن... برو خونه ش... توی فلان مهمونی فلان کار و بکن... از این جور کارها... باید اعتراف کنم با اومدن بارمان خیلی بیشتر از قبل بهم خوش می گذشت. توی بعضی از مهمونی ها که می شد رضا رو می بردیم...

بی اختیار به خنده افتادم و گفتم:

سوژه ی خنده مون هم همیشه دانیال و یکی دو تا از پسرهای دیگه بودن که مثل اون بودن... خصوصا بارمان خیلی دانیال و اذیت می کرد. اونا هم هیچ از ما خوششون نمی اومد. خب بین ما خیلی فاصله و اختلاف بود... من و بارمان غرور اصالت خانواده ی به ناممون و پول بابامون که هیچیش بهمون نمی رسید و داشتیم... البته باید اعتراف کنم که اونا خیلی از ما زرنگ تر بودن. مرتب سعی می کردن پروژه ی بیشتر بگیرن و خودشون و به سایه نزدیک کنن. دانیال عین چپ جلوی چشم ما داشت پیشرفت می کرد. با این حال ما خیلی اهمیت نمی دادیم... چیزی که مهم بود این

بود که آخرش ماموریت های مهم مال من و بارمان بود... این وسط چیزی که اهمیت داشت قیافه و تیپ بود با سرزبون و مهارت توی رفتار کردن با دخترها که توی این زمینه هم تجربه ی من و بارمان بیشتر از اونا بود.

آبریزش بینیم شدید شده بود... کم کم حس کلافگی داشت اذیتم می کرد. دوست داشتم سریع تر این ماجرا را به جایی برسونم برای همین سرعت بیشتری به لحن و کلام دادم:

با بامان تصمیم گرفتیم که بپه نباشیم و نذاریم این آدما به وقت از مون سوء استفاده کنند. برای همین خیلی کنجکاوی می کردیم. مثلاً به بار که طبق دستور سایه با یکی از دخترها رفته بودیم بیرون قشنگ دیدم که به نفر از دور از مون عکس گرفت. همه ی اینا رو توی ذهنمون ثبت و ضبط کرده بودیم و دنبال جواب برایش بودیم... تا این که توی اولین ماموریت رسمیم یا به قول سایه حرفه ایم اتفاقی افتاد... اون روز به ماشین بهم دادن که توش دوربین کار گذاشته بودن... میکروفون و ردیاب به خودم و لباسام وصل کردن... به ماشین و به موتور سوار هم سایه به سایه ی ماشینی که سوارش بودیم می اومدن... باید برای دیدن دختری که چند وقتی بود با راهنمایی سایه به صورت اینترنتی باهاش در ارتباط بودم برم. سایه گفته بودم بعد از گشت و گذار برم خونه ی دختره و... خلاصه نصفه شب که دختره خواب خواب بود فلان اطلاعات و از توی لپ تاپ بابای دختره بردارم. می دونستم این ماموریت خیلی مهمه. سایه به پیشنهاد رویایی برای موفقیت توی این ماموریت بهم داده بود. فقط به اشکالی توی کار بود که من به هیچکس هم در موردش چیزی نگفتم... صدف دختر خوبی به نظر می رسید... به نظر منی که توی ارتباط با دخترها کم تجربه نبودم صدف به دختر خوب بود که داشت ادای دخترهای آن چنانی رو در می آورد... برای همین خیلی ته دلم رضایت نداشتم که بازیش بدم. با این حال برای انجام دادن این ماموریت آماده شدم... ولی اتفاق بدی افتاد... نمی دونم به دفعه چی شد... دختره رو ترس برداشته بود... تا وسط خیابون چشمش به یه ماشین پلیس افتاد خودش و از ماشین بیرون انداخت. من اصلاً نفهمیدم چی شد... موتوری که پشت سرم بود سریع خودش و رسوند و دختره رو توی ماشین انداخت. من شکه شده بودم... با تهدید و زور و اسلحه به راه افتادم و طبق آدرسی که بهم دادن به یه انبار رفتیم. با شکنجه و هزار تاراه و روش تهوع آور از دختره حرف کشیدن... انتظار داشتن که اعتراف کنه با پلیس همکاری کرده ولی دختره فقط گفت که اولین بار بوده که می خواسته با یه پسر بیرون بره و تا همین جاش هم به تحریک دوستاش این کار و انجام داده ولی چون باباش توی کار واردات لوازم الکترونیکی و برقی و نمی دونم از این چیزها بوده چشمش به یکی از دوربین های مخفی که مدل های جدیدترش و باباش وارد کرده بوده افتاده و ترسیده... این شد که از ماشین بیرون پرید... دیگه به این ماموریت گند زده شده بود... نمی شد با اون کارهایی که با دختره کرده بودن ولش کنند... این شد که صحنه سازی آدم ربایی و دزدی رو ترتیب دادن و... به چاقو رو... زدن توی شاهرگ گردن صدف... اونم جلوی چشم من...

دست از حرف زدن کشیدم... حس می کردم به بار دیگه توی انبار برگشتم... انگار همین دیروز بود که داشتم با دست جلوی خونریزی صدف و می گرفتم... نگاهی به دستام کردم... دستایی که ناخواسته صدف و به قتل گاه کشونده بود... دستایی که نتونست جلوی مرگش و بگیره... دستام و پایین انداختم... از شون بدم می اومد... از خودم بدم می اومد... از صورتم... صورتی که همه چیز با زیبایی شومش شروع شد... لعنت به زیبایی... لعنت به من... لعنت به حرصی که توی گناه و کار خلاف بود...

فقط به راه برای خلاصی از این سیاهی ها وجود داشت... این که ترک کردن این اعتیاد ناخواسته جونم هم ازم بگیره... و مرگ... به آرزوی دست یافتنی بود... اگه فقط بخت و اقبال باهام یار می شد...

سرم و به در تکیه داده بودم. صدای ناله هاش و می شنیدم. اعصابم ضعیف شده بود... صدای راه رفتن هاش... صدای زمزمه هاش... صدای ناسزا دادنشان... همه توی گوشم بود. هیچ کاری نمی تونستم بکنم. جز این که از پشت در بگم:

طاقت بیار!

هر وقت که صدایی از انبار نمی شنیدم می فهمیدم که دوباره ضعف کرده و ساکت شده. بلافاصله سینی غذاش و برایش می اوردم... خیلی کم غذا می خورد... هر روز کمتر از روز قبل... نمی دونم معده ش تا کجا می تونست تحمل

کنه. هر بار که براي چند دقیقه از انباري بيرون مي اومد از دیدن رنگ و روي پریده ش و بدن عرق کرده ش وحشت مي کردم. توي همون دو روز حسابي لاغر شده بود. آخرين باري که از اتاق بيرون اومد مجبور بود براي راه رفتن دستش و به ديوار بگیره...

فکر مي کردم يه معتاد هروئيني که مي خواد ترک کنه کلي در دسر داشته باشه و مرتب بخواد دنبال مواد بگیره... ولي وضعيت رادمان فرق مي کرد. اعتصاب غذاي يه ماهش ضعيفش کرده بود... و بعد هم ترک کردن هروئين... باورم نمي شد اين رادمان بود که داشت اين طور مقاومت مي کرد... از اون پسرهائي نبود که کنارش احساس امنيت کني... نه خيلي قوي و هيکلي بود و نه خيلي شجاع... ولي انگار مقاوم تر از اون چيزي بود که فکرش و مي کردم... وقتي به صورتش نگاه مي کردم زيبايي خاصش و مي دیدم که روز به روز بيشتريه از قبل زير اين فشار محو مي شد... ولي مصمم بودنش و ادارم مي کرد توي دلم کنار ترسي که بابت سلامتيش داشتم، تحسینش کنم.

متوجه شدم که دوباره صداش در نمي ياد. از جا پریدم و بدو به طبقه ي پايين رفتم. رويا داشت تند و با عجله غذا رو سرهم بندي مي کرد تا سر کارش برگرده. کاوه پوشه هايي که روي زمين پخش کرده بود و مرتب مي کرد. راضيه هم داشت ناخوناش و لاک مي زد.

سريع يه سيني برداشتم و رويا رو کنار زدم. يه کم برنج از توي قابلمه توي بشقاب ريختم و با ماست توي سيني گذاشتم. از پله ها بالا رفتم. کليد و از جيب پشت شلوارم بيرون اوردم و در و آهسته باز کردم.

چشمم به رادمان افتاد که دو زانو روي زمين نشسته بود و با دستش شکمش و گرفته بود. سيني رو جلوش روي زمين گذاشتم و گفتم:

تا غذات و نخوري هيچ جا نمي رم... بايد همه شو بخوري.

دست چپش که روي زانوش بود به شدت مي لرزيد. شونه هاش خم شده بود. سر و گردنش خيس شده بود. خودش و آهسته تاب مي داد. چشمش و از درد بسته بود. با دیدن حال و احوالش معده ي خودم تير کشيد. با تاثر نگاهش کردم و گفتم:

رادمان... بي خيالش شو... شايد بعدا که يه کم قوي تر شدي تونستي اين کار و ادامه بدی.

پوزخندي زد و با صدايي گرفته گفت:

اگه کار امروزت و بذاري براي فردا هيچ وقت انجامش نمي دي... يا الان... يا هيچ وقت ديگه!

نمي دونم چرا بي اختيار اين حرف و زدم:

به بارمان نگاه کن! اين قضيه اون قدرها هم بد نيست!

يه دفعه چشمش و باز کرد. صداش و بالا برد و داد زد:

بد نيست؟ تو داداش منو قبل از اعتيادش ديده بودي؟ نه! ديده بودي؟ خوردش کردن... با همين مواد لهش کردن... مي دوني چيه؟ تو نمي فهمي...

دوباره چشمش و بست. بي نهايت عصبي و پر خاشگر شده بود. جوني توي بدنش نمونه بود مگه نه بعيد نبود از ش کتک هم بخورم.

چنگي به بازوهاش زد و ناله کرد:

پس کي تموم مي شه؟ ... خدايا... چرا تموم نمي شه؟

دستش و به لوله ي شوماژ گرفت و خم شد. سرش و روي شوماژ گذاشت... بي قرار بود... بدنش مي لرزيد... با دست ديگه ش به زمين چنگ مي زد. واقعا ديدنش توي اين وضعيت ديوونه م مي كرد... دوست داشتم هرکاري بکنم که ديگه اين طوري نبينمش...

خواستم چيزي بگم که يه دفعه رويا وارد اتاق شد و با لحنی پرشتاب گفت:

دانيال اومده!

قلبم توي سينه فرو ريخت. چشمام از ترس چهارتا شد. رويا گفت:

هنوز نفهميده ولي مطمئن باش مي ياد سراغ رادمان و مي فهمه.

از جا پرديم. از اتاق بيرون رفتم و در انبار و قفل کردم. کلیدش و توي جيب پشت شلوارم گذاشتم. آب دهنم و قورت دادم و سعي کردم به خودم مسلط بشم. يه دقيقه ي بعد دانيال که عين گرگ زخم خورده مي موند ، با دست هايي مشت کرده سریع از پله ها بالا اومد. بدون اين که نگاهم کنه به سمت انباري رفت. قلبم توي دهنم بود... دستگیره رو کشيد... در باز نشد... مشت به در زد و گفت:

بازش کن لعنتي! مي خواي خودت و به کشتن بدی؟

جوابي نشنيد. آهسته از اونجا فاصله گرفتم. قلبم به شدت توي سينه مي زد. آگه دانيال مي فهميد کلید دست منه...

در همين موقع راضيه خرامان جلو اومد و گفت:

کلید دست دختره ست...

با ناباوري نگاهش کردم... لبخندي موزيانه روي لباس نشسته بود. دوست داشتم با دستاي خودم خفه ش کنم. سر جام خشک شده بودم... نمي تونستم جم بخورم.

دانيال به سمتم چرخيد. با لحنی که نشون دهنده ي آرامش قبل از طوفان بود گفت:

کلید و بده به من!

سعي کردم اعتماد به نفسم و از دست ندم. گفتم:

مگه اونو به خاطر قيافه ش نمي خواي؟ منم مي خوام يه کاري برات بکنم که قيافه ش خراب نشه. بده؟

دانيال گامي به سمتم برداشت. از ترس يه قدم به سمت عقب رفتم. دانيال فاصله ش و باهام کمتر کرد. با صدايي که از عصبانيت مي لرزيد گفت:

اون کلید و بده به من... توي کارم دخالت نکن.

به سمت در رفتم. جلوش وايستادم و گفتم:

نه! دست از سرش بردار... به اندازه ي کافي زندگيش و خراب کردي.

صورتش از عصبانيت قرمز شده بود. گفت:

با زبون خوش از جلوي در برو کنار.

سرم و به طرفين تکون دادم و گفتم:

نه!

یه سمت حمله کرد. دست چپم و کشید. خواستم دستم و بیرون بکشم که منو به سمت خودش کشید و محکم توی صورتم زد... برق از سرم پرید... از شدت ضربه محکم به در خوردم. زانو هام سست شد و به سمت پایین لیز خوردم. قبل از اینکه روی زمین ولو بشم گلوم و گرفت و محکم منو به در چسبوند... چشم راستم سیاهی می رفت... طرف راست صورتم می سوخت... نفسم توی گلوم حبس شد. داد زد:

کلید و بده من! این پسره بمیره هممون و می کشن.

به دستش چنگ زدم... داشت خفه م می کرد. دستش و شل کرد... نفس صداداری کشیدم... چشمام بهتر می دید... با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

برو بمیر!

دستش و ول کرد و قبل از این که بجنبم سیلی دوم محکم توی صورتم خورد. سرم چرخید. پیشونیم به چارچوب در خورد. روی زمین ولو شدم.

صدای وحشت زده ی راضیه رو شنیدم:

چی کار می کنی؟ چرا وحشی شدی؟

دانیال داد زد:

گمشو پایین!

چشمام و باز کردم. چشم راستم هیچ جا رو نمی دید. چی بود که توی گلوم گیر کرده بود؟ قلبم بود یا... بغصم بود؟

دانیال دستم و کشید و از روی زمین بلندم کرد. دستم و پشتم پیچوند. داد زد:

آشغال ولم کن!

دستم و محکم تر پیچوند. ناله ای کردم. ترسیدم آگه تکون بخورم دستم بشکنه.

دستش و توی جیبم کرد. چیزی پیدا نکرد. خواست جیب های پشتیم و بگرده که طاقت نیوردم و داد زد:

بهم دست نزن!

عصبانی تر شد. هلم داد. محکم به در خوردم. خودم و روی زمین انداختم. کلید و از جیبم در آوردم. دانیال دستش و جلو آورد و با هیجان گفت:

آفرین دختر خوب! بدش به من!

کلید و روی زمین گذاشتم و دستم و روش... یه دفعه کلید از زیر در به اون طرف پرت کردم. دانیال از عصبانیت مشتکی به دیوار زد و داد زد:

خسرو!... بیا بالا!

از ترس نفس نفس می زدم. استخون گونه م خیلی درد می کرد.

یکی از بادیگارد های دانیال به سرعت از پله ها بالا اومد. دانیال به در اشاره کرد و گفت:

بکشش!

داد زد:

نه!

خسرو دستم و کشید و با یه حرکت منو کنار کشید. دوباره خودم و جلوی در انداختم و گفتم:

ولم کن وحشی!

خسرو دوباره به سمت یورش آورد که صدایی از طرف چپمون شنیدیم:

بهش دست بزنی روزگارت و سیاه می‌کنم!

هر سه نفر به سمت صدا چرخیدیم... با دیدن صورت آشنا و تیره‌ش نوری از امید به قلبم تابیده شد... با بغض...
خیلی آهسته... صدایش کردم:

بارمان...

دستش و پشت شلوارش برد. اسلحه رو بیرون کشید. بلافاصله دانیال دست توی جیب داخلی کتش کرد. بارمان اسلحه رو پایین آورد و گفت:

تکون بخوری می‌ترکونمش...

نگاه هممون روی هارد کامپیوتری که روی زمین بود سر خورد. بارمان با همون صدای زخمی و لحن پرتمسخرش گفت:

اطلاعاتی که از بانک مرکزی می‌خواستی... اطلاعاتی که از دختر مردانی داریم... فایل‌هایی که دو ساله داریم از پرونده‌های سردار بیرون می‌کشیم... همه‌ش توی هارد رویاست که الان زیر پای من افتاده... خوب فکر کن! ببین معتاد نگه داشتن داداش من به خیط شدن جلوی محبی می‌ارزه یا نه!

لگدی آهسته به هارد زد. دانیال تکون محسوسی خورد. بلافاصله به خودش اومد و گفت:

مطمئن باش این سرکشی هات و گزارش می‌دم.

بارمان با خونسردی سر تکون داد و گفت:

مطمئن باش خسرو هم گزارش می‌ده که داری دو تا ماموریت و با هم خراب می‌کنی. فکر کردی فقط کنارت وای می‌ایسته که نذاره گدا گدوره‌هایی مثل ما به لباس‌های خوشگل‌ت چنگ بندازیم؟

باورم نمی‌شد. توی اون موقعیت هم داشت با بدجنسی می‌خندید. ادامه داد:

برای این از کنارت جم نمی‌خورده که هرکاری که می‌کنی و هرچی می‌گی رو گزارش بده.

رو به خسرو کرد. برق‌آشنای وسوسه به صورتش شیطنت داد. با لحنی خاصی گفت:

می‌دونی چیه؟ آگه اون در و باز کنی دانیال داداش منو معتاد می‌کنه... دختر مردانی هم تا تابستون نمی‌یاد ایران... صورت داداش من تا تابستون خراب می‌شه... اون وقت دیگه نه منو دارید نه اونو...

خسرو و دانیال همزمان نگاه مشکوکی بهم کردند. بارمان لبخندی پر از شیطنت زد و گفت:

تو که دوست نداری محبی مواخذه‌ت کنه که چرا و ایستادی و بر و بر دانیال و نگاه کردی و گذاشتی همه چیز و خراب کنه!

داشت با اون لبخند و لحن سرزنش آمیزش خسرو رو وسوسه می‌کرد. لحن سوزناکی به کلامش داد و گفت:

اون وقت به جاي اين كه يه روز کنار خود محبي... يا شايدم رئيس و ايستي مجبور مي شي بري دنبال خوردكاري هايي كه مال امثال رحيمه... فقط به خاطر اين مرديكه ي رواني عقده اي.

خسرو با سوء ظن به دانيال نگاه كرد. دانيال كه مشخص بود با حرف هاي بارمان ته دل خودش هم خالي شده تغيير موضع داد و گفت:

چشم بهته بارمان! امروز براي خودت دشمن تراشيددي. نمي دارم همين طوري براي خودت جولون بدي.

پشتش و بهمون كرد و با سرعت از پله ها پايين رفت. صداي خنده ي بارمان بدرقه ي راهش شد. خسرو با اخم نگاهی به بارمان كرد و گفت:

توي شيطون صفت پتانسيلش و داري كه اين باند و كه چه عرض كنم... كل دنيا رو بهم بريزي.

بارمان هارد و از روي زمين برداشت. پوزخندي زد و چيزي نگفت.

خسرو به دنبال دانيال از ويلا خارج شد. بارمان به سمت اومد. دو زانو جلوم نشست و گفت:

بذار صورتت و ببينم.

دستم و روي جاي سيلبي دانيال گذاشتم و سرم و پايين انداختم. انگشتمش و زير چونه م گذاشت... سرم و آهسته بالا آورد و با لحن مهربوني كه صد و هشتاد درجه با لحن صحبت كردن چند دقيقه قبلش فرق داشت گفت:

نمي خواي به عمو دكتر جايي كه درد مي كنه رو نشون بدي؟

نمي دونم چرا قلبم عين گنجيشك توي سينه مي زد. دستش و روي دستم گذاشت. آهسته دستم و پايين آورد. با پشت دستش صورتم و نوازش كرد...

__ خدايا... چرا دستش و پس نمي زدم؟... چرا قلبم اين طور مي زد؟... چرا دوست داشتم زمان وايسته؟

كف دستش و روي صورتم گذاشت... آهسته گفت:

ديگه نمي دارم دستش بهت بخوره... نه تا وقتي كه من پيشتم... نه تا وقتي من نفس مي كشم...

__ چرا بغض كردم؟... چرا اشك توي چشم حلقه زده؟... چرا حرفاش اين طور اروم مي كنه؟

با دو تا دستش صورتم و قاب كرد... اين همه مهربوني به آقاي وسوسه نمي اومد... عجيب بود ولي... خيلي دوست داشتني بود... صورتم و با انگشت هاي شستش نوازش كرد... به آبي چشمش نگاه كردم به جاي برق شيطنت، محبت توش موج مي زد...

__ خدايا... چرا الان؟... چرا بعد بيست و دو سال توي هميچين موقعيتي بايد اين اتفاق بيفته؟

منو به سمت خودش كشيد... قلبم اروم و قرار نداشت... خودم و عقب كشيدم. اروم تر از قبل گفتم:

نترس... اذيتت نمي كنم... فقط... دوست ندارم اين بي پناهيت و ببينم...

دستش و گذاشت زير بازومو منو به سمت خودش كشيد. مي ترسيدم اگه بهش نزديك بشم ضربان بالايي قلبم و حس كنه... مي ترسيدم اگه بهش نزديك بشم تا ابد گرفتارش بشم... مي ترسيدم ديگه نبينم كه چطور سقوط کرده... مي ترسيدم... از چيزي كه اتفاق افتاده بود و نمي خواستم پيش خودم بهش اعتراف كنم مي ترسيدم...

دستم مي لرزيد... بازوش و گرفتم... و آهسته سرم و روي شونه گذاشتم. خيلي اروم پشتم و نوازش كرد... چشمم و بستم... يه قطره اشك مژه هام و تر كرد... قلبم اروم گرفت...

نمي خواستم همه چي و با اشک و آه خراب کنم... همه چي تموم شده بود... جايي رو پيدا کرده بودم که همه چيز و برام دلنشين مي کرد... حتي جاي سوزش يه سيلبي بي رحمانه رو...

جايي که هيچ جاي دنيا مثل اون نيست...

دستي رو روي صورتم حس کرده بودم که زيري مردونه ش روحم و با لطافتي رويابي نوازش کرده بود...

دستي که هيچ دستي مثل اون روحم و به بازي نگرفته بود...

خواستم بگم خدايا... الان نه... ولي...

همه چي تموم شده بود... بارمان بين هياهو بي رحمي و اضطراب برام شده بود نيمه ي گمشده اي که بين خواب هاي شيرين... روياهاي دخترونه... دنبالش مي گشتم ولي توي تلخي حقيقت ... با بغضي ناشي از کينه اي سخت... پيداش کردم... تو نيمه ي سياه و شوم اين دنيا...

خودم و به نوازش آروم دستي سپردم که تمام زندگيم و آهسته زير و رو کرد...

=====

با صداي باز شدن قفل در به خودمون اومديم. سريع از هم جدا شديم. بلند شدم و بارمان در اتاق و باز کرد. وقتي بارمان وارد اتاق شد قلبم توي سينه فرو ريخت... اون نمي دونست که رادمان داره ترک مي کنه... و اگه هم مي فهميد... مسلما موافق نبود.

آب دهنم و قورت دادم و وارد اتاق شدم. رادمان به ديوار تکیه داده بود و پاشو و با حرکتي عصبي تکون مي داد. بارمان بازوهاشو گرفت و با صداي بلند گفت:

داري با خودت چي کار مي کنی؟ ولش کن! نمي خوام ترک کنی!

معلوم بود با ديدن صورت رنگ پریده ي رادمان وحشت کرده. رادمان چنگي به دست برادرش زد و گفت:

نمي خوام به خاطر مواد رام اين آدما بشم... نمي خوام يه برگ برنده تو دستتون داشته باشن.

بارمان با عصبانيت گفت:

مي دوني ترک هروئين براي کسايي مثل تو که اين طور ضعف کردن چه قدر مي تونه خطرناک باشه؟

رادمان پوزخندي زد. سرش و با حرکتي عصبي تکون داد و گفت:

خطرش چيه؟ مرگ؟ کي گفته مرگ بهتر از اين زندگي کوفتي نيست؟

روي زمين نشست و سرش و بين دستاش گرفت. دوباره داشت خودش و آهسته تاب مي داد. بارمان که لحظه به لحظه عصبي تر مي شد صداش و بالا برد و گفت:

دیگه هیچ وقت جلوي من از این حرفا نزن! فهمیدی؟ من زندگی خودم و از بین نبردم که تو بیای برای من از مردن حرف بزنی.

رادمان که آرام و قرار نداشت دستش و توی موهایش کرد... زیرلب با خودش حرف می زد. بعید می دونستم توی اون شرایط درست و حسابی متوجه حرف های برادرش بشه. نزدیک بارمان ایستادم و گفتم:

بیا بریم بیرون... بذار به حال خودش باشه. چند روز طاقت بیاره همه چی تموم می شه.

بارمان سر تکون داد و آهسته گفت:

تو نمی فهمی...

با حرص گفتم:

آره... راستش و بخوای نمی فهمم... نمی فهمم چرا جلوی دانیال اون طوری فیلم اومدی ولی الان داری همون کاری رو می کنی که اون می خواست بکنه.

نفسم و با صدا بیرون دادم. با لحن آرام تری گفتم:

منم اولش دلم نمی خواست کمکش کنم ولی بعد دیدم داره خوب تحمل می کنه... حیفه... بذار داداشت به زندگی طبیعییش برگرده.

بارمان رو بهم کرد و گفت:

نمی خواستم دست دانیال بهش بخوره. ترلان! الان همه ی استخون ها و عضله هایش درد می کنه... نمی تونی بفهمی چه عذابی... نمی دونی چه دردی... نمی فهمی وقتی خون تو رگ آدم یخ می زنه چه حس بدی بهت می ده...

یه دفعه رادمان سرش و بلند کرد و با بداخلاقی داد زد:

آره! نمی فهمه... تویی هم که زدی و سرحالی نمی فهمی... برید بیرون... هر دو تاتون...

با کلافگی از جاش بلند شد. دوباره کنج دیوار روی دوتا زانوهایش نشست. درد و از چشم های بارمان می خوندم. نمی تونست از جاش تکون بخوره. می دونستم تحمل نداره رادمان و این طور ببینه.

با صدای رویا به خودمون اومدیم:

بارمان! بیا اینجا ببینم چه گندی زدی!

بارمان به سمتش چرخید و با بی علاقگی گفت:

چی شده؟

رویا گفت:

زود باش! بیا ببینم! نگران داداشت نباش... داره همون کاری و می کنه که تو عرضه شو نداشتی!

و از اتاق بیرون رفت. اخم های بارمان توی هم رفت. سرش و پایین انداخت و آهسته به سمت در رفت. انگار حرف رویا باعث شده بود به غرورش بر بخوره. دم در دوباره ایستاد. با تردید به رادمان نگاه کرد. گفتم:

اگه حالش خیلی بد شد قول می دم که قضیه رو منتفی کنم.

نگاهش و به چشم هام دوخت. چند ثانیه بهم نگاه کردیم... و بعد پشتش کرد و از اتاق بیرون رفت.

صدای رویا رو شنیدم:

بار آخرت باشه که می بینم با وسایل من کسی و تهدید می کنی! می دونستی آگه بلایی سر هارد می یومد اینا منو می کشتن؟

کلافگی توی لحن بارمان موج می زد:

چی کار می کردم؟ باید مجبور شون می کردم توی یه ثانیه از کارشون منصرف شن... اینجا چیز با ارزشتری جز این نیست.

در اتاق و قفل کردم و کلید و توی جیبم گذاشتم. احساس کردم بارمان هم داره مثل برادرش پاشو با حالت عصبی تکون می ده. رویا پوزخندی زد. با سر به اتاق بارمان اشاره کرد و گفت:

برو یه نفسی تازه کن بعد با هم حرف می زنیم...

و به سمت طبقه ی پایین رفت. بارمان وارد اتاقش شد و در و محکم بست. دوست داشتم برم پیشش و بهش بگم که نگران رادمان نباشه... می خواستم بهش بگم که رادمان تواناییش و داره که همه چی رو کنار بذاره. دستم و دراز کردم ولی قبل از این که در و باز کنم متوجه حرف رویا شدم:

نفس تازه کردن!

دستم و پایین انداختم. روی زمین نشستم... سرم و به دیوار تکیه دادم... انگار اتفاقات چند دقیقه ی پیش توی خواب برام پیش اومده بود... به در انباری نگاه کردم... به آرامش بی نظیری که اون لحظه کنار اون در داشتم فکر کردم... و حالا...

این طرف راهرو... درست رو به روی در انباری نشسته بودم و داشتم نیمه ی دیگه ی حقیقت و می دیدم... این که مردی که توی اتاق پشت سرم بود معتاد بود...

دستم و دور زانو هام حلقه کردم... یه صدایی توی سرم گفت:

چه قدر بدبختی... مرد رویاهات معتاده... تازه این یه چشمه از هنر هاشه!

فصل نهم

در زدم. صدای زخمی بارمان و شنیدم که کاملاً نشون می داد بی حوصله ست:

کیه؟

آهسته در و باز کردم و وارد اتاق شدم. پنجره ی اتاقش و مثل اتاق های دیگه با رنگ قرمز پوشونده بودند. نور خورشید که به پنجره می خورد رنگ اتاق سایه ای از قرمزی می گرفت. گفتم:

می شه بیام تو؟

روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می کشید. نیم خیز شد و گفت:

والا تو همین الانش هم توی اتاقی!

چیزی نگفتم. نگاهی به در و دیوار اتاقش کردم. کامپیوترش و روی زمین بود و معلوم بود از زمان اسباب کشی تا به اون روز دست نخورده. اتاقش مثل همیشه شلوغ و بهم ریخته بود.

سیگارش و خاموش کرد. از روز قبل تا به اون موقع با هم حرف نزده بودیم. گفتم:

خواستم بگم رادمان حالش بهتره... و... نیازی نیست نگرانش باشی.

روی تخت نشست. دستی به گردنش کشید و گفت:

برای چی کمکش می کنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

خب... اون کس دیگه ای رو نداره... از طرفی... دلم برایش می سوزه که این طوری معتادش کردن.

بارمان سر تکون داد ولی چیزی نگفت. نمی دونستم چطور باید سوالی که عین خوره به جونم افتاده بود و می پرسیدم... من منی کردم و گفتم:

راستش... دیروز از یکی حرف زدی به اسم محبی...

بارمان گفت:

رئیس دانیاله...

آهسته گفتم:

فکر می کردم رئیس باند...

نگاهی بهم کرد. گفت:

چرا عین طلب کارها بالای سرم و ایستادی؟ بیا بشین!

با فاصله ازش روی تخت نشستم. در حالی که با ته مونده های سیگار توی جاسیگاری بازی می کرد گفت:

ساختار این باند مثل یه هرم می مونه... یه نفر توی قله ست که عقل کله. با زیرکی خاصی همه چیز و مرتب کرده. همه به اسم رئیس می شناسنش... شرط می بندم دانیال که چه عرض کنم! محبی هم تا حالا ندیدتش... گروه ما تو قاعده ی این هرمه... چند تا گروه دیگه مثل ما هم هستن که این جایگاه و دارن. رئیس ما دانیاله... رئیس دانیال محبیه... می فهمی چطوریه؟ خیلی از کسانی که با اینا همکاری می کنند در واقع آزمایشی هستن یا برای یه دوره ی کوتاه مدت باهاشون همکاری دارن. سایه یه کسی بود مثل الان من... همچین جایگاهی داشت. متوجه شد که زیبایی رادمان می تونه برای یه سری از ماموریت ها به دردش بخوره. برای همین آزمایشش کرد... بعد قبول کرد که منم وارد ماجرا بشم... اون زمان دانیال همکار ما بود... سایه رئیسمون بود و رئیس اونم محبی بود... یعنی محبی سمت الان دانیال و داشت.

با اطمینان گفتم:

و اینا هیچ کدوم هیچ ربطی به مواد مخدر نداره!

بارمان با سر جواب مثبت داد و گفت:

درسته! ولی اون روزی که بحث مواد و پیش کشیدم قصدم این نبود که بهت دروغ بگم... باند ما شناخته شده ست... ولی نه به کار اصلیشون... به قاچاق مواد... سال هاست پشت نقاب مواد مخدر قایم شدن. اگه به پلیس در مورد همکاری اجباریت با باند مواد مخدر بگی و مشخصات این گروه و بدی باورت می کنند ولی بعید می دونم تونسته باشن چیزی در مورد کار اصلی گروه فهمیده باشن.

گیج شده بودم. پرسیدم:

برای چی ازم خواستن که توی قتل یکی از درجه دارهای نیروی دریایی کمک کنم؟ من فکر می کردم می خوان از راه دریا مواد قاچاق کنند.

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم....

با بی قراری پرسید:

پس چرا نظرشون عوض شده و دیگه نمی خوان که راننده شون باشم؟

بارمان دوباره گفت:

نمی دونم...

پرسیدم:

پس از رادمان چی می خوان؟

بارمان لبخند تلخي زد و گفت:

بزرگترین ماموریتی که داشتن رو!

قلبم از هیجان به تپش در اومد. پرسیدم:

و اون ماموریت چیه؟

بارمان به چشمام نگاه کرد... بدون هیچ شیطنتی... بدون هیچ وسوسه ای... کمی با نگرانی... آهسته گفت:

این که به وسیله ی اون جنگ داخلی راه بندازن!

=====

نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم. با ناباوری گفتم:

نه!... یعنی چی؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

من گیج شدم...

بارمان که داشت با ته مونده های سیگار بازی می کرد گفت:

می دونی مزدور به کی می کن؟

شونه بالا انداختم و به حالت پرسشی گفتم:

کسی که پول می گیره تا یه کار نادرست انجام بده؟

بارمان با سر جواب مثبت داد و گفت:

کار ما اینه...

هیچی نگفتم... فقط بهش زل زدم. تو ذهنم گفتم:

مواد این وسط چی بود؟

بارمان گفت:

وقتی کسی می خواد به خاطر اهداف یا اختلاف ها و مشکلاتش یه کسی رو از سر راهش برداره به باند ما پول می ده تا این کار و برایش بکنیم... به دلایل مختلف... از سیاست گرفته تا مسائل شخصی...

پرسیدم:

چرا خودشون و پشت یه باند مواد مخدر قايم كردن؟

بارمان اخم كرد و گفت:

مطمئن نیستم... رویا می گفت اون اوایل کارشون مربوط به مواد بود... یه گروه کوچیک داشتن که اونا سر مخالف هاشون و آدم هایی که برایشون خطر ساز بودن و زیر آب می کردن. جرقه ی تغییر کارشون زمانی خورد که یه باند قاچاق کالا بهشون پول زیادی داد تا یکی از رقیب های چندین و چند سالشون و حذف کنند... بعد یه مدت این شد کار اصلیشون... می دونی... آدم کشتن... ترور کردن... مثل خرید و فروش مواد مخدر نیست... خیلی زود توی این کار لو می ری... این باند هم به خاطر مخفی کاری های حرفه ایش تا حالا دووم آورده... هیچ کدوم از اعضای رده پایین گروه... مثل اون وقت های من و رادمان... نمی دونند دارند برای کی کار می کنند. یه مشت دروغ در مورد همون باند قدیمی مواد به خوردشون دادند. برای همین اگه گیر پلیس بیفتن، چیزی دستگیر پلیس نمی شه... از طرف دیگه... مهارت خوبی توی جمع کردن اطلاعات دارند... جاسوس های زیادی دارند...

کم کم داشتم احساس سردرد می کردم. دستم و بالا اوردم و بارمان ساکت شد... چشمام و بستم و گفتم:

می خوای بگی اون قدر حرفه ای هستن که هنوز کسی درست و حسابی از کارشون خبر نداره؟

بارمان خنده ی تلخی کرد و گفت:

من چند ساله این جا برده و اسیرم... از دنیای بیرون چیزی نمی دونم... ولی... این طور حدس می زنم.

سرم و پایین انداختم. یه لحظه یاس و ناامیدی تمام وجودم و گرفت. بارمان متوجه شد و آهسته گفت:

ناامید شدی... نه؟

آهی کشیدم و گفتم:

توی این که تا ابد کارشون ادامه پیدا نمی کنه شک می نیست... ولی می ترسم مجبور شم تمام دوران جوونیم و اینجا بگذروم...

سعی کردم فکر خودم و منحرف کنم. با لحنی که غم و ناراحتی ازش می بارید گفتم:

خب... می گفتی... ماجرای جنگ چیه؟ شما از کجا در موردش فهمیدید؟ چه ربطی به رادمان داره؟

بارمان با دقت به صورتم نگاه کرد... انگار می خواست احساساتم و از توی صورتم بخونه. منم بی اختیار نگاهم و ازش دزدیدم. گفت:

یه حدسه...

نفس راحتی کشیدم... پس فقط حدس بود... توی قلبم یه حس آرامش خیلی خوب حس کردم. بارمان ادامه داد:

یه حدس که پشتش یه کم مدرک وجود داره.

بلافاصله اون حس خوب پودر شد... بارمان گفت:

رویا قبلا برای گروه های بالاتر کار می کرد... می گفت که مامور بوده یه سری اطلاعات در مورد M4 carbine و نمی دونم MK43 و FN SCAR و M4E2 و AT-4 و FN 303 و M590 و MP4N در بیاره...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

می شه یه جور حرف بزنی که منم سر در بیارم؟ اینایی که می گی چی هست؟ مدل گوشیه؟

بارمان زیر خنده زد و گفت:

مدل گوشی؟ اینا اسلحه ست.

قلبم توی سینه فرو ریخت. بارمان خنده ش و جمع کرد و گفت:

ولی به اتفاقی برای رویا افتاد و منتقلش کردن به گروه ما...

با کنجاووی پرسیدم:

چی؟

بارمان گفت:

اینجا هرکسی که بهش تهمت بخوره رو می اندازن گروه های پایین... به رویا هم تهمت جاسوسی زدند... هرچند که نتوانستند دلیلی برایش بیارن... این موضوع فقط باعث شد که حذفش نکنند... انداختنش این پایین که برای یه گروه بی اهمیت مثل ما کار کنه.

با ناراحتی گفتم:

پس یعنی می خوان اسلحه وارد کنند؟ برای چی باید بخوان همچین کاری بکنند؟ چی بهشون می رسه.

بارمان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

خیلی چیزها! وقتی یه جنگ توی یه کشور راه بیفته به نفع خیلی ها می شه... محتکرها... قاچاقچی های کالا... قاچاقچی های سوخت... حتی توی اوضاع جنگ و اون شلوغ پلوغی کار و بار قاچاقچی های انسان هم بهتر می شه. توی جنگ یه سری آدم از خود گذشته جوشون و وسط می دارن که من و تو بهتر زندگی کنیم... یه سری هم هستند که از شلوغی ها برای تلکه کردن مردم و پول در آوردن استفاده می کنند... طوری که نمی تونی پیش خودت تصمیم بگیری این آدم های سوء استفاده چی بدترند یا آدم هایی که به سرزمینت حمله کردند... این وسط خیلی چیزها به نفع خیلی ها می شن... و اون خیلی ها به این باند قدرت می دن تا این زمینه رو به وجود بیارند.

تازه یه چیزهایی داشت برابرم روشن می شد. سر تکون دادم و گفتم:

برای همین به پژمان هم احتیاج دارند... حالا... رادمان این وسط چی کاره ست؟

بارمان سرش و پایین انداخت... سکوتش طولانی شد... با کنجاووی نگاهش کردم... آهسته گفت:

این باند برای وارد کردن اسلحه هایی که لازم داشت تونست رد یه سری از قاچاقچی های اسلحه رو بگیره ولی نتونست راضیشون کنه که همکاری کنند... این وسط با سرویس های اطلاعاتی خوبی که داشتند متوجه شدند که یکی از این آدم ها یه زن ایرانی و یه دختر داشته که چند ساله از شون فاصله گرفته ولی با کارهایی که غیر مستقیم برای دخترش می کنه و پول هایی که به حسابش می رسه نشون می ده که همچین هم بهش بی علاقه نیست... ایران زندگی نمی کنند ولی هرچند وقت یه بار برای سرکشی به اموال و دیدن فامیل هاشون این طرفا می یان... یه مشکل بزرگ که داشتند این بود که چند سال پیش یه سری پسر جوون توی ایران که دیده بودند این مادر و دختر وضع مالی خوبی دارند، براشون نقشه کشیدن که از شون اخاذی کنند. برای همین دختره رو می دزدن و خدا می دونه چه بلاهایی سرش آوردند که دختره از اون به بعد از هرچی پسر ایرانیه فاصله گرفت و متنفر شد. با این که فقط چهارده سالشه و آمارش و دارند که خیلی هم سربه راه نیست ولی محل به پسرهای ایرانی نمی داره. راستش یکی از روش های گروه ما اینه که وقتی با بابای کسی کار دارند برن سراغ دخترش... یه پسری رو از گروه بفرستن که با دختره دوست شه و کار گروه و پیش ببره... از گروگان گیری گرفته تا دزدیدن... هرچی... این نقشه رو برای تینا... همین دختره کشیدن ولی مشکلتشون این بود که تینا یا فکر می کرد چون توی ایران زندگی نمی کنه خیلی باکلاس و خاصه و پسرهای

ایرانی در حدش نیستن... یا از اون ماجرا خاطره ی بدی داشت. برای همین هرکاری کردند نتونستند هیچ کدوم از پسرهای مورد نظرشون که بهشون اعتماد داشتند و بهش نزدیک کنند... پیدا کردن یه آدم خارجی و انجام دادن این کار توی خارج کشور هم به این آسونی نیست چون این باند این ارتباطاتی که توی ایران داره رو توی خارج نداره. این شد که شانسشون و با من امتحان کردند که اون موقع توی همین گروه بودم و یه روز خودم و خالصانه بهشون سپرده بودم... منی که کلی هم برای تحت فشار گذاشتنم وسیله داشتند... برای همین خیلی ساده دختره رو توی ف.ی.س.ب.و.ک. با یه اکانت جعلی از من آد کردند... و از شانس بد من ظاهرا دختره ازم خوشش اومد.

پوفی کرد... سری به نشونه ی تاسف تکون داد و ادامه داد:

رابطه مون تحت نظر رئیس گروه به صورت اینترنتی ادامه پیدا کرد... از این رابطه ی اینترنتی فهمیدند که می تونند از من استفاده کنند که توی یه موقعیت مناسب از نزدیکی من به دختره استفاده کنند و باباش و تحت فشار بذارند.

دوباره گیج شده بودم. پرسیدم:

چرا لقمه رو دور دهن می بیچن؟ خب گروگان بگیرنش و کار و تموم کنند. چرا حتما باید یه پسر با دخترهایی که مد نظرشونه دوست بشه؟

بارمان لبخندی زد و گفت:

اگه این گروه می خواست این قدر بی احتیاط باشه که الان از هم پاشیده بود.

پوزخندی زد و گفتم:

یادت رفته وسط خیابون و جلوی چشم اون همه آدم سروان و کشتند؟ به نظرم خیلی بی احتیاط تر از این حرف ها هستند.

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم منظورشون از این کار چی بوده ولی... مطمئن باش می خواستند یه پیامی بفرستند... اما در مورد چیزی که پرسیدی... وقتی یه دختر با یه پسر دوست می شه... اونم یه دختر کم سن و سال... سعی می کنه این موضوع رو از خیلی ها مخفی کنه... مسلما نمی ره به مامانش بگه امشب دارم با دوست پسر جدیدم بیرون می رم. در عوض یه چیزی می گه که مامانش و بیچونه. بعضی وقت ها کیس هایی که مد نظرمون هستن خیلی از شون محافظت و مراقبت می شه. خودشون هم اینو می دونند... ولی وسوسه ی دوست شدن با یه پسر خوش قیافه باعث می شه خودشون این مرزهای محافظتی و دور بزنند. این طوری طعمه ناخودآگاه با ما همکاری می کنه... خودش سعی می کنه پنهون کاری کنه... خودش سعی می کنه یه سری چیزها رو مخفی کنه... کاری که در غیر این صورت کار ما می شه. در ضمن این طوری اون پسری که از گروه مامور شده این کار و بکنه می تونه اطلاعاتی رو از خانواده ی دختره به دست بیاره... حتی ممکنه پاش به خونه شون هم باز شه. این که کسی رو با دوز و کلک و همکاری خودش بکشونی به محلی که می خوای زندانش کنی خیلی حرفه ای تره تا این که جلوی چشم مردم به زور سوار ماشینش کنی یا سر راه مدرسه بزدیش...

گفتم:

ولی ممکنه پلیس بعدا بتونه رد این دوستی و بگیره و اون پسر رو پیدا کنه.

بارمان لبخندی زد و گفت:

توی این مورد دو تا حالت داریم. یا کسی که مد نظر مونه که خانواده ی خودش سابقه ی خرابی دارند جلوی پلیس... مثل تینا که باباش اون طوریه... یا کسی که مثلا باباش وکیل یا پلیسه و باند می خواد باهاشون مبارزه کنه که در اون صورت از این روش استفاده نمی کنند و با سیاست بیشتری پیش می رن... یادمه که در مورد یکی از پسرهای همین

گروه به چیزی شبیه این موردی که گفتی پیش اومد... دوست های دختره در مورد این پسر به پلیس گفتند... یادته بهت گفتم که این گروه سرویس های اطلاعاتی خوبی داره؟ قبل از این که دست پلیس به پسر برسه خودشون کلکش و کردند. به چیزی رو در مورد این باند یادت باشه... این آدم ها هیچ وقت احتیاط و کنار نمی دارن... وقتی به کسی اجازه می دن که باهاشون همکاری کنه حتما ازش آتو می گیرن... یا این که آدم های خودشون و دور و بر طرف می دارن... کسانی که اون آدم نمی تونه هیچ وقت فکرش رو بکنه که بهش خیانت کنند... مثل راضیه و کاوه که مثل دستگاه ضبط و پخش می موندن.

و با صورتش شکلکی در آورد. داشتیم از کنجاوی می مردم. برای همین دوباره گفتم:

ماجرای رادمان چیه؟

بارمان گفت:

می گم بهت... می دونی... من آدم خوبی نیستم... حتی قبل از این که وارد این گروه بشم هم خوب نبودم... ولی این قدرها هم بی شرف نیستم که جون به عالمه آدم و به خاطر منافع دیگران به خطر بندازم... من نمی خواستم باعث و بانی این جنگ باشم... قبل از ماموریت اصلیم که در مورد تینا بود به ماموریت فرعی ولی مهم بهم دادند. چند وقتی بود با پسر یکی از درجه دارهای ارتش دوست شده بودم و مثلاً رفیقش بودم. مخصوصاً اون ماموریت و خراب کردم تا بی اعتمادشون کنم... خودم و برای همه چیز هم آماده کردم... حتی برای مردن... ولی... اونا منو انداختن توی یه اتاق و برای یه مدت نگه داشتند... بهم هروئین تزریق کردند... می دونی... شصت میلی گرم هروئین در روز می تونه آدم و در عرض دو هفته معتاد کنه... نشونه های ترکش هم بعد از مصرف نکردن بعد از چهل و هشت ساعت شروع می شه و تا ده روز طول می کشه... بهم تزریق می کردند... سه چهار روز بدون مواد ولم می کردند... خوردم کردند... بعد هم با این اعتیاد ولم کردند... به چیزی که می خواستند رسیدند... کسی که هروئین مصرف می کنه تا وقتی مواد بهش برسه رام و مطیع... اونا منو با این کارشون از بین بردند... بعد سراغ برادرم رفتند... کسی که قبلاً هم باهاشون همکاری می کرد... کسی که از منم خوش قیافه تر بود...

سیگاری روشن کرد... فهمیدم عصبی شده. پکی عمیق به سیگارش زد و گفت:

می دونستم اگه تسلیم سایه نشه می کشنش... همیشه دنبال یه فرصت بودند که حذفش کنند... اون منو می شناخت... سایه و دانیال و می شناخت... محبی رو می شناخت... سال ها قبل هم ثابت کرده بود که هیچ رقمه حاضر به همکاری خالصانه باهاشون نیست. دیگه نمی دونستم باید نگران برادرم باشم یا کشورم... من کنار کشیدم که اون آدمی نباشم که این کارو می کنه ولی اونا با انتخاب برادرم بیچاره م کردند... با این حال دعا می کردم که سایه بتونه رادمان و متقاعد کنه که با ما همکاری کنه... که خوشبختانه با اون ذات پلیدش و تبحر خاصش توی صحنه سازی قتل تونست رادمان و بکشونه اینجا...

با این که فکر می کردم این حرف ممکنه احساسات بارمان جریحه دار کنه پرسیدم:

چرا تو رو نکشتند؟

بارمان پوزخندی زد و گفت:

شنیدی اون روز دانیال چی گفت که! من این جا زاپاسم... اگه رادمان بلایی سرش اومد از من استفاده می کنند... احتمالاً نتونستند یه جانشین مورد اعتمادتر پیدا کنند. اینم از مزایای مشکل پسندی تینا خانومه.

سرش و بلند کرد و گفت:

تو چی؟ تو یه کم از خودت بگو...

بی اختیار لبخندی زدم... سرم و پایین انداختم... به انگشت هام نگاه کردم. آهسته گفتم:

من چیزی ندارم که بگم... به عالمه چیزهای معمولی...

بارمان اخم مصنوعی و بامزه ای کرد و گفت:

من این همه حرف زدم... تو نمی خواهی چیزی بگویی؟... من منتظر شنیدن همون چیزهای معمولی...

شونه بالا انداختم و گفتم:

یه زندگی ساده... به اندازه یه زندگی معمولی بی هیجان... اون قدری که به خاطر یه خورده آدرنالین بدون تصدیق پامو روی گاز می داشتیم و ویراژ می دادیم... یه زندگی بی دردسر... یه آدم خوشبخت که هیچ مسئولیتی نداشت... زندگی من مثل مال تو تعریف کردنی نیست...

بارمان لبخندی زد و گفت:

آره... خوشبختی رو که تعریف نمی کنند... همه ی داستان ها در مورد بدبختی هاست... مثل داستان زندگی من...

توی سکوت نگاهش کردم... خیلی با دقت... چین های ریز کنار چشمش و تو دلم شمردم... محو شکستگی ابروش شدم... همه چیزهایی که هر روزی که می گذشت بیشتر از قبل برام عزیز می شد...

نگاهم روی دستش سر خورد... دستایی با اون انگشت های کشیده که لرزش خفیفش و نمی تونست ازم مخفی کنه... و اون خال کوبی که معنیش و نمی فهمیدم... و... جای لکه های سیاه و آبی روی بازوش... چیزی که منو از خواب و رویا بیرون می آورد... لکه هایی که قلبم و می فشرد... یادم می آورد کسی که جلوم نشسته کیه...

آهسته گفت:

برو...

سرم و بلند کردم... خواستم چیزی بگم که متوجه شدم دوباره داره به فین فین می افته... قلبم از درد مجاله شد... رویای نیمه ی گمشده م توی ذهنم شکست و هزار تیکه شد... مردی که جلوی من نشسته بود معتاد بود... کسی که به خاطر دو گرم پودر سفید می تونست همه چیز و فراموش کنه... خودشو... منو...

از جام بلند شدم... با ناراحتی وصف ناپذیری که هر لحظه بیشتر می شد به سمت در رفتم... دستگیره رو تو دستم گرفتم... مکثی کردم و به سمتش برگشتم... توی هاله ای از نور قرمز اتاق نگاهش کردم... سرش و بیین دستاش گرفته بود... بعد با بی قراری دستی به قسمت تراشیده ی سرش کشید... گفتم:

به خاطر دو دقیقه ی فراموشی خودت و از بین می بری؟... بارمان... این فقط یه خوشی کوتاه مدته... یه چیزهایی هستن که تا ابد با آدم می مونن و آروم آروم روحش و آزار می دن... بعضی دردها هیچ وقت قرار نیست آروم بگیرن... مثل درد از دست دادن یه برادر...

سری تکون داد و گفت:

همه ش به خاطر اون نیست... به خاطر اینه که... می خوام خودم و فراموش کنم... خودم و از بین ببرم... من یه آدم معتاد خلاف کار اضافیم... هر شب پیش خودم تصمیم می گیرم که خودم و از دیدن فردا محروم کنم و شر خودم و بکنم... ولی وقتی که جرتنش و پیدا می کنم یه چیزی تو زندگیم پیدا می شه که دلم و به این دنیا خوش می کنه... یه چیزی که منو به این دنیا وصل می کنه...

فکر کردم منظورش رادمانه... آهسته گفتم:

رادمان خوب می شه... نگران نباش...

از همون فاصله به چشمم زل زد و گفتم:

من از رادمان حرف نمي زدم...

چيزي توي نگاهش بود که نه رنگي از اون وسوسه داشت و نه نشوني از اون شيطنت... چيزي که سرخي چشماش و آبريزش بينيش کم رنگش مي کرد ولي محوش نمي کرد... چيزي که مي دونستم اگه به زبون بياره تمام مرزهاي مقاومت و تحملم و از بين مي بره...

آهسته گفتم:

برو...

سرم و پايين انداختم... بيرون رفتم و در اتاق و بستم... نمي دونم چرا بغض کرده بودم... چشمم و روي حسي که روز به روز اوج مي گرفت بسته بودم... نمي خواستم مردي رو ببينم که پشت سياست هاش نااميدي از خودش، پشت حرف هاي مقتدارانه ش ضعف و پشت سايه ي حمايتش فقط و فقط سايه ي بود... آره... من دوست داشتم چشمم و ببندم... مي خواستم با چشم هاي بسته اسير وسوسه ي نگاهي بشم که دوست داشتم فقط شيطنتش و ببينم...

صداي محکم تق تقی که به در مي خورد و شنيدم. پرسيدم:

چي شده؟

رادمان با بداخلاقي گفتم:

باز کن اين درو! مي خوام بيام بيرون.

پرسيدم:

کجا؟

رادمان با عصبانيت گفتم:

دستشويي رفتن هم جرمه؟

در و باز کردم. چشمم به ظاهر آشفته ي رادمان افتاد. موهاش به هم ريخته بود. همون جايي که وايستاده بود به خودش مي پيچيد. دستاش مي لرزيد و پاهاش و به شدت با حالت عصبي تکون مي داد. تا چشمش به من افتاد با صداي بلند گفتم:

چيه؟ چرا داري اين طوري نگاهم مي کنی؟ اگه حالت ازم بهم مي خوره نگاه کن... کي ازت خواسته وايستي اينجا کيشيک بدي؟ برو رد کارت!

مي دونستم عصبيه ولي با اين حال بهم برخورد. چشم غره اي بهش رفتم و گفتم:

برو... زودم بيا!

سريع به راه افتاد و تنه اي بهم زد. سعي کردم عصبانيتم و کنترل کنم. ديدم بارمان داره از دور نگاهم مي کنه. سري به نشونه ي تاسف تکون داد. بهم نزديک شد و گفتم:

بهت گفتم نمی تونه... آخه دختر! توی کلینیک ترک اعتیاد با کلی قرص و دارو و مراقبت اینا رو ترک می دن تازه بعد چند ماه دوباره شروع می کنند به مصرف کردن... فکر می کنی هروئین مثل نقل و نباته که دو روز بندازیش تو دهننت و بگی به به چه چه! و فردا هم بندازیش کنار؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

خودت و توجیح نکن!... می تونه... چهار روز گذشته... باید این چند روزی که مونده رو هم دووم بیاره.

رویا به سمتون اومد و گفت:

ماجرا چییه؟

و با حالتی مشکوک به من و بارمان نگاه کرد. با سر به انباری اشاره کردم و گفتم:

ترک کردن رادمان!

بارمان گفت:

به خدا اگه بلایی سر داداشم بیاد...

رویا گفت:

اگه ترک نکنه ممکنه سرش بلا بیاد... یه کم منطقی باش... این قدر احساساتی نباش... ترک کردن به نفعشه... یادته چه قدر تصمیمش برای ترک کردن قرص و محکم بود؟ حتی یادمه وقتی حالت های خماریش شروع شده بود باز سر حرفش بود. اگه برای نجات برادرت کاری نمی کنی حداقل بذار خودش یه کاری کنه.

بارمان پوزخندی زد و گفت:

شما دو نفر متوجه نمی شید که چطور استخوون درد آدم و از زندگی سیر می کنه... انگار همه ی عضلات بدنتون و آتیش می زنن... آدم از کلافگی و درد نمی دونه باید چی کار کنه... اصلا درک نمی کنید چه قدر سخته.

رویا همون طور که به سمت پله ها می رفت گفت:

اونی که متوجه نمی شه تویی... یه جوری توی اون دوران ترسوندنت که جرئت نداری به ترک کردن فکر کنی.

بارمان یه دفعه صداش و بلند کرد و گفت:

کی؟ من؟ من ترسیدم؟

رویا به چشم های بارمان زل زد و گفت:

دروغ می گم؟

با کلافگی سرم و چرخوندم... در دستشویی باز بود.

قلبم توی سینه فرو ریخت. سریع به سمت دستشویی دویدم. در و تا ته باز کردم و سرک کشیدم. خبری از رادمان نبود. قلبم توی دهنم اومده بود. یه لحظه ترسیدم... کجا رفته بود؟ نکنه می خواد بلایی سر خودش بیاره! هل کردم. دوباره توی دستشویی سرک کشیدم. با صدای بلند گفتم:

نیست!

بارمان و رویا هنوز داشتند بحث می کردند:

_ تو مي خواي اونم مثل خودت معتاد و بدبخت نگه داري.

_ به تو مربوط نيست... تويي که تجربه ش نکردي نمي فهمي.

_ داري دستي دستي برادرت و مي ندازي تو چاه.

_ من فقط نمي خوام آسيب ببينه... مي فهمي اين طوري ترک کردن چه قدر خطرناکه؟

_ اون وقتي مواد مصرف نمي کرد و عقلش سر جاش بود اين ريسک و قبول کرده بود.

خودم و بهشون رسوندم و داد زد:

نيست... رادمان نيست!

يه لحظه هر دو تا با تعجب نگاهم کردند. بلافاصله بارمان به خودش اومد و به سمت انبار دويد. رويا به سمت اتاق خودش رفت و من به سمت اتاق بارمان دويدم. چشمم به رادمان افتاد و نفس راحتی کشيدم.

يه دفعه متوجه شدم داره چي کار مي کنه. داشت زير تشک و مي گشت. از خشم دستام و مشت کردم و به سمتش رفتم. بازوش و کشيدم و گفتم:

چي کار داري مي کنی؟ اين بود ترک کردنت؟

دستشو محکم از دستم بيرون کشيد و با صدای بلندي گفت:

دست بهم نزن... به تو ربطی نداره... هر غلطي که بخوام مي کنم.

بلند صدا زد:

بارمان! رويا... بيايد اينجاست!

بارمان سريع خودش و به ما رسوند. با تعجب به رادمان که با عصبانيت به هر سوراخ سنبه اي سرک مي کشيد نگاه کرد و گفت:

داري چي کار مي کنی؟

رادمان از روي تشک پايين اومد و با اخم هاي توي هم گفت:

سهم من کو؟

بارمان با خنده گفت:

کشيدم همشو!

يه دفعه رادمان داد زد:

تو غلط کردی!

بارمان خنده ش و جمع کرد و گفت:

يه کم برات کنار گذاشتم... بيا بريم توي انبار... اونجا دور از چشم اين دوتا فوضول بهت مي دمش...

من و رويا که تازه از راه رسیده بود بهش چشم غره رفتيم. بارمان بازوي رادمان و گرفت و گفت:

بیا بریم داداش گلم.

رادمان دستش و از دست بارمان بیرون کشید و گفت:

همین جا! بیارش اینجا... من توی اون سوراخ برنمی‌گردم.

بارمان دوباره بازوی رادمان و گرفت و گفت:

بیا بریم اونجا...

رادمان محکم دستش و کشید و با عصبانیت داد زد:

این قدر بهم دست نزن... خودت کشیدی حالت نیست من چه حالی دارم.

گفتم:

ببین... فردا روز پنجمه... زمان ترک بین پنج تا ده روزه... شاید فردا همه ش تموم شه... یه کم دیگه طاقت بیار.

یه دفعه به سمتم خیز برداشت و داد زد:

منو ببین! به نظرت من تا فردا خوب می‌شم؟ آره؟ فکر می‌کنی بچه م که با دو تا جمله ی قشنگ و وعده وعید خام شم؟

یه گام به سمت برداشت و انگشت اشاره ش و به سمت گرفت و گفت:

دست از سرم بردار... فهمیدی؟ ولم کن...

یه آن ازش ترسیدم. عقب عقب رفتم و با التماس به بارمان نگاه کردم. بارمان دوباره بازوی رادمان و کشید. یه دفعه رادمان قاطعی کرد. برگشت و با مشت توی سینه ی بارمان زد و داد زد:

دست از سرم بردار.

بارمان عقب عقب رفت. با تعجب به جای مشت رادمان نگاه کرد... سرش و بلند کرد و با ناباوری به رادمان زل زد. کم کم شعله ی خشم تو چشمش زبونه کشید. صدایش و بالا برد و گفت:

منو می‌زنی؟ چته؟ وحشی شدی!

چنگی به یقه ی رادمان زد و گفت:

بیا برو تو همون اتاق... اون قدر اونجا می‌مونی تا آدم بشی... رو من دست بلند می‌کنی؟

رادمان برداش و هل داد و گفت:

تا بیشتر از این وحشی نشدم سهم منو بده.

بارمان کمرش و گرفت و اونو از اتاق بیرون کشید. رادمان تقلا کرد که خودش و آزاد کنه. من یه گوشه ایستاده بودم و با تأثر نگاهشون می‌کردم. رادمان داد زد:

ولم کن... عوضی... خودت می‌کشی و بساطت به راهه اون وقت جلوی منو می‌گیری؟

بارمان بردارش و به سمت انبار هل داد و گفت:

آره... من این شکلیم... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنی عوضیم... سهمتم می خوام بالا بکشم... برو توی اون انبار تا اون روم و بالا نیوردي... جنبه ی کشیدن و نداري.

رادمان به سمت بارمان حمله کرد. بارمان محکم به سمت عقب هلش داد و سریع در انبار و بست. دستگیره رو محکم به سمت داخل بیرون نگه داشت و داد زد:

ترلان ... بجنب!

به خودم اومدم. سریع کلید و در اوردم و در و قفل کردم. رادمان محکم به در می زد و ناسزا می داد. بارمان که به شدت عصبی به نظر می رسید دستی به پیشونیش کشید و گفت:

یعنی می تونه دووم بیاره؟

رویا پوزخندی زد و گفت:

به نظر من که حالش خوبه... زیادی هم خوبه...

بارمان با انگشت به سرش زد و گفت:

اینجا رو از دست داده!

من با امیدواری گفتم:

شیش روز دیگه تموم می شه.

رادمان هنوز داشت از اون طرف فحشمون می داد. بارمان با عصبانیت لگدی به در زد و گفت:

ساکت! اگه بیشتر از این حرف بزنی از غذا هم خبری نیست!

یه کم فکر کرد و گفت:

از دستشویی هم همین طور!

و با اعصاب خوردی به سمت طبقه ی پایین رفت. من و رویا نگاهی بهم کردیم. شونه بالا انداختم و خواستم به سمت طبقه ی پایین برم که رویا دستم و گرفت و گفت:

یه لحظه بیا... کارت دارم.

دنبالش رفتم و وارد اتاق خودمون شدیم. در و بست و گفت:

دیدي؟

با ناراحتی گفتم:

نکنه توام نمی خوای بذاری رادمان ترک کنه!

رویا سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

من دقیقا می خوام بذارم رادمان ترک کنه... ولی... اون چیزی که الان دیدي اون روی یه آدم معتاد بود...

یه قدم به سمت برداشت. صداش و پایین آورد و گفت:

می فهمم که از بارمان خویشت اومده... ولی... یادت نره که اون به آدم هروئینه... گول این حرفا رو که می گن معتاد به بیمار رو نخور... این بیمار وقتی بهش نرسه دیگه نه خانواده حالیش می شه... نه احترام... و نه حتی عشق!

قلبم توی سینه فرو ریخت. رویا نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:

چشمات و باز کن... قشنگ ببین داری با سر وسط کدوم ماجرا می ری... آخه دختر تو توی بارمان چی دیدی؟

سریع انکار کردم و گفتم:

چی داری برای خودت می گی؟

نمی دونم چرا قلبم به تپش در اومده بود. رویا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

یعنی این قدر شونم که از حواس پرته هات و نگاه هایی که زیریرکی به بارمان می کنی نفهمم؟ ترلان! لیاقت تو این بود؟ به مرد معتاد؟ به خلاف کار؟ یادت رفته از کدوم خانواده می یای؟ بابات قاضی بود... مگه نه؟ حد تو این بود؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

می دونی چیه؟ شرایط آدم ها و احساساتشون و می سازه... منم الان توی این شرایط به آدمیم که مرتکب قتل شدم... منم خلاف کارم.

رویا با ناباوری سر تکون داد و گفت:

یعنی این قدر زود می خوای عقل و منطق و بذاری کنار؟

چرا بی خودی از بارمان طرفداری می کردم؟ رویا راست می گفت... آگه به بارمان هم مواد نمی رسید می شد عین رادمان... همون طور پرخاش گر و عصبی... آگه رادمانی که اون قدر با شخصیت و مودب بود این طوری شده بود بارمان که از اون هم بدتر بود!

حرف های رویا بدجور اذیتم می کرد. رویا گفت:

قبل از این که بهش وابسته بشی و لاش کن... خوب تو چشماتش نگاه کن... به جای این که جادوی چشماتش بشی چین و چروک و سیاهی دور چشمش و ببین... رنگ تیره ی پوستش و ببین... به کم به زخم های کوچیک روی دستش نگاه کن... حد تو این نیست ترلان. یادت رفته چطوری بار اومدی؟ متوجه هستی طرفی که مقابلته به آدم معتاده؟

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

آره... من این طوری بار اومدم که از معتادها بترسم... مثل همه ی دخترهای دیگه... به نظر منم آدمی که با انتخاب خودش معتاد می شه و زندگی خودش و خانواده اش و به باد می ده بیمار نیست... آدم گناهکار و خطاکاریه... ولی خیلی بی انصافی که داری بارمان و با اونا یکی می کنی... بارمان به خاطر این که وارد اون ماموریت نشه معتاد شد... اونم نه به اختیار خودش...

رویا سر تکوت داد و گفت:

آره... این حرفا همه ش درست... ولی آخرش به یه جا ختم می شه... به این که همین آدمی که دم از عشق و عاشقی می زنه آگه دو روز بهش مواد نرسه همه چی یادش می ره و حاضره به خاطر یه بار کیف خودش گردنم بشکنه...

رویا گفت:

آدمی که معتاده نمی تونه عاشق بشه... و هیچ دختری نمی تونه عشق به طرفه رو تحمل کنه... یادت نره که دخترها وقتی به نفر و بخوان همه پیش و می خوان... خودش و... توجهش و... وابستگی و... حالا تو داری خودت و

جلوي آمي مي ندازي که خودش و توجهش و وابستگيش فقط به اون زهرماريه... تو توي دنياي اين آدم هيچ جايي نداره...

احساساتم داشت با اين حرف ها جريحه دار مي شد. دهنم باز مونده بود و ديگه نمي تونستم جوابش و بدم. قلبم داشت از دهنم بيرون مي زد. رويا به سمت در رفت و گفت:

اون آدم هاي خمار کنار خيابون و ديدي که اسفند دود مي کنند؟ حتما هميشه با ترحم نگاهشون مي کردي... بارمان فقط فرقش اينه که چشماش آبيه... بلده خوب حرف بزنه... بلد با نگاهش وسوسه ت کنه... بلده چطوري دل يه دختر و بلرزونه... آخر آخرش وقت خماري درست مثل هموناست... حالا چه معتاد شده باشه چه معتادش کرده باشن... اون چيزي که براي تو مي مونه نتيجه شه.

اشک تو چشم حلقه زد. رويا در و باز کرد و گفت:

ببخشيد... من خيلي آدم رکيم... فقط فکر مي کنم تو از اون دخترهايي هستي که اگه سايه ي مامان و بابا بالا سرشون نباشه خيلي زود علي رغم همه ي ادعاهاشون سر خودشون و به باد مي دن... دلم سوخت که يه آدم تحصيل کرده از يه خانواده ي خوب که اتفاقي اينجا اسير شده دستي دستي خودش و گرفتار آدمي کنه که قبل از اعتيادش هم سربه راه و با لياقت نبوده.

نگاه معني داري بهم کرد... از اتاق بيرون رفت و در و بست. زانو هام سست شد. خودم و روي تخت انداختم. قلبم داشت از سينه م بيرون مي جهيد... دستام يخ کرده بود... بهتر از اين نمي تونست واقعيت و توي فرق سرم بکوبونه... بغضم تو گلوم گير کرده بود... مرتب به خودم تلنگر مي زدم:

حق نداري گريه کني... حق نداري... خودت و جمع کن.

لبام و گاز گرفتم. دستام و مشت کردم... به سختي اين بغض لعنتي رو فرو دادم. صدای گام هاي کسي رو مي شنيدم که به سمت اتاقم مي اومد. تو دلم گفتم:

الان نه... خواهش مي کنم الان نه...

ولي... صدای بارمان و از توي راهرو شنيدم:

ترلان! بيا شام... دست پخت اين دختره راضيه خوبه. بچه ها هيچي برات نمي دارن ها!

يه دفعه داد زد:

تمومش کن ديگه رادمان... هنوزم ازت شاکيم... مي يام با دست هاي خودم خفه ت مي کنم ها.

در و باز کرد و گفت:

بجنب ديگه!

با ديدن صورتم جا خورد. گفت:

چي شده؟

خواست به سمت بياد که با صدای بلند گفتم:

از اين جا برو...

سرجاش وايستاد و گفت:

حالت خوبه؟

اشکم داشت در می اومد... با صدایی بلندتر گفتم:

آره... بهت یاد ندادن وقتی می خوای بیای توی اتاق یه خانوم اول باید در بزنی؟

بارمان با حالتی خیلی عادی گفت:

راستشو بخوای... نه... این یه مورد و وقت نکردن یادم بدن.

پام و با عصبانیت به زمین کوبوندم و گفتم:

خواهش می کنم تنهام بذار...

بارمان سر تکون داد و گفت:

آهان این شد!

و به سمت در رفت. قبل از این که بیرون بره برگشت و با کنجکاو نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

چیزیم نیست... فقط می خوام یه کم تنها باشم... همین!

سرش و پایین انداخت و گفت:

مطمئنی؟

نبودم... ولی سر تکون دادم و گفتم:

آره... این طوری بهتره.

در و بست و رفت... چشمام و روی هم گذاشتم... عقل می گفت حق با رویاست... ولی احساس که نمی دونم چرا این قدر قوی بود می گفت که این موضوع فقط به خودم ربط داره... متوجه بودم که دارم با سر سقوط می کنم... ولی... توی این سقوط حس لذت بخشی بود... هر چند آخرش تاریک و مبهم به نظر می رسید ولی... وسوسه ی چشمای بارمان و ادارم می کرد خودم و به دست این لذت بسپریم... به لذت و خوشی توی سقوط... و این عذابم می داد که می دونستم آخر این سقوط... آخر این حس بی نظیر با سر زمین خوردنه...

ظرف غذای رادمان و توی سینی گذاشتم و دم در اتاقش ایستادم. یه بند داشت غرغر می کرد و حرف می زد:

این درو باز کنید دیگه! پوسیدم به خدا! می خوام یه دوش بگیرم... باور کنید از دیروز تا حالا علایم از بین رفته. چرا حرفم و باور نمی کنید؟

در و باز کردم و وارد شدم. رادمان کنار در نشسته بود و با حالتی کاملا خصمانه نگاهم می کرد. سینی رو روی زمین گذاشتم و با دقت به صورتش نگاه کردم... راست می گفت... دیگه توی صورتش نه از درد و رنج خبری بود و نه به خودش می پیچید... هر چند که به شدت بداخلاق به نظر می رسید. توی اون چند روز کاملا به یه رادمان دیگه تبدیل شده بود.

رنگ صورتش پریده بود و لباس ترک خورده بود. پای چشماش گود رفته بود و خیلی لاغر شده بود... جالب این بود که جذابیت ظاهریش و کنار همه ی اینا حفظ کرده بود... برعکس بارمان که توی صورتش اثری از زیبایی نبود و تنها چیزی که جذابش می کرد اون نگاه خاص و شیطونش بود.

از جام بلند شدم و گفتم:

بارمان گفته هر چه قدر بیشتر اینجا بموني بهتره. مي گه كسايي كه ترك مي كنند تا چند ماه به مواد ككش دارند. مي دوني كه! چون خودش مصرف مي كنه و همه ي بساطش آماده ست ممكنه وسوسه شي.

با كلافگي دست توي موهاي مشكيش كه به اندازه ي قبل خوش حالت به نظر نمي رسيد كرد و گفت:

اين پسره هم دو ترم دانشگاه رفته و فكر کرده پزشك متخصص شده.

شونه بالا انداختم و گفتم:

پدركشتگي كه باهات نداره. حالا كه ديده تونستي طاقت بياري و ترك كني مي خواد كمكت كنه كه به سمتش برنگرد.

رادمان سرش و به ديوار پشتش تكيه داد و گفت:

اي كاش زودتر سر و كله ي دانيال پيدا شه و منو از دست شماها نجات بده... ولتون كنند تا چهار پنج ماه من و اين تو نگو مي داريد.

چپ چپ نگاهم كرد و گفت:

كارت و خوب جدي گرفتي ها! به روحياتت مي ياد كه از اين كارها بكني... به همين شعار دادنت هات... وسط حرفش پریدم و با عصبانيت گفتم:

اگو حرف هاي الانت و مي شنيدم هيچ وقت برات اين كارها رو نمي كردم.

حيف كه پسري كه اون لحظه جلوم نشسته بود توي ده روز با اراده و بدون هيچ قرص و آرامبخشي هروئين و ترك کرده بود... اگو نه همون افكار و برداشت هاي قديميم و توي سرش مي كوبوندم.

در اتاق و روش قفل كردم. همين كه سرم و بلند كردم كاوه رو ديدم. اخم كردم و گفتم:

اينجا چي كار مي كني؟

با همون مظلوميت و كم رويي هميشگيش آهسته گفتم:

هيچي...

سرش و پايين انداخت و سريع رفت. با سوء ظن نگاهش كردم. مي دونستم كه به قول بارمان مثل دستگاه ضبط و پخش مي مونه... تو دلم گفتم:

بايد بيشتر از اين مراقبش باشيم.

همون طور كه به سمت طبقه ي پايين مي رفتيم تو دلم گفتم:

چه قدر يه آدم بايد بدبخت شده باشه كه به خاطر نجات پيدا كردن دست به دامن دانيال شه.

و به دعائي كه رادمان کرده بود پوزخندي زدم... ولي ... وقتي سر و كله ي دانيال پيدا شد فهميدم اين دعا خيلي زودتر از اون چيزي كه انتظارش و داشتم مستجاب شده...

یه پیرهن سرمه ای با کمر بند سفید پوشیده بودم. هدا نمی تونست تصمیم بگیره که کفش سرمه ای مناسب تره یا سفید... خودم کفش سرمه ای رو ترجیح می دادم. هرچند که توی سن بیست و دو سالگی همچنان با پاشنه های بلند مشکل داشتم.

هدا موهام و بابلیس پیچیده بود و به صورت کج روی یکی از شونه هام ریخت... داشت صورتم و آرایش می کرد که یه دفعه با عصبانیت گفت:

بین پسره چرا این قدر می یاد و می ره؟

خودم هم متوجه بودم که بارمان به بهونه های مختلف از دم در اتاق رد می شه. هدا با عصبانیت در اتاق و بهم کوبید و با اخم و تخم به سمتم اومد. کار آرایشم که تموم شد هدا به طبقه ی پایین رفت تا ببینه راضیه چیزی احتیاج داره یا نه. منم مانتم و پوشیدم و شالم و سر کردم. از اتاق خارج می شدم. می خواستم به رادمان سر بزنم و ببینم حال و احوالش چطوره. سه روز بود که طبق دعای خالصانه اش! به دستور دانیال از اتاق بیرون اومده بود. دانیال شخصا روی کارهاش نظارت می کرد. سفارش غذاهای مخصوص می داد و برایش محصولات بهداشتی مختلف می آورد که پوستش و تقویت کنه. از اضطرابی که توی کارهای دانیال بود مشخص بود که خودش هم می دونه در مورد رادمان زیاده روی کرده. با وجود تلاش های دانیال رادمان کاملا شبیه به آدمی می موند که بعد از یه مریضی سخت در حال گذروندن دوران نقاهت باشه... هرچند که به نظر من مشکل اصلی این بود که نمی تونست خیلی غذا بخوره و احتمالا این موضوع توی مهمونی بدجوری ضایع می شد.

قبل از این که به اتاق رادمان برسم بارمان و توی راهرو دیدم. با دیدن من تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

به به! ترلان خانوم!... خانوم! برای ما هم از این تپیا بزن.

گفتم:

گمشو! پررو!

ولی بی اختیار خنده م گرفتم. بارمان ابرو بالا انداخت و گفت:

امشب خوش به حال دوست پسر بعضی هاست.

متوجه نیش کلامش شدم.. دوباره داشت بحث دوست پسر و پیش می کشید. با حرص گفتم:

چند بار باید بهت بگم این یارو دوست پسر من نیست؟

بارمان شونه بالا انداخت. باز چشماش شیطون شده بود. گفت:

چی کار کنم؟ حرفات متقاعد نمی کنه... شاید اگه دقیقا بگی قبلا رابطه تون چه شکلی بوده متقاعد بشم.

یه صدایی بهم گفت:

مرگ یه بار شیون هم یه بار! بگو و همه چیز و تموم کن!

آهی کشیدم. گوشام و تیز کردم. در اتاق بارمان بسته بود ولی صدای دانیال می اومد که داشت با رادمان سر لباس جر و بحث می کرد. صدامو پایین اوردم و گفتم:

هم دانشگاهیم بود... اومد خواستگاریم ولی جواب رد بهش دادم.

بارمان سوتی زد و گفت:

که این طور!

نیشش باز شد... این همون چیزی بود که ازش می ترسیدم. نیش باز و قیافه ی ذوق زده ی بارمان نشون می داد که توی اولین فرصت از این موضوع علیه دانیال استفاده می کنه. اخم کردم و گفتم:

بهش نگی ها!

بارمان با خنده گفت:

مطمئن باش این حرف ها همین جا می مونه.

زیرلب گفت:

از قیافه ی پلیدش معلومه که داره عین چي دروغ می گه!

بارمان جدی شد و گفت:

ترلان! یادت نره چي بهت گفته بودم ها! مواظب باش. نذار تلافی خورد شدن غرورش و ازت بگیره. بازیچه ش نشو.

در همین موقع در اتاق باز شد و دانیال بیرون اومد. اخماش توی هم بود. موهای مشکی رنگش و عقب داده بود. مثل همیشه یه کت شلوار شیک به تن داشت. کت شلوار و کراوات خاکستری با پیرهن مشکی! انصافا خوش تیپ شده بود ولی اون ترکیب رنگ به نظر من حالت خبیثانه ای به ظاهرش داده بود که الحق هم برازنده ش بود.

رادمان تیپ اسپرت زده بود و رنگ سرمه ای و مشکی لباسش با رنگ آبی چشمش و موهای مشکیست ست شده بود. با این که مارک و دوخت لباسش در حد لباس های دانیال نبود بی نهایت جذاب تر بود... اون چشم های خوشگل و خوش حالت چیزی نبود که یه دختر به آسونی بتونه ازش بگذره.

دانیال با دلخوری گفت:

لیاقت نداری رادمان!

رو به بارمان کرد و گفت:

هرکاری کردم این داداش عقب مونده ت کت شلوار نپوشید.

بارمان نیشخندی زد. با نگرانی توی دلم گفتم:

خل نشه در مورد خواستگاری چیزی بگه!

بارمان با لحن پر از شیطنتی گفت:

همه مثل شما نیستن که از بچگی با پاپیون و کراوات بزرگ شده باشن و به جای قنناق توی کت و شلوار گذاشته باشنشون.

بلافاصله متوجه شدم که داره به وضع مالی بد دانیال توی گذشته تیکه می ندازه. رادمان پشت سر دانیال از زور خنده رنگ عوض کرده بود. دانیال به زحمت خودش و کنترل می کرد که چیزی نگه. روشو از بارمان برگردوند. چشمش به من افتاد. یه لحظه جا خورد. بعد یه لبخند کمرنگ روی لبش نشست. بارمان با دیدن لبخند دانیال به من نیشش و بست و اخم کرد.

دانیال با همون لحن مغرور همیشگی گفت:

پایین منتظرتم.

وقتي از پله ها پايين رفت رادمان به برادرش گفت:

خيلى تميز حالش و گرفتي.

كف دستشون و بهم زدند و بارمان گفت:

چاكريم!

به همراه دو برادر به سمت طبقه ي پايين رفتم. هنوز به پايين پله ها نرسيده بوديم كه راضيه از اتاقش بيرون اومد. با ديدنش بي اختيار از حركت ايستادم. يه پيرهن دكلته ي سبز پوشيده بود كه با چشم هاي خوشرنگش هماهنگ شده بود. موهاش بلند و طلايي ش و سشوار كشيده بود و دورش ريخته بود. زيبايي خيره كننده ش با اون آرايش نفس گير شده بود. يه خودم اومدم. به دنبال بارمان از پله ها پايين رفتم. وقتي متوجه شدم كه بارمان حتي نيم نگاهي هم به راضيه ننداخته خوشحال شدم. آهسته بهش گفتم:

آفرين پسر نجيب و سر به زير!

صورتش و كج و كوله كرد و گفت:

من از دخترهاي مو طلايي خوشم نمي ياد.

انتظار داشتم جمله ي دلنشين تري ازش بشنوم. هنوز اين فكر از ذهنم بيرون نرفته بود كه بارمان چشمكي بهم زد و گفت:

در عوض ارادت خاصي به خانوم هاي چشم آبي و مو قهوه اي دارم.

تازه داشتم مي فهميدم معني قند تو دل آب كردن يعني چي.

رادمان با لحن طلب كارانه اي گفت:

ببخشيد! منم اينجا وايستادم ها! گفتم يه ياداوري کرده باشم.

بارمان گفت:

هميشه سرخري.

رادمان پوزخندي زد و گفت:

بديش اينه كه نمي توني دكم كني.

به سمت رويا رفتم كه يه گوشه ي سالن ايستاده بود و دو تا برادر و كه داشتن كل كل مي كردند تنها گذاشتم. رويا داشت چپ چپ نگاهم مي كرد. با اين كه كنارش ايستاده بودم بهش نگاه نمي كردم. بعد از حرف هايي كه بهم زد تلاش کرده بودم كه حدم و در رابطه با بارمان بدونم ولي مشكل اينجا بود كه من هرلحظه و هر روز بارمان و مي ديدم... هميشه جلوي چشمم بود... و اين كار و براي از اون گذشته سخت مي كرد...

دانيال با صداي بلند گفت:

همه حواستون و به من بيديد! يه بار ديگه دوره مي كنيم! راضيه! تو دنيايي... خواهر ناتني مني. حواست باشه كه براي خوش گذروني نمي ريم. يه راست مي ري سراغ سبزواري. يادت باشه كه امشب حداقل بايد ازش آدرس يا شماره تلفن بگيري... رادمان! زرنگ بازي در بياري وسط مهموني اسلحه رو بيرون مي كشم و يه تير حرومت مي كنم! ... جدي مي كم! تو بايد بري سراغ دختر پژمان! من بهت نشونش مي دم... خودت كه بلدي چطور باهاش صميمي بشي. اگه بتوني شماره اي چيزي ازش بگيري عالي مي شه. اسمت هم مي داريم برديا...

رو به من کرد و گفت:

ترلان! می دونی که امشب اسمت باران... تو امشب هیچ وظیفه ای نداری جز این که از کنار من جم نخوری و با من کل کل نکنی.

رادمان پوزخندی زد و از اون طرف سالن گفت:

باور کن سخت ترین وظیفه رو تو داری.

حرفش و قبول داشتم. تحمل کردن دانیال واقعا سخت بود...

به سمت در ویلا رفتیم. وقتی در باز شد دانیال دستش و پشت کمرم گذاشت و به سمت جلو هلم داد. با بداخلاقی گفتم:

از الان صمیمی نشو که اعصابم ضعیف می شه.

چشم غره ای بهش رفتم. آخرین لحظه بی اختیار سرم و به سمت بارمان چرخوندم که برخلاف چند دقیقه پیش کلافه و ناراحت به نظر می رسید. اونم سرش و بلند کرد و بهم نگاه کرد. لبخندی زدم... یه دفعه صورتش باز شد و اونم لبخند زد... یه لحظه از ذهنم گذشت:

ای کاش اونم امشب با ما می اومد.

مهمونی توی یکی از ویلاهای مهرشهر بود. تا نزدیکی های مهرشهر با ون رفتیم. بعد از اون سوار ماشینی شدیم که دانیال راننده ش بود. من جلو نشستم و راضیه و رادمان عقب نشستند. دو تا ماشین هم مراقبمون بودند... یکی از جلو... یکی از پشت... تو دلم داشتم برای دانیال نقشه می کشیدم. اگه رادمان سریع جلو می پرید و دستش و دور گردن دانیال حلقه می کرد و خفه ش می کرد همه چی تموم می شد. منم سریع پشت فرمون می نشستم و اون دو تا ماشین و توی یه چشم به هم زدن جا می داشتم. یه مشکل کوچولو به اسم راضیه هم بود که حل کردنش کار سختی نبود. می شد خیلی راحت از پنجره پرتش کرد بیرون... ولی... باید بعدش کجا می رفتیم؟ ما دو تا قاتل بودیم... توی دنیای بیرون چه جایی داشتیم؟

وقتی دانیال به سمت در ویلا رفت یکی از مردهایی که دم در بود با دقت صورت دانیال نگاه کرد. بعد تصویر دانیال و توی تبلتی که توی دستش بود چک کرد. با سر بهمون اشاره کرد که وارد شدیم. باید یه مسافتی رو پیاده می رفتیم تا به باغی که با چراغ های سفید و پایه بلندی روشن شده بود می رسیدیم.

کف باغ سنگ های ریز مشکی، سفید و قرمز ریخته شده بود و روی اون سنگ ریزه ها سنگ های مربی شکل سفید بزرگی بود که باید پا رو روی آنها می گذاشتیم و راه می رفتیم. دو طرف این راه درخت های بلندی بود که بین اونا صندلی و میز قرمز خوشرنگی گذاشته بودند. به نظرم هوا سردتر از اون بود که بشه از باغ این طور استفاده کرد.

صدای راضیه رو از پشت سرم می شنیدم که با لحنی سرزنش آمیز به رادمان می گفت:

لباست اصلا امشب مناسب این جمع نیست...

رادمان با بی حوصلگی گفت:

آره! می دونم چشم شما دخترها فقط به لباس و ماشین پسر هاست ولی تو نگران نباش... من با همین لباسم کارم و بهتر از تو انجام می دم.

دانیال گفت:

بس کنید!

هر دو نفر ساکت شدند. دانیال گفت:

متوجه هستید که اینجا ما مهمونیم و نباید از این حرف های مشکوک بزنیم؟

پوفی کرد و به سمت ویلای بزرگی که رو به رومون بود رفتیم.

سالن بزرگی پیش روم بود. صدای موزیک ملایمی از روی سن می اومد... صدای پیانو فضا رو پر کرده بود. تا چشم کار می کرد مردهای کت شلوار پوشیده و زن هایی با لباس های شب آن چنانی دیده می شد. دانیال با دیدن فضایی اونجا ناسزاپی به رادمان داد که حاضر نشده بود با زبون خوش کت شلوار بپوشه. از جایی که مریض احوال و ضعیف بود دانیال جرئت نکرده بود تهدیدش کنه.

چشمم به پژمان افتاد که داشت به استقبالمون می اومد. اونم مثل مهموناش کت شلوار پوشیده بود و کراوات زده بود. رادمان با اون لباس اون وسط چراغ می زد. نمی دونم پشت این انتخابش سیاست بود یا لجبازی...

پژمان با من دست داد و گفت:

خیلی خوشحالم کردی که اومدی باران جان...

و بعد چشمم به رادمان افتاد. با تعجب به صورت رادمان زل زد... من و دانیال با تعجب نگاهی رد و بدل کردیم... دقیقا به چی زل زده بود؟ به خوشگلیش یا مریضیش؟

قبل از این که دانیال چیزی بگه پژمان لبخندی زد و گفت:

شما باید برادر باران باشید!

و با خوشحالی دست رادمان و فشرد. راضیه تابی به موهاش داد و گفت:

من شاهرخ و جایی نمی بینم...

دانیال اخمی کرد که سریع متوجه شدم قسمتی از فیلمشه. پژمان نگاه معنی داری به دانیال کرد و به راضیه گفت:

آخر سالن نشسته...

راضیه بدون توجه به ما به اون سمت رفت. دانیال با تعجب راضیه رو صدا زد:

دنیا!

ولی راضیه نگاهش هم نکرد. یه خانومی با کت و دامن مشکی که ظاهرا خدمتکاری چیزی بود مانند و روسری رو ازم گرفت.

دانیال دوباره دستش و پشت کمر گذاشت... تو دلم گفتم:

تحمل کردن دانیال بهتر از رانندگی کردن و همکاری توی قتله؟

متاسفانه فقط به اندازه ی سرسوزنی بهتر بود.

سنگ سفید کف سالن اون قدر براق بود که مثل آینه تصویر و منعکس می کرد. لوسترهای باشکوه طلایی رنگی از سقف بلند آویزون شده بود. سالن غرق نور و درخشش جواهرات خانوم ها بود. اطراف سالن میزهایی چیده شده بود که انواع و اقسام غذاها و نوشیدنی ها روی اون موجود بود. جای جای سالن میزهای گردی دیده می شد که دورش

صندلي هاي چرمي چيده شده بود. كسايبی كه دور ميز نشسته بودند اكثرًا مشغول بازي با ورق بودند. دود سيگار بعضي ها توي فضا پيچيده بود.

دانيال من و به سمت ميزي كشوند كه يه سري مرد مسن سر اون نشسته بودند. وقتي مردها رو بهم معرفي كرد زياد گوش ندادم. كنارش نشستم و رادمان هم كنارم نشست. دانيال داشت سر مي چرخوند كه زودتر دختر پڑمان و پيدا كنه و رادمان و دك كنه. چون موفق نشد مشغول صحبت كردن با مردي شد كه سيگار برگ مي كشيد.

رادمان با بي حوصلگي اطرافش رو نگاه مي كرد. چند تا دختر جوون همين طور كه از كنار ميزمون مي گذشتند برگشتند و رادمان و نگاه كردند. زير لب چيزي بهم گفتند. از خنده ي روي لب ها و برق چشماشون معلوم بود كه دارند چي بهم مي گن. رادمان سرشو برگردوند و ترجيح اصلا روشو به اونا نكنه.

من با چشم دنبال راضيه مي گشتم... بالاخره پيداش كردم. خيلي از ما دور نبود. كنار مردي نشسته بود كه چاق و چله بود و سرش و تراشیده بود. ريش پرفسوري خاكستري رنگ داشت. دستش و پشت كمر راضيه گذاشته بود. نگاهي به مردهايي كردم كه دور و برش بودند. مشخص بود كه دو تا از اون مردهاي قذبلند و چهارشونه اي كه كنارش بودند باديگارش هستند. تو دلم گفتم:

پس معلومه براي آدم كله گنده اي نقشه دارند.

چشمم و چرخوندم كه بقيه ي كسايبی كه دور ميز اون مرد نشسته بودند و ببينم. نگاهم روي كسي كه سر اون ميز نشسته بود ثابت موند... قلبم توي سينه فرو ريخت. چشم هاي تيره و كشيده ش و به من دوخته بود. احساس كردم قلبم تير كشيده. با دهن باز بهش خيره شده بودم... لال شده بودم.

صداي رادمان و شنيدم:

چيزي شده؟

دهنم خشك شده بود. دستم به لرزش افتاد... قلبم تند تند توي سينه مي زد. رادمان رد نگاهم و گرفت و گفت:

اون مرده كيه...

به سختي تونستم صدامو و پيدا كنم:

اون...

رادمان گفت:

خب...

بهم زل زده بود و مشخص بود كه اونم تعجب کرده. رادمان آهسته به دستم زد و گفت:

حالت خوبه...

با صدايي لرزون گفتم:

اون مرد... بهترين دوست بابامه...

=====

رادمان سرک کشید تا دوست بابام و بهتر ببینه. آهسته گفتم:

اینجا چی کار می کنه؟

در همین موقع دانیال به سمتون چرخید و گفت:

دنیال کسی می گردید؟

بلافاصله ساکت شدم. رادمان خیلی مظلومانه به پشتی صدنلش تکیه داد. دانیال با حالتی مشکوک بهمون نگاه کرد. خوشبختانه سر و کله ی پژمان پیدا شد. روی یکی از صدنلی های خالی نشست و رو به دانیال گفت:

سبزواری و دیدی؟

دانیال با لحنی عجیب گفت:

دارم می بینم...

مردی که سیگار برگ می کشید با خنده گفت:

بدش نمی یاد خواهرت و با یه حرکت یه لقمه ی چپ کنه.

و همه زیر خنده زدند. لبخند دانیال شاید به نظر همه لبخند تلخ می اومد ولی از نظر منی که ماجرای نقشه ی راضیه رو می دونستم این لبخند بیشتر شبیه یه پوزخند بود.

دوباره به میز سبزواری نگاه کردم. با دوست بابام چشم تو چشم شدم... نه! خودش بود... چشم های تیره و کشیده، موهای قهوه ای رنگی که جلوش خالی شده بود و جای سوختگی روی شقیقه ش... چطور ممکن بود آقای فارسی رو نشناسم؟ اونم به نشونه ی آشنایی برام سر تگون داد و بعد دستش و به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت. نوری از امید به قلبم تابیده شد... یعنی ممکن بود به بابام خبر بده که من اینجام؟ ممکنه کمک کنه تا از این جا فرار کنم؟ قلبم از هیجان داشت از دهنم بیرون می پرید... نباید دانیال چیزی از این ماجرا می فهمید... خدایا! شکر... خدایا... مرسی که بالاخره یه کورسوی امید به این زندگی من باز کردی...

دانیال یه کم این طرف و اون طرف و نگاه کرد و چون دختر پژمان و پیدا نکرد گفت:

پژمان! دخترت و هیچ جا نمی بینم... فکر می کردم مهمونی برای اون باشه.

پژمان نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

نمی دونم کجا نشسته... راستشو بخوای فکر نکنم این مهمونی زیاد خوشحالش کرده باشه... آخرین باری که دیدمش توی باغ بود.

و خندید. آقای فارسی نزدیک یه میز بزرگ ناهارخوری ایستاده بود و داشت از سینی مزه برای خودش یه چیزهایی برمی داشت... لبخندی زدم و رو به دانیال گفتم:

بذار برات چیپس بیارم... می دونم دلت می خواد...

از جام بلند شدم... صدای پر نیش و کنایه ی دانیال و از پشت سرم شنیدم:

آره... تو همیشه خوب می تونی حدس بزنی دل من چی می خواد!

آهسته به سمت ميز ناهارخوري رفتم. کنار آقاي فارسي ايستادم... نگاهی به ظرف کوچک چيبس کردم... متوجه شدم نیم نگاهی بهم کرد... قلبم محکم توي سينه مي زد. آهسته گفتم:

ماجرای منو مي دونيد؟

بدون اين که سرشو بچرخونه نگاهم کرد و خيلي آهسته گفت:

همين جايي که هستي بمون!

قلبم توي سينه فرو ريخت. نفسم بند اومد. با ناباوري گفتم:

چي؟

آهسته گفتم:

دل بابات به اين خوشه که تو اينجايي...

خدایا! چرا نفس کشیدن يادم رفت؟

آهسته گفتم:

يعني اين قدر وضعم اون بيرون خرابه؟

آقاي فارسي نگاهی پر از دلسوزي بهم کرد و گفت:

اون بيرون چيزهاي خوبي منتظرت نيست...

بشقابش و برداشت و رفت...

نگاهی به دستام مي کنم. ظرف چيبي توي دستمه... رادمان با حالي مشکوک نگاهم مي کنه. دانيال ظرف و ازم مي گيره و روي ميز مي ذاره... من كي اومدم سر جام نشستم؟ دماي دستم چرا اين قدر پايين اومده؟ نفس عميقي کشيدم... چرا فکر مي کردم دنيا براي يه قاتل جايي ذاره؟

بعد چند دقيقه يکي از خدمتکارها خوش خدمتي کرد و براي همه نوشيدني آورد. من نمي دونستم بايد با ليوان توي دستم چي کار کنم... رادمان داشت ليوان و توي دستش مي چرخوند و به نظر مي رسيد توي فکر باشه...

سر دانيال با اون مردها گرم بود که کم کم معشوقه هاي جوونشون سر مي رسيدند و کنارشون مي نشستند. جو مهموني خيلي بد نبود ولي اصلا نمي تونستم ازش لذت ببرم... به نظرم آگه توي ويلا مي موندم و روي غذا درست مي کرد و بارمان طبق عادتش مثل پسر بچه هاي سه چهار ساله شیطوني مي کرد بيشتتر بهم خوش مي گذشت... يا حداقل آگه آقاي فارسي در گوشم مي گفت که همين امشب از اين جا منو بيرون مي بره...

ليوان ها دوباره پر شد... شروع به بازي با ورق کرده بودند... نمي دونستم بازيشون چيه... يه کم سرک کشيدم و نگاه کردم... چون پول وسط مي داشتند فهميدم که از اون تيب بازي هايي نيست که من بلدم.

از حواس پر تي دانيال و پژمان استفاده کردم و دوباره آقاي فارسي رو ديد زدم.

کنار يه خانوم به نسبت جوون با لباس شب چسيون مشکي ايستاده بود... تو همون نگاه اول فهميدم که زنش نيست... و ماجرا وقتي عجيب تر شد که دستش و دور کمر اون خانوم گذاشت و براي رقص وسط رفتند. چشم هام از تعجب چهار تا شده بود...

گیلاس ها برای بار سوم پر شد... دعا می کردم ظرفیت دانیال بالاتر از این حرف ها باشه... ظاهرا بازیشتون خیلی هیجان انگیز بود... دخترهایی که دور مردها نشسته بودند با هیجان می گفتند و می خندیدند... این وسط منی که تقریبا پشتم و به دانیال کرده بودم خیلی تابلو بودم ولی برام مهم نبود... تا اینکه دانیال سیخونکی به کمرم زد و مجبور شدم به طرفش بچرخم. دانیال رو به رادمان کرد و گفت:

می خوای به دوری بزنی و هوایی تازه کنی؟ اینجا باغ قشنگی داره ها...

و نگاه معنی داری به رادمان کرد. رادمان بهم نگاه کرد... انگار زیاد دوست نداشت از اونجا بره... لحن دانیال یه کم دستوری شد:

برو دیگه...

بعد رو به جمع دوستاش کرد و گفت:

راستش حال بردیا یه کم امشب نامساعده ...

یکی از دخترها که روی دسته ی مبل و کنار مردی که سیگار برگ می کشید نشسته بود گفت:

شانس بد ماست...

و خنده ی جلفی کرد. رادمان دوباره نگاهی عجیب بهم کرد... تو دلم گفتم:

چه قدر لفتش می دی!

نگاه دانیال کم کم داشت تهدیدآمیز می شد. رادمان از جاش بلند شد و آهسته به سمت باغ رفت. با چشم رفتش و دنبال کردم... دیدم مردی که کنار در ایستاده بود آهسته دنبالش رفت... ظاهرا اینجا هم مراقب داشتیم... پژمان می دونست؟ می دونست چند نفر از زیر دست مردی که تصاویر و چک می کرد در رفته ند؟ یا چند نفر که بهش اعتماد داره دستشون با دانیال توی یه کاسه ست؟... نه! پژمانی که چشمش کم کم داشت سرخ می شد هیچی نمی دونست...

بار چهارم بود که گیلاس ها پر می شد... چرا صدای خنده های دانیال این قدر بلند می شد؟... بارمان چی گفته بود؟... در مورد این که دانیال ممکنه انتقام غرور خورد شده ش و ازم بگیره... پیرهن من یه کم زیادی کوتاه نبود؟... چرا تا حالا متوجه نشده بودم که پاهام زیادی سفید و خوش فرمه؟... دانیال چرا کم کم داره بهم نزدیک می شه؟... اصلا از این که دستش و دور بازوم حلقه کرده خوشم نمی یاد... چرا وقتی کارت و وسط میز می انداخت گیلاسش و برمی داشت و همین طور که از اون زهرماری می خورد یه نگاه عجیب به من می کرد؟... بارمان دیگه چیا گفته بود؟... الان چرا فاصله ی من و دانیال این قدر کم شده؟... یا خدا! تاره داشتیم می فهمیدم که نگاه های رادمان معنی نگرانی می داد... تازه داشتیم می فهمیدم که دانیال کم کم داره مست می شه!

دستش و انداخت دور کمرم و صورتش و نزدیک گوشم آورد و گفت:

چرا نمی یای مثل یه دختر خوب روی دسته ی مبل من بشینی؟

دستم که از آرنج خم شده بود تنها مانعی بود که نمی داشت دانیال بیشتر از این بهم بچسبه... اون قدر بهم نزدیک بود که نوک بینیش به لاله ی گوشم بخوره... صدای نحشش و تا به اون لحظه از این فاصله نشنیده بودم:

اگه بیای روی پام بشینی می دارم توی هفته دوبار توی حیاط برای خودت بچرخي... شاید بعضی وقت ها بتونی بری دور دور... چیزی که فکر کنم توی دنیا بیشتر از همه دوستش داری...

از حرص دندونام و بهم فشار دادم و گفتم:

از همین جا هم بوی گند دهنه و کثیفی ذاتیت و خیلی خوب حس می‌کنم... لازم نیست برای این که بیشتر ملتفت بشم بهت بچسبم.

صورتش و به سمت صورتم چرخوند. دستم با سرعت نور به حرکت در اومد و بی اراده ی دور گلویش حلقه شد... خم به ابرو نیورد... انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه در ادامه ی حرفش گفت:

ولی آگه به این سرکشی و کم محلی هات ادامه بدی روزگارت و سیاه می‌کنم...

یکی از دخترها از اون طرف گفت:

دانیال موش و گربه بازی رو دوست داره... می بینم بالاخره یه دختری رو پیدا کرده که خوب قاعده ی بازی و بلده...

آره... به چشم اونا بازی ما موش و گربه بازی... به چشم ما اون قدر این بازی خشنه که قاعده ش و هیچکس جز آدمای بلد نیست... از اون بازی های کثیفی که فقط خودمون از پیشش برمی یایم... نه یه موش... نه یه گربه... غریزه پیش این بازی ها کم می یاره... این بازی ها فقط از نیمه ی سیاه آدمها برمی اومد... اشک تو چشمام حلقه زد... نیمه ی سفید من همیشه پیش این بازی ها کم می آورد...

دانیال سرش و جلوتر آورد... گردن من بیشتر از این نمی تونست سرم و عقب بکشه... فاصله مون شد سه سانتی متر... یه صدایی شبیه صدای مادرم بهم گفت:

بلند شو... بزن تو صورتش... برو سمت در...

ولی من بازی با دانیال و به بازی با جون آدم ها ترجیح می دادم... قلبم محکم توی سینه می زد... کم مونده بود اشکم روی گونه م بچکه... فاصله مون فقط دو سانتی متر بود... صدای بارمان و از عمق وجودم شنیدم:

__ این فقط یه حسرته... اون آدم جاه طلب و مغروریه... مطمئن باش هرکاری می کنه که یا تو رو خورد کنه یا به دستت بیاره... به دست آوردن تو یعنی به دست آوردن همه ی چیزهایی که حسرتش و می خورده... وقتی تو رو به دست بیاره می فهمه که این چیزی نیست که غرورش و ارضا کنه... چون اونم مثل بقیه ی آدم ها نمی تونه گذشته ش و پاک کنه... اینه که کنارت می زنه...

قلبم توی دهنمه... فاصله مون یه سانتی متره شده... کف دستام عرق کرده... انگار ترانه سرش و دوباره نزدیک گوشم آورده و می گه:

هرچی نباشه خوش قیافه هستش...

آوا با خنده داره می گه:

قیافه ش و نگاه کن! ژن خوبی داره ها... بچه هاتون خوشگل می شن...

اشکم روی گونه م ریخت... معین سرش و اون طرف کرده و حاضر نیست حتی دانیال و نگاه کنه...

مامانم با حالتی تحقیرآمیز به دست گل نگاه می کنه و توی گلدون می ذارتش...

دستام داره می لرزه... یه قطره اشک دیگه روی گونه م می چکه... آره گناه من بزرگ بود... من یه زنو با ماشین زیر کردم... چشم های سیاه و صورت له شده ش هرشب مهمون خواب و رویام می شه... ولی چرا این شکلی باید تاوان بدم؟ من دوست دارم زیر چرخ های یه ماشین له بشم... ولی این طوری به خاطر جنسیتیم تحقیر نشم...

بابام و با اون چشم های آبی آرومش می بینم... صداش و می شنوم:

در حد خودش دست گل خیلی خوبی خریده... کارش خیلی بیشتر از آدم هایی که دستشون به دهنشون می رسه می ارزه...

و حالا دیگه فاصله ای نمونده...

دستی روی شونه م خورد. از جا پریدم... قلبم توی سینه فرو ریخت... دانیال سریع سرش و عقب کشید...

با همون چشم های آبی خوشگلش مثل همیشه مهربون نگاهم کرد... روی دسته ی مبل نشسته بود و بدون هیچ حرکت و هیچ تلاشی همه ی نگاه ها رو به خودش می کشید...

با یه نگاه... از پشت پرده ی لرزون اشک... از فرشته ی نجاتم تشکر می کنم...

رادمان با صدای بم و گیراش گفت:

می یای با این آهنگ برقصیم؟ خیلی قشنگه ها...

=====

فصل دوازدهم

دانیال با تعجب نگاهم کرد... کم کم نگاهش رنگ سرزنش گرفت و بعد... خشم توی چشمامش زبونه کشید. پوزخندی بهش زدم. دست ترلان و گرفتم و به سمت وسط سالن رفتم... کف دستش یخ کرده بود... سرش و پایین انداخته بود... متوجه شدم که صورتش سرخ شده. وسط سالن ایستادیم... ترلان که گیج به نظر می رسید سرش و بالا آورد و نگاهی به اطرافش کرد...

آهسته گفت:

من که بلد نیستم برقصم...

دستش و روی شونه م گذاشتم و گفتم:

فقط پاتو جای پای من بذار...

سرش و دوباره پایین انداخت. صدای گوش نواز پیانو خیلی ها رو برای رقص وسط سالن آورده بود... خیلی آرام با ترلان می رقصیدم... حواسش به گام هاش نبود... منم توی رقص تانگو استاد نبودم. بیشتر خاطراتم از تانگو به زمانی برمی گشت که دختر عموهام از فرانسه اومده بودند و توی عروسی پسر عمه م با هم تانگو می رقصیدیم... یاد بارمان افتادم که یه دفعه از پشت بهمون تنه می زد و ما رو توی بغل هم می انداخت.

با دقت نگاهی به صورت ترلان کردم. آهسته گفتم:

تو برای چی خجالت می کشی؟

معلوم بود که خیلی عذاب می کشه. آهسته گفتم:

ولش کن...

دست یخ کرده ش که توي دستم بود و فشار دادم و گفتم:

تو اوني نيستي که بايد خجالت بکشه...

از بالاي سر ترلان نگاهی به دانيال کردم که هنوز ورق دستش بود ولي بدون توجه به بازي با حرص نگاهمون مي کرد. پوزخندي به صورت عصبانیش زدم... هرچند که حقش بود به خاطر اين دختری که نزدیکم ايستاده بود و عين بيد مي لرزيد به کتک اساسي بهش بزدم.

ترلان پاشو روي پام گذاشت.. به روي خودم نيوردم... مي دونستم حواسش جاي ديگه ست. اين قدر همدیگه رو نمي شناختيم که بتونم حرفي بزوم و ذهنش و به سمت ديگه اي منحرف کنم... ولي اون قدر به هم تعهد داشتيم که اون کمکم کنه که اعتياد و کنار بذارم و منم از دست دانيال نجاتش بدم.

آهنگ تموم شد... ترلان با نگراني نگاهم کرد... يه آهنگ ديگه شروع شد. مي دونستم حالا حالاها دوست نداره پيش دانيال برگرده... چشمکي بهش زدم و گفتم:

اين يکي قشنگ تره ها!

لبخندي روش لبش نشست.

يه دفعه چشمم به مردی افتاد که نزدیک جمعيتي که وسط سالن مي رقصيدند ايستاده بود و با اون چشم هاي تيره و شقيقه ي زخمي نگاهمون مي کرد... دوست باباي ترلان!

خواستم بحث رو به سمت دوست باباش بکشم ولي ترسيدم که حال ترلان بدتر از اين بشه...

سرم و پايين انداختم... هيچ کاري نمي تونستم بکنم...

آهنگ دوم که تموم شد ترلان گفت:

رادمان... مي دوني که اگه امشب سراغ اون دختره نري دوباره يه بلایي سرت مي يارن! برو... من حالم خوبه.

نگاهی دقيق به صورتش کردم. يه کم رنگ پریده به نظر مي رسيد ولي بهتر بود... تونسته بود خودش و پيدا کنه. با اين حال گفتم:

حالا به اونم مي رسيم.

ترلان لبخند کمرنگي زد و گفت:

هنوز معده دردت خوب نشده... مي خواي بازم سرت بلا بيارن؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

اين چيزي بود که خودم انتخاب کردم... نه اونا!

ترلان دستش و از روي شونه م پايين انداخت و گفت:

ممنونم...

و آهسته به سمت دانيال رفت. منم دنبالش رفتم. نمي دونستم بايد چي کار کنم که امنيت ترلان و توي مهموني تضمين کنم... ترلان با فاصله از دانيال نشست. دانيال داشت چپ چپ نگاهش مي کرد. کنار ترلان نشستم. دانيال گفت:

چي شد؟ از باغ خوشت نيومد؟

نگاه معني داري بهش کردم و گفتم:

چرا! اتفاقا خوب بود که چند دقیقه تنها توي فضاي باز نفسي تازه کنم.

اميدوار بودم متوجه شده باشه که کسي رو توي باغ ندیده بودم. ظاهرا متوجه شده بود. رو به ترلان کرد و گفت:

باران! امشب مثل همیشه نیستی ها!

ترلان با صدایی ضعیف و خشک گفت:

راستش به خاطر دعوتی که خود استاد شخصا ازم کرده بودن اومدم... می دونی که زیاد حالم خوب نبود.

پژمان با حالتی مشکوک به من و ترلان نگاه کرد و گفت:

چی شده که شما دو نفر باهم دیگه ناخوش شدید؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید و گفتم:

یه جورایی مسموم شدیم... آخه دست پخت دانیال و امتحان کردیم.

صدای شلیک خنده ی مهمونا تو فضا پیچید. حتی ترلانم زیر خنده زد. دانیال از عصبانیت دندون هاش و روی هم می سابید. لبخندی زدم... حقش بود... زیادی امشب دور برداشته بود.

در همین موقع صدایی رو از سمت راستم شنیدم:

بابا! می شه برای من ماشین بگیرد که برم؟

به سمت راست چرخیدم. پژمان گفت:

چرا؟ بهت خوش نمی گذره؟

چشمم به دختری با قد متوسط افتاد که یه پیرهن ساده ی مشکی تا روی زانو پوشیده بود. موهای مجعد و پرپشت قهوه ای تیره ش که تا کمرش می رسید و باز دورش ریخته بود. گونه های برجسته ، چشم های خوش حالت مشکی و ابروهای کمونیش صورتش و بانمک و خوشگل کرده بود. برخلاف دخترهای توی مهمونی آرایش نکرده بود و لباس آن چنانی هم نپوشیده بود. تو دلم گفتم:

یعنی دختر پژمان اینه؟

سرم و به سمت دانیال چرخوندم. دیدم دانیال داره با چشم و ابرو به اون دختر اشاره می کنه... پس خودش بود! به کم با دیدن تیپ لباس پوشیدنش جا خوردم. انتظار داشتم طور دیگه ای باشه.

پژمان آهسته گفت:

زشته دخترم... یه کم دیگه که بگذره مهمونی هم تموم می شه.

دختر چیزی نگفت. آهسته به سمت یکی از میزهای ناهارخوری رفت. یه دقیقه ی بعد دانیال با چشم و ابرو به طرف چپیس و ترلان اشاره کرد. متوجه منظورش شدم. رو به ترلان کردم و گفتم:

باران! چپیس می خوری؟

ترلان نگاهي به دانیال کرد و به من گفت:

آگه بیاری.

پژمان کاسه کوزه مون و بهم ریخت:

چرا بردیا جان زحمت بکشن؟

و یکی از خدمتکارها رو صدا زد. دانیال با اعصاب خوردی یه کم دیگه از نوشیدنیش خورد. ترلان طاقت نیورد و گفت:

دانیال جان امشب باید رانندگی هم بکنی دیگه! یه کم رعایت کن.

دانیال پوزخندی زد و گفت:

نترس... من بیشتر از این حرفا جا دارم.

ولی به نظرم دانیال دیگه جا نداشت. مطمئن بودم آخرش مجبور می شیم زیربغلش و بگیریم و از سالن بیرون ببریم... با این حال جای تحسین داشت که هنوزم حواسش به ماموریتش بود... هرچند که بعد یه مدت متوجه شدم دیگه روی این موضوع هم نمی تونه تمرکز کنه... اکثر کسانی که دور میز نشسته بودند مست شده بودند.

دانیال با خنده ادامه داد:

آگه هم نتونستم رانندگی کنم پژمان امشب یه اتاق بهمون می ده.

دهن ترلان که چه عرض کنم! دهن منم از این همه وقاحت باز مونده بود. در همین موقع چشمم به دختر پژمان افتاد که داشت از سالن خارج می شد. با سر به ترلان اشاره کردم که به حیاط بریم. ترلان با تعجب پرسید:

منم بیام؟

مجبور شدم بلند حرف بزنم:

بیا یه هوایی بخوریم.

دانیال با تحکم اعتراض کرد:

بردیا! خودت نمی تونی یه جا بند بشی لازم نیست باران هم دنبال خودت راه بندازی!

از جام بلند شدم. نگاهی به چشم های سرخ دانیال کردم و گفتم:

تو یه آبی به صورتت بزنی بد نیست.

چپ چپ نگاهش کردم. ترلان که بلند شد به سمت باغ رفتیم. همین که پامون و از در بیرون گذاشتیم نفس راحتی کشیدیم. ترلان آهسته گفت:

تو رو خدا کار و یه سره کن که از اینجا بریم... دوست دارم دانیال و با دست خودم خفه کنم... حالا این که منم اینجا مشکلی درست نمی کنه؟

لبخندی زدم و گفتم:

چرا...!

با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

ببین! دختر پڑمان روی اون صندلیه نشسته... به نظر می رسه حوصله ش سر رفته باشه. می ریم سمتش... همین طور که داریم آروم راه می ریم از دانیال و مهمونی به کم بد می گیم. باید به جوری جلوش تابلو کنیم که خواهر و برادریم. بعد دو تایی باهش سر به میز می شینیم و به کم حرف می زنیم. بعد چند دقیقه تو بلند شو و به هوای قدم زدن از ما دور شو... باشه؟

ترلان سر تکون داد و گفت:

باشه!

قدم زنان به سمت جایی رفتیم که دختر پڑمان نشسته بود. همین که به کم نزدیک شدیم بحث و شروع کردیم. ترلان: دانیال امشب شورش و در آورده. اصلا از این دوستاش خوشم نمی یاد... از استاد انتظار دیگه ای داشتیم. _ صد بار بهت نگفتم که این پسره در حدت نیست؟ با این وضعی که امشب درست کرده آبرومون و برد.

ترلان: نمی دونم چرا امشب این طوری شده!

_ جو این مهمونی داره خسته م می کنه.

ترلان: دانیال نگفته بود این طوریه اینجا... فکر می کردم جو صمیمانه تری داشته باشه. دنیا هم که تا اومد رفت دنبال اون مردک! فکر کنم دانیال برای همین این قدر شاکیه... شاید برای همین امشب این قدر مشروب خورد.

_ بی خود کارش و توجیح نکن... آگه روی حرف من به عنوان یه برادر بزرگ تر یه کم حساب باز می کردی این طوری نمی شد. هنوزم دیر نشده. به نظرم بهتره این دوستی مسخره تون و هرچه زودتر تموم کنید.

صدای قدم هایی رو از پشت سرمون شنیدیم. سریع به سمت عقب برگشتیم. چشمم به مرد چهار شونه ای افتاد که با چهره ای خشک و جدی بهمون زل زده بود و آروم دنبالمون می اومد. من و ترلان با تعجب به هم نگاه کردیم.

ترلان پرسید:

ماجرای این یارو چیه؟ چرا دنبالمون می یاد؟

به طرز غیرمنتظره ای دختر پڑمان گفت:

مراقبه پشت سر اونی که داشتید حرف می زدید، حرف نزنید!

و خندید. به سمتش چرخیدیم. روی یکی از صندلی های قرمز رنگ نشسته بود. آرنج دست راستش و روی میز گذاشته بود و سرش و به دستش تکیه داده بود. من و ترلان نگاهی بهم کردیم... بازی شروع شده بود.

فصل دهم

همون طور قدم زنان به سمت میزی که دختر پڑمان پشت اون نشسته بود رفتیم. لبخندی زد و گفتم:

ظاهرا به نفر دیگه م به جز ما از مهمونی ناراضیه... خود صاحب مهمونی!

دختر پڑمان لبخندی زد و گفت:

من نمی تونم بین دوستای بابام خوش بگذروم و خوشحال باشم.

به صورتش نگاه کردم... چه قدر ساده بود... به جز یه رژ مو آرایش دیگه ای نداشت. ترلان مودبانه گفت:

می تونیم بشینیم؟

دوباره یه لبخند دلنشین زد و گفت:

بفرمایید.

مرد چهارشونه کمی از ما فاصله گرفت ولی هنوز توی میدون دیدم بود. با فاصله از ما ایستاده بود و موشکافانه نگاهمون می کرد. ترلان منتظر نگاهم می کرد. متوجه شدم خودم باید سر صحبت و باز کنم. قبل از این که دهنم و باز کنم دختر پڑمان گفت:

چی باعث شده یه آقای مثل شما امشب هوس کنه این قدر متفاوت باشه؟

لبخندی روی لب ترلان نشست. نگاه متعجب دختر پڑمان به لباس هایم بود. شونه بالا انداختم و گفتم:

دلایلی نمی دیدم که خودم و همرنگ جماعتی کنم که برای یه بار افتخار آشنایی باهاشون و داشتم.

ترلان در سکوت نگاهمون می کرد. از زیر میز آهسته لگدی به زیر کفشش زد. به خودش اومد و گفت:

بردیای زیاد تو قید و بند تشریفات و اینا نیست... دانیال هم زیاد توضیح نداده بود که چه جور جایی قراره بریم. چند سال هم ایران نبوده و زیاد با جو مهمونی های اینجا آشنا نیست.

تو دلم گفتم:

آفرین دختر!

دختر ابروهایش و بالا داد و گفت:

جدا؟ ایران زندگی نمی کنید؟ کدام کشور هستید؟

از جایی که توی زندگیم فقط دویی رو دیده بودم گفتم:

راستش... چند ساله که دویی زندگی می کنم.

دختر پرسید:

راضی هستید؟

به صورتش نگاه کردم. این دختر از زندگی توی خارج راضی بود؟ از برگشتن به ایران چطور؟ خوردن اون صورت ساده و بانمک کار سختی به نظر نمی رسید... می تونستم از توی صورتش این و بخونم که از چیزی ناراحته... شاید از برگشتن به ایران... ولی... به دستبند و گردنبندی نگاه کردم که انداخته بود... بدلیجات به سبک کاملاً ایرانی... نظر این دختر در مورد ایران چی بود؟

آهسته گفتم:

راستش... نمی دونم... کارم و دوست دارم... ولی دلبستگی های زیادی اینجا دارم.

پرسید:

می تونم بپرسم کارتون چیه؟

ترجیح دادم خیلی از واقعیت دور نشم که بعداً ضایع نشم. گفتم:

توی یکی از بیمارستان ها مهندس شبکه م... و شما؟

لبخندی زد و گفت:

فرانسه زندگی می کردم... دانشجوی نقاشی بودم.

لبخندی زدم و گفتم:

پس برگشتید ایران!

لباش و بهم فشار داد و با سر حرفم و تایید کرد.

در همین موقع دانیال رو دیدم که با گام های بلند به سمتون می اومد. مرد چهارشونه برآش سر تکون داد. تعجب می کردم که چطور هنوز سرپاست. لبخندی تصنعی زد و گفت:

باران جان! می شه بیای توی سالن؟ همه سراغت و ازم می گیرن.

ترلان نگاهی بهم کرد. ترجیح می دادم یه جور دیگه و دست به سر کنه ولی از جاش بلند شد و همراه اون رفت. چند لحظه مات رفتنشون شدم... ترلان چرا رفت؟ برای ماموریت من؟ سرم و پایین انداختم... حتماً از اعتیاد و حال و هوای من ترسیده بود...

به خودم اومدم. سرم و به سمت دختر پڑمان برگردوندم. از پڑمان توی نگاه اول خوشم نیومده بود ولی نسبت به دخترش این حس و نداشتم. دختر خوبی به نظر می رسید.

گفت:

فکر کنم زیاد از این آقای دانیال... درست می‌گم؟ ... خوشتون نمی‌یاد!

لبخندی زدم و گفتم:

اصلا خوشم نمی‌یاد.

سکوتی بینمون برقرار شد. از اون دخترهایی بود که سخت می‌شد باهاشون ارتباط برقرار کرد. ادامه دادم:

راستش... مردهای ایرانی به تعصب خاص روی خواهراشون دارن... فکر نمی‌کنم بتونند خیلی راحت با دوست پسر خواهرشون کنار بیان.

سر تکون داد و گفت:

دفعه ی پیش که برگشتم ایران دنبال همین اومدم... دنبال اخلاق خاص مردم ایران... دنبال جایی که روی شرم و حیات اسم بچه مثبت بودن نذارن... جایی که مردهاش همین غیرت و تعصبی که شما می‌گید و داشته باشن... من این سنت ها و اخلاقیات مردم ایران و دوست داشتم... ولی...

حرفش و نصفه نیمه گذاشت... پس کم کم داشتیم به دلیل این که چرا این قدر ناراحت و غمگینه می‌رسیدیم. گفتم:

از برگشتن خوشحال نیستید، نه؟

دوباره دستش و زیر چونه زد. لبخند روی لبش به نظر می‌رسید به خاطر رعایت ادب باشه با این حال نمی‌تونست سایه ی غم و از صورتش پاک کنه. شونه بالا انداخت و گفت:

راستش... اونجا خیلی چیزها برام غریبه ست... اونا با این همه تفاوت نمی‌تونند منو از خودشون بدونند... این غریبی خیلی اذیت می‌کرد... حتما اینو می‌دونید که کسی که خارج کشور و برای زندگی انتخاب می‌کنه باید اینو بدونه که هیچ وقت نمی‌تونه مثل اونا بشه... باید قبول کنه که به عنوان یه غریبه اونجا زندگی کنه... هرچند وقت یه بار برمی‌گشتم ایران و به خودم می‌گفتم قید درس و می‌زنم... ولی... اینجا آشناها... دوستها... برام غریبه ترن... من نه می‌تونم مثل فرانسوی ها اونجایی بشم و نه می‌تونم این آدمها...

اشاره ای به ویلا کرد و ادامه داد:

رو تحمل کنم. از زندگی تو ایران راضی نیستم... از زندگی تو فرانسه هم راضی نیستم... پدرم برام خیلی عزیزه ولی نمی‌تونم باهاش کنار بیام... دوستانم عوض شدند... دیگه فکر و ذهنشون مثل دوران راهنمایی و دبیرستان پاک نیست... نمی‌تونم آدم هایی که می‌شناختم و پیدا کنم... تنها شدم... دنبال یه جا می‌گردم که بتونم خودم باشم... برای همین یه جا بند نمی‌شم... هی از این طرف به اون طرف می‌رم... هیچ جا آرام و قرار ندارم... می‌دونید... داستان زندگی من همیشه سفر از غربتی به غربت دیگه بوده...

یه لحظه سکوت کردم... یاد دورانی افتادم که پشت سر گذاشته بودم... درست قبل از این که سایه منو به جایی مجرم جا بزنه... دنیایی رو به یاد آوردم که توش جایی نداشتم... یاد اون روزها افتادم که همه ی دنیا برام غریب و بیگانه بود... خیلی خوب می‌تونستم منظورش و بفهمم.

سر تکون دادم و گفتم:

می‌فهمم.

از جاش بلند شد و گفت:

ببخشید که پرحرفی کردم... بعضی وقت ها حرف زدن برای غریبه ها... کسانی که هیچ ذهنیتی از آدم ندارن آسون تره... شکایت از آشناها رو نمی‌شه پیش یه دوست و آشنا برد...

اشاره اي به لباسام کرد و گفتم:

فقط يه لحظه با ديدن اين همه تفاوت ياد خودم افتادم... برام جالب بود که اين همه با بقيه فرق داشتيد ولي كاملا با اعتماد به نفس به نظر مي رسيديد... منم هميشه با همه فرق داشتم... ولي ... هميشه اين فرق داشتن باعث مي شد خودم و کمتر از بقيه بدونم...

خواست به راهش ادامه بده که گفتم:

فکر نمي کنم دختري که چند سال خارج کشور زندگي کنه ولي با دستبنده و گردنبند ايراني توي مهموني حاضر بشه دليلي براي خودکم بيني داشته باشه.

سرش و پايين انداخت. لبخندي زد که خوب مي دونستم بي اراده ست. موهاش و پشت گوشش زد. يه کم صورتش سرخ شده بود... آهسته ازم دور شد... نگاهم بهش خيره موند... خيلي ساده تر و شايد بهتره بگم... خيلي پاک تر از اوني بود که توقع داشتم.

به ويلا نگاه کردم... بايد برمي گشتم ... از جام بلند شدم. دستام و توي جيبم کردم و وارد ويلا شدم. چشمام و چرخوندم و مهمونا رو از نظر گذروندم. راضيه رو ديدم که ديگه رسما روي پاي سبزواري نشستته بود... تو دلم گفتم:

پيرمرد داره از ذوق سکنه مي کنه!

پوزخندي زدم. دنبال ترلان گشتم. پيداش نمي کردم. يه کم نگران شدم... دانيال اون شب زيادي پررو شده بود. يه کم جلوتر رفتم و وحشت زده دنبالش گشتم. چشمم به دانيال افتاد که دستش و دور کمر يه دختر انداخته بود و در گوشش چيزي مي گفت. نفس راحتی کشيدم. تو دلم گفتم:

لياقتت از اين جور دخترهاست...

بالاخره ترلان و يه کم اون ورتر پيدا کردم. داشت براي خودش ول مي چرخيد. به سمتش رفتم. با ديدنم لبخندي زد. بهش که رسيدم گفتم:

چي شد؟ دانيال و پيچوندي؟

پوزخندي زد و گفتم:

خيلي بچه ست... فکر مي کنه اگه بره سمت دخترهاي ديگه مي تونه توجه من و جلب کنه.

آهي کشيد و ادامه داد:

مي شه بهم بگي چطور مي تونم با يه آدم رواني و عقده اي درست رفتار کنم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

من خودمم توي اين يه مورد موندم...

ترلان گفتم:

خب... چي شد؟

گفتم:

هيچي... حرف زديم... خوب پيش رفت... ولي فکر کنم يه مقدار دردمس داشته باشيم... اين از اون تيپ دخترهايي نيست که حاضر شه همين جوري توي خيابون با يه پسر اين ور اون ور بره.

ترلان شونه بالا انداخت و گفت:

خب... چند سال خارج بوده... مسلما خیلی برایش مسئله ای نیست که با یه پسر بیرون بره.

یه تایی ابروم و بالا دادم و گفتم:

کی گفته که هر دختری که خارج می ره و برمی گرده باید حتما ول بشه؟

با سر به مهمونایی که پشت سرم بودند اشاره کردم و گفتم:

مگه نمی بینی این ایرانیا از هرچی خارجی، خارجی ترن.

و پوزخندی زد.

سرم و چرخوندم و چشمم به دختر پڑمان افتاد که یه گوشه نشسته بود. وقتی چشم تو چشم شدیم لبخند زد. منم بی اختیار لبخندش و با لبخند جواب دادم. ترلان با بی قراری گفت:

برو کار و یه سره کن دیگه! بعد یه علامت به دانیال بده که بریم.

سرم و به سمتش برگردوندم و گفتم:

تو دخترها رو نمی شناسی؟ نمی دونی چه موجوداتین؟ وقتی می خوای بری سمتشون می شن قطب هم نام آهنربا... وقتی می خوای از دستشون فرار کنی می شن قطب غیرهمنام آهنربا...

ترلان اخم کرد و گفت:

اینی که می گی پسرها نیستند؟

سرم و بالا گرفتم و محکم گفتم:

نه! دارم در مورد دخترها حرف می زنم... یواش یواش باید پیش بری... باید یه کوچولو باهاشون حرف بزنی... بعد یه کم ازشون فاصله بگیری و فرصت بدی که به حرفات فکر کنند... بعد اون فرصت کوچیک باید هی جلوی چشمشون رژه بری و دقیق بررسی کنی و ببینی چطوری نگاهت می کنند... اون وقت می فهمی نتیجه ی فکر کردناشون چیه... بعد دوباره یه کم می ری پیششون و باهاشون حرف می زنی... نباید بری از همون اول یه بند همه ی حرف ها رو بزنی... آخه خدا وکیلی اگه یه پسر با تو این شکلی رفتار کنه تو ازش خوشت می یاد؟ نه! می خوام بدونم خوشت می یاد؟

ترلان با حالت مسخره ای برام دست زد و گفت:

آفرین... خوب بلدی...

پوفی کردم و سرم و با تاسف تکون دادم. ترلان چشمش و تنگ کرد و گفت:

چند سال برایشون کار می کردی؟ حرفه ای شدی!

سرم و به سمتش برگردوندم و گفتم:

حرفه ای بودم... بازنشسته شده بودم.

ترلان نگاهی به پشت سرم کرد و گفت:

اوه اوه! دانیال داره می یاد... من می رم خودم و بین جمعیت گم و گور کنم...

زیر لب گفتم:

قطبی همنام آهن ربا...

ترلان چیزی نگفت و به سرعت ازم دور شد. کمتر از یه دقیقه ی بعد دست دانیال روی شونه م خورد. گفت:

مثل این که یادت رفته برنامه ی امشب چی بود! قرار بود با دختر پڑمان گرم بگیری نه ترلان!

و نگاه بدی به صورتم کرد. دست زیر چونه م زد و گفت:

به خاطر رحم و شفقت من یه خورده از این خوشگلیت برات مونده که دخترها دورت و بگیرن... فهمیدی؟

تو دلم گفتم:

رحم و شفقت؟! یا ترس از خراب کردن یه ماموریت؟

دانیال پرسید:

من الان مرتبم؟

نگاهی به گره کراواتش کردم که یه کم کج شده بود. موهاش یه کم آشفته شده بود. با تیزبینی می شد جای رژ قرمز روی لبه ی کت و گردنش و دید.

لبه های کتش و بهم نزدیک کردم و با لبخند گفتم:

آره مرتبی!

دانیال با اعتماد به نفس به سمت پڑمان رفت. از این همه اعتماد به نفس خنده م می گرفت.

روی صندلی نشستم و دنیال دختر پڑمان گشتم. نزدیک یکی از میزها ایستاده بود و کسایی که وسط سالن می رقصیدند و نگاه می کرد... هیچکس و توی مهمونی ندیدم که به اندازه ی این دختر احساس تنهایی بکنه...

به سمتش رفتم و گفتم:

پس حوصله ی صاحب مهمونی هم سر رفته...

خندید و گفت:

آره... هیچی رو بیشتر از این دوست ندارم که یه ماشین بگیرم و برم خونه.

شونه بالا انداختم و گفتم:

حیف که ماشین ندارم... آگه نه هم شما رو می رسوندم هم خودم می رفتم خونه.

چشمم به دانیال افتاد که گرم صحبت کردن با پڑمان شده بود. آهسته به طرف ما می اومدند. سرم و به سمتش چرخوندم و گفتم:

راستش من اسم شما رو نمی دونم...

لبخندی زد و گفت:

آتوسا هستم.

منم لبخند زدم و گفتم:

بردیا هستم... خوشبختم.

در همین موقع دانیال و پژمان به ما رسیدند. پژمان اشاره کرد که سر میز می‌بشینیم که کنارش ایستاده بودیم. دانیال زیرلب از ما پرسید:

پس این دختره کجا غیب شد؟

ترلان و دیدم که به گوشه نشسته بود و با حالتی عصبی پاشو تکون می‌داد. با سر ترلان و نشون دانیال دادم. دانیال گفت:

اون یکی رو می‌گم.

به جایی نگاه کردم که چند دقیقه‌ی پیش دیده بودمش... اونجا نبود. شونه بالا انداختم و اظهار بی‌اطلاعی کردم. دانیال سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد. رو به پژمان کرد و گفت:

راستش... فکر کنم بهتره که ما دیگه بریم... دیگه نمی‌تونم دنیا رو کنترل کنم... بارانم که امشب به کم رفتارش عجیب غریب شده... ولی می‌خواستم دعوتتون کنم که برای هفته‌ی بعد بیاید خونه‌ی من...

پژمان دستی به سرش کشید و گفت:

هفته‌ی بعد... هرچه قدر فکر می‌کنم برنامه‌ی ما یادم نمی‌یاد.

آتوسا که دید حال و احوال باباش زیاد خوش نیست با ناراحتی سرش و پایین انداخت. دانیال هم متوجه شد که پژمان توی موقعیتی نیست که جوابی بده. برای همین دستی به شونه‌ی ش زد و گفت:

بهتون زنگ می‌زنم و هماهنگ می‌کنم...

بعد رو آتوسا کرد و گفت:

شما هم حتما تشریف بیارید... باران خوشحال می‌شه ببینتون.

با سر بهم اشاره کرد که بلند شم. با آتوسا و پژمان خداحافظی کردیم. من دنبال ترلان رفتم و دانیال رفت تا راضیه رو پیدا کنه.

وقتی ترلان فهمید که داریم می‌ریم از خوشحالی از جا پرید و گفت:

وای خدا! دعایم چه زود مستجاب شد.

نفس راحتی کشید و دنبالم راه افتاد. یکی از خدمتکارها مانتو و شالش و آورد. لحظه‌ی آخر ترلان برگشت و متوجه شدم که دنبال دوست باباش می‌گرده... به امید خاصی توی چشمش بود که باعث شد دلم برایش بسوزه. آهسته گفتم:

ترلان... بیا بریم...

سرش و پایین انداخت. دست توی جیب مانتوش کرد و جلوتر از من به راه افتاد. دانیال و راضیه هم سر رسیدند. راضیه خوشحال و شاد به نظر می‌رسید. برعکس دانیال که اخماش توی هم بود.

قبل از رفتن برگشتم و نگاهی به میز می‌کردم که چند دقیقه‌ی پیش سرش نشسته بودم. آتوسا دوباره دست زیر چونه زده بود و با لبخندی محزون نگاهم می‌کرد. بهش لبخند زدم و تو دلم گفتم:

این به خداحافظی نیست... این به شروع...

دانیال داشت از سردرد می‌مرد. معلوم نبود چطور هنوز می‌تونه رانندگی کنه. راضیه با خنده گفت:

تا خرخره خوردی ها!

با صدایی نچندان آهسته گفتم:

ترسید دیگه گیرش نیاد.

دانیال با عصبانیت گفت:

مستم... ولی کر نیستم...

پوزخندی زدم... با بد اخلاقی گفت:

راضیه! چی کار کردی امشب؟ برای چی از جلوی چشم دور شدی؟ بهت گفته بودم که توی محدوده ی دیدم باشی.

راضیه با خنده و عشوه ی حال بهم زنی گفت:

همین جور خنک و خالی که نمی‌شد ازش شماره بگیرم.

تو دلم گفتم:

چندش!

دانیال یه دفعه سر حال اومد و گفت:

ازش شماره گرفتی؟

راضیه خندید و گفت:

بهتر از اون! دعوتم کرد که برم خونه ش.

دانیال آهی کشید و گفت:

پس بالاخره یه چیزی امشب درست از آب در اومد!

بعد از توی آینه نگاهی بهم کرد و گفت:

تونستی با آتوسا ارتباط برقرار کنی؟

سر تکون دادم و گفتم:

برای شروع خوب بود.

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

خوبه... دعوتش می‌کنیم خونه ی من... سعی کن اونجا با آتوسا صمیمی تر بشی.

بعد رو به ترلان کرد و گفت:

مي رسيم به تو!

با عصبانيت صداش و بالا برد و گفت:

مگه من به تو نگفتم از کنار من جم نخوري! اين چه غلطي بود که امشب کردي؟ همه فکر کردند با هم مشکل داريم...

ترلان با بي حوصلگي گفت:

فکر نمي کنم نقش من اهميت خاصي داشته باشه... گفته بودي نقش دوست دخترت و بازي کنم... نه کسي که عاشق چشم و ابروته.

دانيال با کلافگي سري تکون داد و گفت:

دوست دختر کسي بودن فقط معنيش اين نيست که بيبي کنار طرف بشيني. خيلي کارهاي ديگه هم بايد بکني... مي فهمي که چي مي گم!

ترلان روش و برگردوند. سعي کردم فکرش و بخونم ولي... اين بار نتونستم بفهمم تو دلش چي مي گذره... ترلان دختر پيچيده اي نبود ولي... براي فهميدن يه سري دردها بايد يه زن بود...

_ بلند کن اون هيكلت و! كلي کار داريم.

چشمام و باز کردم. نور قرمز اتاق چشمم و زد. چشمام و سريع بستم و غلطي زدم. صداي خش دار و آشناي بارمان و شنيدم:

روزي که آدم با صداي دل انگيز دانيال از خواب بلند شه چه روزي مي شه!

چشمام و باز کردم. دانيال مثل شمر بالاي سرم و ايستاده بود و با اخم و تخم نگاهم مي کرد. بارمان به چهارچوب در تكيه داد بود و سيگار مي کشيد.

دانيال دستم و گرفت از جا بلندم کرد. با صدايي گرفته گفتم:

چه خبر شده؟

دانيال بسته اي رو روي پام انداخت و گفت:

اينو رئيس خودش شخصا برات فرستاده!

به بسته ي مستطيلي و نازکي که روي پام افتاده بود نگاه کردم. بسته رو توي دستم زير و رو کردم ولي بازش نکردم. دانيال گفت:

حواست به کارهايي که با کامپيوتر مي کني باشه...

به بسته اشاره کرد و گفت:

توي روزهايي که اجازه ي استفاده ازش و داري خود رئيس شخصا مانيتورت و نگاه مي کنه آقاي مهندس شبکه!

سري به نشونه ي تاسف تکون داد و گفت:

هرچند که به نظر من داره اشتباه مي کنه که به همچين مار خوش خط و خالي اعتماد مي کنه.

رو به بارمان کرد و گفت:

امشب هدا مي ياد اينجا که راضيه رو براي قرارش آماده کنه. کمکش کن ...

و بعد از اتاق خارج شد. منتظر موندم تا صدای بسته شدن در ويلا رو بشنوم. بعد رو به بارمان کردم و با ناباوري گفتم:

باورم نمي شه... اينجا اينترنت داريد و تا حالا به من نگفته بودي؟!!

بارمان با سر جواب مثبت داد و پکي به سيگارش زد. از جا پریدم. بارمان سريع به سمت اومد. با دست به قفسه ي سينه م زد و منو روي تخت انداخت. گفت:

مثلا مي خواي چي کار کني؟.. هان؟ مي خواي به باباي خوش اخلاقمون ايميل بزني يا وال فيسبوکت و چک کني؟ تو يادت رفته که زندگي عادي نداري؟ عادت رفته که مجرمي؟

با عصبانيت گفتم:

يعني داري مي گي قراره تا آخر عمر همين جا بمونم؟

بارمان گفت:

صبور باش... بيرون رفتن از اينجا مهم نيست... کي بيرون رفتن مهم تره... اگه الان پاتو از اين جا بيرون بذاري فقط چوبه ي دار منتظرته... مي دونم که زمانش مي رسه... باور کن اگه دور و بر کامپيوتر رويا ببينمت اول از همه خودم قلم پاتو و مي شکنم... مانيتور اين کامپيوتر هم چک مي شه. فکر نکن همين طوري به حال خودمون ولمون کردند.

اشاره اي به بسته کرد و گفت:

بازش کن ببينم جريان چيه؟.. هرچند که حدس مي زنم چه خبر باشه.

بسته رو باز کردم. يه پوشه ي آبي رنگ توي بسته بود. بارمان نچ نچي کرد و گفت:

کارت در اومد... تينا!

پوشه رو باز کردم و پرسيدم:

همون دختره؟

بارمان هومي کرد و کنارم روي تخت نشست. مشغول خوندن متن تايپ شده ي توي پوشه شدم... يه ياهو آي دي، يه اکانت فيسبوک، کلي دستور العمل، يه خروار خط و نشون... سرم و بلند کردم و به چشم هاي بارمان نگاه کردم. پرسيدم:

من جدا بايد اين کار و انجام بدم؟

بارمان دوباره هومي کرد و گفت:

نگران نباش... بعدش همه چي اون قدر بهم مي ريزه که اصلا دلت نمي خواد از اين جا بري.

پرسيدم:

نقشه ت چیه؟

بارمان پوزخندي زد و گفت:

باورت مي شه هيچي تو مغزم نيست؟ نمي خوام بهت بگم اين كار و خراب كن... چون جوننت گروي اين كاره... نمي خوام هم بگم اين كار و انجام بده... چون جون خيلي ها به خطر مي افته.

نگاهي به متن كردم و گفتم:

باباي دختره چي كاره ست؟

بارمان گفت:

قاچاقچي اسلحه...

با ناباوري گفتم:

تو چطوري اين قدر خونسرد اينجا نشستي؟

بارمان چپ چپ نگاهم كرد و گفت:

برات پشتك بزنم خوشحال مي شي؟ چي كار مي تونم بكنم؟ يه دقيقه... فقط يه دقيقه فكر كن و ببين اصلا كاري وجود داره كه ما بتونيم انجام بديم؟ يه راه حل بده.

راست مي گفت. سرم و بين دستام گرفتم... واقعا هم عجب روزي بود!

مغزم با سرعت به كار افتاده بود... ميل عجيبی براي سرکشي كردن داشتم... به عاقبتش فكر نمي كردم... مي دونستم كه در نهايت تسليم اين خواسته شون نمي شم.

بارمان با كلافگي گفت:

نمي شه توام يه نظري در مورد لباس راضيه بدی؟

زيرلب گفتم:

همين جوري هم پررو و آویزونه... نمي خوام بهش رو بدم!

راضيه داشت با صدای بلند با هدا جر و بحث مي كرد.

هدا: اين لباس و بذار براي يه شب ديگه.

راضيه: خودم بهتر شاهرخ و مي شناسم.

هدا: بهترين لباس و نگه دار براي آخرين شب.

راضيه: اين ديگه مشكل شماهاست... بريد يه لباس بهترين از اين برام پيدا كنيد كه اون شب بپوشم.

راضيه در اتاق و باز كرد و بيرون اومد. خيلي محكم گفت:

من امشب همينو مي پوشم.

یه پیرهن دکلمه تا بالای زانو به رنگ قرمز جیغ پوشیده بود. دهن من و بارمان از تعجب باز موند. نمی دونم چرا رویا اون طرف از خنده روده بر شده بود. هدا عصبانی و برافروخته پشت سر راضیه ایستاده بود. کاوه از آشپزخونه بیرون اومد و به راضیه زل زد.

هدا داد زد:

دختر می خوای پیرمرد و امشب قیضه روح کنی؟ پیرمرد! می فهمی؟ بیره! قلبش می گیره یهو همچین چیزی و جلوش ببینه!

بارمان به لباس راضیه اشاره کرد و گفت:

یعنی این لباس و ببینه از شدت ذوق و شوق سکنه می کنه؟

هدا که متوجه منظور بارمان نشده بود گفت:

چی؟

بارمان گفت:

همین و بیوش! همین خوبه!

خنده کنار سر تکون دادم و به سمت پله ها رفتم. هدا هنوز داشت در مورد اهمیت این لباس می گفت. راضیه هم با حرف بارمان شیر شده بود و دیگه کوتاه نمی اومد.

بالای پله ها که رسیدیم چشمم به ترلان افتاد که روی بالاترین پله نشسته بود. با دیدن صورت گرفته ش پرسیدم:

چی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

هیچی...

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. با تعجب نگاهش کردم... این چش بود؟

سر جاش متوقف شد. به سمت برگشت و گفت:

یه چیزی ازت بپرسم باز بهم فضول نمی گی؟

با تعجب گفتم:

بپرس... شاید گفتم.

آهسته گفت:

این شاهرخ سبزواری چی کاره ست؟

مثل اون صدام و پایین اوردم و گفتم:

از کله گنده های قاچاق کالا!

پرسید:

چي کارش دارند؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

مي خوان بکشش...

با تعجب پرسيد:

براي چي؟ ماجرا رو تعريف کن ديگه!

ياد حرف هايي که ديروز بارمان در اين زمينه بهم زده بود افتادم و گفتم:

يه جورايي خورده حساب شخصي باهاش دارند. يکي از رقيبش پول خوبي داده که بکشش... رويها به بارمان گفته بود چند سال قبل محموله ي مواد همين باند رو هم لو داده بود و بدجوري به رئيس ضرر رسونده بود. اين شد که هم به خاطر انتقام هم پول مي خوان بفرستش سینه ي قبرستون.

سري تکون داد و گفت:

از دوستاي پژمان به نظر مي رسيد... اگه بميره پژمان شاکي نمي شه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

بارمان مي گفت پژمان فقط محض چاپلوسي به اون مردک چسبيده... حالا براي چي مي خوي اينارو بدوني؟
گفت:

بارمان مي گفت بايد از همه چيز اطلاعات داشته باشم... مي گفت شايد يه روز همين اطلاعات بشه راه نجاتم.

يه لحظه مکث کردم... پس براي همين ساکت مونده بود که سر فرصت با دست پر فرار کنه؟ مسلما ماجرا به همين سادگي ها نبود.

نگاهي به دور و برم کردم. رويها هنوز پايين بود. به ترلان گفتم:

خواست باشه... هر وقت کسي از پله ها بالا اومد خبرم کن!

به سرعت وارد اتاق رويها و ترلان شدم. موس کامپيوتر رويها رو تکون دادم. يه لحظه به تصوير مانيتور نگاه کردم. ترلان آهسته گفت:

داري چي کار مي کنی؟

گفتم:

مگه اطلاعات نمي خواستي؟

شواهد نشون مي داد کامپيوتر بيست دقيقه بود که در حال پردازش اطلاعات بود... عددها توي سه تا ستون به سرعت عوض مي شدند... تو دلم گفتم:

کدوم آدم بيکاري بيست دقيقه پشت مانيتور مي شينه و اينو چک مي کنه؟ مي ياد ده دقيقه ي ديگه نتيجه شو مي بينه ديگه...

دل و به دريا زدم. ترلان گفت:

مي فهمه به کامپیوترش دست زدي.

کتر از يه دقیقه دست از کنکاش کامپیوتر برداشتم و گفتم:

کاري نکردم که بفهمه.

دوست داشتم يه سري به برنامه هاي کامپیوتر بزنم ولي به نظرم خيلي تابلو مي شد. براي همين از اتاق بيرون اومدم. ترلان دنبالم راه افتاد و گفت:

چي کار کردی؟

شروع به حفظ کردن اطلاعاتي که برداشته بودم کردم و گفتم:

هیچی...

ترلان با سوء ظن نگاهم کرد... يه بار ديگه اطلاعات و توي مغزم مرور کردم. به خاطر شغلم اون قدر اطلاعات و کد و پسورد به ذهنم سپرده بودم که توي اين کار مهارت پيدا کرده بودم. خيلي زود همه چيز ملکه ي ذهنم شد.

ترلان هنوز داشت با تعجب نگاهم مي کرد.

خواست از اتاق بيرون بره... ولي منصرف شد و ايستاد. به سمتم اومد و گفت:

يه چيزي بگم... راستش... چه جوري باهاس کنار اومدی؟ ... با مرگ صدف...

اولش جوابي ندادم. تو سکوت به صدای ضعيف جر و بحثي که از طبقه ي پايين مي اومد گوش دادم. آهسته گفتم:

کنار نيومدم... هيچ وقت نيومدم... شايد براي همين هيچ جوري نمي تونم خودم و راضي کنم که باهاسون همکاري کنم.

ترلان گفت:

پس بعدش چه جوري راضي شدي که باهاسون همکاري کنی؟

سري تکون دادم و گفتم:

ديگه باهاسون همکاري نکردم... همه چي رو تموم کردم. بهشون گفتم که ديگه اسمشون رو هم نمي يارم ولي اونا از چيزهايي که من مي دونستم مي ترسيدند... موندم توي خونه ... مامانم قرص اعصاب مي خورد و کارش گريه کردن بود... طاقت دوري بارمان و نداشت. بابام هم که آدمي نبود که سراغ بارمان بره و از خر شيطون پايين بيارتش... اين وسط آرمان و شيطنت هاي دوره ي نوجوونيش هم قوز بالا قوز شده بود. همسايه ي روبه رويمون آدم فضولي بود و نصف عمرش و پشت پنجره مي گذروند. بدون اين که مراعات حال و احوال خراب مامان منو بکنه بهش گفت که يه روز که خونه نيوديم آرمان دوست دخترش و آورده خونه... مامانم داشت دق مي کرد... لباس هاي آرمان بوي سيگار مي داد... شب ها تا صبح پاي تلفن بود. مامانم همه ش مي گفت که آرمان داره راه کچ من و بارمان و مي ره... مي گفت حتما پول حروم وارد مالمون شده که همه ي بچه هاش دارن از راه منحرف مي شن... روز به روز اعصابش بيشتري از قبل خورد مي شد. منم براي اين که به آرمان هشدار بدم که مراقب مامان باشه و يه کم مراعات کنه سر صحبت رو باهاس باز کردم و ازش در مورد دوست دخترش پرسيدم.

ترلان روي زمين نشست. ادامه دادم:

مي گفت اسمش غزله... باهم توي مهموني آشنا شده بودند... تا اون موقع اصلا نمي دونستم که آرمان مهموني و اينها هم مي ره. فهميدم قضيه جدیه... مي دونی...

پوزخندي زدم و گفتم:

من از اون برادرها بودم که خودم هرکاري دوست داشتم مي کردم ولي به برادر کوچيکم سخت مي گرفتم... از اون برادر بزرگ هاي حال بهم زن! خودم اين راه و تا آخر رفته بودم و مي دونستم تهش هيچي نيست. با اين حال يه کم سياست به خرج دادم و چيزي به آرمان نگفتم که اگه بعدا هم مسئله اي پيش اومد بيباد پيشم و با من قضيه رو در ميون بذاره... ولي خيلي فرصت پيدا نکردم که نگران اين چيزها باشم... دوباره سر و کله ي سايه پيدا شد.

با به ياد آوردن اون روز يه لحظه سرم و به ديوار تکیه دادم و سکوت کردم... ادامه دادم:

بهم هشدار داد... بهم گفتم که برگردم سر کارم... بهم گفتم که اوضاع بدتر از اونيه که فکرش و مي کنم. گفتم فقط با مرگ مي تونم از اين کار جدا بشم... تهديد کردم... جدي نگرفتم... زندگيم و به باد داد...

هاله اي از تاريخي پيش چشم ظاهر شد... گفتم:

يه شب خونه بودم که يه دختری به خط اقامت زنگ زد... از صداهايي که از اون ور خط مي اومد معلوم بود که وسط يه مهمونيه... بهم گفتم اسمش غزله... گفتم که سريع خودم و برسونم... گفتم حال آرمان بد شده... خيلي ترسيدم. از صدای دختری معلوم بود که داره قبضه روح مي شه. سريع از جام بلند شدم و به بارمان زنگ زد. آدرسي که غزل داده بود و دادم. به سمت جايي رفتيم که ظاهرا يه مهموني بود...

توي تاريخي هاله اي از نور قرمز و آبي رو مي ديدم که بهم چشمک مي زد... احساس کردم قلبم فشرده شد... يه بار ديگه مثل اون شب خون توي رگم يخ زد... حس کردم بغض گلوم و گرفت... گفتم:

مهموني شلوغ پلوغ بود... هرچه قدر اين طرف و اون طرف سرک مي کشيدم کسي رو جز جمعيتي که مي رقصيدند و بالا و پايين مي پرديدن نمي ديدم... يه لحظه سرم و چرخوندم... از دور... بين اون دود... بين نورهاي قرمز و آبي رقص نورها... مردی رو ديدم که دو دستي توي سرش مي زد... پسري رو ديدم که جلوي پاش روي زمين افتاده بود... بارمان خيلي دير بالاي سر آرمان رسيده بود... تموم کرده بود...

چشمام و بستم... همه جا برام سياه شد... سياه... سياه... سياه... توي سياهي گم شدم... سرم گيچ مي رفت... قلبم محکم توي سينه مي زد... توي اون گرما سردم شده بود... دستام مي لرزيد... کم کم رگه هاي قرمز توي سياهي ظاهر شد... اون رگه ها من و از سياهي نجات دادند... دهنم خشک شده بود... لرزش دستم به بازو هام رسيد... کف دستم ديگه از شدت سردی حس نداشتم... قلبم محکم به قفسه ي سينه م مي زد... دنيا توي همون سياهي دور سرم مي چرخيد... کم کم رگه هاي آبي هم اضافه شدند... سياهي کمرنگ شد... آدم هايي رو ديدم که بالا و پايين مي پرديدند... دخترهايي که با دو تا پسر مي رقصيدند... پسرهائي که بين سه چهار تا دختر نشسته بودند و سيگاري مي کشيدند... دخترهايي که به ديوار تکیه داده بودند و با تعجب به کسايي که با بي خيالي اون وسط مي رقصيدند نگاه مي کردند... کسايي که چشماشون و بسته بودند و با صدای ضرب موزیک بالا و پايين مي پرديدند... صدای بلند موزیک زمين زیر پام و مي لرزوند... لرزش بازو هام به شونه هام رسيد... قفسه ي سينه م زیر ضربه هاي بي امون قلبم بود. چرخيدم...

چشمم به چند نفر خورد که روي زمين نشسته بودند... خيلي دورتر از آدم هاي بي خيالي که فقط مي رقصيدند و من و نمي ديدند... به سمت اون آدم ها رفتم... دو زانو روي زمين نشسته بودند... چشمم به پسري بود که پشتش بهم بود... پاهام مي لرزيد... نمي تونستم جلوتر برم... دست هاي پسر و ديدم که بالا رفت... دو دستي توي سر خودش زد... با زانو زمين خوردم... قلبم هزار تیکه شد... لرزش به همه ي بدنم سرايت کرد... سرم سنگين شده بود... دست هاي پسر يه بار ديگه بالا رفت... با دست هاش محکم توي سر خودش زد... سرم عين يه وزنه شده بود... ديگه گردنم نمي تونست وزنش و تحمل کنه... رگه هاي آبي ناپديد شد... با سر زمين اومدم... رگه هاي قرمز محو شد... فقط سياهي بود... سياه... سياه... سياه...

ترلان دستش و روي شونه م گذاشت... صداشو شنيدم:

رادمان... حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم... بغض توی گلوم و پایین دادم و گفتم:

برادرم و کشتن...

ترلان بازوم و گرفت و با ناباوری نگاهم کرد... چشماش از تعجب گشاد شده بود... رنگش پریده بود... قلبم محکم توی سینه می زد. ترلان گفت:

برادرت... آرمانو؟

نفس عمیقی کشیدم. به لحظه زمان بین اون تاریکی ایستاد... بین اون سیاهی... همون موقعی که صدای ضجه های غزل بلند شد... همون وقتی که یه نفر توی صورتم آب پاشید و واقعیت مرگ برادرم و توی سرم کوبید...

ادامه دادم:

غزل می گفت که چند وقتی بود که توی مهمونی قرص بالا می انداختند... آرمان بار اولش نبود که اون طور توی بغل بارمان سنگ کپ کنه... غزل می گفت اون شب یه دختری بهشون قرص فروخته... خیلی ارزون... دختری که برای اولین و آخرین بار دیدنش... رد دختره رو زدیم... وقتی پیداش کردیم فهمیدیم سایه باهامون چی کار کرده...

و یه لحظه صحنه ای از گذشته ای نه چندان دور جلوی چشمم اومد... بارمان توی چشمای سایه زل زد و گفت:

اینم به خاطر آرمان.

شلیک کرد... جسد سایه روی زمین افتاد...

یه نفس عمیق دیگه... گفتم:

بارمان وسط یکی از ماموریت هاش بود... چند نفر که پست داشتند و می شناختیم... این طوری ساکتمون کردند... و بدتر از اون... نابودمون کردند... مامانم وقتی جسد آرمان و توی پزشکی قانونی دید کلا به سرش زد... حالت جنون بهش دست داد... دیگه هیچ وقت مثل قبیش نشد...

ترلان سرش و پایین انداخت... بهتر... مجبور نبودم نگاه پر از ترحمش و تحمل کنم... ادامه دادم:

به بارمان چیزی نگفتم... دوست نداشتم بفهمه که مامان این طوری شده... می دونستم دیر یا زود می فهمه... منتظر بودم که هرلحظه برگرده خونه... اون وقت می تونستیم فکرامون و روی هم بریزیم و یه کاری کنیم... سایه هم از اون طرف مرتب تهدیدمون می کرد که اگه به حرفش گوش نکنیم بقیه ی اعضای خانواده مون و هدف قرار می ده... دیگه مثل روز برامون روشن شده بود که سایه یه قرص دستکاری شده با دز بالا به آرمان داده بود... ولی... بارمان نیومد... کم کم دیگه از سایه هم خبری نشد... رفتم سراغ رضا... رضا گفت که بارمان بساطش و جمع کرده و رفته...

لبخندی تلخی زدم و گفتم:

به سایه قول داده بود که تا آخر عمر برایشون خالصانه کار کنه... در عوض اونا دور من و خانواده مون و خط بکشند... اونا هم این معامله رو قبول کرده بودند... برای کارشون فقط به یه نیمه از دوقلوهای رحیمی احتیاج داشتند... یه بار دیگه بارمان شد حامی من... مثل یه برادر بزرگ تر واقعی... در عوض زندگی خودش بهم زندگی داد...

اشک تو چشمم حلقه زد. گفتم:

کاری رو برام کرد که تا عمر دارم نمی تونم جبران کنم... هرچند که زندگی سخت شد... مجبور شدم ماجرا رو دست و پا شکسته برای بابا و سامان بگم... و خب... همه منو مقصر می دونستند... من در واقع از زندگی شون طرد شده

بودم... لطف سامان به من در حدي بود که ماشينش و بعضي وقت ها بهم قرض بده... لطف بابا در اين حد بود که بذاره توي اون خونه زندگي کنم... اين که خرج و مخارجم و نمي دادند مسئله اي نبود... مي دونستم مي ترسند... مي ترسيدند دوباره راهم کج بشه... مجبور شدم دور همه ي دوست و رفيقام و خط بکشم... به همه چيز شک داشتند... مي ترسيدند زندگيشون و از ايني که هست بدتر بکنم... آگه يه ساعت دير مي کردم فکر مي کردند که دوباره برگشتم سمت اون کار... باورشون نمي شد يه نفر ديگه م هست که از خودشون ناراحت تره... نمي تونستند عمق پشيموني منو بخوندند... ولي... هرچي که بود... آزادي برام عزيز بود... بهاش زندگي بارمان بود...

ترلان آهسته گفت:

به خاطر تو حاضر شد باهاشون همکاري کنه؟ خودش و فدا کرد؟

صداي بارمان من و ترلان و به خودمون آورد:

کي خودش و فدا کرده؟

بسته ي سيگارش و برداشت. ترلان از جاش بلند شد و گفت:

هيچي...

معني لبخندي رو که روي لب ترلان نقش بسته بود نفهميدم... انگار حال و هواش عوض شده بود... سريع از اتاق بيرون رفت... بارمان سيگارش و آتيش زد. زانوش و خم کرد و روي تخت گذاشت. يه کم به سمت خم شد و گفت:

چي شده؟ دختره ي پليد اشکت و در آورد و خودش با خنده بيرون رفت!

خنديدم و گفتم:

اشک من؟

به شوخي در گوشم زد و گفت:

گمشو! من و خر نکن عوضی! اشک تو چشمت حلقه زده. آگه ادبنت کرده بگو برم گيساش و بچينم.

خنديدم. کنارم نشست و سيگار بهم تعارف کرد. رد کردم و گفتم:

خيلي وقته نکشيدم.

بارمان با خنده گفت:

بي شرف! همه چي رو هم ترک کرده... چه پسر نجيبی شدی... آقا شدی... بايد کم کم برات آستين بالا بزويم... حالا کي رو برات بگيريم و بدبختش کنيم؟

با سر به سمت پايين اشاره کرد و گفت:

مي خواي اين راضيه رو برات بگيرم؟ خوب چيزي شده بود موقع رفتن ها!

اخم کردم و گفتم:

تو که از دخترهاي بور بدت مي اومد!

بارمان پکي به سيگارش زد و گفت:

چون بدم مي ياد مي گم ديگه! آگه خوشم مي اومد که نمي دادمش به تو.

بعد با سوءظن نگاهم کرد و گفت:

داشتی چی چی به این دختره می گفتی؟ این دهقان فداکاری که داشتی از ش حرف می زدی کی بود؟
گفتم:

یاد قدیم افتاده بودم...

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

داشتی پنه مته ی منو روی آب می ریختی؟
خندیدم و گفتم:

داشتم ازت تعریف می کردم بی لیاقت!

سرش و روی پام گذاشت و گفت:

هان! آفرین... برادر با مرام خودمی... برای همین اشک تو چشمت حلقه زده بود؟ خاک تو سر احساساتیت کنند...

فقط بهش لبخند زدم... اون همیشه به گوشه از زندگیم بود... به گوشه ی خیلی بزرگ... از نصف بیشتر... همون گوشه ای که آگه از اخلاق بابام به تنگ می اومدم بهش پناه می بردم... آگه زندگیم تو خطر می افتاد به دفعه پیداش می شد و نجاتم می داد... تنها کسی که همیشه من براش اولویت بودم...

صدف مرد و خونش روی دستام ریخت... آرمان جلوی چشمم پرپر شد... حالت جنون به مادرم دست داد... و همه ی اینا رو فقط کنار اون می شد تحمل کرد... کنار کسی که آگه کم می اوردم دستش و می داشت روی شونه م و به خاطر زندگیش و وسط می داشت...

به چشم های شیطون و آبییش نگاه کردم... به دفعه دود سیگار و توی چشمم فوت کرد. چشمم سوخت و صدای آخ و اوخم بلند شد. کورمال کورمال مشتی بهش زدم که فکر کنم به چونه ش خورد. داد زدم:

چشم و داغون کردی بیشعور!

صدای خنده ش بلند شد... نیمه ی دیگه ی من هیچ وقت آدم نمی شد!

=====

بادیگارد دانیال برام سر تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم. کلید انداختم و در خونه رو باز کردم. چشمم به خونه ای با سبک مدرن ولی به طرز حیرت انگیزی خالی افتاد... خبری از فرش و تابلو نبود. سفیدی یکنواخت در و دیوار خونه با میل های قرمز کمتر به چشم می اومد. نگاهم به سمت سالن کشیده شد. دانیال و پژمان بیلیارد بازی می کردند. ترلان و آتوسا مشغول تماشای تلویزیون بودند.

در و با صدا بستم. دانیال سرش و بلند کرد و گفت:

چه عجب! فکر کردم نمی یای!

همون جوابی رو دادم که بهم یاد داده بودند:

خواب بودم...

جلو رفتم و با پژمان دست دادم. به سمت آتوسا رفتم. یه شوار جین مشکی با تاپ خوشرنگ بنفش و سفید پوشیده بود. روی اون کت کوتاه مشکی رنگی به تن داشت. گوشواره هاش از اون سبک گوشواره هایی بود که بارمان سال آخر دبیرستان توی اردوی اصفهان برای مادرم خریده بود... همونایی که مادرم عاشقتش بود...

آتوسا مثل شب مهمونی ساده و ملیح به نظر می رسید. فقط نگاهش رنگی از آشنایی گرفته بود. دانیال توی صورت آتوسا دقیق شده بود. وقتی آتوسا سر جایش نشست رو به من کرد و با سر جواب منفي داد... امیدوار بود بئونه از توی صورت آتوسا علاقه رو بخونه ولی... هیچ نشونه ای از علاقه و نگاه های خاص توی صورت آتوسا نبود.

به برنامه ای نگاه کردم که از تلویزیون پخش می شد. ظاهرا در مورد نقاشی هایی توی یه سبک خاص بود. آتوسا با هیجان برای ترلان در مورد تابلوها توضیح اضافی می داد و ترلان هم... کاملا مشخص بود که هیچ علاقه ای به این موضوع نداشت... کلا ترلان با هنر میونه ای نداشت... این رو از استعداد افتضاحش تو آشپزی می شد تشخیص داد.

پژمان کمی از نوشیدنیش خورد و گفت:

راستش اولش زیاد خوشبین نبودم که آتوسا توی نقاشی چیزی بشه... ولی بهم ثابت کرد که اشتباه می کنم... آتوسا برای باران از آخرین نقاشیت گفتی؟

آتوسا با فروتنی سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت. پژمان با غرور خاصی گفت:

آخرین نقاشیش به خاطر خلاقیت خاص آتوسا توی نورپردازی... درست می گم آتوسا؟... جایزه گرفت.

دانیال با چشم و ابرو اشاره کرد چیزی بگم... آخه چی بگم؟ خدایا چرا نقاشی؟

دانیال دوباره از پشت سر پژمان بهم اشاره کرد که یه چیزی بگم... لبخندی به حرص خوردنش زدم و صبر کردم تا آتوسا به آشپزخانه برود. از جایم بلند شدم و به همون سمت رفتم. آتوسا ظرف خالی پفیلا رو روی میز آشپزخانه گذاشت... که احتمالا این کار توی شرح وظایف ترلان بود! مودبانه پرسیدم:

بازم براتون بریزم؟

سر تکون داد و گفت:

نه ممنون...

تنها سوالی که در مورد نقاشی به ذهنم می رسید رو پرسیدم:

با رنگ روغن کار می کنید؟

لبخندی زد و گفت:

با مداد رنگی!

سر تکون دادم و گفتم:

چرا یه نمایشگاه نمی زنید؟ فکر می کنم توی ایران حوصله تون سر رفته باشه... این طوری سرتون حسابی گرم می شه.

آتوسا گفت:

آخه من اینجاها رو خوب نمی شناسم و خب... کسی رو هم ندارم که کمک کنه.

تو دلم گفتم:

این تنها راهه.

گفتم:

اگه بخواید می تونم به یکی از دوستانم بسپرم که کمکتون کنه.

با تعجب گفت:

جدا؟

تو دلم گفتم:

ای ول! کلکم گرفت!

سر تکون دادم و گفتم:

آره... اگه بخواید همین امشب بهش زنگ می زنم.

خیلی معصومانه و مودبانه گفت:

زحمتتون نیست؟

بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

این حرفا چیه؟

درست بعد از تموم شدن بازی بیلیارد پژمان و دانیال مشغول پیچ کردن شدند. من و ترلان با نگرانی بهم نگاه می کردیم. نگرانیمون وقتی شدت گرفت که پژمان ورقه ای رو امضا کرد و دست دانیال رو خیلی محکم توی دست فشرد. من و ترلان شکه شدیم. پس بالاخره پژمان قبول کرد با اونا همکاری کنه...

و این طور که بوش می اومد تینا هم تابستون به ایران برمی گشت... چه قدر همه چیز سریع پیش رفته بود! وقتمون داشت تموم می شد... باید چی کار می کردیم؟ قلبم توی سینه فرو ریخت... اگه موفق نمی شدیم کاری بکنیم چی؟

فرصت بیشتری برای فکر کردن به این قضیه پیدا نکردم... بعد از رفتن پژمان و آتوسا دانیال رو به روم ایستاد... با حالت خاصی نگاهم کرد... حرص خوردنش رو نمی تونست پشت این ظاهر خاص مخفی کنه. دندون هاش و از عصبانیت روی هم سابید و گفت:

این چه کاری بود که کردی؟

داد زد:

هان؟ این چه کاری بود که سرخود کردی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

تو از من می خواستی به این دختره نزدیک بشم منم بهترین راه رو انتخاب کردم. اگه می خواستیم با روش های تو پیش بریم هیچ وقت نمی تونستیم به این دختره نزدیک بشم... ببین دانیال! من قبول دارم که خیلی از دخترها به ظاهر مردها توجه دارن ولی دلیل نمی شه همشون به خاطر چشم و ابروی یه مرد هرکاری بکنند... این خیلی تابلو ا که

آتوسا از اون دخترهایی نیست که شیفته ی این چیزها بشه... تنها راهی که برای نزدیک شدن بهش دارم اینه که مثل
یه دوست کنارش باشم... تو که ندیدی وقتی بهش گفتم برای قضیه ی نمایشگاه آشنا دارم چه ذوقی کرد...

دانیال صداس و پایین آورد و گفت:

یه راه دیگه پیدا کن... ولی یه راهی که یه خورده عقل و منطق پشتش باشه... نه این! تو پیش خودت چه فکری
کردی؟ ما یه گروه خلافاکاریم... نمی تونیم توی خیابون راه بیفتیم و برای کسی نمایشگاه بزنیم.

گفتم:

خب این دیگه مشکل شماس... فکر نمی کنم برای آدم هایی که وسط خیابون آدم می کشند کار سختی باشه که یه
نمایشگاه بزنند...

از جام بلند شدم. خواستم بی اعتنا به دانیال به سمت در برم که شونه م و گرفتم. من و به سمت خودش برگردوند و
گفت:

می دونم برای چی این طوری سرخود شدی... فهمیدی که به خاطر قضیه ی تینا چه قدر برامون مهمی... می دونی
که نمی تونیم خیلی بهت سخت بگیریم... ولی یه چیزی رو یادت باشه... بعد از تینا هیچ احتیاجی بهت نداریم... منم
کسی نیستم که دور خودم آشغال جمع کنم.

برق کینه رو توی نگاهش خوندم... خودش هم می دونست با این حرف چه استرسی به جونم انداخت... و من فقط به
این فکر می کردم که چه قدر زمان داره زود می گذره...

فصل سیزدهم

بارمان به زور رادمان و توی آشپزخونه کرده بود تا غذا درست کنه. خودش اون طرف سالن نشسته بود. منتظر بود
راضیه رو برای آخرین ملاقاتش با سبزواری راهی کنه. منم یه طرف دیگه ی سالن نشسته بودم. خیلی سخت بود که
از این طرف سالن خودم و کنترل کنم و به موجودی پر از شیطننت و وسوسه که اون طرف سالن نشسته بود نگاه
نکنم. تا اون روز یه چیزی بهم ثابت شده بود... این که هر وقت می خوام روی یه احساس سرپوش بذاری و دورش
و خط بکشی با شدت بیشتری توی وجودت اوج می گیره...

کم کم گردنم به صورت غیرارادی داشت بالا می اومد... تو دلم گفتم:

فقط یه نگاه!

با بارمان چشم تو چشم شدم... مثل همیشه نگاهش شیطون و پلید بود. عمق نگاه آبی رنگش به وضوح سیاهی می
زد... به بدبختی... به تاریکی... و می دونستم تا ابد هیچکس نمی فهمه وسوسه ی غرق شدن توی این سیاهی چه قدر
هر روز توی من شدت می گیره...

از جا پریدم... به خودم اومدم و دیدم ایستادم! بله! اینم واکنش عقلم نسبت به این نگاه پر وسوسه که با نوری نامرئی
قلب آدم و دستکاری می کرد... نمی دونم چطور این عقل کم عقل من فکر می کرد با این چیزها می تونه جلوی
وسوسه ی شدیدی که هر لحظه از سمت بارمان ساطع می شد رو بگیره.

یه صدایی توی سرم گفت:

پژمان قرارداد رو با دانیال بست... این دختره تینا هم که داره از خارج می یاد... همه ی کارهای باند هم که داره طبق نقشه شون پیش می ره... از بابا و مامانت هم که خیر نداری... رضا رو هم که توی دردر انداختی... خاک توی سرت که وسط این همه استرس و بدبختی عاشق شدی!

آهان! این حس تأسف خوب بود... باز ایول به مرام این صدای توی سر من که چه قدرم شبیه سرزنش های مادرم بود. این عقل عقب افتاده ی من آگه عرضه داشت منو از این بدبختی بیرون می کشید.

از پله ها بالا رفتم و خودم و روی تخت خالی رویا انداختم. ای کاش حداقل یه کاری بهم می دادند که از بیکاری به این پسره ی معتاد فکر نمی کردم... کم کم دلم شروع به حرف زدن کرد:

_ خب چه عیبی داره که معتاد باشه؟

_ حالا اینایی که معتاد نبودند چه گلی به سرت زدند؟

_ خب شاید ترک کنه...

_ اون که خودش نخواست معتاد شه... به زور معتادش کردند... ببین چه پسر خوبی بوده که ترجیح داده معتاد شه ولی به مردم خیانت نکنه.

رو به عقل ناقصم کردم و گفتم:

ببین چه حرف خوبی می زنه! توی ابله فقط بلدی آدم و از جا بیرونی. عرضه نداری دیگه!

دلم دوباره داشت سخنرانی می کرد:

_ ببین چه قدر ازت حمایت می کنه! آگه اون نبود تو توی قتل سروان مجرم شناخته می شدی بدون این که مدرکی برای بیگناهیت باشه...

_ پاشو... پاشو برو طبقه ی پایین و بی خودی پسر مردم و متهم نکن!

یه تایی ابروم رو بالا دادم و به دلم گفتم:

پررو شدی ها! زیادی داری حرف می زنی.

بعد یه دفعه به خودم اومدم... من نه عاشق شده بودم و نه احمق! من دیوونه شده بودم!

خوشبختانه همون موقع راضیه وارد اتاق شد و من و از جنون نجات داد.

_ می شه باهات حرف بزئم؟

لباس بیرون پوشیده بود. بوی خوب عطرش از همون فاصله توی بینیم پیچیده بود. آرایش غلیظی کرده بود و به نظرم می اومد که یه خورده مضطرب باشه.

با بی علاقگی گفتم:

چی می خوای بگی؟

به کفش پاشنه بلند سفیدش نگاه کردم. چطوری با این کفش ها راه می رفت؟ کنارم نشست و گفت:

من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم.

با تعجب فکر کردم چرا؟! راضیه ادامه داد:

بابت رفتاري که دانيال باهات داشت...

صورت‌م جمع شد و تو دلم گفتم:

دختره ي پرروي پاچه خوار! عمرا ببخشم...

راضيه سرش و پايين انداخت و گفت:

راستش... ترلان... من پشيمون شدم... فقط بابت رفتاري که دانيال باهات داشت... من هرچي که باشم تحمل اين رو ندارم که يه مرد جلوي چشم من يه زن و بزنه... يه عمر بابام اين رفتار رو با من و مامانم داشت... بعد بابام هم شوهرم... راستش... شايد اگه اينو بگم از من بيشتري از اين بدت بيباد... ولي... يه بار توي دعواهام با شوهرم کنترلم و از دست دادم و با مجسمه ي تزئيني توي سرش زدم... اون قدر زدم که ديدم ديگه نفس نمي کشه... بعدش هم آواره ي خيابون شدم... تا اين که يکي از اعضاي گروه منو کشوند اينجا...

نيم نگاهی بهم کرد که بهت زده بهش زل زده بودم. گفت:

متاسفم...

با تعجب گفتم:

چرا اينارو داري بهم مي گي؟

نگاهي دقيق به صورتش کردم و گفتم:

استرس داري؟

جوابم و نداد... در عوض گفتم:

معذرت خواهي من به کارت نمي ياد ولي... من اين قدري که توي گوش و ايستادن و خبرچيني کردن استعداد دارم توي هيچ کار ديگه اي ندارم... براي همين از من به تو نصيحت که هميشه همه چيز اون طوري که به نظر مي ياد نيست!

و نگاه معني داري بهم کرد که نمي دونم چرا توي ذهنم حک شد. از جاش بلند شد و منو تنها گذاشت... حالا استرسش به من منتقل شده بود... چه چيزي اون طوري که به نظر مي اومد نبود؟

خواب بودم که بهو با صدای بلندي از خواب پریدم. رویا سرش رو از روی کیبورد بلند کرد... اونم پای کامپیوتر خوابش برده بود. گيج بودم. صدای زمزمه هايي از طبقه ي پايين مي اومد... يه دفعه صدای يه نفر اوج گرفت و گفت:

بهش بگو بيباد پايين!

رويا تلو تلو خوران به سمت چراغ رفت و روشنش کرد. نور چشم و زد. تا رویا در و باز کرد چشم به بارمان افتاد که با اخم و تخم داشت به اون سمت راهرو مي رفت. نگاهی به رویا کرد و گفت:

در و ببند!

صدای مردی رو از طبقه ي پايين شنيدم که از خشم دورگه شده بود:

بارمان! بيا اينجا ببينم.

رويا با تعجب زمزمه كرد:

محيبي اينجا چي كار مي كنه؟

بعد يه كم صداش و بالا برد و گفت:

چي كار كردي بارمان؟

بارمان با تحكم گفت:

بهت گفتم در و ببند!

به سمت طبقه ي پايين رفت. نمي دونم چرا قلبم اين قدر محكم مي زد... اون صدای بلندي كه اومد براي چي بود؟
بارمان كاري كرده بود؟ محبي اومده بود اينجا؟

آروم و قرار نداشتم. از جام بلند شدم و دنبال رويا پاورچين پاورچين به سمت پله ها رفتم. خيلي آروم از نرده آویزون شدم ولي توي اون تاريخي چيزي رو نمي ديدم. صدای پایي از پشت سرم شنيدم. از جا پریدم. رادمان آهسته گفت:

چته؟ منم!

اونم كنارم وايستاد و روي نرده خم شد... صدای محبي رو شنيديم و هممون سر جامون خشك شدیم:

شماها اينجا چه غلطي مي كرديد؟

قلبم توي سينه فرو ريخت... چي به گوشش رسیده بود؟ ترك كردن رادمان؟... گشتي كه رادمان توي كامپيوتر رويا زد؟

صدای محبي بلند شد:

دختره در رفته!

ناباوري توي صدای بارمان موج مي زد:

راضيه؟

خون توي رگم يخ زد! راضيه؟ در رفته بود؟ يعني چي؟

صدای محبي لحظه به لحظه اوج مي گرفت:

آدم هاي سبزوار ي همه ي مامورهايي كه مراقب ماموريت بودن و كشتن! خودش با دختره فراري شده! كي وقت كردند همچين نقشه اي با هم بکشند؟

پس براي همين راضيه معذرت خواهي كرده بود... براي همين اضطراب داشت... قلبم محكم توي سينه مي زد...
عجب جرئتي داشت اين دختر!

بارمان با لحن تمسخرآمیزی كه برام آشنا بود گفت:

چرا نمي ري اينارو از رئيسم بپرسی! اون بي عرضه مسئول اين ماموريت بود.

محيبي گفت:

ديگه نيست... از فردا تو رئيسي!

دهن هر سه نفرمون از تعجب باز موند. قلبم ديوانه وار توي سينه مي زد. انگار بارمان هم شکه شده بود... هيچي نگفت. محبي گفت:

فردا وسايلش و جمع مي کنه مي ياد اينجا... اگه دست از پا خطا کرد بفرستش به درک!

صداي بلند بسته شدن در ما رو از شک در آورد. رادمان با لحنی پر از شیطنت که بی شباهت به لحن بارمان نبود گفت:

پس از فردا مهمون داریم!

تا صبح توي تاریکی از این پهلو به اون پهلو شدم. نور مانیتور صورت رویا رو نشون مي داد که اخم کرده بود و شدیداً توي فکر بود. صدای پیچ پیچ های بارمان و رادمان مي اومد ولي نمي فهميدم چي مي گن. خوشحال بودم؟... نمي دونم... مضطرب بودم؟... بدون شک!

از این که دیگه مجبور نبودم نقش دوست دختر دانیال رو بازی کنم خوشحال بودم... هرچند که یه چیزی خیلی اذینم مي کرد. این که پروژه ی پژمان هنوز ادامه داشت و متأسفانه رابط پژمان با باند دانیال بود و مي ترسيدم که علي رغم این جا به جایی مجبور باشم به نقش بازی کردن ادامه بدم.

ولي مشکل من این نبود... نمي خواستم پیش خودم اعتراف کنم ولي... درد من یه چیز دیگه بود. یاد موقعیت دانیال افتادم... دو تا بادیکارد... لباس های مارک دار و گرون قیمت... سرسپردگیش به باند...

محبي توي بارمان چي دیده بود که اونو به عنوان جانشین دانیال انتخاب کرده بود؟ اصلاً چرا بارمان همه ی ماموریت هایش رو بي عیب و نقص انجام مي داد؟ ته دلم از ترس خالی شد... اگه همه ی حرف های بارمان دروغ باشه چي؟ اعتیاد ناخواسته ش و مي تونستم یه کاریش بکنم ولي خیانت!... هرگز!... با حرص مشتیی به بالشم زدم و زیرلب با حرص گفتم:

مرتیکه ی عوضی!

متوجه شدم سر رویا به سمت چرخید. نتونستم زبونم و کنترل کنم و آهسته گفتم:

چرا اون؟

توي نور مانیتور به چهره ی متفکر رویا نگاه کردم. آهسته گفتم:

مطمئن نیستم... شاید به بهونه ی این که این دو تا برادر رو از هم جدا کنند... شاید برای این که از اینجا دورش کنند...

سرم و به نشونه ی منفي تکون دادم و گفتم:

فکر نمي کنم... اگه نقشه شون این بود به بارمان پست نمي دادن... فقط منتقلش مي کردن... من که مي گم اون یه آدم خائن و دور رو!

رویا پوزخندی زد و گفت:

تو نمي خواد به این چیزها فکر کنی... فردا مردی می یابد اینجا که پستش رو به خاطر سه نفر از اعضای این گروه از دست داده... به خاطر این که رادمان اون دختره رو فراری داد... از ماشینی که تو راننده ش بودی عکس گرفتند... و این که راضیه نقشه ی قتل سبزواری رو لو داد و با هم فرار کردند... این مرد پر از بغض و کینه ست... اون کاوه نیست که بخاری ازش بلند نشه... رادمان نیست که از وقتی چشم باز کرده به خاطر خوشگلش یه عالمه دخترش جمع شدند... بارمان نیست که هروئین مصرف کنه و تمایلش به جنس مخالف کم بشه... این همون کسیه که ازت خواست دوست دخترش باشی... حواست به خودت باشه ترلان... دانیال بزرگ ترین تهدیدیه که تا حالا توی زندگیت داشتی.

دست این زن درد نکنه... خیلی راحت با دو کلمه حرف می تونست کاری کنه که از شدت اضطراب دلم پیچ بخوره و نفسم توی سینه حبس بشه... من باید با دانیال چی کار می کردم؟ خدایا این همه بدبختی بس نیست؟

از کنار اتاق بارمان رد شدم. توی یه نگاه دیدمش که اخم هاش توی هم بود و داشت وسایلش رو جمع می کرد. شاید توی هر موقعیتی که بود قلبم با دیدن این صحنه فشرده می شد، بغض می کردم و دلنتگش می شدم ولی... از نظر من اون یه خائن بود.

یه لیوان چای برای خودم ریختم و به رادمان نگاه کردم که داشت لقمه های کوچیک نون و مربا برای خودش درست می کرد. معده ی داغون رادمان هم برای ما بساطی شده بود. از یه طرف وضعیت معده ش باعث می شد بیشتر از قبل بفهمم برای معتاد نشدن چه تلاشی کرده... و بلافاصله توی ذهنم می اومد که چرا بارمان این کار رو نکرده... از طرف دیگه می دیدم با این که رادمان دست کم ده کیلو وزن کم کرده بود هنوز جذابیتش رو حفظ کرده بود... و از جایی که بارمان قل رادمان بود و یه درصد از زیبایی رادمان رو نداشت به این نتیجه می رسیدم که هروئین با یه آدم چی کار می کنه... تو دلم گفتم:

مردک هروئینی خائن!

عاقل شده بودم! دیگه دلم بلبل زبونی نمی کرد. رویا و بارمان هم زمان وارد آشپزخونه شدند. اصلا دوست نداشتم ببینم که بارمان خوشحاله... آگه خوشحالیش رو می دیدم ممکن بود کنترلم رو از دست بدم و اون قدر بزنمش که کار دست خودم بدم.

بارمان گفت:

ترلان یه چای برای من بریز!

آگه می خواستم مخالفت کنم باید باهاش حرف می زدم... و من اصلا دوست نداشتم حتی یه کلمه باهاش صحبت کنم. یه چای ریختم و جلوش گذاشتم. سعی کردم به چشم های شیطان و صورت پر از وسوسه ش نگاه نکنم... و این کار عجیب سخت بود... چرا... چرا این پسر این قدر وسوسه برانگیز بود؟ چرا با اون لبخندهای کج و کوله ش و چشم های گود افتاده این قدر جذاب بود؟ هرچه قدر که توی صورت بردارش ملاحظت و آرامش بود توی صورت این یکی شیطنت و پلیدی بود... واقعا این دو تا چطور ی دو قلو بودند؟

بارمان با صدای بلندی گفت:

این دیگه چیه؟

بی اختیار سرم و بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم... این که رنگ قشنگی داشت مهم نبود... اون حس پشت این چشم ها ضربان قلبم و بالا می برد...

صدایی توی سرم گفت:

ترلان! دختر عاقل! خانوم مهندس! این قدر بدبختی که به جفت چشم دیوونه ت کنه؟ آره؟
با بی اعتنائی روم و برگردوندم. چشم آبی که چیز خاصی نبود... خودمم داشتم! ... مردک خائن!
بارمان لیوان چای و بالا گرفت و گفت:

این چای چرا رنگ زهرماره؟

رادمان گفت:

بخور این قدر غر نزن... جو ریاست گرفتت ها!

بارمان نون رو به سمت خودش کشید و با خنده گفت:

نمی ذاری حس بگیرم که!

رویای وسط حرفشون پرید و گفت:

کی می ری؟

بارمان با تعجب گفت:

کجا؟

رویای گفت:

وقتی قرار باشه جای دانیال رو بگیري فقط مسئول این گروه نیستی... مسئول گروه های دیگه هم هستی... پس مسلما
از این جای می ری.

بارمان گفت:

فعلا قراره درگیر مسئله ی تینا خانوم بشیم... باید همین جا باشم و به رادمان خط بدم... فعلا از شرم خلاص نمی شید.

رویای اخم کرد و گفت:

پس چرا داشتی وسایلت و جمع می کردی؟

رادمان پوزخندی زد و گفت:

این قدر از بارمان بعیده که اتاق رو جمع و جور کنه همه فکر کردند داره جمع می کنه که بره.

بارمان گفت:

از بس تو همه جا رو بهم می ریزی... اون وقت من مجبور می شم اتاق و مرتب کنم.

واقعا که! پوزخندی زد... بارمان آخر آدم شلخته بود! مگه کسی هم پیدا می شد از اون بدتر باشه؟

ابروهای رادمان بالا رفت و گفت:

من؟ من همه جا رو بهم می ریزم؟ تو که...

بارمان وسط حرفش پرید. به شوخی پس سر برادرش زد و گفت:

رو حرف رئيست حرف نزن.

شوخي شوخي دعواي فيزيكيشون بالا گرفت. اين مي زد توي صورت اون... اون مي زد توي بازوي اين... نمي دونم چرا رو به رادمان كردم و بلند گفتم:

خب ديگه! نزن بابا! اين معتاده جونش در مي ره ها!

يه دفعه جفتشون ساكت شدند. دو جفت چشم آبي هم رنگ گشاد شده بهم خيره شد. پشتم و بهشون كردم و به سمت اتاق مشتركم با رويا رفتم ولي هنوز سنگيني نگاهشون رو حس مي كردم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم. روي تخت نشستم و زانوم رو توي بغلم گرفتم...

آره... معتاد بود... جونش زود در مي رفت...

آره... معتاد بود... زندگيش چرخه ي بين دوره ي خماري و نوشگي بود... من توي اين چرخه چه جايي داشتم؟

چرا اين قدر پناه و بدبخت بودم كه به اون پناه بردم... به تكيه گاهي كه اين قدر سست بود... به مردمي كه اين قدر پست بود...

در باز شد... مي دونستم خودشه... در و بست و جلوم وايستاد... سرم به سمت پنجره بود. بارمان گفت:

از صبح تا حالا چرا اين شكلي شدي؟ از چي ناراحتي؟

چرا نبايد بهش مي گفتم؟ چرا بايد عين موش خودم و پشت يه مشت بهونه ي نداشته قايم مي كردم؟ شايد از پس هركاراي برنمي اومدم ولي زبونم براي زدن هر حرفي خوب مي چرخيد... رو بهش كردم و گفتم:

نمي دونم... از صبح تا حالا دارم به اين فكر مي كنم كه از چيه تو بيشتتر بدم مي ياد... از اين كه معتادي و عرضه نداري ترك كني و اين قدر ادعا داري... يا اين كه رئيست شدي و تمام اين مدت چرت و پرت در گوشم مي خوندي... يه مشت حرف قشنگ كه من احمق هم فريبش رو خوردم.

دست به سينه زد. اخم كرد. سر تكون داد و گفت:

تو رو نمي دونم... ولي من از اون مسئله ي اولي كه گفتي بيشتتر رنجيدم... نظرت چيه كه اونو انتخاب كني؟ اميدوارم تونسته باشم توي انتخابت بهت كمك کرده باشم.

شكلكي در اوردم و گفتم:

ممنون! الان كه بهش فكر مي كنم مي بينم استثنا اين دفعه حق با توا.

يه دفعه داد زد:

بچه شدي! چرا اين شكلي مي كني؟

سرجام صاف نشستم و گفتم:

حد خودت و بدون! من به هيچكس اجازه نمي دم سر من داد و بيداد كنه. از مردهايي كه هنرشون توي قدرت حنجره و بازوشونه متنفرم...

پوزخندي زد و گفت:

باشه... تو راست مي گي... من از اولش هم در موردت اشتباه کردم... فکر مي کردم روياهام به واقعيت تبديل شده... اين که بالاخره آدمي پيدا شده که وقتي صورتم و نگاه مي کنه منو ببينه! نه به معناد اجباري رو... تنها آدمي که بفهمه بارمان به جز نيمه ي سپاه و معتادش به نيمه ي ديگه م داره که حالا نمي گم خيلي معصوم و پاکه ولي حداقل به بدني اون يکي نيمه ش نيست.

يه زانوش رو روي تخت گذاشت و به سمتم خم شد. گفت:

تو فکر مي کنی من خوشم مي ياد پام و بذارم جايي که امثال دانيال اونجا جولون مي دادند؟ تو فکر مي کنی من خوشحالم که قراره بيشر از اين مجبورم کنند جرم و جنايت کنم؟ واقعا فکر مي کنی خوشم مي ياد توي کثافت کاري هاي اون بالا بالايي ها غرق بشم؟

بازوم و گرفت و گفت:

آره؟ اين طوري فکر مي کنی؟ من خودم و اين طور به تو شناسوندم؟ من آگه مي خوام برم... آگه قبول کردم که تو و برادرم و اينجا پيش دانيال بذارم و پشت ميز کثيف رياست بشينم براي اين بود که تو رو از اينجا ببرم...

سرش و با ياس و نااميدي تگون داد و گفت:

تنها چيزي که وقتي خماري بهم فشار مي آورد بهم اميد مي داد اين بود که آگه دارم خودم و از بين مي برم در عوض دارم جون خيلي ها رو نجات مي دم... اين چيزيه که تا آخر دنيا هيچکس نمي فهمه... تنها روياي من اين بود که فقط يه نفر... يه نفر پيدا شه که منو اين قدر بدبخت نبينه... وقتي ديدم منو نگاه مي کنی و به جاي اين که صورتم و از نفرت جمع کنی مي خندي... وقتي ديدم به جاي اين که ازم دور شي بهم تکیه مي کنی... فکر کردم تو همون آدمی... فکر کردم به عنوان کسي که هيچ وقت آرزوهاش توي اين دنيا برآورده نشد توي بدترين موقعيت زندگيم تنها رويام و دارم به عينيت مي بينم... چه قدر اشتباه کردم...

دستش و پايين انداخت. از اتاق بيرون رفت. اعصابم بهم ريخته بود. نمي دونستم چرا ولي نمي تونستم يه جا بند شم. قبول داشتم که يه خورده گند زده بودم و تند رفته بودم. بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم... اين دفعه جدي جدي داشتم وسايلش رو جمع مي کردم... اين بار قلبم با ديدن اين صحنه تو سينه فرو ريخت... دوباره دلم هوايي شده بود... توي نور قرمز براي چند ثانيه بارمان رو نگاه کردم که داشت وسايلش رو توي ساک مي چپوند. گفتم:

حالا تويي که بچه شدي.

با کلافگي گفت:

هرچي!

گفتم:

تو که گفتي نمي ري!

ساک روي روي تخت انداخت و گفت:

بهونه تينا رو اوردم که بمونم و نذارم دانيال اذيتت کنه... ولي ديدم اشتباه کردم. تو با اين نيش زبونت از پس خودت برمي ياي.

دستي به سرم کشيدم که کم کم داشت درد مي گرفت. وارد اتاقش شدم و گفتم:

خب من... من فقط تعجب کردم که چرا تو رو به عنوان رئيس انتخاب کردند... تو از ماموريت مهمي سرپيچي کرده بودی... منطقي نبود تويي که ثابت کرده بودی بهشون وفادار نيستی رو براي اين پست انتخاب کنند.

پوزخندي زد و گفت:

از وفاداريم نبود... توي اين موقعيت اونا فقط به يه نفر احتياج داشتند که يه مقدار با سياست تر از دانيال پيش بره. اونا منو شناختند... تو نشناختي... اونا فهميدند که کارهاي من از روي سياسته... تو همه ي کارهاي منو به حساب فريبکاري گذاشتي.

با بداخلاقي سرش و بلند کرد و گفت:

براي چي اينجا وايستادي؟... حرفات تموم نشد؟ عيبي نداره... با نصف حرفات اون اثر ي که مي خواستي و گذاشتي... شونه بالا انداختم و گفتم:

ديروز... قبل از اين که راضيه بره اومد پيشم و گفت که هميشه همه چيز اون طوري که به نظر مي رسه نيست... منم به همه چيز بدبين شدم.

سرش و به نشونه ي تايبید تکون داد و گفت:

درست مي گه... حالا ديدي که ماجراي منم اون طوري که به نظر مي رسيد نبود؟

به سمتش رفتم و آهسته گفتم:

معذرت مي خوام...

خواست زيپ ساک رو ببندد که ساک رو کنار کشيدم و گفتم:

مي شه نري؟

کمرش و راست کرد و با حالت طلب کارانه اي نگاهم کرد. خجالت زده گفتم:

خب... معذرت خواستم ديگه!

با لحنی که رنجيدگي ازش مي باريد گفت:

تو به خاطر حرف راضيه به من شک کردي؟... راضيه؟؟؟!!!

گفتم:

خب... آخه... حتما منظور خاصي داشت که قبل از رفتن و فرار کردن اومد و اين حرف رو بهم زد. ازم بابت کارهايي که کرده بود معذرت خواهي کرد و اين جمله رو گفت. منم ناخودآگاه به همه چيز مشکوک شدم. همون شب هم يه دفعه سر و کله ي محبي پيدا شد و جاي تو رو با دانيال عوض کرد.

چيزي نگفتم... سکوت بارماني که هيچ حرفي رو بي جواب نمي داشت خيلي معني داشت. گفتم:

نمي ري؟

انتظار هرچيزي رو داشتم جز اين که... يه دفعه تغيير موضع بده و لبخند بزنده...

لبخندي پر از شيطنت زد و گفت:

آخه اگه نرم ابهتم زير سوال مي ره... پيش خودت فکر مي کنی با يه حرف مي توني رفتن و نرفتن منو تعيين کنی.

ابرو بالا انداختم و با تقليد از لحن شيطنت آميزش گفتم:

با یه حرف داشتم مجبورت می کردم بری... حالا نمی شه با یه حرف بمونی؟

ساک و برداشت و گفت:

اگه اون یه حرف ((معذرت می خوام)) باشه... نه... نمی شه... با یه حرف بهتر چرا...

می دونستم دوباره شیطونیش گل کرده و دلش می خواد بهش ابراز علاقه کنم... ولی عمرا! اصلا روم نمی شد زل بزخم توی چشم یه پسر... اونم پسری به پررویی بارمان... و بگم دوستت دارم... عمرا! پشتم و بهش کردم و در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

من حرف بهتری نمی شناسم.

همین که پام و از در بیرون گذاشتم گفتم:

ترلان! گفتمی راضیه چی گفتی؟

به سمتش برگشتم و دوباره تکرار کردم:

گفتم همیشه همه چیز اون طوری که به نظر می رسند نیستند...

بهت زده بهم زل زد. قلبم توی سینه فرو ریخت. دوباره وارد اتاق شدم و گفتم:

این یعنی چی؟

ماتش برده بود... یه دفعه به خودش اومد و روی تخت نشست. اضطراب به جونم افتاد. گفتم:

بگو دیگه بارمان!

سری تکون داد و گفت:

همیشه این موضوع یه گوشه ی ذهنم بود ولی به خودم می گفتم شاید اشتباه می کنم... ولی نه... دیگه مطمئن شدم که اشتباه نیست...

قبل از این که چیزی بگم دستم و گرفتم و گفتم:

ما از این جا می ریم... باشه؟ خیلی زود... خیلی زودتر از اونیه که فکرش رو بکنی.

دستم و فشرد. یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد... به چشم های هم نگاه کردیم... دست من داغ شده بود یا اون؟... ضربان قلب اونم مثل من بالا رفته بود؟

آهسته گفتم:

این قدر وحشتناکم؟ از من بدت می یاد چون معتادم؟

خواستم بگم اگه معتاد نبود یه خاطرت همه ی حد و مرزها رو زیر پا می داشتم ولی... زبونم نچرخید... چند دقیقه از اون لحظه ای که پیش خودم گفتم زبون من برای زدن هر حرفی می چرخه می گذشت؟ پس چرا لال شده بودم؟

دستم به سمت خودش کشید و یه کم بهم نزدیک شدیم... آهسته گفتم:

من حاضرم خیلی کارها به خاطرت بکنم ولی... نمی شه این بدی رو کنار همه ی این کارها از من قبول کنی؟

مثل خودش آهسته گفتم:

چرا نمی شه ترک کنی؟ ... چرا نمی شه بین اون کارهایی که حاضری برام بکنی این کار رو هم جا بدی؟

چیزی نگفت... تو ذهنم دنبال دلیلی برای سکوتش گشتم... منو به سمت خودش کشید. بی اختیار خودم و عقب کشیدم... دیگه نتونستم سرم و بالا بگیرم. دستم و از دستش بیرون کشیدم و به سمت در رفتم. قبل از اینکه وارد راهرو بشم به سمتش چرخیدم. کنار پنجره و ایستاده بود و به رنگ قرمز پخش شده روی پنجره زل زده بود. نور قرمز روی صورتش افتاده بود... نمی دونم چرا... ولی یه لحظه نه اون سیاهی های زیرچشمش و دیدم... نه جای لکه های روی بازوش رو... مردی رو دیدم که خیلی شبیه رادمان بود... اشک توی چشم حلقه زد... زیبایی صورتش مثل زیبایی صورت رادمان بود...

ولی... دست های مرد من می لرزید... انگشت هاش و توی هم گره کرد... نمی فهمید با این بی قراری هاش چطور قلبم و ریش می کنه...

دستش و توی موهاش کرد... نمی فهمید کنار از بین بردن خودش منم نابود می کنه...

نمی فهمید وقتی از درد به بازوهاش چنگ می زنه رویاهای دخترونه م و با بی رحمی به آرزوهای محال تبدیل می کنه....

نمی فهمید دردی که توی بدنش می پیچید در مقابل دردی که قلبم و فلج می کنه هیچه...

نمی فهمید آرامش و لذت چند دقیقه ایه بعد از این عذابش... همون وقتی که توی اون حس خوش عالم و آدم و فراموش می کنه... برای اون پایانه ولی برای من شروع آه و حسرته...

اشکم روی گونه هام ریخت... من کنارش درد می کشیدم... اون بین دردهای خودش منو گم می کرد... من عذاب می کشیدم... اون بین رنج های خودش منو فراموش می کرد... می دونستم همون وقتی که من توی رویای روزهایی ام که اون ترک کرده، اون توی سرخوشی منطقه ی فلشه (فلش اصطلاحیه که معنادها برای توصیف دقیقه هایی به کار می برن که حس سرخوشی بعد از مصرف توشون اوج می گیره...)

من نمی تونستم کنار دردهای اون بی تفاوت بشینم... آروم به سمت برگشت... حالا خودش و می دیدم... مردی که من و عاشق کردم... مردی که آرزومندم کرد... مردی که رویاهام و با حقیقت آتیش زد...

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

من... نمی تونم... نمی تونم از کنارش رد شم...

آهسته به سمتش رفتم... بی اختیار بودم... دیگه دلم حرف نمی زد... ولی اون بود که به جای مغزم به پاهام دستور می داد که راه برم...

کنارش ایستادم... دیگه اراده ای نداشتم... دستم و دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

کسی رو ندارم که دردم و پیشش برم... ناچارم از تو به خودت پناه بیارم...

دستش و دور کمرم حلقه کرد... سکوت کنارمون مویه می کرد و بیشتر دلم و می فشرد... منو محکمتر توی بغلش کشید... آروم توی بغلش تابم می داد... دست نوازش پشتم می کشید... که گریه نکنم... به خاطر بدی های اون اشک نریزم...

نه... نمی تونستم از بدی هایش بگذرم... نمی تونستم خودم و به سیاهی هاش بسپرم... من تحمل غرق شدن توی سیاهی ها رو نداشتم...

چشمام و روي هم گذاشتم... توي دنيايي غرق شدم که اون از گذشته اومده بود و حد و مرزي براي دوست داشتن نبود... سدي براي دلدادگي نبود... ولي قرمزیه نوري که از پنجره روي چشمام مي تابيد حتي از پشت پلک هاي بسته يادم مي انداخت که اين رويها هم مثل رويهاي ديگه کنار اعتياد اون به باد مي ره... به باد...

فصل يازدهم

در ويلا باز شد. دزدكي از بالاي پله ها به اون سمت نگاه کردم. دانيال با شلوار جين و تي شرت سرمه اي دم در ايستاده بود. با قيافه اي پکر و اخمي غليظ وارد خونه شد. کوله پشتيش رو روي شونه ش جا به جا کرد. بارمان با لحنی پرتمسخر گفت:

؟! پس کت شلوارت کو؟

صداي خنده ي آهسته ي رادمان رو شنيدم. از پله ها پايين رفتم. دانيال نگاهی بي حالت حواله ي مني کرد که با کنجکاو ي بهش زل زده بودم. بارمان جدي شد و گفت:

اتاق کنفرانس مال تو! تخت و اينجا نداره... عيبي نداره که؟ مي دونم از اول زندگيت روي تشک پر قو بزرگ شدي ولي ديگه بايد ببخشيد که اينجا از اين خبرها نيست.

دانيال چيزي نگفت... اي کاش بارمان دست از تحقير کردن برمي داشت. از اين همه دشمني خسته شده بودم.

دانيال خواست به سمت اتاقش بره که بارمان گفت:

یه لحظه صبر کن!

رو به همه ی اعضای گروه کرد و گفت:

مسئولیت همه اینجا تعریف شده ست... کاوه! همون دله دزدی که بود باقی می مونه... رویا! به کارهای کامپیوتریش ادامه می ده... رادمان رو هم همه می دونند به خاطر خوشگلیش اینجاست...

رو کرد به من و گفت:

تو هم توی پست راننده باقی می مونی...

نمی دونستم باید نفس راحتی بکشم یا نه. بارمان به سمت دانیال چرخید و گفت:

از دیشب تا حالا دارم به این موضوع فکر می کنم که تو چه استعداد خاصی داری... متاسفانه به هیچ نتیجه ای نرسیدم... برای همین فعلا کارهای آشپزی رو انجام بده تا کشف استعداد بشی.

دانیال فقط سکوت کرد... ولی حالت مرموز چهره ش و خونسردی اغراق آمیزش منو می ترسوند.

بارمان با سر به رادمان اشاره کرد و گفت:

می ریم سراغ کامپیوتر رویا! بجنب که تینا خانوم منتظره.

دوتایی از پله ها بالا رفتند. من و رویا هم از پله ها بالا رفتیم. حضور دانیال باعث شده بود دلهره و اضطراب شدیدی پیدا کنم. با این حال سعی می کردم دلم رو به حضور بارمان خوش کنم.

رویا به سمت اتاق بارمان رفت. منم دم اتاق خودمون ایستادم و به صفحه ی کامپیوتر زل زدم. بارمان داشت می گفت:

حواست باشه... همین الان مانیتور و چک می کنند. به سرت نزنه که کاری کنی ها!

رادمان گفت:

خب بابا! بالا سرم و ایستادی دیگه! چی کار کنم؟ من اصلا این دختره رو نمی شناسم.

بارمان خندید و گفت:

عیب نداره... استاد همین جا و ایستاده.

احساس کردم حوصله ی دنبال کردن ماجرای چت کردن تینا و رادمان رو ندارم. به سمت اتاق بارمان رفتم. همین که سرم و بلند کردم رویا رو دیدم و جا خوردم.

هدبندهش رو درآورده بود و داشت با شونه موهای بلند و مواجش رو شونه می کرد. موهای خیلی بلند بود... و خیلی کم پشت... پایین موهایش به رنگ طلایی و جلوی موهایش مشکی بود... درست مثل کسی که سال ها بود موهایش رو رنگ نکرده بود... به رنگ طلایی کدر موهایش نگاه کردم... از همون طیف رنگی بود که عمدتا خانوم هایی که ازدواج می کردند انتخابش می کردند...

نمی دونم چرا این بعد از زندگی رویا توی ذهنم نمی گنجید... رویای چند سال پیش... بیشتر از پنج یا شش سال پیش موهای کوتاه طلایی داشت... چرا من این رویا رو نمی فهمیدم؟

به سمت چرخید. با دیدن من جا خورد. شونه رو کناری گذاشت و سریع موهایش و با چند تا کش و یه تل جمع و جور کرد. لبخند زد و گفت:

من که نامحرم نیستم.

هدبندش رو روی سرش گذاشت و کلاه تی شرت آستین بلندش رو روی سرش کشید. گفتم:

برات مهمه... نه؟ حجاب رو می گم!

رویا لباسش رو مرتب کرد و گفت:

عجیبه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

کم نه... فکر می کنم به زن... توی سن تو... دیگه حجاب برایش به معنی اجبار نیست... به معنی عادت هم نیست... پشتش باید به اعتقاد باشه... به دلیل...

رویا گفت:

هیچ چیزی بی دلیل نیست.

سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

آره... ولی من نمی تونم آدم خلاف کاری که حجاب برایش مهمه ولی جون آدم ها برایش مهم نیست رو درک کنم.

با بی اعتنائی از کنارم رد شد و گفت:

منم نمی تونم به دختر عاقل و بالغ رو که عاشق به معتاد شده رو درک کنم.

پوزخندی زدم... تازه داشتم عمق حرف راضیه رو می فهمیدم... انگار هیچ چیز اون طوری که به نظر می اومد نبود! تو دلم گفتم:

ته و توی کار تو این یکی رو هم در می یارم.

_ خاک تو سرت با این غذا درست کردند!

دانیال بازم هیچی نگفت. بارمان ظرف غذا رو پس زد و گفت:

مخصوصا به مرغ نمک اینا نزدی آره؟

دانیال برای اولین بار بعد از ورودش به ویلا حرف زد:

اگه ناراحتی برو تو قرارگاهت... لازم نیست اینجا بمونی.

بارمان با لحن تند گفت:

تو توی موقعیتی نیستی که برای من تعیین تکلیف کنی.

دانیال آهسته گفت:

چه جور می تو رو انتخاب کردند؟!!

بارمان پوزخندی زد و گفت:

ولي اصلا اين كه تو رو کنار زدند جاي تعجب نداره!

دانيال با حرص نفسش و بيرون داد و گفت:

نصفش برمي گرده به داداش تو! بقيه ش هم برمي گرده به راضيه اي كه زير دست تو بوده. همه ي اين آتيش ها از گور تو بلند مي شه.

بارمان ابروش رو بالا داد و گفت:

حواست هست خسرويي كه به روز زور بازوش و به رخمون مي كشيدي الان زير دست منه؟

دانيال ساكت شد. عصبى شده بودم. از جام بلند شدم. به اندازه ي كافي شاهد دشمني و كينه بودم. دست پخت دانيال هم كه از من بدتر بود... دست كم من مي دونستم اگه ادويه ي درست و حسابي به مرغ نرني هم بوش هم مزه ش غير قابل تحمل مي شه.

عصر بود. تازه از وظيفه ي جان كاه! تميز كردن آسپزخونه مرخص شده بودم كه رادمان هم با يه بغل كرم و لوسيون از دستشويي بيرون اومد... من نمي فهميدم آدمي به خوشگلي اون مگه نيازي هم به خوشگل تر شدن داشت؟

همگام با هم از پله ها بالا رفتيم و من گفتم:

حالا اين كرم ها اثر ي هم داره؟

رادمان ابرو بالا انداخت و با لحن بامزه اي گفت:

نمي بيني مثل ماه شب چهارده شدم؟!

خنديدم و گفتم:

اون به خاطر اينه كه دو پرس غذا خوردي!

به بالاي پله ها رسيديم. صداي پچ پچي از انباري به گوشمون رسيد. يه كم دقت كرديم. بارمان و رويبا بودند. نگاه مشكوكي بهم كرديم. صداي پچ پچ قطع شد.

رادمان چشمكي بهم زد. با سر به اتاق خودشون اشاره كرد. متوجه منظورش نشدم ولي رادمان با لحن معمولي مكالمه مون رو ادامه داد:

منظورت اينه كه آب رفته زير پوستم؟

و به سمت اتاقش رفت. حالا متوجه منظورش شده بودم. دنبالش رفتم و گفتم:

معهده ت چطوره؟ بهتره؟

رادمان گفت:

آره... خيلي بهتر شده... بعضي وقت ها اذيت مي كنه ولي ديگه مثل سابق نيست.

وارد اتاق شديم و بعد دوباره گوشمون و تيز كرديم. پچ پچ ها از سر گرفته شده بود. رادمان با سر اشاره كرد كه به سمت انباري بريم. پاورچين پاورچين و بي صدا به اون سمت رفتيم و گوش وايستاديم. بارمان داشت مي گفت:

رويا... خيلي تند داريم پيش مي ريم... زودتر از اون چيزي كه پيش بينيش و کرده بوديم داريم به موضوع نزديك مي شيم.

رويا هم مثل بارمان آهسته گفت:

تو كه موقعيتت خوبه... فقط داري اين دست و اون دست مي كني... از موقعيتت استفاده كن! اين داداشت چشم و گوش بسته به نظر نمي ياد... خودش از پس تينا برمي ياد.

بارمان گفت:

مشكل اين نيست.

لحن رويا حالي تهديدآميز به خودش گرفت:

اين دفعه نوبت منه كه بهت يادآوري كنم اگه بزني زير همه چي منم مي زنم زير همه چي؟ حواست هست بيرون اين ديوارها چي منتظرته؟ مي خواي با يه پرونده ي سنگين و اعتياد كجا بري؟ تو كسي رو جز من نداري.

بارمان پوزخندي زد و گفت:

اگه من نبودم تو بايد تا ابد اينجا مي پوسيدي... من نبودم تا ابد بايد براشون كار مي كردي. من اميدتم... تنها اميدت!

رويا گفت:

قبل از اومدن اين دختره همه چي داشت درست پيش مي رفت. تو نمي فهمي كه بايد ول كني و بري دنبال كارت؟ مي دونم به خاطر اين دختر موندي.

لحن بارمان كمي عصبي شد:

بذارمش پيش دانبال و برم؟

ضربان قلبم بالا رفت. رويا هم عصباني شد:

پس من اينجا چي كاره م؟

بارمان گفت:

دلم آرام نمي گيره.

من چرا داشتم با دمم گردو مي شكستم؟ رويا با حرص گفت:

احمق نشو... اين پست رو خدا برامون رسوند. بارمان! برو... مگه نه بعد رفتن رادمان و ماجراي تينا كار هممون تموم مي شه. دارم بهت اخطار مي دم... اگه اين دختره رو ول كردي كه هيچ! اگه نه همه ي قرار مدارهامون به هم مي خوره. تويي كه يه روز به خاطر مردمت اعتياد رو انتخاب كردي چطور نمي توني به همين خاطر از يه هوس بگذري؟

بارمان يه كم صداش و بالا برد و گفت:

هوس؟... هوس؟... تو به مني كه يه عمر دنبال اين چيزها بودم داري ياد مي دي هوس به چي مي گن؟ تو فكر مي كني من الان دنبال هوس بازيم؟ رويا داري همه ي احترامامي كه بينمون بوده رو از بين مي بري! متوجهي؟ تو هميشه سرت توي كار خودت بوده ولي...

رادمان با سر بهم اشاره کرد که وارد اتاق بشیم. چشمام از تعجب گشاد شد. سرم و به نشونه ی نه تکون دادم. رادمان بازوم و گرفت و یه دفعه دوتایی وارد شدیم. بلافاصله بارمان و رویا ساکت شدند. رادمان در و پشت سرش بست و گفت:

فکر می کنم شما دو تا یه توضیح به ما بدهکارید!

رویا خیلی خشک و جدی گفت:

برو از جلوی در کنار!

رادمان گفت:

نوچ!

بارمان با نگرانی گفت:

الان نه! دانیال و کاوه می فهمند.

رادمان گفت:

فکر نمی کنم که قرار باشه شما دو تا باهم فرار کنید و ما رو اینجا قال بذارید!

گفتم:

در ضمن! من و رادمان توی سن و سالی نیستیم که دیگران مثل بچه ها باهامون رفتار کنند و بخوان برامون قهرمان بازی در بیان! ... بارمان برای رادمان توضیح می ده و رویا برای من!

و طلب کارانه به رویا نگاه کردم. رویا پوفی کرد و دست به کمر زد. محکم گفت:

نه!

بارمان رو به رویا کرد و گفت:

آخرش که چی؟ باید بهشون می گفتیم دیگه!

رویا بازم گفت:

نه!

بارمان تغییر موضع داد. اخم کرد و با تحکم گفت:

برو پایین و سر اون دو تا سرخر و گرم کن!

رویا چشم غره ای به بارمان رفت. بارمان با بداخلاقی گفت:

زود باش!

رویا گفت:

بارمان این قرار ما نبود!

بارمان گفت:

ورود برادر منم به اینجا توي قرارمون نبود! قرار بود از ش محافظت کنی.

رویا عصبانی شد و گفت:

بی انصاف! می دونی که هیچ جوری نمی تونستم باهاشون ارتباط برقرار کنم... در ضمن! سروان راشدی هم توي برنامه مون نبود... خیلی چیزها از کنترل خارج شد.

بارمان با سر به در اشاره کرد و گفت:

پس برو تا بقیه ی چیزها هم از کنترل خارج نشده!

رویا تسلیم شد. با اخم و تخم از انباری خارج شد و در رو بهم کوبید. بارمان رو به ما کرد و گفت:

خب...

با دست چشماش و مالید و گفت:

من و رویا با هم یه قرار مدارهایی داشتیم.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

بهتر نیست از اول بگی؟ از اونجایی که رویا از پست بالاتر به اینجا رسید؟

بارمان دستش رو پایین انداخت و گفت:

اسم این زن رویا نیست...

نمی دونم چرا قلبم توي سینه فرو ریخت. من و رادمان سر و پا گوش شدیم. بارمان ادامه داد:

اسمش آمنه ست... خلاف کار هم نیست... جاسوس وزارت اطلاعاته...

=====

دهن من و رادمان از تعجب باز مونده بود. من با نابوری گفتم:

نه!

رادمان گفت:

اینجا چی کار می کنه؟

بارمان گفت:

جاسوسي مي ڪنه... سوال هاڻي مي پرسي ها!

گفتم:

پس چرا جلوي اين ماجرا رو نمي گيره؟

بارمان گفتم:

چطوري بگيره؟

رادمان گفتم:

از اول توضيح بده ببينيم ماجرا چيه.

بارمان گفتم:

زبون به جيگر بگيريد تا بگم!

من و رادمان مثل بچه هاي حرف گوش ڪن ساڪت شديم و به بارمان زل زديم. بارمان با لحن آهسته گفتم:

همون موقعي كه او ايل تغيير كار باند بود آمنة وارد ماجرا شد... من از ش خيلي نمي دونم... مسلما قضيه اين بود كه به عنوان عامل نفوذتي وارد باند شد... ولي به چيزي رو خوب مي دونم... اين كه آمنة تازه كار بود... شايد بدون هيچ سابقه اي ... هيچ كدوم از اعضاي باند نتونستن با وجود سرويس هاي اطلاعاتي قویشن از اين آدم چيزي در بيارن.

رادمان پرسيد:

چه جوري تونست وارد بشه؟

بارمان گفتم:

به خاطر مهارتش توي كارهاي كامپيوترتي... مي گفتم با هماهنگي و طبق نقشه يكي از سايت هاي مهم اطلاعاتي رو حڪ كرد. بعد از اون براش يه پرونده ي جعلي درست كردن و فرستادنش زندان.

با تعجب گفتم:

نه بابا!

بارمان شونه بالا انداخت و گفتم:

در جريان جزئيانش نيستم... ولي وقتي از زندان در اومد و طبق نقشه سر راه يكي از مهره هاي باند كه عضو جمع مي كرد قرار گرفت همه اونو به عنوان زني شناختند كه به خاطر جرم بزرگ اينترنتي زندان رفته بود. اين شد كه وارد باند شد.

بارمان پاشو خم كرد و به ديوار پشت سرش چسبوند. سيگارش رو از جيبش در آورد و گفتم:

خيلي زود تونست به خاطر آشنائيش با سرويس هاي اطلاعاتي و مهارتش پيشرفت ڪنه. او ايل همه چيز خوب پيش مي رفت. كارهاي باند و با در نظر گرفتن هماهنگي و نقشه هاي قبلي تا حدودي پيش مي برد... همه چيز رو هم گزارش مي داد... كم كم داشت وارد گروه هاي بالاتر مي شد كه كار خراب شد.

سيگارشو روشن كرد و ادامه داد:

بهش شک کردند... شانس آورد مدرکي پيدا نکردند که ثابت کنند داشته به مافوقش گزارش مي داده... خودش مي گفت يکي از هم تيمي هاش محض خودشيريني لو دادش... به هر حال... فقط مي تونم بگم شانس آورد... ولي... همین شک باعث شد که اونو بنوازن توي يه گروه سطح پايين...

پکي به سيگارش زد... دود سيگارش کم کم بين فضا اتاق محو شد ولي بوش به مشامم مي رسيد. بارمان گفت:

از اون به بعد مجبور شد که آسه بره و بياد... مانيتورش کنترول مي شه... همه ي کارهاش چک مي شه... توي ساعت هاي خاصي بهش اينترنت مي دن... توي يه جمله بهت بگم! دسترسيش به همه چي قطع شده... سال هاست با مافوقش ارتباطي نداشته... تا اين که تونستيم همدیگه رو کشف کنيم... هم من به اون و کارهاش شک کردم... هم اون متوجه شد که دل من با اين آدمها يکي نيست... با هم قول و قرار ي گذاشتيم... اين که يه روز بالاخره از اين جا بيرون بريم... به شرط اين که من از اون محافظت کنم و اون از من... من قول دادم که رازش رو نگه دارم... تا جايي که مي تونم بهش اطلاعات بدم... از اين جا بيرون بيرمش. اونم قول داد که توي دنياي واقعي مراقب من باشه و شهادت بده تا رفع اتهام ازم بشه.

رادمان گفت:

ماجرای سروان و من چي بود؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

بين رادمان... خيلي سخته که ببيني و بدوني که قراره يه آدم رو بکشن ولي کاري از دستت برنياد... آگه رويا يا من اقدامي براي نجات دادن جون سروان مي کرديم گير مي افتاديم... گير افتادن ما به معني به باد رفتن اطلاعات چندين و چند ساله بود... از طرفي... ما مي دونستيم دارن تو رو هم وارد مي کنند... نمي تونستيم جلوشون رو بگيريم. راهي براي ارتباط با تو يا با پليس نداشتيم...

گفتم:

پس اين ماموري که اينجا گير افتاده و دستش به هيچ جا بند نيست به چه درد ما مي خوره؟

بارمان گفت:

اين مامور فقط بيرون اين ديوارها به دردمون مي خوره... وقتي پامون و توي کلانتر ي گذاشتيم.

صداش رو پايين تر آورد و گفت:

حواستون باشه... جلوش حرفي نزنيد که باعث بشه مجرم جلوه کنيد... آگه توي دادگاه شهادت بده مي تونه خيلي برامون تخفيف بگيره.

لبخندي روي لبم نشست... انگار بارمان دقيقا مي دونست داره چي کار مي کنه... فيلم بازي مي کرد... اطلاعات جمع مي کرد... با رويا دوست بود... نقشه ي فرار داشت... دلم گرم شد... خوشحال بودم که تکیه م رو به اين آدم دادم.

بارمان تکیه ش رو از ديوار برداشت و گفت:

آگه کسي وجود داشته باشه که بتونه شماها رو از اين جا بيرون ببره خودمم... ما چهارتا بيرون مي ريم و بقيه ش با آمنة ست...

رادمان سر تکون داد و گفت:

کم کم دارم اميدوار مي شم...

منم همین طور... منم داشتم امیدوار می شدم...

امیدوار شدم که یه بار دیگه مامانم و ببینم... و بابا رو... حتی معین رو... شاید ترانه رو... و آوا...

یه بار دیگه می تونستم توی اتاق خودم خلوت کنم... با ماشین خودم رانندگی کنم...

یه بار دیگه می تونستم بیرون این دیوارها برای خودم کسی بشم... توی این راه اول امیدم به بارمان بود... بعد به آمنه... فقط این وسط یه چیزهایی مشکل ساز بود... یعنی خیلی چیزها... دانیال... کاوه... این تشکیلات... راستی بارمان دقیقا چطور می خواست ما رو بیرون ببره؟

فصل چهاردهم

به ورودی دانشکده ی هنر زل زدم. با خودم فکر کردم کی بهار شده بود و من نفهمیده بودم؟ کی به وسط اردیبهشت رسیده بودیم؟ چرا زمان این قدر زود می گذشت؟ عید نوروز کی شروع و تموم شده بود؟ چی کار کرده بودیم؟ اصلا بهم تبریک گفته بودیم؟ یاد آخرین عید نوروزی که همه ی خانواده دور هم جمع شده بودیم افتادم...

چند سال پیش بود؟ شیش سال؟ هفت؟...

همون موقعی که سامان سکوت کرده بود ولی با حالتی عصبی پاشو زیر میز تکون می داد... بارمان دست زیر چونه زده بود و از زیر میز داشت با دوست دخترش اس ام اس بازی می کرد... آرمان سرشو روی میز گذاشته بود و با یه نگاه بی حالت به سفره ی هفت سین زل زده بود... بابا داشت با صدای بلند پای تلفن جر و بحث می کرد... مامان داشت از این طرف به اون طرف می دوید و سعی می کرد اعضای خانواده رو دور هم جمع کنه... منم که منتظر بودم... منتظر بودم هرچه زودتر از شر این گردهمایی اجباری خلاص بشم و با بارمان و رضا برم مهمونی...

خوب یادمه وقتی که سال تحویل شد بابا هنوز داشت با تلفن حرف می زد و به حسابدارش ناسزا می داد... مامان صورت بارمان و بوسید و گفت:

سال نو مبارک باشه آقای دکتر آینده...

و بعد نوبت من بود:

سال نوی تو ام مبارک پسر خوشگلم...

و بعد شوخی های بارمان که می گفت مامان بین ما دو تا فرق می داره و همیشه صفت خوشگل رو به من می ده... می دونستم این شوخی هایش از کجا می یاد... همه می دونستند مامان چه قدر به این که بارمان دانشجوی پزشکیه افتخار می کنه... و برای این که به من جمله ی محبت آمیزی بگه می گه پسر خوشگلم... بارمان هم همیشه این موضوع رو بزرگ می کرد... مخصوصا این طور می گفت که من فکر کنم مامان منو بیشتر دوست داره...

و حالا اواسط اردیبهشت هوس عید اون سال هایی رو کرده بودم که دیگه برنمی گشت... همون موقع هایی که روز اول عید من و بارمان از خونه جیم می شدیم و حتی به فکرمون نمی رسید که یه روز فقط خودمون دو تا می مونیم و سخت دلنتگ اون روزها می شیم... روزهایی که هیچ جوری تکرار نمی شدند... دیگه آرمان نبود... مامان الان یه گوشه ی آسایشگاه روانی بود... بابا دیگه ما رو آدم حساب نمی کرد... سامان از مون متنفر شده بود... این خوشگلی برای من مایه نحسی و بدشانسی شده بود... حالا آقای دکتر معتاد شده بود...

سرمو از روی پشتی صندلی برداشتم... چشمم به دختری افتاد که یه مانتوی سرمه ای سنتی پوشیده بود که یه آستینش معمولی بود و آستین سمت چپش خفاشی بود. داشت عینک دودیشو از توی کیف طرح سنتیش در می آورد. موهای

تیره و خوش حالتش از زیر شال مشکی رنگش بیرون ریخته بود. بی اختیار لبخند زد... علاقه ش به ایران و سنت
یه حالت احترام توی وجود آدم به وجود می آورد... آره... آتوسا برای من این بود... یه دختر قابل ستایش و محترم...

از ماشین پیاده شدم. عینک دودیم و بالا زدم تا منو بشناسه... سرشو پایین انداخته بود و با یه بغل تابلو و قاب به سمت
انتهای خیابون می رفت. جلو رفتم و گفتم:

آتوسا خانوم...

سرش و بلند کرد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

سلام... شمایید؟ انتظار نداشتم اینجا ببینمتون...

منم لبخندی زد و گفتم:

سلام... آقای صدرا بهم زنگ زدند و گفتند که امروز برای دیدن استاد کاویانی می رید.

صدرا یکی از دانشجویهای سابق کاویانی بود. یکی از اعضای تیم های بالاتر تونسته بود باهانش ارتباط برقرار کنه و
با دادن پول و رشوه راضیش کنه که واسطه بشه و کار آتوسا رو راه بندازه... همه ی این زحمت ها هم به خاطر
حرف من بود... خب! می خواستند توی دستورالعملشون دقیقاً بگن که من باید چی کار کنم! من چاره ای نداشتم جز
این که برای نزدیکی به این دختر سرخود عمل کنم.

آتوسا به دانشکده اشاره کرد و گفت:

بله! از اونجا می یام.

نگاهی به لباس هایم کرد. تی شرت و جین مشکی پوشیده بودم و یه شال قرمز رو به صورت خیلی هنری به گردنم
بسته بودم... احتمالاً اون داشت پیش خودش فکر می کرد که چرا توی این گرما شال گردنم انداختم... نمی دونست که
به شالم چه تجهیزاتی وصل کرده اند...

اشاره ای به ماشین کردم و گفتم:

بفرمایید برسونمتون... امروز ماشین بارانو اوردم.

همون طور که انتظار داشتم آتوسا گفت:

ممنون... مزاحمتون نمی شم.

گفتم:

چه مزاحمتی؟ من که بیکارم... ماشینم که هست...

دستمو دراز کردم و چند تا از قاب ها رو از دستش گرفتم. در ماشینو برایش باز کردم. قاب ها رو روی صندلی عقب
گذاشتم و سوار شدم.

سرمو به سمتش چرخوندم. داشت با یه لبخند محو به دانشجویهایی نگاه می کرد که از کنار ماشین رد می شدند و با یه
لبخند یا بهتره بگم با نیش باز یه نگاه معنی داری هم به من می کردند...

بدون توجه به این چیزها ماشین رو روشن کردم. بارمان توی برنامه چی رو برام تنظیم کرده بود؟ کافی شاپ!

نگاهی به آینه کردم. مجید با موتور دنبالم بود. تحت نظر دو تا ماشین بودیم... از ماجرای دختر راشدی به این ور
تصویب شده بود که توی ماشین دوربین هم بذارند. حساب کار رو دفعه ی پیش دستشون داده بودم... ولی نمی دونستند
سرکشی و لجبازی تو پوست و استخوان من و بارمانه... من با این چیزها تسلیم نمی شدم... هولم نمی شدم...

صدای بارمانو از توی دستگاه کوچیک پخشی که توی گوشم بود شنیدم:

از راه اصلی خارج شو... برو توی کوچه های فرعی... به ماشین پلیس اون طرفا ست.

اینم از مشکلات استفاده کردن از یه قاتل فراری برای زدن مخ یه دختر بود! آخه این دختر که اهمیتی به من و قیافه م
نمی داد... می داشتند برم پی کارم و یه آدم دیگه رو جام می داشتند...

نگاهی به صورت آتوسا کردم. با شوق و ذوق خاصی خیابون ها رو نگاه می کرد. حدس می زدم که دوست نداشته
باشه حالا حالاها خونه بره. گفتم:

با کافی شاپ موافقید؟

شونه بالا انداخت و گفت:

باشه... آگه جایی رو می شناسید...

سر تکون دادم و گفتم:

می شناسم... همین دو رو برها یه جای خوب هست.

آره! یه جای خوب! یه جایی که قشنگ تحت کنترل نیروهای باند باشه...

به کافی شاپ رسیدیم. یه کافی شاپ کوچیک بود که نورپردازی خاصش فضا رو تاریک کرده بود. این موضوع
علاوه بر این که به نفع دختر و پسرهایی شده بود که دوست داشتند یه کم با هم صمیمی بشن به نفع یه مجرم فراری
که توی روز روشن داشت ول می چرخید هم شده بود.

صندلی های قهوه ای رنگ با میزهای شیشه ای دایره ای شکل دور تا دور کافی شاپ چیده شده بود. فضایی تاریک
که با چراغ های رنگی زرد رنگ روشن شده بود باعث می شد دیوارها زرد به نظر بیایند. چند تابلوی کوچیک هم به
دیوار آویزون شده بود.

دو تا میلک شیک قهوه سفارش دادم. برای آتوسا سفارش یه برش کیک شکلاتی دادم. وقتی سفارشمون رو آوردند
آتوسا با تعجب پرسید:

پس شما چی؟ رژیمید؟

با خنده اضافه کرد:

فکر نمی کنم شما احتیاجی به رژیم داشته باشید!

آخه این دختر که از وضعیت معده ی من خیر نداشت... حساسیتش کم شده بود ولی گنجایشش اندازه ی معده ی نوزاد
شده بود!

گفتم:

رژیم نیستم... باران استتنا امروز یه صبحونه ی مفصل درست کرده بود.

تو دلم گفتم:

چه قدرم که به ترلان می یاد از این کارها بکنه!

با چشم به دو دختری که میز رو به روییمون و اشغال کرده بودند نگاه کردم. با تکون دادن سر بهم اشاره کردند که دارم خوب پیش می رم... می دونستم محبی سفارش این همه نیرو رو به بارمان کرده. حسابی دور و برم رو شلوغ کرده بود.

آتوسا دوباره داشت به شالم نگاه می کرد... خدا! این دختر چرا به این شال گیر داده بود؟ شاید حق با ترلان بود و رنگ جیغ قرمز خیلی جلف بود... شاید باید شال آبی می بستم... از رنگ آبی خسته شده بودم... از وقتی به دنیا اومده بودم خودمو توی لباس های آبی دیده بودم.

آتوسا گفت:

می شه این مدل شال بستنو به منم یاد بدید؟

نه! نگاهی به گره شال کردم... آخه این دختر نمی دونست که زیر این شال و لابه لاش چه دم و دستگایه... به جای این که مضطرب بشم خنده م گرفت. لبخندی زدم و گفتم:

خودم نیستم آخه... کار بارانه...

دستشو زیر چونه ش گذاشت و گفت:

آهان! جالبه مدلش...

بارمان توی گوشم گفت:

چه قدر لفتش می دی! من جای تو بودم تا حالا سه دور با دختره دوست شده بودم و بهم زده بودم.

تو دلم گفتم:

شما بله!

بی اختیار به کم موهامو روی گوشم ریختم. آتوسا نگاهی به دخترهایی که یکی از میزهای کافی شاپ رو اشغال کرده بودند کرد و گفت:

بعضی وقت ها فکر می کنم متوجه چیزهایی که کنارتون اتفاق می افته نمی شید!

صدای پیچ پیچ دخترها رو می شنیدم. با کنجکاوی نگاهی به میزشون کردم. سه جفت چشم به صورتم خیره شده بود. سرمو به سمت آتوسا چرخوندم و گفتم:

چرا؟ چون عکس العملی نشون نمی دم؟

آتوسا لبخندی زد و گفت:

آخه از مردها بعیده که این قدر نسبت به این حرکت های دور و برشون بی تفاوت باشند... توی مهمونیم هم این رفتار تون خیلی توی چشم بود.

با خنده گفتم:

شما کلا به مردها لطف دارید.

اونم خندید و گفت:

نمی خواستم توهین کنم... ببخشید... ولی... خیلی هاشون این شکلین...

شونه بالا انداختم و گفتم:

آخه فکر نمی کنم کار درستی باشه که سر آدم مرتب سمت خانوم ها بچرخه...

بارمان توی گوشم گفتم:

آره جون عمه ت!

خنده م گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم و به یه لبخند تبدیلیش کردم. موضوع رو عوض کردم و پرسیدم:

راستی کارهاتون خوب پیش رفت؟

لبخندی زد و گفت:

بله... آقای صدرا خیلی کمک کردند... امروز هم استاد نمونه کار هامو نگاه کردند و بهم قول دادند که منو چند جا معرفی کنند و توی کار نمایشگاه هم کمک کنند... واقعا ممنونم که آقای صدرا رو معرفی کردید. سرم این چند وقت خوب گرم شد... واقعا به این موضوع احتیاج داشتم.

سر تکون دادم و مودبانه گفتم:

خوشحالم تونستم کاری انجام بدم.

آتوسا کمی از کیکش خورد و گفت:

ولی برام جای سواله که چرا بهم کمک کردید... آخه ما که خیلی همدیگه رو نمی شناسیم...

نگاهش روی لیوانم که هنوز محتویاتش به نصف هم نرسیده بود موند... برام سنگین بود... ای کاش به جاش یه قهوه سفارش می دادم...

شونه بالا انداختم و گفتم:

راستش... چطوری بگم؟ علاقه ی شما به نقاشی منو یاد علاقه ی خودم به چیزهایی می اندازه که اون قدر شجاعت نداشتم که برای به دست آوردنش تلاش کنم... من دوست داشتم تربیت بدنی بخونم... عاشق ورزش کردن بودم ولی... محکوم شغل های از پیش تعریف شده ی این جامعه شدم... دکتر شدن... مهندس شدن... محکوم آرزوهای مادرانه و افتخارهای پدرانه...

متوجه شدم ناخودآگاه به جای این که برای آتوسا خالی ببندم این بار راستشو گفتم. آره... این حقیقت بود... دوست داشتم برای به دست آوردن دل مادری که همیشه توی خونه غرق رنج و عذاب مردهای دور و برش بود... شوهر و پسرهایش... سراغ رشته ای برم که توی لیست علایقم دوم بود...

آتوسا پرسید:

یعنی علاقه ای به کارتون ندارید؟

به چشم های تیره و خوش حالتش نگاه کردم... توی وجودش فقط ملاحظت بود... بی اختیار آدمو وادار به لبخند زدن می کرد... گفتم:

ازش بدم نمی یاد ولی...

یاد شغلم توی بیمارستان افتادم و گفتم:

آگه هر روز قرار باشه صبح پاشی و بری سر کاری که توی دلت عشقی نسبت بهش احساس نمی کنی کم کم برات خسته کننده و عذاب آور می شه...

سعی کردم خیلی توی ذهنم به گذشته برنگردم... به اندازه ی کافی ((حال)) برایم پیچیده شده بود... نیازی نبود که غصه های گذشته رو توی دلم زنده کنم. گفتم:

از این جهت بهتون غبطه می خورم... کنار همه ی مشکلاتی که توی زندگی هرکسی وجود داره شغلی دارید که می تونید با انجام دادنش خیلی چیزها رو فراموش کنید.

آتوسا لبخندی زد و گفت:

منم به شما غبطه می خورم... بابت این که خواهی دارید که همیشه کنار تونه... اینکه خانواده دارید... هرچند کوچیک... این چیزی بوده که من همیشه دنبالش بودم ولی توانایی به دست آوردنش رو نداشتم.

تو دلم گفتم:

ای بابا! کدوم خانواده؟!!

شونه بالا انداختم و گفتم:

آدم ها همیشه از چیزی که دارن شاکین و چشمشون دنبال چیزهایی که دیگران دارن.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

لیوان هامون خالی شده بود... آتوسا کیکش رو خورده بود و باقی موندش هم با چنگال خورد کرده بود. دیگه وقت رفتن رسیده بود...

بلند شدیم و از کافی شاپ بیرون رفتیم. کمی دورتر از کافی شاپ یه پارک کوچیک بود. مردی رو دیدم که ماسک زده بود و روی زمین نشسته بود و تار می زد. آتوسا داشت با علاقه ی خاصی به این منظره نگاه می کرد. به سمت برگشت و گفت:

بریم اون سمت؟

نمی تونستم نه بیارم. با سر جواب مثبت دادم. آتوسا جلوتر راه افتاد. چشمم به مجید افتاد که از اون طرف خیابون بهمون خیره شده بود. با سر به پارک اشاره کردم. مجید با سر جواب منفی داد. قلبم توی سینه فرو ریخت... مجید دوباره سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد. مشتش رو جلوی دهنش آورد و فهمیدم که داره گزارش می ده. منم آهسته داشتم دنبال آتوسا می رفتم... چند ثانیه بعد بارمان توی گوشم گفت:

نرو سمت پارک...

مغزم به سرعت به کار افتاد... راهی به ذهنم نمی رسید که آتوسا رو منصرف کنم... دو دقیقه گوش کردن به آهنگ که این حرف ها رو نداشتم... بارمان تکرار کرد:

نرو سمت پارک... پلیس توی پارک...

چه جور می تونستم بهش بگم فقط می خواهم از جلوش رد شیم؟ یه دفعه چشم افتاد به ماموری که داشت توی پارک گشت می زد... پشتش به ما بود و خیلی باهامون فاصله داشت. گفتم:

آتوسا!

به سمت چرخید... فهمیدم بدون هیچ پسوند و پیشوندی صدایش کردم... عیبی نداشت... آسمون که به زمین نمی اومد...
با سر به مامور اشاره کردم و گفتم:

می خوای اون طرفی نریم؟ شنیدم جدیداً خیلی گیر می دن.
آتوسا گفت:

چرا؟ ما که ظاهر موجهی داریم... کاری هم نمی کنیم که!
شونه بالا انداختم و گفتم:

می دونم... ولی بعضی وقت ها گیر دادنشون بی حساب کتابه.
آتوسا با حالت خیلی ملوسی مژه هاش رو بهم زد و گفت:

فقط به دقیقه... باشه؟

مگه می شد به این حالت جواب منفی داد؟ چیزی نگفتم. زیرچشمی اون طرف خیابون رو نگاه کردم... پس مجید کجا بود؟ سرم و به اون سمت چرخوندم... مجید نبود... قلبم توی سینه فرو ریخت... یه کم عقب تر رو نگاه کردم... خبری از موتوری ها نبود... دختری که توی کافی شاپ مراقبمون بود رو دیدم... همون طور که نگاهش بهم بود داشت سوار ماشینش می شد... یه دفعه صدای موتور رو از رو به روم شنیدم. سرم و چرخوندم...

موتور با سرعت به سمت آتوسا کج شد... داد زدم:

مواظب باش...

دیر شده بود... به سمت آتوسا دویدم... و لحظه ای بعد... صدای جیغ بلندی به گوش رسید و مجید با سرعت از کنارم رد شد...

=====

قلبم توی سینه فرو ریخت. چند رهگذر به سمت آتوسا دویدند. مجید از پشت سرم گفت:

خراب کاریت و جمع کن!

با حرص نفسمو بیرون دادم و گفتم:

حساب تو رو هم می رسم.

روی زمین و کنار آتوسا زانو زدم. صورتش از درد توی هم رفته بود. زانوش رو چسبید. صدای آه و ناله اش بلند شد. از بین دو سه نفری که دورمون جمع شده بودند سرک کشیدم. خبری از اون مامور پلیس نبود. با این حال استرس پیدا کرده بودم. سریع زیربغل آتوسا رو گرفتم و گفتم:

بیا بریم درمانگاه!

بارمان توی گوشم گفت:

گندت بززن رادمان! پاتو توی درمانگاه نمی داری! فهمیدی؟

به آتوسا کمک کردم که بلند شه. خواست ازم فاصله بگیره ولی نتونست تعادلش رو حفظ کنه و به دستم چنگ زد. بازوی چپش رو با دست گرفتم. دست راستم رو دور کمرش انداختم و در حالی که با نگرانی اطرافم رو نگاه می کردم آتوسا رو پشت ماشین سوار کردم.

سریع سوار شدم و پامو روی گاز گذاشتم. بارمان گفت:

رادمان خودم کله ت و می کنم! داری کدوم گوری می ری؟

بدون توجه به بارمان عینک دودیم و زدم و موهام و روی گوشم ریختم... بی فایده بود... موهام به زحمت تا وسط لاله ی گوشم می رسید.

به آتوسا گفتم:

نگران نباش... الان می رسیم.

بارمان با عصبانیت گفت:

رادمان حالپته که به جرم قتل عمد تحت تعقیبی؟ داری چه غلطی می کنی؟

سرمو به سمت آتوسا چرخوندم و گفتم:

می ریم درمانگاه... الان می رسیم.

بارمان دیگه داشت داد می زد:

ای درد و درمانگاه! ای مرض! پسره ی نفهم! مجبورم نکن که بگم همین الان از ماشین پیاده ت کنند!

از توی آینه به آتوسا نگاه کردم. موهاش توی صورتش ریخته بود. زانوی شلوارش از خونش خیس شده بود. لب هاشو گاز می گرفت که صدای آه و ناله ش بلند نشه. چشم هاشو بهم فشار می داد و مشخص بود که درد وحشتناکی داره... بارمان هم عین شیطان رجیم در گوشم حرف می زد و وسوسه م می کرد که بی خیال رسوندن آتوسا بشم.

_ برادر من... عزیز من... نکن... این کارو با خودت نکن!

_ می گیرن می برن اعدامت می کنند...

_ این دختره ی (...) رو ول کن... کاری که بهت می گم و بکن!

_ به کلمه حرف بزنی ببینم اصلا صدام و می شنوی؟

_ حالا یه امروز باید دهقان فداکار می شدی؟

یه فحش ناجور نثارم کرد... نمی دونم حواسش بود که مادر و خواهر نداشته ی من مادر و خواهر نداشته ی خودش هم می شه یا نه؟!

رو به آتوسا کردم و گفتم:

شماره ي بابات و بده... بايد باهات حرف بزيم... مي خوام آدرس اينجا رو بدم.

آتوسا سريع گفت:

نه! نه... بابام نمي تونه بيا!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

يعني چي که نمي تونه؟ گوشيتو بده که بهش زنگ بزيم.

آتوسا پاشو محکم تر فشار داد. رد اشک رو توي صورتش مي ديدم... با صدايي لرزون گفت:

آخه بابام... نمي تونه.

کيفش رو بدون اجازه برداشتم و گفتم:

منم نمي تونم بيام تو... اينجا ايرانه! بيام تو بگم باهات چه نسبتي دارم؟

بارمان گفت:

نه بابا! توي مطب و درمانگاه که هرکي به هرکيه!

پامو از کنار پدال ترمز برداشتم و با حرص کف ماشين کوبوندم و به حالت اوليه برگردوندم... چرا بارمان خفه نمي شد؟

چشمم به تابلوي يه درمانگاه افتاد. سريع کنار زدم. شماره ي پژمان رو گرفتم. نگاهي به دور و برم کردم. پارک ممنوع بود! اينم بهونه اي براي پيچوندن!

از آه و ناله هاي کوتاه آتوسا به نفع خودم استفاده کردم. شالم رو بالاتر اوردم و گفتم:

بارمان! دو دقيقه صبر کن الان حلتش مي کنم!

بارمان با عصبانيت گفت:

اگه حلتش کردي که هيچ! نکردي پدريت و خودم در مي يارم!

تو دلم گفتم:

اينم که جو رياست گرفتنتش!

آدرس درمانگاه رو به پژمان دادم. از ماشين پياده شدم. شال آتوسا رو روي سرش مرتب کردم. موهاش رو از روي پيشونيش جمع کردم و گفتم:

بابات مي ياد... باشه؟ فقط چند دقيقه صبر کن. يه کم تحمل کن.

سرم رو بلند کردم. مجيد يه کم دورتر آماده باش و ايستاده بود. فهميدم اگه پامو توي درمانگاه بذارم مي شه آخرين کاري که توي زندگيم کردم. بارمان توي گوشم گفت:

يه افسر پليس توي اين خيابون هست... تکون بده اون ماشينو! واي خدا! همون بهتر که اونجا نيستم... به خدا دلم مي خواد خفه ت کنم.

دوباره سوار ماشين شدم و گفتم:

آتوسا باید راه بیفتیم... اینجا پارک ممنوعه!

آتوسا سرش رو روی پاش گذاشت و گفت:

خیلی هم حالم بد نیست... انداختمت توی دردمس!

این دختره این وسط چی می گفت؟ توی این وضعیت هم تعارف می کرد؟!!

ماشینو اون طرف خیابون کشیدم و پارک کردم. تابلوهای آتوسا رو به جلوی ماشین منتقل کردم و کنارش نشستم. با دستمال کف دستاش و پاک کردم. قلبم از شدت استرس آروم و قرار نداشت. بارمان که با دوربین داشت همه چیز رو نگاه می کرد گفت:

بدم نمی گذره ها! حالا دارم می فهمم چرا نمی تونی دل بکنی و بیای... ببینم جنمش و داری که کار و به ناز و نوازش هم گسترش بده؟!!

نمی دونم کدوم آدم احمقی بارمان و برای ریاست این پروژه انتخاب کرده بود؟! بارمان و مسخره بازی های بی جاش بدترین گزینه برای رهبری کردن همچین عملیات هایی بود. آتوسا دستمو گرفت و گفت:

بردی... خوب... این قدر نگران نباش.

سرمو بلند کردم و به چشم های اشک آلودش نگاه کردم. دستمو فشار داد و گفت:

می تونم تحمل کنم... فقط بدجوری زمین خوردم.

در همین موقع نفسم از درد بند اومد. بی اختیار با دست کمرش رو چسبیدم.

طولی نکشید که سر و کله ی پژمان هم پیدا شد. با دیدنش نفس راحتی کشیدم.

مشخص بود حسایی هل کرده. انگار اصلا منو ندید. سریع به سمت ماشین رفت. دست آتوسا رو گرفت و کمکش کرد که پیاده شه. بعد تازه متوجه من شد. با حالتی گیج و ویج جلو اومد و دستم رو فشرد و گفت:

خدا تو رو رسوند بردی جان... پسرم خیلی لطف کردی... اجازه بده من آتوسا رو ببرم درمانگاه بعد می یام بیشت...

سریع گفتم:

نه نه! من دیگه دارم می رم. شما زودتر آتوسا خانوم رو برسونید... منم نه تصدیق دارم نه کارت ماشین. بهتره زودتر برم.

با پژمان دست دادم ولی فقط تونستم با نگاه با آتوسا خداحافظی بکنم... هنوزم داشت تلاش می کرد که درد کشیدنش توی ظاهرش تأثیری نذاره.

رفتنشون رو نگاه کردم... پژمان هم مثل من هل کرده بود... انگار آتوسا از همه خونسردتر بود... نمی دونم چند ثانیه همون طور مات و مبهوت مونده بودم که با دیدن افسری که اون طرف خیابون ایستاده بود به خودم اومدم. سریع سوار ماشین شدم و از اون خیابون دور شدم.

نفس راحتی کشیدم. قلبم آروم گرفت. نگاهی به آینه کردم. مجید و یکی از ماشین ها پشت سرم می اومدند. طولی نکشید که یه ماشین دیگه هم جلوم قرار گرفت و به سمت خارج شهر رفتیم.

دستی به موهام کشیدم... به دفعه یاد یه چیزی افتادم... تابلوهای آتوسا!...

تا اومدم به بارمان گزارش بدم منصرف شدم... چه بهتر! به دلیل دیگه برای دیدن آتوسا جور شده بود. شاید به این بهونه می تونستم به عیادتش بروم... حالا برای چی من داشتم برای دیدن آتوسا نقشه می کشیدم؟ اصلا برای چی این طور هل کردم؟ من چه مرگم بود؟

به خودم اومدم. با بداخلاقی گفتم:

بارمان! تابلوهای آتوسا تو ماشینم جا موند. دو سه روز دیگه به بهانه ی پس دادنش می رم خونه شون. اوکی؟

بارمان گفت:

عاشقتم که توی بهونه جور کردن استادی!

جوابش رو ندادم. این ماموریت مسخره حالم رو بهم زده بود... فقط آگه دستم به مجید می رسید... مرتیکه عوضی! می دونستم حرکتش نافرمانی محض بود! بعد بهم گفته بود خراب کاریت و جمع کن! انگار تقصیر من بود!

یه ساعت بعد از شهر خارج شدیم. کنار یه زمین که دو تا ساختمون خرابه توش بود متوقف شدیم. چند تا سگ ولگرد توی زمین خاکی با علف های هرز می پلکیدند و پوزه شون رو توی کیسه نایلون های خالی می کردند و دنبال غذا می گشتند. تا چشم کار می کرد علف هرز و آشغال دیده می شد.

از ماشین پیاده شدم. مجید پشت سرم متوقف شد. دستش رو دراز کرد تا سوئیچ رو بگیره... نمی دونم چرا یه دفعه قاطی کردم.

دستش رو گرفتم و پشتش پیچوندم. در گوشش داد زدم:

منظورت چی بود که این کارو کردی؟ می خواستی منو خراب کنی؟

سعی کرد خودش رو آزاد کنه. دستش رو محکم تر پیچوندم. آخ آخی کرد و گفت:

چته عوضی؟ چرا رم می کنی؟ ول کن بابا!

دختری که توی کافی شاپ مراقبمون بود از ماشین پیاده شد و به سمتمون دوید. بارمان گفت:

چه خبر شده؟

مجید رو به سمت ماشین هل دادم. محکم به ماشین خوردم. به سمت برگشت و داد زد:

چته دیوونه؟ خوب کردم! حفته! من نبودم با این دختره به هیچ جا نمی رسیدی! بده که باعث شدم دست بندازی دور کمر دختره؟

احساس کردم از سرم داره دود بلند می شه. مثل خودش داد زدم:

مگه مثل تو عقده ایم؟... تویی که نگران مامور توی پارک بودی برای چی این طوری جلب توجه کردی؟

پوزخند زد. عصبانی تر شدم:

می خواستی منو خراب کنی؟

مجید با نیش و کنایه گفت:

تو آگه قرار بود خراب بشی همون بار اول می شدی... این طور که بوش می یاد ریختت پیش هم جنسات هم طرفدارهای خاص داره.

احساس کردم از صورتم داره حرارت بیرون می زنه. در همین موقع ون سیاه سر رسید. قبل از این که کنترل رو از دست بدم و بزنم مجید و ناکار کنم به سمت ون رفتم.

توی ون که نشستم متوجه شدم بی اختیار دستام و مشت کردم. بارمان توی گوشم گفت:

چرا دهن به دهن یه مشت لات و الوات می زاری که همچین چیزی بشنوی؟

با عصبانیت گفتم:

من با تو حرف دارم! صبر کن! بهت می گم!

دستگاه پخش رو از توی گوشم در اوردم و یه گوشه انداختم. شالم و با خشونت از گردنم باز کردم و روی صندلی انداختم. سرمو توی دستم گرفتم... یاد گرفته بودم به قول بارمان دهن به دهن آدم های لات و الوات نذارم... این دفعه که قاطی کرده بودم جوابش رو گرفته بودم... احساس می کردم تا گردنم قرمز شده... ای تف به ذات این صورت من... این شانس گند من... این نحسی من...

شاید آگه به جای یه ویلای بالاشهر یه جای دیگه زندگی می کردم و به جای این که یاد بگیرم احترام بذارم و شخصیت خودم رو توی هر حالتی حفظ کنم این طور عروسک خیمه شب بازی این آدم ها نمی شدم... یا شاید باید مثل همیشه ساکت می موندم... مثل همیشه خاموش می موندم... آدمی که همیشه بره بوده باید بین یه مشت گرگ چطور رفتار کنه؟ وقت هایی که بارمان نبود که ازم دفاع کنه باید چطور گلیم خودمو از آب بیرون می کشیدم؟ ... راستی... بارمان چرا ساکت موند و گذاشت مجید این کار و بکنه؟ بارمان هرچی بود این قدرم بی غیرت و بی بخار نبود که بذاره مجید برای مشکلات شخصیش با یه دختر همچین کاری بکنه... راستی... بارمان یه کم عوض نشده بود؟

به کاغذ دیواری کرم اتاق نگاه کردم... شومینه ای که این بار خاموش بود ولی نور خورشید از پنجره ای که پرده های حریر کرمش کنار زده شده بود همه جا رو روشن می کرد... مجسمه های طلایی بالای شومینه در نور خورشید می درخشید... صندلی شاهانه سر جاش بود... پوست اون حیوون بدبخت هم هنوز روی زمین بود... فقط خبری از اون مرد مغرور کت شلواری نبود. به جای اون برادر من با لباس اسپرت مشکی به دیوار تکیه داده بود و سیگار می کشید. با لبخندی به لباس خودش و من اشاره کرد و گفت:

ست کردیم.

با جدیت نگاهش کردم. به سمت اومد. پاکت سیگار رو جلوم گرفت و گفت:

می کشی؟

با عصبانیت پاکت رو از دستش گرفتم و روی میز انداختم. با تحکم گفتم:

نه!

با تعجب به صورت عصبانیم نگاه کرد و گفت:

آخه از هیفته سالگی پا به پای هم کشیدیم... حواسم نیست... هی یادم می ره.

اجازه ندادم خاطرات سیگار کشیدن های قایمکی توی اتاق مشترکمون به مغزم هجوم بباره... همون شب هایی که پنجره رو باز می داشتیم و روی تخت دراز می کشیدیم... سیگار می کشیدیم و عین احمق ها سعی می کردیم دودش رو به شکل قلب و حلقه بیرون بدیم... همون شب هایی که بعدش بساط خالی کردن عطر و ادکلن توی اتاق داشتیم... و جالب این که همیشه هم لو می رفتیم... کی بود که نمی خواست بذاره این چیزها به مغزش هجوم بباره؟

گفتم:

مجید الان زیر دست تو حساب می شه دیگه... آره؟

بارمان بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت:

آره... چطور؟

سر تکون دادم و گفتم:

دقیقا قراره چطور به خاطر کارش تنبیه بشه؟

بارمان به قدم جلو اومد و گفت:

رادمان گوش کن...

حدس می زدم... نمی دونم چرا... ولی ته دلم می دونستم این جواب رو می شنوم. با ناشکیبایی گفتم:

تنبیه نمی شه... نه؟

بارمان گفت:

من کارشو تایید نمی کنم... ولی کارش بدم نبود... این موضوع باعث می شه هم پڑمان هم آتوسا به توجه ویژه بهت بکنند.

با ناباوری به بارمان نگاه کردم و گفتم:

باورم نمی شه داری این حرف رو می زنی... آگه بلایی سر پای این دختر بیاد و دیگه نتونه راه بره چی؟

بارمان دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

تو می دونی بابای این دختر تا حالا چند تا دختر رو ناکار کرده؟

صدام و بالا بردم و گفتم:

خودش چی؟

بارمانم صداش رو بلند کرد و گفت:

رادمان این چیزها رو بذار کنار... بین یه گله خلافکار نمی تونی این طوری دووم بیاری... دیدی مجید امروز چی بهت گفت؟ این آدما از زور فقر و بدبختی اومدن دنبال این کار... آدم هایی که به تو و موقعیت و ثروتی که داشتی در حد مرگ حسودی می کنند. منتظرن که فرصتی برای عقده فشانی پیدا کنند...

با عصبانیت گفتم:

آخه اونا از کجا می دونند؟

بارمان با دست به هیکنم اشاره کرد و گفت:

سر تا پات داد می زنه... همین جنتمن بودنت می شه برات دردسر... همین عقده ای نبودنت... همین کارهات... نجابت های اضافیت... حرف زدن های مودبانه ت...

داد زدم:

یعنی بشم مثل تو؟ یادم بره که از کجا اومدم و کی بودم؟ خودمو گم کنم که دووم بیارم؟ این قدر پست بشم که یه دختر رو زیر بگیرم؟

یه دفعه ابروهای بارمان بالا رفت. چشماش گشاد شد و گفت:

همه ی اینها به خاطر دختره ست؟ آره...

قبل از این که جوابی بدم سیگارش رو به گوشه پرت کرد. تا اومدم بجنبم یقه م رو چسبید و گفت:

هیچ وقت به خاطر یه دختر با من درگیر نشو... به خاطر یه دختر برادریمون و از بین نبر... حالت شد؟

دستش رو چسبیدم و گفتم:

چته؟ چرا قاطی می کنی؟

بارمان با صدای بلند گفت:

خوش ندارم بعد این همه سال برادری مثال زدنی یه دختر بیاد و دو روزه قاپ داداشم و بزنه... حالا اون دختر هر خری که می خواد باشه!

دستش و از یقه م باز کردم و گفتم:

به خاطر دختره نیست... فقط حرفات زور داره.

یه کم آرام تر شد... چشم غره ای بهم رفت و گفت:

برادر ساده ی من... من می دونم دارم چی کار می کنم... با این آدم ها دهن به دهن نشو... بذار من با سیاست خودم باهاتون رفتار کنم... همه چیز خیلی زود تموم می شه... خیلی زود...

پشتش رو بهم کرد. پوشه ای که روی میز بود رو برداشت... گفت:

فقط شاید اون طوری که مد نظر مونه تموم نشه...

پوشه رو دستم داد. یه دستمال کاغذی از جیبش در آورد. خودکاری که روی میز بود رو برداشت و چیزی نوشت... نگاهم به پوشه بود. پرسیدم:

چی هست؟ ماموریت جدید؟

بارمان همون طور که داشت می نوشت گفت:

تینا خانوم یه کم زود تشریف آوردن ایران...

احساس کردم خون توی رگ هام یخ زد... نمی دونم توهم زدم که حس کردم قلبم تیر می کشه یا واقعا قلبم تحمل شنیدن این خبر رو نداشت...

بارمان آهی کشید و گفت:

می دونی که معنیش چیه؟

به اون چشم هاي آبيش كه برخلاف پوست سياه زيرچشمش زندگي توش موج مي زد نگاه كردم... يه لحظه همه چيز رو فراموش كردم... تينا... تابستون... تينا قرار بود تير بيباد... اين چي مي گفت؟

با ناباوري گفتم:

نه!

بارمان سرش رو به نشونه ي تاسف تكون داد... دستمال رو توي مشتم گذاشت... دستم رو فشار داد... فشاري كه يه بار ديگه منو ياد خاطرات پنج شيش سالگيم انداخت... ياد گوشه ي حياطمون... ياد قولتي كه بهم داد...

منو ياد زماني انداخت كه براي اين كه من يه زندگي عادي داشته باشم از همه چيز گذشت و براي هميشه خودش رو به اين آدم ها فروخت... به قيمت نفس هاي آزادانه ي من...

و من هنوز محو اون چشم هاي آبي بودم... چشم هايي كه بيست و شيش سال نگران تر و با محبت ترين نگاه هاي زندگيم رو نثارم کرده بودند...

فشار دستش رو بيستر کرد... چرا سرش داد زدم؟... چرا اون حرف ها رو زدم؟... چطور فكر كردم با آزار دادن نيمه ي ديگه م آروم مي شم؟

بارمان سرش رو پايين انداخت... مشتمو باز كردم و به دستمال نگاه كردم...

خيلي آهسته... يه كم با شرمندگي... با لحنی مشابه لحن پدري كه براي بچه ش كم گذاشته باشه... گفت:

بايد از هم جدا شيم...

=====

=====

رويا نگاهی به صورت اخم آلودم کرد و گفت:

چته؟

ترلان هم به صورتم دقيق شد. سري تكون دادم و گفتم:

هيچي...

رويا گير داده بود:

معنيش هيچي نيست...

شونه بالا انداختم و گفتم:

فقط... يه مقدار همه چيز فرو قاطي شده.

ترلان پرسيد:

مثلا چي؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

تینا از مدرسه اخراج شده... او مدن ایران... یه کم کارها جلو افتاده...

رویای چشم هاشو بست و گفت:

وای نه!

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. ترلان که گیج شده بود گفت:

خب چه فرقی می کنه؟

به صفحه ی مانیتور رویا زل زدم... چشمم به یاهو مسنجر بود. تینا آن شد. بدون این که واکنشی نشون بدم گفتم:

فردا می یان دنبالم... باید از اینجا برم.

رویای به گام به سمت برداشت و گفت:

کجا؟

نگاهم هنوز به مانیتور بود. با صدایی گرفته گفتم:

هیچ کس دیگه ای نباید در جریان جزئیات ماموریتم باشه... برای همین... منتقل می کنند پیش خود رئیس...

ترلان و رویا خشک شدند... ادامه دادم:

هرکاری که لازمه انجام بدید بدون من انجام بدید...

ترلان گفت:

اما...

رویای گفت:

مطمئن می برنت اونجا؟ برای چی رئیس باید همچین ریسکی کنه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

شاید هم ریسک نمی کنه...

رویای اخم کرد و گفت:

منظورت چیه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

بعدش چه احتیاجی بهم داره؟ اگه موفق بشن و نقشه شون اجرا بشه به احتمال زیاد این کار رو برای همیشه کنار می

دارن... دیگه به منم احتیاجی ندارن...

رویای سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد و گفت:

به نظر من منطقی نیست...

شونه بالا انداختم و گفتم:

به نظر من هست... بهترین کاره... بعدش شر منو مي کنند... هيچ واسطه ي ديگه اي هم از جزئیات خبردار نمي شه که احتمال خیانت و خرابکاری واسطه ها پيش بياد... خود رئيس همه چيز رو کنترل مي کنه و بعد تنها شاهد ماجرا يعني من رو حذف مي کنه...

ترلان گفت:

حالا بايد چي کار کنيم؟

تينا مرتب داشت استاتوس عوض مي کرد. هنوز بهش پي ام نداده بودم. گفتم:

شما کاري که قرار بود انجام بديد و ادامه بديد.

ترلان گفت:

ولي تو چي؟

پوزخندي زدم و گفتم:

شايد بعد بيست شيش سال نحسي و بدشانشي به بار شانس بيارم... کي مي دونه؟!!

در همين موقع تينا پي ام داد. دستم رو بالا بردم و به ترلان گفتم:

بسه... باشه براي بعد!

هم رويا و هم ترلان ساکت شدند. به دقيقه صير کردم... به عکس تينا نگاه کردم... موهاي مشکي رنگش تا روي شونه ش بود. علاقه ي خاصي به اين که موهاش رو با اسپري رنگ کنه داشت... توي اون عکس هم قسمت هايي از موهاش رو آبي کرده بود. چشم هاي تيله اي داشت... در کل قيافه ش نسبت به سنش بد نبود... از اون دسته دخترهايي بود که نمي توانست سن واقعيشون رو باور کني... به قيافه ش مي خورد حداقل شونزده هيفته ساله ش باشه... هرچند که رفتارش کاملا متناسب با سنش بود...

تينا: پي ام ندي به وقت!!!

بعد از مکثي به دقيقه اي جواب دادم:

ماهان: نفهميدم کي آن شدي...

تينا: حواست کجا بود؟؟؟

ماهان: به جاي خوب (آيکون نيشخند)

تينا: آهان! پس من نبودم خوش مي گذشت؟!!!!

ماهان: آره جات خالي

رويا که به مانيتور زل زده بود گفت:

حواست هست چي مي نويسي؟ خب به وقت ناراحت نشه!

پوزخندي زدم و گفتم:

براي دختري كه خيلي به خودش مي نازه و از پسرهاي ايراني خوشش نمي ياد تنها چيزي كه جذابه همين غروره...
مي ذاري كارمو بكنم؟

تينا: چطو متوري؟ حالت خوب به نظر نمي رسه...

ماهان: نه خوب نيستم...

تينا: چرا؟ مريضي؟ آنفولانزاي شتري گرفتي؟

ماهان: آره چه زود فهميدي (آيكون چشمک)

تينا: ما اينيم ديگه... (آيكون زبون درازي)

تينا: مگه با شترها رفت و آمد مي كني؟

ماهان: نه چطور؟

تينا: گفتم شايد مستقيما از شترها گرفته باشي.

ماهان: نه! غير مستقيم از تو گرفتم

تينا: (آيكون خنده)

ترلان خنديد و گفت:

آخ ياد اون دوراني افتادم كه تازه اينترنت و چت و اينامد شده بود... راهنمايي بودم...

لبخندي زدم و گفتم:

با اون مودم هاي قديمي كه صداش تا سر كوچه مي پيچيد...

ترلان با خنده گفت:

استرس اومدن قبض تلفن و كارت اينترنت هاي ده ساعته... هر جمعه با خواهرم و برادرم سه تا يي زل مي زديم به صفحه ي مانيتور و ملت و اسكل كرديم... هميشه هم سر ظهر ياد اين مسخره بازي ها مي افتاديم... صداي مودم مامانمو از خواب بيدار مي كرد... يادش به خير...

خنديدم و گفتم:

نصفه شبها منو بارمان روي كيس كامپيوتر پتو مي انداختيم كه صداش كم شه...

رويا هم خنديد. ترلان ازش پرسيد:

تو خاطره ي خاصي نداري؟

گفتم:

نه بابا! اين بچه مثبت بوده...

رويا پوشه ي روي ميزش رو برداشت و آهسته توي بازوم زد... تازه داشتيم رفيق مي شديم... درست همون موقعي كه من بايد مي رفتم... شايد براي هميشه...

تينا: ببين من چه قدر مرض دارم كه تا اونجا هم سرايت كرده!!!

تينا: مي خواي بيايم ازت پرستاري كنم؟

ماهان: پرستاريه از راه دور؟؟!!

تينا: خيلي هم دور نيست

ماهان: آره... خيلي هم دور نيست... با هوايما 24 ساعت راهه. چيزي نيست كه!

تينا: اگه فاصله مون يه كم كمتر از 24 ساعت باشه چي؟ (آيكون چشمك)

ماهان: چطور؟ مشكوك مي زني... خبريه؟

تينا: اومدم ايران...

ماهان: شوخي مي كني!

تينا: نه... اومدم ايران...

ماهان: چيزي به اسم امتحان و اينجا توي اون كشور وجود نداره؟ (آيكون خنده)

تينا: چرا... ولي من ديگه اونجا مدرسه نمي رم

ماهان: چرا؟ (آيكون تعجب)

تينا: ولش كن

ماهان: اوكي

ماهان: كي ببينمت؟

تينا: نمي دونم.

پوزخندي زدم و گفتم:

ديدي؟ تا يه كم باهاس گفتم و خنديدم پررو شد.

ديگه حساب كار دستم اومد... فهميدم كلا از موضع غرور در برابر تينا نبايد پايين بيايم.

ماهان: اوكي... من دارم مي رم

تينا: چه زود

تينا: چون گفتم نمي دونم داري مي ري؟

ماهان: هرچي

ماهان: تا بعد

ماهان: بای

تینا: اوکی... بای

کامپیوتر رو تحویل رویا دادم. رویا ورقه های روی میز رو مرتب کرد. روی صندلی نشست و با خستگی به مانیتور نگاه کرد... می فهمیدم چی می کشه... انجام دادن کارهایی که به شدت باهاشون مخالفه... یه جورایی این حس مشترک بین ما چهار نفر بود... خیلی حس های مشترک دیگه هم کم کم داشت بینمون به وجود می اومد... ولی... من باید توی نیمه ی راه همه چی رو ول می کردم و می رفتم... ای کاش حرف می زدم... ای کاش با یکی درد و دل می کردم... آگه می خواستم می تونستم با ترلان صحبت کنم... ثابت کرده بود شنونده ی خوبیه... ولی... عادت نداشتم از دردهام بگم... مثل همیشه ساکت موندم...

رویا گفت:

رادمان... آگه تو بری پیش رئیس...

کامل به طرفم چرخید و گفت:

چه جوری می خوای در بری؟

خواستم بدون اهمیت به حرفش از اتاق خارج بشم که گفت:

جدی می گم!

از لحنش هم مشخص بود که کاملاً جدیه... آهی کشیدم و گفتم:

رویا... ولش کن... شما سه تا راه خودتون رو برید... منم راه خودم رو می رم.

رویا پوزخندی زد و گفت:

یه چیزی هست که نمی خوای به ما بگی... درسته؟ بارمانم می دونه... مگه نه به همین راحتی ها اجازه نمی داد که ببرنت.

رو به ترلان کردم. می دونستم به طرز ضایعی دارم با این حرف نشون می دم که می خوام بیچونمش. با این حال گفتم:

برو سر دانیال و کاوه رو گرم کن.

ترلان نچی گفت. با دلخوری نگاهش رو ازم گرفت. همون طور که عین بچه ها پاش رو به زمین می کوبید از اتاق بیرون رفت. رو به رویا کردم. یکی از ورق های روی میز رو برداشتم... خودکاری برداشتم و چیزی نوشتم. رویا اخم کرد و گفت:

چرا این طوری؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

احتیاط شرط عقله... مگه نه؟

رویا به نوشته م نگاه می کرد. اخم هاش بیشتر توی هم فرو رفت... گفتم:

چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسه...

با اضطراب به دست رویا نگاه کردم... تا کجا می تونست پنهون کاری کنه؟ آگه راضی نمی شد... رویا کاغذ رو برداشت و جوابم رو داد... انگار از نوشته ی روی ورق دریچه ای از امید به قلبم باز شد...

=====

در باز شد... بارمان با اخم هایی که توی هم رفته بود به سمتم اومد. شلوار آدیداس سه خط با یه تی شرت جذب سفید-مشکی پوشیده بود. خنده م گرفت... جذبه ی رئیس فعلی رو با جذبه ی رئیس کت شلواری قلبی مقایسه کردم... همون لحظه ای که محبی جای بارمان و دانیال رو عوض کرد به سلامت عقلش شک کردم...

اخم های بارمان اون قدر توی هم بود که شکستگی ابروش معلوم نمی شد. کوله پشتیش رو یه گوشه انداخت. با سر به خسرو اشاره کرد که بیرون ویلا منتظر باشه. رو بهم کرد و گفت:

آماده ای؟ محبی می یاد دنبالت و می برنت...

نگاهی به دور و بر ویلا کردم. نه چیزی برای بردن داشتم... نه آرزویی برای برگشتن... فقط یه چیز بود که سخت بی تابم می کرد... کسی که جلوم ایستاده بود... کسی که سیاهی های زیرچشمش از همیشه سیاه تر بود... با اون موهایی که دو طرفش رو تراشیده بود... و اون خالکوبی روی دستش...

گفتم:

حالا می فهمم چرا بدون این که به کسی چیزی بگی رفتی... بعضی وقت ها فقط باید برید و رفت... اون لحظه ی آخر که بخوای ایستی و آخرین تصاویر رو توی ذهنت ثبت و ضبط کنی سخت ترین لحظه ست... وقتی یه دفعه می ذاری و می ری همه چی آسون تر می شه...

بارمان لبخند کجی زد و گفت:

وقتی دلت پیش اونجایی باشه که ولش کردی هیچ وقت رفتن آسون نمی شه... خصوصا آگه بدونی یه نفر اونجا مونده که مغزت پر از خاطراتیه که ازش داری...

یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

من تو کتم نمی ره که دیگه تو رو نبینم... ولی... همه چیز داره به همین سمت می ره... می دونی پیش چشم من احتمال برگشتن کمتر از ده درصده...

با بداخلاقی دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

اه! خفه شو!... من این چیزها سرم نمی شه...

همیشه وقتی ناراحت بود عصبی می شد... اشک و آه توی کارش نبود. در عوض میونش با بداخلاقی خوب بود... سر تکون دادم و گفتم:

بعضی وقت ها دنیا کاری نداره تو چی سرت می شه و چی سرت نمی شه.

پوزخندی زد و گفت:

من با پررويي واي مي ايستم و اين چيزها رو به دنيا حالي مي كنم.

دستمو جلو بردم. اونم بعد از مكثي طولاني دستش رو جلو آورد... دست همدیگه رو محكم فشار دادیم... دوست نداشتم بغلش كنم... يعني... اين طور نبود كه دلم نخواد... فقط دوست نداشتم هيچ كاري انجام بدم كه رفتنم شبیه به يه خداحافظي ابدي بشه... دست همدیگه رو محكم فشار دادیم...

گفتم:

وقتي برگردم احتمالش هست كه موها تو عين آدم درست كرده باشي؟

سرش و بي طرفين تكون داد و گفت:

آره... اگه يه مدل خفن تر به ذهنم رسيد...

به چشماش نگاه كردم و گفتم:

سياهي زير چشماش چي؟... اعتيادت...

سرشو پايين انداخت و گفت:

مگه اين كه ديدار مون بيفته به ده بيست سال ديگه...

فشاري به دستش دادم. سرش رو بلند كرد. گفتم:

براي هر كاري مردي... براي هر كسي... براي آرمان... رويآ... من...

نگاهي معنادار بهش كردم و گفتم:

ترلان...

با ناباوري نگاهم كرد... پيش خودش چي فكر كرده بود؟ اين كه نمي فهمم نگاهاش به ترلان چه معني مي ده؟

ادامه دادم:

ولي هميشه وقتي به خودت مي رسه مردونگيت ته مي كشه... به اين فكر كن وقتي از اين جا رفتيم دوست داري مامان چطوري ببيننت...

و خودم به اين فكر كردم كه هنوز بهش نگفتم چه بلایي سر مامان اومده...

بارمان دستش رو شل كرد... منم... دستمونو از هم جدا كرديم... حرف آخرمو زدم:

اون چيزهايي كه تحملشون فراتر از حد توان آدمه رو فقط کنار عقل و شعور مي شه كمرنگ كرد. اين دردها با مواد و اين در و اون در زدن فراموش نمي شن...

نگاهي به پله ها كردم. به رويآ گفته بودم كه ترجيح مي دم بي سر و صدا برم... گفته بودم كه دوست ندارم خداحافظي كنم... با اين حال ديدم كه کنار ترلان و ايستاده و دوتايي نگاهم مي كنند... براشون دست تكون دادم...

جلوي در ويلا يه ون مشكي پارک بود. خسرو و دوست از خودش گنده تر دو طرف ون و ايستاده بودند. سرم رو پايين انداختم و سوار شدم... ون كه به راه افتاد چشمامو بستم و سعي كردم خيلي چيزها رو موقتا فراموش كنم... به خصوص برنامه ي فرار بارمان، ترلان و رويآ رو... حالا من برنامه ي خودم رو داشتم... برنامه اي كه فكر كردن بهش بهم استرس نمي داد... چون به طرز نااميدكننده اي همه چيزش به شانس و اقبال بستگي داشت و من هم... آخر

آدم نحس و بدشانس بودم... برنامه ای که هیچ امیدی بهش نداشتم... ولی می دونستم نهایتاً به قیمت جون خودمم که شده انجامش می دم... این تنها فکری بود که نمی داشت رگه های آبی و قرمز توی ذهنم برای همیشه به سیاهی تبدیل بشه...

چشمامو باز کردم... استفاده کردن از ماده ی بیهوش کننده برای این که متوجه نشم چه قدر طول می کشه که به مقصد برسیم آخر نامردی بود...

دستی به شقیقه هام کشیدم... سینوس هام درد می کرد... صاف نشستم... سرم گیج رفت. چشمامو بستم و بهم فشار دادم. سعی کردم تعادلم رو در حالت نشسته حفظ کنم...

کم کم چشمامو باز کردم. به اتاق خالی با در و دیوار سفید با یه لامپ کم مصرف آویزون از سقف پیش روم بود. روی یه تخت چوبی با ملافه ی سفید مچاله شده بودم. پامو روی سرامیک یخ اتاق گذاشتم... اینجا کجا بود که گرمای اریهشت بهش نرسیده بود؟

از اتاق بیرون رفتم. به یه راهروی تنگ و تاریک رسیدم که کفش یه فرش کوچیک پهن بود... از راهرو گذشتم و به یه سالن بزرگ رسیدم... سقف سالن شیب دار بود و دور لوستر بزرگی که از اون آویزون بود به سبک قدیم گچکاری شده بود. کف سالن با سنگ سفیدی با رگه های سرمه ای پوشیده شده بود. هیچ فرش توی سالن نبود. یه دست میبل ته سالن چیده شده بود که روش روکش سفیدی مثل کله قند کشیده بودند. فقط پایه های قهوه ای میبل ها معلوم بود... کنار دیوار یه میز کامپیوتر قدیمی با سه کیس و سه مانیتور بود. مردی با سر کچل و عینک ته استکانی روی صندلی چرخدار نشسته بود. هرچند ثانیه یه بار تکونی به صندلی می داد و روی سنگ سر می خورد و به مانیتورهای دیگه سر می زد.

دو پنجره ی بزرگ که هم قد دیوارهای بلند بودند طرف چپ سالن رو می پوشوندند. پرده های بلند و ساده ی سفید رنگ یکی از پنجره ها کشیده شده بود ولی جلوی پنجره ی دیگه مردی با قد متوسط ایستاده بود که دستاشو پشت سرش تو هم گره کرده بود. توی دلم گفتم:

یعنی جدی رئیس اینه؟

جلوتر رفتم. موهای جلوی سرش ریخته بود. سیبیل مرتبی داشت. کت شلوار سرمه ای تیره ش نمی تونست کاملاً شکم برجسته ش رو بپوشونه...

متوجه حضورم شد. کامل به سمتم چرخید... تنها صفتی که با دیدن صورتش به ذهنم رسید این بود:

غمگین!

چشم های تیره ش نمدار بود. بینی عقابی داشت. شبیه اکثر مردهای ایرانی همسن خودش بود... قد متوسط... موهایی که جلوش خالی شده... شکم برجسته...

لبخند کمرنگی زد و گفت:

رادمان... پس بالاخره از نزدیک دیدمت...

به چشم های نم دار، صورت غمگین و لحن محزونش نمی اومد که همون رئیسی باشه که عامل اصلی مرگ برادرم بود... عامل گرفتار شدن من... باعث و بانی هر چیزی که اتفاق افتاده بود... و هر چیزی که قرار بود اتفاق بیفته...

بهم نزدیک شد. نگاهی دقیق به صورتم کرد... گفت:

خيلي کمتر از اون چيزي كه فكر مي كردم شبیه بارماني... توي نگاه بارمان يه چيزي بود كه آدم رو ياد يه گربه ي وحشي مي انداخت... تو مظلوم تر به نظر مي رسي... و قشنگ تر...

لبخندش پرننگ تر شد. دستش رو جلو آورد و گفت:

من عباسيانم...

با نفرت به صورتش نگاه كردم و گفتم:

رئيس باندا؟

چشماشو روي هم گذاشت و گفت:

ترجيح مي دم عباسيان صدام كني...

مشخص بود از اون مردهاست كه خيلي راحت با آدم دوست و صميمي مي شن... از اون مردهايي كه خوب مي دونند چطور با حرفاشون آدم رو تحت تاثير قرار بدن. با اين حال اين صميميت با سياست تابلويي كه پشتش بود نمي تونست به دلم بشينه... براي دوست شدن با من خيلي دير اقدام کرده بود...

سعي كردم مثل خودش باشم... سعي كردم يه كم احمق و زود باور به نظر برسم... دست دادم... چيزي نگفتم... نمي خواستم زياده روي كنم.

عباسيان با اشاره ي دست به مبل ها اشاره كرد و منو به نشستن دعوت كرد.

فضاي خونه داد مي زد كه اين جا يه پناهگاه موقتيه. با كنجاوي نگاهي به مانيتورها كردم... نشانگر موس توي يكي از مانيتورها ثابت بود... نشانگر موس تو مانيتورهاي ديگه بدون دخالت مرد كچل تكون مي خورد... پس دو تاش براي چك كردم مانيتورهاي اعضاي باندا بود و يكيش براي كارهاي خودشون بود.

عباسيان گفت:

مي دوني... ماجراي شما دو تا برادر نبايد اين طوري پيش مي رفت...

آهي كشيد... هر كي نمي دونست فكر مي كرد چه قدر از بابت بلاهائي كه سر ما اومده ناراحته. عباسيان نگاهش رو از پنجره ي پشت سرم به دور دست ها داد و گفت:

اگه اين قدر زود بابت يه ماموريت وحشت زده نمي شدي هيچ كدوم از اين اتفاقات نمي افتاد... مي تونستي با يه درآمد خوب كنار يه خانواده ي سالم تا آخر عمرت با خوشبختي زندگي كني.

خيلي سخت تونستم خودمو كنترل كنم و بهش نگم كه ياد نگر فتم زندگي خودمو با بدبخت كردن ديگرون آباد كنم...

عباسيان ادامه داد:

ولي... هنوز دير نشده... مي توني همه چيز رو درست كني...

خم شد. نگاه غمگينش رو به چشم هام داد و گفت:

مي توني براي هميشه از ايران خارج شي... خودم كمكت مي كنم... با هويت جعلي... ديگه نه قاتلي... نه خلاف كار... هيچي... همه ي سابقه ي پاك مي شه. مي توني بري دانشگاه... دوست پيدا كني... خونه زندگي تشكيل بدني... و شايد بعد چند سال بارمان رو هم بتوني بياري پيش خودت...

لبخند محزوني زد و گفت:

و مادرت رو توي يکي از بیمارستان هاي خوب خارج درمان کني.

تو دلم گفتم:

و آرمان رو چطور زنده کنم؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

و حتما همه ش مربوط به تیناست!

سرشو به نشونه ي مثبت تکون داد و گفت:

درسته... تو فقط يه شب با تینا بیرون برو... توجه ش رو جلب کن... اونو از خودت مطمئن کن... بعد فرداي اون روز بیارش به آدرسي که بهت مي دیم... همین! مثل خيلي از ماموریت هاي ديگه ت... ساده ست... مگه نه؟ تازه آخرش هم تینا زنده و سالم مي مونه!

نگاه معني داري بهم کرد... حتما ياد قضيه ي بازپرس راشدي افتاده بود. لبخندي زد... با تعجب گفت:

هیچ حرفي نداري؟

حالا داشتم پوزخند مي زدم. گفتم:

چه حرفي مي تونم داشته باشم؟ حقي براي مخالفت دارم؟

از جاش بلند شد. با دست روي شونه م زد و گفت:

بعد يه مدت مي فهمي بهترين کار ممکن رو کردي. مطمئن باش...

نمي تونستم ماموریت رو رد کنم... اين کار به قيمت جونم تموم مي شد...

نمي تونستم درست انجامش بدم... بعد از اين ماموریت خبري از خارج کشور نبود... صد در صد نمي داشتند زنده بمونم... راست يا دروغ من چهره ي اصلي رئيس رو دیده بودم... پس حتما منو مي کشتند...

فقط يه راه داشتم... اين که يه بار ديگه سرکشي کنم... يه بار ديگه ماموریت رو خراب کنم...

قضيه اين نبود که اين بهترين انتخاب بود... استرس به جونم افتاد... قضيه اين بود که اين تنها راه چاره بود...

=====

عباسيان با سر بهم اشاره کرد و گفت:

زود بيا که تینا آن لاین شده.

دستامو از جيبم در اوردم. آهسته پشت کامپيوتر نشستم. نیم نگاهی به مانیتور کناریم انداختم... معلوم نبود مانیتور کي بود که داشت چک مي شد. منشي کچل عباسيان همین طور که داشت چاي و بیسکویت مي خورد به مانیتور زل زده بود.

نگاهمو به ياهو مسنجر دادم. نفس عميقي کشيدم... عباسيان با لحن آرومي گفت:

فقط دعوتش مي ڪني ڪه برید بیرون... اصرار مي ڪني حتما سفره خونه ي (...) باشه... جاي ديگه رو قبول نڪن.

نگاهم به آي دي تينا بود ڪه تند تند داشت عڪس و استاتوس عوض مي ڪرد. گفتم:

چهارده سالشه...

عباسيان اصلاح ڪرد:

پونزده سال!

بدون اهميت به حرفش گفتم:

يه دختر با اين سن هر جايي نمي تونه بيا.

عباسيان شونه بالا انداخت و گفتم:

اميدوارم اين قدر براش جذابيت داشته باشي ڪه به خاطرت هر ڪاري بڪنه.

تو دلم گفتم:

چه منطق عجيبی! واقعا ڪه!

تينا پيچيده نبود... خيلي قابل پيش بيني بود. از اون دخترهايي بود ڪه هر لحظه مي تونستي حدس بزني توي دلش چي مي گذره... با خودم گفتم:

حالا آگه ماهان مغرور ڪه هميشه تو قالب شوخي تينا رو مسخره مي ڪرده و خودشو براش مي گرفته اين بار تحويلش بگيره چي مي شه؟

سرمو پايين انداختم. نمي دونم چرا يه لحظه آرزو ڪردم اي ڪاش بارمان ڪنارم بود... ياد دستمالي افتادم ڪه بهم داده بود... نه! الان وقتش نبود...

سرمو بلند ڪردم. براي اولين بار خودم به تينا پي ام دادم:

عڪس قبله رو بذار... از اون بيشتتر خوشم مي اومد (ايكون نيشخند)

تينا_ چه عجب! از اين طرفا!

ماهان_ مي دوني ڪه! زياد با نت حال نمي ڪنم...

تينا_ آره... منم زياد حال نمي ڪنم...

تو دلم گفتم:

حالا بيست و چهار ساعته آن لايه ها!

ظاهرا عباسيان ڪه به مانيتور زل زده بود هم همين طور فڪر مي ڪرد:

مثل اين ڪه مي تونيم به رابطه تون اميدوار باشيم!

تينا_ تو نمي خوي اين عڪس ڪنار آي ديتو عوض ڪني؟

ماهان_ نه!

تینا _ همین به عکسو داری؟

ماهان _ آره!

تینا _ عکس خودته؟

ماهان _ نه! عکس شوهر عمه م ! !

تینا _ (آیکون خنده)

تینا _ آخه اینایی که به عکس دارن معمولاً عکساشونو از یه جایی کش می رن!

ماهان _ اگه شک داری فردا می یام دنبالت بریم بیرون که منو ببینی

تینا _ اگه شبیه این عکس نبود چي؟

ماهان _ اگه شبیه ش بودم چي؟

تینا _ خب اون وقت شاید دعوتت کنم که بعدش بیای خونه مون!

عباسیان گفت:

خوبه! همین طور پیش برو.

ماهان _ آدرستو بده!

تینا _ نمی خوای اولش شماره بگیری؟

ماهان _ نه! می خوام این بار استتفا اولش آدرس بگیرم

تینا _ خب من فردا که نمی تونم پیام

ماهان _ چرا؟

تینا _ پنجشنبه می یام.

ماهان _ من پنجشنبه دارم می رم شمال

عباسیان گفت:

خیلی بهش سخت نگیر!

مخالفت کردم و گفتم:

یا فردا می یاد... یا تا ابد می پیچونتومون!

تینا _ آخه فردا می خوام برم مهمونی.

تینا _ گفتم که از مدرسه اخراج شدم.

تینا _ مامانم خیلی شکیه

تینا _ فردا باهاش نرم شکي تر می شه (آیکون ناراحت)

یه دفعه به جرقه ای توی مغزم زده شد... پس مامانش داشت می رفت مهمونی... خدایا... سر این عباسیان رو یه جایی گرم کن!

ماهان_ اوکی

ماهان_ پس زود بدو برو پیش مامانت تا شاکی تر از این نشده

ماهان_ بهت گفته بودم از بچه مثبت ها خوشم نمی یاد

حالا نگفته بودم ها! ولی مطمئن بودم حرفم شدیداً تاثیرگذاره!

صفحه ی چتمون رو بستم. عباسیان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

متوجه هستی که ما این دختر رو احتیاج داریم؟

در حالی که سعی می کردم نفرت و عصبانیتم رو نسبت بهش کنترل کنم گفتم:

بین این همه پسر خوش قیافه گشتی و منو پیدا کردی! گیر دادی به من! به برادرم! همه ش بحث قیافه بود یا تو دلت به این قضیه که یه نیمچه استعدادی هم داریم معتقد بودی؟

عباسیان لبخند زد. لبخندهاش عصبیم می کرد. دوست داشتم با مشت توی صورتش بزنم... اصلاً چرا بلند نمی شدم و خفه ش نمی کردم؟ برای چی نمی کشتمش؟ اون وقت همه چیز تموم می شد... اصلاً مهم نبود که بعدش منشیش منو بکشه... وقتی این مرد رو نگاه می کردم یاد خون صدف می افتادم که روی دستم ریخت... یاد اون لحظه ای می افتادم که آرمان توی بغل بارمان...

تازه داشتم می فهمیدم عباسیان چرا بارمان رو کنار گذاشته... آخه اگه بارمان بود بدون ذره ای فکر کردن همین کار رو عملی می کرد... ولی من... من کی از این کارها کرده بودم که بار دوم باشه؟

تینا پی ام داد. نگاه معنی داری به عباسیان کردم. گفت:

می خوای راستشو بدونی؟

به پی ام تینا نگاه کردم که نوشته بود:

خب حالا چرا شاکی می شی؟

عباسیان ادامه داد:

من همیشه به بارمان اعتقاد داشتم... ولی تو یه ذره آقامنشی... نمی گم که بده... ولی به درد من نمی خوری... می دونستی که فقط این جایی چون شبیه بارماتی؟

جوابش رو ندادم... نگاهي بهش کردم... با اون قیافه ی افسرده و پژمرده ش! انگار از سر مزار عزیزترین کسش بلندش کرده بودند و اینجا آورده بودندش.

عباسیان گفت:

دوست داشتم کس دیگه ای رو جای بارمان بذارم... کسی که یه ذره حرف شنوتر باشه... نه مثل بارمان افسار گسیخته و یاقی! ولی خب... توی باند آدمی مثل اون نداشتم... ریسک بزرگی بود اگه به کس دیگه ای اعتماد می کردم...

تو دلم گفتم:

بارمان هم که به خاطر من مجبور بود همه کاری برای شماها بکنه!

تینا دوباره پی ام داد:

هستی؟

ماهان_ او هوم

تینا_ خیلی زود قهر می کنی ها!

ماهان_ قهر نمی کنم

ماهان_ فقط حوصله ی بچه بازی ندارم

تینا_ حالا کجا بریم؟

ماهان_ می یام دنبالت بریم یه دور بزنیم

ماهان_ بعدش تصمیم می گیریم کجا بریم

ماهان_ یه کافی شاپی رستورانی چیزی همون نزدیکی ها می ریم

تینا_ اوکی

آدرس رو گرفتم. با راهنمایی عباسیان ساعت هفت قرار گذاشتیم. وقتی از یاهو مسنجر بیرون اومدم عباسیان روی شونه م زد و گفت:

کارت حرف نداشت! آفرین! آگه کارتون برای فردا خوب پیش رفت فقط یه بار دیگه می ری دیدنش و می بریش اونجایی که بهت می گیم... بعد هم می ری اون ور آب و خلاص می شی!

از جام بلند شدم. دستامو دوباره توی جیبم کردم. به سمت اتاق خودم رفتم.

خودمو روی تخت انداختم. چشمامو بستم... فکرم به سمت دستمالی که بارمان بهم داده بود پر کشید... باید چی کار می کردم؟

یه جورایی مطمئن بودم تنها راهی که دارم چیه ولی مشکل اینجا بود که من توانایی عملی کردنش رو نداشتم... بعضی راه حل ها... بعضی راه های نجات با خوبی کردن و خوب موندن عملی نمی شن...

عباسیان در زد. به مردي که داشت کشورش رو اسیر جنگ می کرد ولی اصرار داشت مودب و صمیمی به نظر برسه پوزخند زد...

لبه ی تخت نشست و گفت:

رادمان... می دونی... من آگه فقط یه نفر از اعضای باند رو خوب بشناسم اون یه نفر تویی...

تو دلم گفتم:

شک دارم...

یکی از همون لبخندهای غمگینش رو تحویل داد و گفت:

دختر راشدي رو فراري داري... تو پروژہ ي آتوسا هم کم نافرمانی نکردي... حتي توي مهموني پژمان بدون این که لزومي داشته باشه به ترلان کمک کردي...

نگاه معني داري بهم کرد و ادامه داد:

همیشه با ادب و احترام با خانوم ها رفتار مي کنی... حتي قبل از این که باند رو ترک کنی... همون چند سال قبل رو مي گم... اون موقع هم همین طور بودی...

با لحنی که سعی می کرد پدرا نه باشه گفت:

می دونم این دفعه هم سعی می کنی یه جور یه تینا لطف کنی... برای همین بذار برات یه چیزی رو روشن کنم! یه آدم حرفه ای همیشه یه نقشه ی دوم داره که اگه نقشه ی اول عملی نشد نقشه ی دوم رو اجرا کنه... امیدوارم متوجه باشی که با نافرمانی کردن فقط خودت رو از بین می بری... من دقیقا می دونم چطور این کار رو پیش ببرم... خودتو بی دلیل فنا نکن... من این دفعه در مقابل نافرمانی هات هیچ گذشتی نشون نمی دم...

با نگرانی نگاهم کرد...

شاید از توی چشمم می تونست بخونه که رویا برام روی کاغذ چیزی نوشته...

شاید نقشه ای که توان اجرا کردنش رو نداشتی رو می تونست پیش بینی کنه...

شاید متوجه دستمالي که بارمان بهم داده بود شده بود...

می دونستم... می دونستم حتی اگه همه چیزو بدونه من باید کار خودمو بکنم... به بهاش فکر نمی کردم... به این فکر می کردم که اگه دست روی دست بذارم و کاری نکنم تا ابد نمی تونم خودمو ببخشم...

عباسیان از جاش بلند شد و گفت:

نمی خواستم بذارم این اتفاق بیفته... به شدت مخالف بودم ولی... گفتم شاید این طوری متوجه موقعیت بشی... شاید این طوری متوجه بشی که ارسالن تاجیک هیچ کاری نمی تونه بکنه... شاید با ناامید شدن امیدهای واهییت متوجه بشی که تنها راهی که برای نجات خودت و برادرت وجود داره راهیه که من جلوی پات می دارم...

دوباره اون لبخند معروفش رو تحویل داد و گفت:

هیچکس اون بیرون منتظر او مدنت نیست... اون بیرون جز چوبه ی دار چیزی برات نداره... ریسک نکن... عاقل باش...

از اتاق بیرون رفت. روی تخت دراز کشیدم... چی می گفت؟ یعنی چی که ارسالن تاجیک نمی تونست کاری بکنه؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... یه لحظه به ذهنم رسید که می خواد جسد بابای ترلان رو نشونم بده... قلبم اومد توی دهنم... بی اختیار نیم خیز شدم... چی کار کرده بودند؟

صدای پاهایی رو از بیرون اتاق شنیدم. عباسیان داشت می گفت:

می تونی ببینیش...

ضربان قلبم اوج گرفت... یه حس می بهم می گفت که قراره یه آشنا رو ببینم... قلبم محکم تر توی سینه زد... احساس می کردم دلم داره پیچ می خوره... صدای عباسیان توی ذهنم تکرار شد:

شاید با ناامید شدن امیدهای واهییت متوجه بشی که تنها راهی که برای نجات خودت و برادرت وجود داره راهیه که من جلوی پات می دارم...

اميد واهي...

سر مو بلند كردم و به مرد جووني كه دم در ايستاده بود نگاه كردم... مردی با قد متوسط... چشم و ابروي مشكي...
موهاي خرمایي تيره...

تمام تنم يخ زد... دستام بي اختيار مشت شد... با صدایي كه به زور در مي اومد گفتم:

رضا...

فصل دوازدهم

لبخندي زد و با لحنی پر انرژی گفت:

چطوري پسر؟

وارد اتاق شد... من کي از روي تخت بلند شده بودم و وايستاده بودم؟ رضا رو به روم وايستاد. با سر به بيرون اتاق اشاره کرد و گفت:

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید... فکر می کرد آگه منو ببینی داغون می شی...

نگاهی به صورتش کردم. دنبال آثاری از شکنجه می گشتم... حس می کردم باید حسابی کبود و زخمی شده باشه...
ولی... چرا این قدر خوشحال بودم؟ قلبم چرا درد می کرد؟

یه قدم به سمت عقب برداشتم. صدام به زور از حنجره م در می اومد:

باورم نمی شه...

رضا دستاشو از هم باز کرد و گفت:

چرا؟ مگه با هم شروع نکردیم؟ فقط شما جا زدید من خودمو بینشون جا انداختم...

دیگه مطمئن شدم... عقب عقب رفتم و تکیه مو به دیوار دادم. می ترسیدم زانو هام سست شه رو روی زمین بیفتم...
قلبم دیوونه وار توی سینه م می زد... سرمو پایین انداختم... رضا... نه... باورم نمی شد...

با صدایی که می لرزید گفتم:

اونا برادر منو کشتن...

سرمو بلند کردم... به چشم هاش نگاه کردم... چرا این قدر خونسرد بود؟

خودم جواب خودمو دادم:

آره... حق داری... برادر تو رو که نکشتن...

شونه بالا انداخت. سرمو بین دستام گرفتم. روی تخت نشستم. رضا بعد از مکثی کنارم نشست و گفت:

می دونم سخته که آدم یه عمر روی دوستش یه حساب دیگه باز کنه و بعد بفهمه ماجرا یه چیز دیگه بوده...

با عصبانیت سرمو بلند کردم و داد زدم:

می دونی؟... واقعا؟... رضا تو بهترین دوستمون بودی...

رضا سر تکون داد و گفت:

بذار این طوری برات بگم که چون شما فکر می کردید بهترین دوستتونم اینجام... برای همین توی این جایگاهم...

قلبم به درد اومده بود... رضا... یعنی واقعا این رضا همون رضا بود؟

همونی که حتی شب عید حاضر بودیم به خاطر دیدنش بی خیال خانواده بشیم که باهاش بریم دور دور...

همونی که اولین و بهترین دوست بارمان بود...

همونی که برای من عزیزتر از همه ی هم کلاسی هام بود...

این رضا همون رضایی بود که هر وقت از خونه ی خودمون به تنگ می اومدیم به خونه ش پناه می بردیم؟

همون رضایی که وقتی بابا بارمان رو از خونه بیرون کرد چند ماه مهمونش بود؟

سرمو پایین انداختم... از چی حرف می زدم؟ به چی فکر می کردم؟ همه ی اون فکرها... همه ی اون برداشت ها یه
تو هم بود...

تو دلم گفتم:

سرتو بلند کن... رضا رو ببین... دوستی که برایش جون می دادی... نگاهش کن...

نیم نگاهی بهش کردم... آهسته گفتم:

تو کسی بودی که ما رو به سایه معرفی کردی...

آره... خودش بود... سایه تصادفی وارد گروه ما نشده بود... رضا شونه بالا انداخت و گفت:

خب آره...

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

تو دوستاتو فروختی عوضی!

رضا لبخندی زد و گفت:

من هیچ دلیلی نداشتم که پا پیش بذارم و با بارماني که از دماغ فیل افتاده بود دوست بشم... با شما دوتا بچه پولدار از خود راضي که فکر مي کردید از ما بهتر و نید... من کسی رو نفروختم... به خاطر این که احساس می کردم به درد کارمون می خوره باهانش دوست شدم...

سرم گیج می رفت... نمی تونستم بالا نگاهش دارم... دلم بیشتر از قبل پیچ می خورد... شکسته تر از اونی شده بودم که توان بلند شدن و زدن رضا رو داشته باشم... قلبم شکسته شده بود... احساس می کردم خورد شدم... قلبم با درد به قفسه ی سینه م می کوبید... گلوم خشک شده بود... انگشت هام بی اختیار کف دستم خم می شد...

رضا با خنده گفت:

چرا این قدر بهم ریختی؟ مگه چه عیبی داره؟ آدمی که همیشه چترتونو تو خونه ش باز می کردید تو زرد از آب در اومده؟

سرمو بلند کردم... دوست داشتم این همه خونسردی رو با یه مشت از هم بیاشونم...

دوست داشتم کینه و نفرت همه ی این سال ها رو با ضرب و شتم این چهره ی بی خیال خالی کنم...

دوست داشتم دردی رو که قلبمو فلج می کرد توی صورت مردی بیاشونم که لقب بهترین دوستم رو چند سال... خدای من... هفت سال... یدک کشیده بود... هفت سال...

از بین دندون هایی که از عصبانیت روی هم کلید شده بود گفتم:

برای این که به آدمی که بیشتر از همه اعتماد داشتم بی اعتماد شدم...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

برای چی؟... چرا؟... تو چی کم داشتی؟... دانشجوی خوبی بودی... پول داشتی... خانواده داشتی... می دونی چیه؟ تو حریص بودی... بیشترش رو می خواستی...

پوزخندی زد و گفت:

فکر می کنی همین که به خونه و ماشین بهت بدن خوشبخت ترین آدم دنیا می شی؟... نه... هر روز بیشترش رو می خوای... یه ماشین مدل بالاتر... امروز اسپور تیج... فردا بی ام و و بنز... امروز خونه تو شهرک غرب... فردا تو الهیه...

با نفرت نگاهم رو از ش گرفتم و گفتم:

نمی فهمت...

ابرو بالا انداخت و گفت:

مگه خودت همین شکلي نبودي؟ ... مگه بچه مايدار نبودي؟ مگه آدمي نبودي که همه چي داشته ولي بيشرش رو مي خواستي؟...

آهسته گفتم:

حالمو بهم مي زني...

يه دفعه صدامو بالا بردم و گفتم:

آخه تو مثلا پزشک اين مملکتي؟ آره؟ تويي که مي خواستي به خاطر پول با جون آدما بازي کني؟

با بي خيالي شونه بالا انداخت و گفت:

اينم براي اين که تا ابد بشي مايه ي افتخار مامان و بابايي که فقط به همین شرط اجازه مي دادن از جلوي چشمشون دور بشي...

از جام بلند شدم... با عصبانيت اتاق رو بالا و پايين رفتم... دست توي موهام کردم... قلبم... قلبم درد مي کرد... از صورتم حرارت بيرون مي زد... دستام مشت مي شد... يه دفعه با مشت محکم به در کمد زدم... رضا با صداي بلند گفت:

چته راد؟

داد زدم:

نگو راد! فهميدي؟ نگو راد!

رضا هم از جاش بلند شد و گفت:

دنيا همينه... باباي تو کسيه که بي پناهت مي کنه و از خونه بيرونت مي کنه... دوستت هم از پشت بهت خنجر مي زنه... دنيا همينه... هرچند... براي آدم هايي مثل شما دو تا بچه سوسول اين چيزها مي شه همه چيز دنيا... مي شه غم و غصه...

با ناباوري سر تکون دادم و گفتم:

تو اين همه بغض و کينه نسبت به ما داشته و من نمي دونستم؟

دوباره داشت پوزخند مي زد. گفت:

کي از دو تا آدم مغرور و از خود راضي خوشش مي ياد؟ فکر مي کرديد چه خري هستيد براي خودتون! من حالم از شما دو تا بهم مي خورد... کار سختي داشتم... صميمي بودن با آدم هايي که به زور مي تونستم تحملشون کنم... چند ماه ميزبان بارمان و اون اخلاقيات شازده وارث بودم... فکر مي کرديد کي هستيد؟ فکر مي کرديد چون باباي قالتاقتون خونه ي دوبلکس داره ماها پيشتون دهاتي هستيم؟ يا مثلا چون چشماتون آبيه خيلي خوش قيافه ايد؟ حالم از اين همه غرورتون بهم مي خورد... اصلا متاسفم نشدم که غرورتون شکسته شد... بارمان که هميشه طوري حرف مي زد که انگار مسئول آموزش روش رفتار با دخترهاست و منم يه شاگرد احمق... تو هم که همچين خودتو مي گرفتي انگار همه ي دخترهاي اين مملکت براي خوشگليت حاضرن جون بدن...

عصبي شده بودم و پلکم بي اختيار مي پرید... دست هاي مشت شده م و پشتم قايم کردم... گفتم:

برای آخرین بار اومدی دیدم... توی بدترین شرایط... که بگی همیشه در حال خیانت کردن بودی؟... که بگی چه قدر آدم پست و آشغالی بودی؟ که بهم بگی تو ما رو به سایه معرفی کردی و پامون و به باند باز کردی؟... که بگی آگه می خوایم دنبال مقصر بگردیم لازم نیست راه دور بریم؟

لبخندی زد و گفت:

من فقط برای این اومدم که بگم من چیزی به تاجیک نگفتم... تو به خاطر کشتن شهرام تحت تعقیب هستی... اومدم بهت بگم کارت رو درست انجام بده تا بتونی برای همیشه از جایی که بهترین دوستت بزرگترین دشمنته بری... بسته ی سیگار رو از جیبش در آورد... نگاهی به موهای خرمایی رنگش کردم... چه قدر این آدم برام غریبه بود... یاد شب تولدش افتادم که بعد از چند سال دیدمش... یادم اومد اشک توی چشمون حلقه زده بود... همه با دیدن دوباره بهم رسیدن این دوست های اساطیری متأثر شده بودند... من این مرد رو نمی شناختم... یادم افتاد که آوا چه قدر نگران رابطه ی من و اون بود... و من برای ترلان قسم خورده بودم که رضا بی گناهه... یه دفعه قلبم توی سینه فرو ریخت... آوا زن رضا بود... آوا بهترین دوست ترلان بود... و دانیال... بارمان می گفت خواستگار ترلان بود...

سرم به دوران افتاد... احساس کردم تیر کشید... ترلان هم دختر تاجیک بود...

یعنی وقتی موفق نشدند دانیال رو وارد بازی کنند دست به دامن رضایی شدند که ثابت کرده بود می تونه خیلی خوب آدم ها رو فریب بده...

یادم اومد که حساب کار من و بارمان رو با کشتن آرمان دستمون داده بودند... یکی از اعضای خانواده مون... آگه راندگی یه بهونه باشه و ترلان فقط به خاطر ساکت نگه داشتن تاجیک پیش ما باشه چی؟

خون توی رگم یخ زد... این آدم داشتند چی کار می کردند؟ ترلان رو مجبور کرده بودند تا توی قتل برادر بازپرس راشدی همکاری کنه... برای این که به تاجیک ثابت کنند هیچ راه برگشتی برای دخترش نیست...

تاجیک هیچ کاری نمی تونست بکنه...

من به جرم قتل شهرام باید به اعدام محکوم می شدم...

و ترلان... وقتی دوست باباش رو دیده بود وا رفت... حتما همین رو بهش گفته بود... این که اوضاع خرابه...

کم کم همه چیز داشت برام روشن می شد... فقط یه بار از استعداد ترلان استفاده کرده بودند... بعد اونو کنار گذاشته بودند... چرا اصلا باید بین همه ی دخترها و پسرهای این شهر سایه دست روی کسی می داشت که باباش قاضی بود؟... فقط یه چیزی به ذهنم می رسید... این که ترلان مهم بود... خیلی... انگار خیلی چیزها به تاجیک بستگی داشت...

حالا باید چی کار می کردم؟ مسلماً نباید دست روی دست می داشتم... با تکیه کردن به کمد این اتاق و دست های مشت شده به جایی نمی رسیدیم...

رضا بسته ی سیگار رو جلوم گرفت و گفت:

بکش اعصابت بیاد سر جاش...

مثل همیشه سیگاراش مارلبورو منتول بود... نگاهی به رضا کردم... مردی که می شناختم... مردی که نمی شناختم...

نگاهی به بسته ی سیگار کردم... یاد رادمانی افتادم که از هیفده سالگی سیگار می کشید... رادمانی که قبل از صدف با مهارت هر دختری رو خام می کرد... رادمانی که شاید یه کم مثل بارمان رنگ آبی چشماش به شیطننت و سیاهی می زد...

ولی این رادمان یه رادمان دیگه بود...

همون رادمانی که با خدا شرط نیست که اگه آرمان آسیبی نبینه برای همیشه آدم می شه... همون رادمانی که وقتی همه چیزش رو از دست داد تازه به خدا نزدیک شد و قسم خورد خودش رو از سیاهی بیرون بکشه... بی عوض... بدون شرط... بی گلايه...

سیگاری از توی پاکت در اوردم... رضا فندک رو دستم داد و گفت:

قربون آدم چیزفهم و باهوش...

سیگار رو روشن کردم... فندک رو توی بغل رضا انداختم...

پکی عمیق به سیگار زدم...

فقط یه کم می خوام مثل الان بارمان سیاه بشم...

دود رو به عمق ریه هام کشیدم...

یه کم می خوام مثل بیست سالگیم بشم...

سرمو رو به سقف گرفتم. مثل قدیم ها... همون موقع هایی که با بارمان روی تخت دراز می کشیدم... سعی کردم با دود یه حلقه درست کنم...

یه کم می خوام از رادمان بودن... از رادمنش بودن خارج بشم...

پکی عمیق تر از قبلی به سیگارم زدم...

یه کم... خیلی کوچیک می خوام نامرد بشم... ناجوانمرد بشم...

دود رو با یه بازدم عمیق... مثل عمق همه ی نامردی ها... خیانت ها... بیرون دادم...

فقط یه کم می خوام مثل آن نیمه ی دیگرم بشم...

بعضی وقت ها یه اتفاقاتی می افته که دوست داری سر به بیابون بذاری... دوست داری خودتو گم کنی... خیانت... از هر سمتی... از هر دیدی کثیف ترینه... آمیزه ای از دروغ... پستی... دورویی...

بعضی وقت ها شوک یه سری اتفاقات اون قدر شدید که نمی تونی هیچ واکنشی نسبت بهشون نشون بدی... نه اشک تو چشمت جمع می شه... نه می تونی یه خنده ی عصبی سر بدی... فقط توی ذهنت دنبال چرا ها می گردی... مثلاً این که من چرا زودتر نفهمیدم که رضا خائنه؟ این سخت نیست... من خیلی احمق و ساده ام...

بارمان چرا نفهمید؟... دلیل مجسمش جلوی چشم نشسته بود و داشت یه لبخند پر از تمسخر به صورتم می پاشید... این قدر باهوش و زیرک بود که تونسته بود این قدر زود خودشو توی دل رئیس جا کنه.. والا با این استعدادی که داشت منم تحت تاثیر قرار گرفتم... رئیس که جای خود داشت...

این فیلم بازی کردن هاش به بازی دادن من و بارمان ختم نمی شد... آوا و خانواده ش رو هم فریب داده بود...
آفرین... نه جدا! این همه مهارت ایول داره...

جالب بود... هیچکس تا به اون روز با خودش فکر نکرده بود رادمانی که سال اول کنکور تونسته بود با به رتبه ی
خوب نرم افزار یکی از بهترین دانشگاه های تهران قبول شه به جز قیافه ممکنه به خورده مغزم داشته باشه...

تا به جاهایی خوش قیافه بودن به آدم غرور می ده... اعتماد به نفس می ده... از به جایی به بعد کم کم این حس رو
بهت می ده که هیچ هنر دیگه ای نداری...

مردی که از پنجره به طبیعت زل زده بود و دستاش رو پشتش حلقه کرده بود هم جزو همین آدمها بود... جزو کسانی
بود که ادعا می کردند منو خیلی خوب می شناسن ولی شناختشون توی ظاهره خلاصه می شد... بذار این آدم... این
نامرد... پیش خودش فکر کنه که منو خوب می شناسه... بذار فکر کنه من به آدم احمق ولی خوش قیافه م... بذار مثل
بقیه ی آدمها نهمه که به مهندس شبکه رو نباید دست کم بگیره...

مثل بارمان شده بودم... آدمها رو پیش خودم تحلیل می کردم... فقط اون نقطه ضعف ها رو به دست می آورد که آدمها
رو اذیت کنه... من نقطه ضعف ها رو به دست می آوردم تا ازش به وسیله ای برای فرار بسازم...

به چیزهایی که می دونستم فکر کردم... به نوشته ی رویا...

به مردی که رو به روم بود... عباسیان... به حلقه ی کوچیک نزدیک ترین یارانش نگاه کردم... منشیش و رضا...
مردی که از خیانت واسطه ها می ترسید... مردی که از خیانت می ترسید... این مرد توی مهمترین ماموریتش
ریسک نمی کرد... می دونستم اون مردی که پشت کامپیوتر نشسته تنها کسیه که زیر نگاه تیزبین عباسیان ماموریت
رو کنترل می کنه...

باقیش شانس بود... همون چیزی که من نداشتم...

عباسیان نگاه غمگینش رو از پنجره گرفت. چشم های تیره ش از همیشه تیره تر به نظر می رسید... موهاش از
همیشه سفیدتر... بهتر نبود این آدم از موهای سفیدش خجالت می کشید؟... بهتر نبود رضا به اون چیزهایی که داشت
رضایت می داد؟...

عباسیان با سر اشاره ای به مانیتورها کرد و گفت:

خودت می دونی تحت نظر داریمت... می دونی که بدون مراقب نمی دارمت... چند نفر هم حواسشون به ماشین و
مسیری که می ری هست... نه مثل مجید!

و نگاه معنی داری بهم کرد... کم کم داشتم به این نگاه های معنی دارش حساسیت پیدا می کردم... نگاهی به مانیتوری
که منشی چکش می کرد انداختم... هر چند لحظه به بار مانیتور بقیه ی اعضای باند رو چک می کرد... شاید آگه به
کم دردمس درست می کردم حواسشون از چک کردن مانیتورها پرت می شد...

من فقط به احتیاج به به چیز داشتم... خونه ی تینا... خونه ای که هیچ کدوم از افراد عباسیان بهش وارد نمی شن...
خونه ای پر از وسایل ارتباطی... و وسیله ی رسیدن به این خونه...

لبخندی زدم... آخرش به به چیز می رسیدم... شانس!

آگه فقط برای به بار شانس می آوردم... فقط به بار...

عباسیان سوئیچ رو به سمت گرفت و گفت:

بي خودي فکر فرار به سرت نزنه... توي اون ماشين فقط به اندازه ي فاصله ي خونه ي تينا تا سفره خونه بنزينه...
رادمان... براي آخرين بار مي گم... تنها شانس ي که داري رو از بين نبر...

و من مي خواستم اين تنها شانسم رو به بدترين نحو ممکن خراب کنم... به بدترين نحو...

ساعت هفت و نيم بود. جلوي کوچه ماشين رو نگه داشتم... نگاهی به ساعت کردم... نمي دونستم چي بهش وصله...
ولي بايد حواسمو جمع مي کردم...

يه پلاک به گردنم آویزون بود که نمي دونستم چرا پشتش برجسته تر از روشه... حواسم بهش بود...

خوبيش اين بود که توي گوشم چيزي نداشته بودند... احتياط کرده بودند... احتياط بيشتري... نقطه ضعف بيشتري...

سرمو چرخوندم... به دختري نگاه کردم که به سمت ماشين مي اومد. جلوي موهاش رو با اسپري قرمز کرده بود...
يه مانتوي کوتاه و چسبون قرمز آتيشي و شلوار مشكي چسبون پوشيده بود. شال مشكي رنگي هم با وضع عجيب
غريبي روي سرش انداخته بود. به جز يه آرايش غليظ چشم آرايش ديگه اي نداشت... واقعا بهش مي خورد حداقل
هيفته ساله ش باشه...

تينا سوار ماشين شد و با لحن ي پر انرژي و شيطون بدون سلام عليک گفت:

بکن اون عينکتو ببينم!

لبخندي زدم که بي شباهت به لبخندهاي پر از شيطنت بارمان نبود... گفتم:

لطفا ش رو بذار اولش!

با مشت به بازوم زد و گفت:

لوس نشو... بکن ببينم چشمتو!

خنديدم... عجب ديوونه اي بود! عينکم رو در اوردم... رومو به تينا کردم که داشت با خنده نگاهم مي کرد... يه دفعه
از جاش بلند شد و دست دور گردنم انداخت و در گوشم داد زد:

خودتي! واقعا خودتي!

خنديدم و نگاهی به دور و بر ماشين کردم... راستي! اين دوربين کجا بود که من نمي ديدمش؟ يعني اين قدر ريز ميزه
بود؟

احساس کردم گوشم از صداي بلند تينا سوت کشيد... خوب فارسي حرف مي زد ولي يه کم لهجه داشت.

خودمو از تينا جدا کردم و گفتم:

خب ديگه اروم بگير!

تينا زل زد توي چشمام و گفت:

لنزه؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

حرف دهنتو بفهم!

خندید ولی من جدا بهم برخورد بود!

یاد حرف رضا افتادم... ته دلم خالی شد...

_ یا مثلاً چون چشمتون آبیخه خیلی خوش قیافه اید؟ حال من از این همه غرورتون بهم می خورد... تو هم که همچین خودتو می گرفتی انگار همه ی دخترهای این مملکت برای خوشگلایت حاضرن جون بدن...

راست می گفت... من و بارمان یه کم زیادی به رنگ چشمون می بالیدیم... شاید یه کم زیادی جلوی رضا به این موضوع افتخار می کردیم... خب این یه حقیقت بود که همیشه خودمونو یه سر و گردن بالاتر از رضا می دونستیم ولی... این قدر شعور داشتیم که جلوی رضا چیزی بروز ندیم... البته... یه وقت هایی هم شدیداً بیشعور می شدیم... یعنی... خیلی وقت ها...

تینا سر تکون داد و با خنده گفت:

تا آخرین لحظه مطمئن بودم که سر کارم گذاشتی و عکس خودت نیست!

پوزخندی زدم و گفتم:

ضایع شدی دیگه... مگه چند بار رفته بودی سر قرار و این بلا سرت اومده بود که بدبین شده بودی؟

می خواستم ببینم چه قدر ساده و زود باوره... تینا کمر بندش رو بست و گفت:

هیچ وقت... سر دوستان این بلا اومده بود... رفته بودند دیدند طرف اصلاً یکی دیگه ست... چند بار هم سر قرار فهمیدند عکس های طرف فوتوشاپ بوده... یعنی به جای یه پسر با پوست برنزه و بینی قلمی یه پسر زردنوب با بینی عقابی دیدن... فکر کن!... ولی من تا حالا با پسرهای ایرانی بیرون نرفته بودم... خوشم نمی یاد از شون!

آخ خدا! فکر همه جا رو کرده بودم جز چطور تحمل کردن این دختره!... در عرض دو دقیقه روی اعصابم رفته بود. ماشینو روشن کردم و گفتم:

لیاقت پسرهای ایرانی رو نداری... برو پیش همون پسرهای...

آخرین لحظه جلوی حرف نسنجیده مو گرفتم...

خدایا! من همیشه این جور حرف می زدم؟ این قدر نژادپرستانه؟

رضا با حرفاش اعصابم برام نداشتن بود... نمی توانستم از ذهنم بیرونش کنم... مرتب تو خودم دنبال چیزی می گشتم که بتونم حرف های رضا رو توجیه کنم... بدبختیم این بود که استرس داشتیم و این موضوع ضعف اعصابمو تشدید می کرد...

سعی کردم یه کم باشعور و با شخصیت باشم. گفتم:

همه جای دنیا آدم خوش قیافه و زشت داریم...

تو دلم گفتی:

آفرین پسر خوب و منطقی! آفرین... همین طوری خوبه...

تینا گفت:

منظورم این نبود! من فقط خاطره ی خوبی از این موضوع ندارم... همین... بیشتر دوران زندگیم هم توی آمریکا گذشته... فکر کنم طبیعی باشه که تجربه ی بیرون رفتن با پسرهای ایرانی رو نداشته باشم...

سر تکون دادم و گفتم:

خب حالا پسرهای ایرانی چطورین؟

یه دفعه به شوخی محکم توی بازوم زد و گفت:

خوشگل!

کم کم داشتم قاطی می کردم... شیطونه می گفت بلند شم و اون قدر بزمنش که...

تو دلم گفتم:

من چرا این قدر عصبیم؟

آگه فرمون ماشین زیر فشار انگشتام کج و کوله می شد تعجب نمی کردم... میل شدیدی برای خوردن شیشه های ماشین با قفل فرمون داشتم... دیدن رضا... آخرین ماموریم... بدشانسی هام که نمی دونم از چند سالگی گریبانگیرم شده بود... آگه می تونستم خونسرد بمونم جای تعجب داشت...

دستم درد گرفته بود... ولی می ترسیدم انشگنامو شل کنم و اون وقت لرزش دستم لو بره...

به راه افتادیم. یه پراید آلبالویی جلوم بود که طبق دستور عباسیان باید دنبالش می رفتم... به نظرم انتخاب عاقلانه ای بود. آنوسا دختری بود که همیشه فاصله ش رو با آدم حفظ می کرد... ولی این تینا عجوبه ای بود... مرتب توی سر و کله ی من می زد... لباسمو می کشید... دست دور گردنم می انداخت... با این وضعیت اصلا نمی شد به تجهیزات قبلی که زیر شالم قايم می کردم فکر کرد... انگار عباسیان هم این دختره رو خوب می شناخت.

کم کم طاقتم داشت طاق می شد... به تینا گفتم:

به موهام دست نزن... حساسم.

دستشو توی موهام کرد و عمدا بهمش ریخت... بهش گفتم:

تو صورتم نزن... خوشم نمی یاد...

همین طور که آروم توی صورتم سیلی می زد با خنده گفت:

من از ته ریش خوشم می یاد... مثل اون عکست... چرا صورتتو این طوری سه تیغ کردی؟

کفرمو داشت در می آورد... فکر کن عصبی و مضطرب باشی یه نفر هم روی اعصابت پیاده روی کنه!...

گفتم:

آروم بگیر دیگه...

با صدای بلندی گفت:

اوه! چه بداخلاق!

با حرص گفتم:

همین کارها رو کردی که از مدرسه اخراجت کردن!

پوزخند زد و گفت:

براي اين كارها كسي رو بيرون نمي كنند!

گفتم:

دختر خوبي باشي بهت يه كادوي خوب مي دم ها!

چشماشو تنگ كرد و گفت:

مثلا چي؟

سر تكون دادم و گفتم:

آبنباتي چيزي... يه چيز كه به درد دخترچه ها بخوره!

با مشت محكم توي بازوم زد... خدايا بهم صبر بده!

پرايد اون طرف خيابون متوقف شد. نگاهي به دور و برم كردم. به سفره خونه رسيده بوديم... گفتم:

مي ياي بريم قليون بکشيم؟

با سر جواب مثبت داد و گفت:

آره... بريم.

وارد سفره خونه شدیم. روي يكي از تخت ها نشستيم و سفارشمونو داديم. تينا اين دفعه به بازوي سمت راستم زد و گفت:

خب بگو ببينم... شغل چيه؟

پوزخندي زدم و گفتم:

شغل؟ شغل ديگه چيه؟! هيچي! بي كار!

تينا خنديد و گفت:

جدي؟

يه استكان چاي برداشتم و نبات رو توش زدم. يه شكلات خرمائي براي تينا انداختم و گفتم:

آره...

قليونو به سمت خودم كشيدم و گفتم:

فقط براي تو نگرفتما! بچه پررو!

جيج کوتاهي کشيد و نداشت منم بکشم... حالا ما يه شب به دود و دم رو آورده بوديم ها!

تکيه م رو به پشتي دادم. پوفي کردم... ديگه وقتش بود... نمي تونستم ازش فرار کنم... من بايد وارد خونه ي اين دختره مي شدم... مامانش هم اون شب خونه نبود... من بايد اين كار رو مي كردم...

پشت گوشام داغ شده بود... احساس آدمي رو داشتم که خجالت مي کشه... نمي دونستم از کي... نمي دونستم از چي... ولي يه چيزي وجود داشت که من از ش خجالت مي کشيدم... سعي کردم يه بار ديگه به خاطر بيارم پررويي يعني چي... قبح يه سري چيزها رو شکستن يعني چي... من بايد اون روز آدم بد ي مي شدم... يه عمر رادمنش بودن کافي بود... مي خواستم يه کم بد باشم... يه کم نامرد... يه کم پست... يا شايد يه کم بيشتريه کم...

دستم رو از پشت دور شونه ي تينا انداختم و گفتم:

خب بگو... از خودت بگو...

تينا گفت:

چي بگم؟ مرتيکه چند ماهه منو مي شناسي ديگه... همه چي رو بهت گفتم...

زل زدم توي چشم هاي تيلي اش... يه لحظه هوس کردم دستمو از روي شونه ش بردارم و محکم با پشت دست توي دهنش بزدم ولي... مثل هميشه خودمو کنترل کردم...

خودمو به سمتش کشيدم... خودشو پس نکشيد... يه رشته از موهاش رو دور انگشتم بپيچيدم... انگشتمو کشيدم... سرش به سمت چپ خم شد و با خنده گفت:

آي! دردم اومد...

در گوشش آهسته گفتم:

اينم براي اين که ياد بگيري با من چطوري حرف بزني...

و در گوشش آهسته خنديدم... کمي به سبک بارمان... به جاي صداي بم خودم با يه صداي زخمي...

موهاشو دور انگشتم شل کردم ولي ول نکردم... با خنده گفت:

موهامو ول کن ديگه...

نچ نچي کردم و گفتم:

نه... خوشم اومده...

با مشت آهسته به پام زد و گفت:

داري اذيتم مي کنی...

به لبخند روي لبش نگاه کردم و گفتم:

نيست که توام بدت مي ياد!

موهاشو از دور انگشتم باز کردم... دستمو روي شونه ش و نزديک گردنش گذاشتم... انگشت اشاره م و بلند کردم و آهسته پايين فکش رو نوازش کردم. لبخندي زد. منم يه چشمک بهش زدم... به سبک ماهان سکوت کردم... يه سکوت با غرور... يه خرده بهش کم محلي کردم... سرمو اين طرف و اون طرف کردم... مردم رو نگاه کردم... به يه دختر خوشگل لبخند زدم... تينا حرف زد نگاهش نکردم... تينا داشت بر و بر نگاهم مي کرد... شايد داشت پيش خودش فکر مي کردن چطور ماهان رو راضي کنه که يه کم باهاش راه بياد و صميمي تر شه... ولي نمي دونست من توي جلد ماهان بدجوري دلم مي خواد باهاش صميمي باشم... خيلي صميمي... اين قدري که پام به خونه ش باز شه... يه خونه پر از وسايل ارتباطي... موبایل... تلفن... اينترنت... خونه اي که درش روي تيم عباسيان بسته بود... و بعد من باشم و چيزي که رويا برام روي کاغذ نوشت...

تینا از توی کیفش یه پاکت سیگار بیرون کشید. بهم تعارف کرد و گفت:

می کشی؟

یادم اومد که بارمان می گفت Esse برای مردها خوب نیست... لبخندی زدم و گفتم:

من از این سیگارهای زنونه نمی کشم!

ابرو بالا انداخت و خودش یه نخ بیرون کشید و گفت:

فقط منو ضایع کن!

انگشتمو پایین تر اوردم . حالا داشتم پایین چونه ش و نوازش می کردم... اونم که بدش نمی اومد...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

بلد نیستم جور دیگه رفتار کنم... می تونی وقت بذاری و یادم بدی...

دود سیگارش رو بیرون داد و گفت:

زیاد کار می بره...

ابرو بالا انداختم و گفتم:

پس از امشب شروع کن.

خندید... منم... هرچند به نظرم اصلا خنده دار نبود...

گفتم:

تا ساعت چند وقت داری؟

یه لبخند شیطون بهم زد و گفت:

اگه همین طور مهربون باشی تا نصفه شب...

خنده م گرفت. گفتم:

منظورم اینه که مامانت کی می یاد؟

سیگارشو روشن کرد و گفت:

از اون لحاظ؟... شما پسرها هنر دیگه ای ندارید؟

گفتم:

هنر که زیاد داریم... از هر انگشتمون هزار تا هنر می ریزه... ولی تو هم حتما یه دلیلی داشتی که می خواستی منو

بینی...

چشمکی بهش زدم و گفتم:

زيادم كه ايران نمي موني...

دستم بالتر بردم... حالا داشتم موهاشو نوازش مي كردم. گفتم:

از پسرهاي ايراني هم كه خوشتر نمي ياد...

دستم گرفت و از دور شونه هاش پايين انداخت ولي ولس نكرد... با خنده گفت:

به دل گرفتي ها... من از تو خوشم مي ياد...

محو صورتش شدم... مي خواستم بفهمه كه دارم بهش خيره نگاه مي كنم... با سر به قليون اشاره كرد و گفت:

نمي كشي؟

بدون اين كه نگاهمو ازش بكنم گفتم:

نه...

لبخندي روش لبش نشست... نگاهمو ازش گرفتم... سرمو چرخوندم... حالا تينا داشت خيره نگاهم مي كرد... از گوشه ي چشمم مي ديدمش...

چشم به يه دختر و پسر افتاد كه دو تا تخت اون طرف تر نشسته بودند. دختره پشتش به ما بود ولي آينه دستش بود و داشت از توي آينه نگاهم مي كرد... آينه رو پايين آورد... تو دلم گفتم:

پس مامور عباسيان آينه...

نمي خواستم بحث خونه رو توي سفره خونه باز كنم... ممكن بود مامور عباسيان جلوي رفتنمونو بگيره...

رو به تينا كردم. سريع نگاهشو ازم گرفت... نخو گرفته بود... فقط يه كم شانس...

گفتم:

بريم؟

تينا سيگارشو خاموش كرد و گفت:

بريم...

از سفره خونه بيرون اومديم. سوار ماشين شديم. تينا گفت:

بريم يه دور بزيم؟

به عقربه ها اشاره كردم و گفتم:

زياد بنزين ندارم...

تينا چپ چپ نگاهم كرد و گفت:

به اندازه ي خونه تون كه بنزين داري؟ هان؟

گفتم:

آره فكر كنم... اگه تموم شد هم تو واي مي ايستي سر خيابون از اين گالن ها توي هوا تكون مي دي ديگه...

تينا محكم توي بازوم زد و گفتم:

بيشعور!

تازه متوجه حرفي که زده بود شدم... خونه تون! اوه اوه! قضيه برعکس شد چرا؟

=====

خودمو نباختم... گفتم:

از کدوم طرف بايد بريم سمت خونه تون؟

کم نيورد و گفتم:

به اونش بعدا فکر مي کنيم... آخه الان که داريم مي ريم خونه ي شما!

گفتم:

يادم نمي ياد از اين قرارها با هم گذاشته باشيم؟

تينا گفتم:

اون وقت قرار خونه ي ما رو کي گذاشتيم؟

خنديدم و گفتم:

موقع چت کردن... گفتم اگه عکس خودم بود دعوت مي کنی...

تينا زبون درازي کرد و گفتم:

نگفتم امشب دعوت مي کنم!

راستش... جدي جدي برام گرون تموم شد که کسي که يازده سال از خودم کوچک تره اين طوري باهام رفتار کنه. يه نگاه پر غرور و عصبي بهش کردم. حساب کار دستش اومد... دوباره شدم همون ماهان مغرور... تينا گفتم:

چرا اين جوري نگاه مي کنی؟ آدم مي ترسه...

چيزي نگفتم... يه چيزي به فکرم رسيد... اگه حالشو مي گرفتم چي؟ اون وقت کوتاه مي اومد؟

نگاهي تحقيرآمیز بهش کردم و گفتم:

موقع چت کردن بيشتتر نشون مي دادی ها!

گفتم:

چي رو بيشتتر نشون مي دادم؟

نگاهي بهش کردم و گفتم:

سن!

اخم کرد و چیزی نگفت. تو دلم گفتم:

یعنی آگه گند زده باشم خودمو قبل از رسیدن پیش عباسیان دار می زنم...

تینا به کم من من کرد و گفت:

راستش... ما به خورده تو خونمه مون مسائل امنیتی داریم... دوربین مداربسته... نگهبان...

با تعجب نگاهش کردم... به تعجب واقعی... گفتم:

اون وقت چرا؟

تینا گفت:

مگه دوربین مداربسته چیز عجیبیه؟

ژست خاصی به خودش گرفت و گفت:

الان دیگه هر خونه ی بزرگ و درست و حسابی برای خودش دوربین داره...

گفتم:

نگهبان چی؟

دوباره همون حالت فخر فروشانه رو به خودش گرفت و گفت:

فکر کن به خورده پولداریم و باید مواظب مال و اموالمون باشیم...

اشاره ای به ماشینم کردم و گفتم:

ببخشید که ما گدا گشنه ایم!

خندید و گفت:

پس آگه نیستید این چیزها رو می دونید دیگه!

لبخندی زدم و گفتم:

آهان! مامان و بابات چی کاره ن؟

مکثی کرد... سرش رو به طرف پنجره چرخوند و گفت:

خب به کمش به خاطر بابام!...

دیگه نخواستم وارد جزئیات بشم... مطمئن نبودم اصلاً تینا در جریان کارهای باباش باشه. به کم دلم برآش سوخت... همون موقعی که من و من کرد... دختر ساده ای بود... ادای کسایی رو در می آورد که خیلی پسر باز و واردن ولی خودش خیلی قابل پیش بینی بود... از اون دخترهایی بود که آگه گیر به پسر سوءاستفاده چی که تو جامعه زیادن می افتاد کارش تموم بود... یعنی... یکی مثل من!

به سمت خونه شون روند. نگاهی به آینه کردم. پراید پشت سرم بود. اینم نشونه ی اول برای مخالفت عباسیان! پراید برام نور بالا زد. برای این که شر گیر دادن های پراید رو بکنم گفتم:

بالاخره که باید برسونت خونه... آدرس می دی؟

آدرس رو بلد بودم. فقط می خواستم عباسیان این رو بشنوه. نگاهی به تینا کردم. سرشو پایین انداخته بود... با تعجب پرسیدم:

ناراحت شدی؟

سرشو بلند کرد و گفت:

هان... نه!

دستم انداختم دور گردنشو به سمت خودم کشوندمش و گفتم:

کوچولوی من از من ناراحت نشو...

اینم که منتظر یه اشاره بود... خودشو لوس کرد و گفت:

ناراحت نشدم هانی...

موهاشو نوازش کردم و دستمو برداشتم که بیشتر از این پررو نشه. اونم که کم کم داشت می فهمید باید باهام چطوری رفتار کنه صاف نشست.

جلوی خونه شون متوقف شدم. به ساعت نگاه کردم... نه و نیم بود. لبخندی زدم و گفتم:

خوش گذشت...

تینا با خنده گفت:

آره خیلی خوب بود... کی از شمال می یای؟

گفتم:

شنبه یکشنبه ی دیگه تهرانم...

تو دلم گفتم:

امیدوارم عباسیان با این قضیه مشکلی نداشته باشه!

نگاهی به تینا کردم... داشتم لبخند می زدم ولی قلبم توی دهنم بود. داشتم سکنه می کردم... اگه دعوت نمی کرد چی؟ اگه مجبور می شدم ماموریت رو درست انجام بدم... این روز... امروز... آخرین فرصتم بود... اگه نه... کارم تموم بود... هم کار من... هم ترلان... هم باباش که صد در صد حسابی تحت فشار بود...

یه بار دیگه یاد رضا افتادم... پس بابای ترلان هیچی نمی دونست... چون رضایی نبود که بهش خبر بده... حتما باباش فکر می کردم دخترش بعد این که تصادف کرده و باعث مرگ کسی شده پا به فرار گذاشته... دوست بابای ترلان هم که به ترلان یه خبر بد داده بود...

ترلان باید زودتر می رفت... قبل از این که اون استفاده ای که می خواستن رو ازش بکنند...

رويا بايد زودتر مي رفت... بايد اطلاعاتش رو به مافوقش مي رسوند... قبل از اين كه دير بشه بايد جلوي اين آدما رو مي گرفت...

بارمان بايد زودتر مي رفت... بارمان... برادر من حقش بود كه بعد از يه زندگي سخت يه كم رنگ آرامش رو مي ديد... و من...

من براي چي برم؟ من چي دارم كه به خاطرش برگردم؟ مادري كه منو فراموش کرده... برادري كه به زور تحلم مي كنه... پدري كه ازم متنفره... تنها چيزي كه زندگيمو ارزش مند مي كرد اين بود كه بارمان ادامه ش رو بهم هديه داده بود...

به رفتن فكر نمي كردم... به سياهي هاي خفته ي توي وجودم فكر مي كردم... خيلي طول كشيد تا ساكنش كنم... محوش كنم... كم رنگش كنم... ولي امشب... مي خوام آزادش كنم...

گفتم:

با اين كه با دوست پسرت بيرون بري مشكلي داري؟

پوفي كرد و گفت:

اينجا آره... آمريكا نه...

گفتم:

آهان...

پرايد با فاصله از ما پارک کرده بود. گفتم:

پس بايد خداحافظي كنيم... آن كه مي شي؟ مي تونيم با هم چت كنيم و اگه شد فرار بعدي رو مي داريم... اگه نه هم كه مي ري آمريكا و بهت خوش مي گذره...

تينا با ديدن اين خونسردي و بي خيالي من كپ كرد!

دستم رو براي دست دادن جلو بردم. تو دلم گفتم:

يه امشب بي خيال مردونگي... مي ريم تو فاز نامردي...

تينا دستش رو جلو آورد كه دست بده. يه دفعه دستش رو كشيدم و به سمت خودم كشيدمش... لبشو بوسيدم... خيلي طولاني... دستش رو نوازش كردم و بعد آهسته ازش جدا شدم... به چشمم زل زد... يه لحظه برگشت و با استرس به باغ خونه شون نگاه كرد. سرش رو پايين انداخت و لبش رو تر كرد. نفس عميقي كشيد و گفت:

مي ياي بالا؟

لبخندي زدم و گفتم:

بدم نمي ياد...

انگشت اشاره ش رو با حالت تهديد آميزي تكون داد و گفت:

اومدي كامپيوترم رو درست كني... باشه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

باشه...

لبخندی زد و در رو باز کرد. آخرین نگاه رو از توی آینه به پراید کردم. قلبم محکم توی سینه می زد. راننده از ماشین پیاده شد. توی دلم گفتم:

باید بجنبم تا دوباره بدشانسی نیوردم.

سریع از ماشین پیاده شدم و کنار تینا قرار گرفتم. استرسم هر لحظه اوج می گرفت. قلبم محکم به قفسه ی سینه م می کوبید.

تینا زنگ زد. نگاهی به در ویلا کردم. یه در زرد رنگ با حاشیه ی مشکی... آهسته به سمت عقب نگاه کردم. یه هیوندا کوپه ی خوشگل زرد رنگ پشتم بود که راننده ش داشت از ماشین پیاده می شد. یه مرد چهارشونه و عضلانی بود... با اخم بهم خیره شد. سرم رو چرخوندم...

پس حتما از آدم های عباسیان بود... صدای گام های کسی که از پشتم می اومد رو حس می کردم... راننده ی هیوندا بود یا پراید؟... سرمو آهسته چرخوندم... کفش های مردونه ای رو دیدم که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد... حدودا چهارمتر باهام فاصله داشت... قلبم توی سینه فرو ریخت...

تینا دوباره زنگ زد. به سمتم چرخید... با شیطننت بهم چشمک زد... دوباره نیم نگاهی به کفش ها کردم... حدودا دو متر... احساس کردم قلبم توی دهنم اومد...

یه دفعه در باز شد...

تینا درو باز کرد. سریع وارد ویلا شدم و نفس راحتی کشیدم. قلبم آرام گرفت... تا خواستم آب دهنمو قورت بدم متوجه شدم که دهنم کاملا خشک شده...

چشمم به دو مرد افتاد که توی باغ ایستاده بودند. یه نفرشون ظاهرا باغبون بود. داشت پای بید مجنون کود می ریخت...

یه نفر دیگه شون با حالتی مشکوک بهم نگاه می کرد. احتمالا نگاهی چیزی بود.

نگاهی به باغ کردم. این قدر دلشوره داشتم که چیزهایی که می دیدم هیچ انعکاسی توی مغزم پیدا نمی کرد ولی به نظر می اومد که تازه مشغول درست کردن باغ شده باشند. بعضی از درخت ها قدیمی و خشکیده بود. جلوی درخت های گلکاری شده بود ولی خاک پای گل ها تازه به نظر می رسید.

نگهبان با اخم و تخم نگاهی بهم کرد و رو به تینا گفت:

خانوم تینا...

تینا با لبخند گفت:

ایشون آقای محمدی هستن... اومدن کامپیوترم رو درست کنن...

نگهبان با تعجب بهم نگاه کرد... باورش نشده بود... مشخص بود... البته به من ربطی نداشت... این دیگه مشکل تینا بود...

از پله های نیم دایره و کوتاه بالا رفتیم و به دري رسیدیم که نیمه باز بود. دنبال تینا راه افتادم.

خونه ي شلوغي بود. وسايل زيادي نداشت ولي جعبه هاي مختلفي اين طرف و اون طرف خونه ديده مي شد كه يا نيمه باز بود يا اصلا باز نشده بود. چشمم به زني افتاد كه مشغول باز كردن يكي از جعبه ها بود. تينا با صداي بلند گفت:
مه لقا جون...

زن سرش رو بلند كرد و با ديدن من چشمهاش چهار تا شد. تينا گفت:

براي آقاي محمدي شربت مي ياريد؟

تو دلم گفتم:

شربت ديگه چيه اين وسط؟

تينا نگاه معني داري به مه لقا كرد... ياد نگاه هاي عباسيان افتادم. نمي دونم چرا يه دفعه ترس به دلم وارد شد. نكنه فهميده باشن من از طرف عباسيانم و همه ش نقشه براي حرف كشيدن از من باشه؟

=====

سرمو يه کوچولو تكون دادم و سعي كردم اين فكر مسخره رو از ذهنم بيرون كنم.

از پله ها بالا رفتيم و وارد اتاق تينا شديم.

اولين چيزي كه به چشم اومد پوستر هاي بزرگي بود كه به ديوار بود. تصاويري از خواننده هايي بود كه نمي شناختم.

ميز كامپيوتر نزديك در بود. روي صندلي رو به روي ميز نشستم و گفتم:

اينو بايد درست كنم ديگه؟

و لبخند زدم. يه لحظه توي سكوت به تينا زل زدم... لبخندمو روي صورتم محو كردم... به چشماش زل زدم... يه لبخند كم رنگ روي لبم نشوندم... و بعد سرمو انداختم پايين و به اتاقش خيره شدم. تختخوابش نزديك پنجره بود. كمی اون طرف تر ميز آرايشش بود كه روش پر از خرت و پرت بود. يه كم اتاقش بهم ريخته بود... روي تختش چند دست لباس مچاله شده بود. معلوم بود سر انتخاب لباس حسابي درگيري داشته... ترجيح دادم چشم از لباس هاي روي تخت بگيرم... شلوغي هاي روي تخت بيشتري روي اعصابم مي رفت...

نگاه تينا هنوز روي من بود... اين شيوه ي نخو بده ول كن مخصوص خودم بود... روش هاي بارمان توي مهارت هايي كه توي حرف زدن داشت خلاصه مي شد...

با پا به دكمه ي كيس زدم و روشنش كردم. دستامو توي هم قلاب كردم. حالا بايد چه جور ي جلوي چشم تينا كارمو مي كردم؟

با چشم دنبال دوربين گشتم... اگه توي اتاقش دوربين باشه... آخه كدوم ديوونه اي توي اتاق خواب دوربين مي ذاره؟

دوست نداشتم جلوي دوربين اين كار رو بكنم. از عباسيان بعيد نبود كه بتونه يه راهي براي دسترسي به دوربين پيدا كنه. نمي خواستم هيچ سند و مدركيي از خودم به جا بذارم...

تقه اي به در خورد و مه لقا وارد شد. نگاهي به كامپيوتر كرد. روشن بود... يه نگاه به تينا كرد. تينا لبخندي زد و گفت:

دستت درد نکنه مه لقا جون...

سیني رو از دستش گرفت و بعد چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم... دوباره اون فکر مسخره توي ذهنم شروع به بالا و پایین پریدن کرد... قلبم هم به دنبال اون فکر شروع به جست و خیز توي قفسه ي سينه م کرد... تینا و مه لقا مشکوک مي زدند.

تینا یه لیوان شربت دستم داد... منم که به دلم بد اومده بود! حاضر نشدم به شربت لب بزنم.

تینا گفت:

چند دقیقه صبر کن...

روي تخت نشست. لبخند زد. گفتم:

پسوردت چیه؟

تینا گفت:

جدي گرفتي ها!

تو دلم گفتم:

به درک! انگار براي من کاري داره بدون پسورد وارد شم.

به سمتش چرخیدم. چشمم افتاد به یه دوربین کوچولو و نحس که قشنگ توي زاویه اي بود که کامپیوتر رو هم شامل مي شد... لبخند تلخي زدم... چه انتظاري از شانس خودم داشتم؟ آخه من کي توي زندگيم شانس آورده بودم؟

تقه اي به در خورد. تینا از جاش پرید و به سمتم اومد با هیجان گفت:

خب اينم از دوربین!

با تعجب گفتم:

چي؟

تینا لیوان شربتتش رو روي ميز گذاشت و گفت:

بابام یه کم به رفت و آمد با ایرانی هاي غریبه حساس شده...

من که تو دلم جشن و عروسي به پا شده بود گفتم:

خیلي تابلو! این طوري که!

تینا با خنده گفت:

مامانم چند وقتیه فکر مي کنه مشکلي براي دوربین هاي خونه پيش اومده... آخه هر چند وقت یه بار قطع مي شه... راستشو بخوای برایش زیاد مهم نیست... مامانم زیاد به این دوربین ها اهمیت نمي ده و معتقده این طوري خیلی معذب شدیم... اصرارهاي بي خود بابامه...

چشمکي بهم زد و گفت:

چند وقت پیش مه لقا داشت یه کم تو وسایل مامانم سرک می کشیدی... منم دیدمش... از اون روز به بعد هرکاری بگم می کنه... ماجرای دوربین خاموش کردن هام زیر سر ماست.

تو دلم گفتم:

یعنی منم که دارم شانس می یارم؟ ... من؟

خدایا... من دارم برای اولین بار توی زندگی شانس می یارم... شرمنده تم که می خوام اوج سوءاستفاده رو از این یه بار بکنم... می خوام یه کار خیلی بد بکنم... ولی... تنها راه چاره مه... یه کار بد با یه نیت خیر...

یه دفعه یه حس آزاردهنده ای سراغم اومد... این شیوه ی عباسیان بود... این که از پسرها استفاده کنه تا یه دختر رو به خودشون علاقه مند کنند... اون وقت اون دختر حاضر می شد به خاطر با اون پسر بودن هرکاری بکنه... خودش نگهبان ها رو بیچونه... خودش دوربین رو خاموش کنه...

قلبم توی سینه فرو ریخت... عباسیان این روزها رو دیده بود...

چه قدر خوب اینو می دونست... در مورد من چی می دونست؟ یه لحظه ترس برم داشت... گفته بود آگه فقط یه نفر رو خوب بشناسه اون یه نفر منم...

لبخندی به تینا زدم... ولی اصلا حواسم بهش نبود. هرچند... دیگه توی موقعیتی نبودم که راه برگشتی داشته باشم...

به ساعت و پلاکی که به گردنم آویزون بود فکر کردم. داشت همه چیز رو می شنید... انگار اون صورت غمگین و افسرده ش رو می دیدم... با اون چشم های نمدار... مرد غمگین و باهوش... سنگینی نگاه های معنی دارش رو از روی پلاک حس می کردم... اون منو می شناخت ولی...

شاید می تونستم دروش بزوم... آگه تبدیل به آدمی به جز رادمان می شدم...

حس کردم خون توی رگام یخ زد... لبم به لبخندی کج باز شد... ابروی راستم بی اختیار یه کم بالا رفت... شاید کمی پوستم داشت به سیاهی می زد... شاید آبی چشم هام داشت شیطننت رو داد می زد...

دیگه شلوغی های روی تخت حالمو بد نمی کرد... من عاشق شلختگی بودم...

انگار تینا هم وسوسه رو از توی صورتم خوند که اون طور لبخند زد.

بلند شدم و به سمتش رفتم... لیمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

مه لقا که عادت نداره یهو بپره توی اتاق؟

تینا خندید... منتظر جوابش نشدم...

=====

سرمو چرخوندم. نفس عمیقی کشیدم و غلت زدم. چشم های تینا بسته بود... نفس هاش عمیق و آرام بود... خوابیده بود...

روی تخت نشستم. نگاهی به اطرافم کردم. توی اون بند و بساط اولین کاری که کردم این بود که ساعت رو از دستم باز کنم... ولی پلاک هنوز به گردنم آویزون بود.

آروم از روی تخت پایین اومدم. تی شرت رو از روی زمین برداشتم. دستمو روی پلاک گذاشتم و دعا کردم که تاثیری توی کم کردن صدا داشته باشه...

آهسته روی صندلی نشستم. کامپیوتر هنوز روشن بود. آب دهنمو قورت دادم. قلبم به تپش در اومد... نگاهی پر استرس به تینا کردم... خیالم تخت شد که خوابیده...

تی شرت رو روی کیبورد انداختم... این فقط برای احتیاط بود... نمی خواستم هیچ ردی از خودم بذارم... حتی اثر انگشت... این طوری صدای تایپ کردنم هم کم می شد... نتونسته بودم اون پلاک لعنتی رو توی اون گیر و دار باز کنم... زنجیرش کوتاه بود و به این راحتی ها از گردن در نمی اومد...

چون سکوت همه جا رو گرفته بود می ترسیدم عباسیان صداهای مشکوک بشنوه و بفهمه که دارم با کامپیوتر کار می کنم...

یه کم دستم رو روی کیبورد تکون دادم... خوشبختانه صفحه کلید رو حفظ بودم...

تو دلم گفتم:

خدا کنه اینترنت رویا وصل باشه... خدا کنه... مگه نه همه ی کارهام توی سایه ی بدشانسیم از بین می ره...

یه صفحه ی ورد باز کردم. شروع به نوشتن کردم... مجبور شدم چند بار تی شرت رو آهسته کنار بزنم و حروف رو از زیرش پیدا کنم... حالا بماند که قلبم توی دهنم بود و دستم می لرزید...

نوشتم:

رادمانم... سریع از اونجا برید... همین امروز... توی اولین فرصت...

به پیغام نگاه کردم... دستم رفت تا بنویسم ترلان باید زودتر از اونجا بره ولی منصرف شدم... موقع فرار کردن به اندازه ی کافی دچار استرس می شدند... نباید ذهنشون رو پر از سوال های جدید و اضطراب اضافی می کردم...

نوشتم:

رضا تمام مدت داشت...

لبمو به دندونم گرفتم. قلبم محکم توی سینه می زد... نه! پاکش کردم... می دونستم بارمان آگه این رو بخونه حسابی به هم می ریزه. می دونستم قاطی می کنه... نه... اونا باید فرار می کردند... نباید عصیانشون می کردم... بعدا ماجرا رو می شد... نمی دونم چطور... ولی بالاخره می شد...

به پیغام یه خطیم نگاه کردم... نوشتم:

اسم رئیس عباسیانه...

پاک کردم... آگه اسم تقلبی بود چی؟ بدتر گمراه می شدند...

چشممو مالیدم. خواستم نفس عمیقی بکشم ولی می ترسیدم عباسیان بفهمه... احساس می کردم کنارم حضور داره... نگاه غمگینش رو روی خودم حس می کردم... با بدبینی چرخیدم و اطرافم رو نگاه کردم... هرچی فکر احمقانه تو دنیا وجود داشت اون شب به ذهنم سرازیر شده بود...

_ نکته صدای بلند ضربان قلبمو بشنوه...

_ نکته خودشون توی اتاق دوربین گذاشته باشن...

_ نكنه مه لقا جاسوسشون باشه...

_ نكنه ...

تو دلم گفتم:

اه! زهرمار!

چشمامو بهم فشار دادم و سعي كردم خونسرد باشم... سعي كردم به اين فكر نكنم كه ممكنه منشي عباسيان اين فايل رو ببينه... بايد اين كار رو مي كردم... به محض اين كه نقشه ي بعديم اجرا مي شد همه چيز بهم مي ريخت... ممكن بود به بارمان فشار بيارند و شانس فرار كردنش رو از بين ببرند...

چشمامو باز كردم. فايل رو به چه اسمي بفرستم؟ پامو با حالي عصبي تكون دادم... اسم... يه اسم خاص... يه اسم بي مفهوم ولي خاص...

سرمو پايين انداختم... به دستام خيره شدم... انگشتامو بالاي كيبورد ننگه داشته بودم... مي لرزيدند...

سرمو به دستم تكيه دادم... پامو با شدت بيشتري تكون دادم... چشمم به لكه هاي روي دستم افتاد... يادگار اعتيادم... ياد عذاب هايي كه توي اون اتاق كشيديم افتادم... با اون پنجره ي تخت كوب شده ي نزديك به سقف... سقف ترك خورده... ديوارهاي زرد... و اون S A S K R O B لعنتي روي ديوار...

سرمو بلند كردم... جرقه اي توي مغزم زده شد... B... S A S K R O B... براي بارمان بود... و اون مرد كه بهم هروئين تزريق مي كرد به اين موضوع كه بارمان رو ديده اشاره کرده بود... بارمان اين حروف رو مي شناخت...

اسم فايل رو گذاشتم A S K R O B... مي دونستم اگه بارمان اينو ببينه حتما مي فهمه كه بايد بازش كنه... قلبم از شدت هيجان محكم به قفسه ي سينه م مي كوبيد...

ياد روزي افتادم كه توي كامپيوتر روي فضولي کرده بودم... اطلاعاتي كه برداشته بودم... تو دلم گفتم:

خدايا... اينترنت وصل باشه...

لبام رو بهم فشار دادم... اگه مي تونستم يه شبكه بين كامپيوتر خودم و روي ايجاد كنم...

قلبم توي سينه فرو ريخت... اين بار از هيجان... اينترنت روي وصل بود...

يه دفعه صدائي از طبقه ي پايين اومد... از جا پریدم...

صداي زني رو شنيدم:

تينا اومد خونه؟

قلبم توي سينه فرو ريخت... مامان تينا بود...

نگاهي به مانيتور كردم... گوشامو تيز كردم... مامان تينا داشت از پله ها بالا مي اومد. بايد سريع تر كار رو تموم مي كردم.

سريع توي فايل هاي روي گشتم... چند تا فايل براي كارهاي روزانه ش توي درايو دي بود... چنداثش رو پاك كردم تا توجهش رو به فايل جديد جلب كنم. فايلم رو تغيير فرمت دادم و براش فرستادم...

نقشه ي دوم هونز مونده بود. صداي مامان تينا رو شنيدم:

مه لقا... يه ليوان شربت برام بيار... نفسم بالا نمي ياد...

فرصتم داشت تموم مي شد... ياد نوشته ي رويا افتادم... بايد براي مافوقش اي ميل مي زدم.

سريع يه اي ميل جديد ساختم. آدرس اي ميلي كه رويا بهم داده بود رو وارد كردم و مشغول نوشتن متن شدم. مراقب بودم موقع كنار زدن تي شرت دستم به كيپور نخوره... اون قدر دستم مي لرزيد كه واقعا كار سختي بود...

احساس مي كردم ديگه قلبم تحمل اين همه هيجان و استرس رو نداره... سعي مي كردم آرام و آهسته دكمه هاي كيپورد رو فشار بدم كه صدا نكنند... هرچند كه تي شرتم به خوبي داشت جلوي صدا رو مي گرفت...

آدرس خونه ي تينا رو نوشتم... از نقشه ي عباسيان و تيمش نوشتم... گفتم كه خونه رو تحت نظر بگيرن... اطلاع دادم كه به زودي اين دختر رو يه پسر چشم آبي با موهاي مشكي از طرف تيم مي دزده...

آخرش نوشتم كه آمنه سالمه و به زودي فرار مي كنه...

نفس راحتی كشيدم. متن رو فرستادم. معده م تير مي كشيد... بايد هرچه زودتر هيستوري كامپيوتر رو دستكاري مي كردم.

تا خواستم صفحه رو ببندم چشمم به اي ميل جديدي كه اومده بود افتاد... قلبم توي سينه فرو ريخت... failure notice
....

چشمام از تعجب گشاد شد... معده م با حالي عصباني تير كشيد... چشمامو يه لحظه از شدت دردش بستم...

آب دهنمو قورت دادم... اي ميل رو باز كردم:

.Sorry, we were unable to deliver your message to the following address

امكان نداشت... يه بار ديگه آدرس اي ميل رو چك كردم... آدرس درست بود... هموني بود كه رويا برام نوشته بود... چشمامو ماليدم. تو دلم گفتم:

فكر كن... فكر كن... آدرس درست چي بود؟

همين بود... حافظه م توي اين چيزها خوب بود... يعني عالي بود... نوشته ي رويا عين يه فيلم جلوي چشمم بود... همين بود... يعني چي؟ نكنه رويا مخصوصا يه آدرس غلط بهم داده باشه؟

خواستم يه بار ديگه كامپيوترم رو باهانش شبكه كنم ...

صداي مامان تينا بلند شد:

پس چرا اين دختر پايين نمي ياد؟

قلبم توي سينه فرو ريخت... ديگه وقت نداشتم... هونز نتونسته بودم كاري كه مي خواستم رو بكنم... دوباره بدشانس شده بودم... هونز نتونسته بودم ماموريت رو خراب كنم... فقط حكم مرگ خودم رو با سرپيچي امضا کرده بودم...

=====

منظور رویا از دادن ای میل اشتباه چی بود؟ یادش رفته بود؟... عمر!

مخصوصا این کار رو کرده بود چون بهم اعتماد نداشت؟... شاید!

یا شاید کسی که صاحب این آدرس بود بعد از این که ارتباطش با رویا قطع شد برای از بین بردن ردش یه بلایی سر آدرس ای میلش آورده بود؟... این احتمالش بیشتر بود...

لبمو تر کردم... باید چی کار می کردم؟ باید یه جور ی این خبر رو به گوش پلیس می رسوندم... ولی چطوری؟

باید به کی ای میل می زد؟ قلبم دوباره داشت محکم توی سینه م می زد... ای میل کی رو داشتیم؟ مال کی رو حفظ بودم؟ کی ای میلش رو زود زود چک می کرد؟

یه دفعه به یه حقیقت دردناک رسیدم... من هیچ دوستی نداشتیم که بهش ای میل بزنم...

هیچ آشنایی نداشتیم که ای میلش رو حفظ باشم...

بابا چی؟ شاید کمک کنه... اون هر روز ای میلش رو چک می کنه... ولی... بابایی که بعد از رفتن بارمان دیگه حاضر نشد اسمش رو توی خونه بیاره... این پدر چطور حاضر می شد به پسر بدنام و قاتلش کمک کنه؟...

سامان چی؟ شاید هنوز این قدر مهر برادری توی خونش مونده باشه که حاضر شه کمک کنه... حاضر شده بود ماشینش رو بهم بده... هر وقت سر صبح بدون اجازه برش می داشتیم هیچی بهم نمی گفت... شبی که برای تولد رضا رفته بودم حاضر شده بود به خاطر من به بابا دروغ بگه... ولی... اونم از بارمان متنفر شده بود... با رفتن من مطمئنا حاضر نمی شد اسمی ازم بیاره... اونم چه رفتنی!

دلم گرفت... توی اوج استرس و هیجان دلم از این همه تنهایی گرفت... سرمو پایین انداختم... چشمامو بستم... مامان تینا تلویزیون رو روشن کرده بود...

نفس عمیقی کشیدم... نه... سامان و بابا کیس های مناسبی نبودند... عباسیان مسلما به فکرش می رسید که بعد از خرابکاری امشبم سرک بکشه و ببینه با خانواده م ارتباط برقرار کردم یا نه... من یه راه بهتر می خواستم... یه چیزی که به فکر عباسیان نرسه... یه ای میل که حفظش باشم...

رضا... که خیانت کرده بود...

قلبم فشرده شد...

امیر... از وقتی فارغ التحصیل شده بودم بهش زنگ نزده بودم... حتما فکر می کرد می خوام سر کارش بذارم...

قلبم به تپش در اومد...

شهرام... که مرده بود...

قلبم به درد اومد...

ریحانه... که من قاتل شوهرش بودم...

...

ریحانه!... آره... ریحانه... به فکر هیچکس نمی رسید که من به زن شهرام ای میل بزنم... هیچکس! هیچ دیوونه ای حاضر نمی شد این کار رو بکنه...

سريع صاف سرجان نشستم... دستم از شدت هيجان داشت روي کيبورد پرواز مي کرد ولي سعي کردم هيجاناتم و کنترل کنم و آروم تايپ کنم... تي شرت که سر خورده بود رو دوباره صاف کردم... نوشتم:

اگه نشوني از قاتل شوهرت رادمان رحيمي مي خواي توي اين هفته مي ره به اين آدرس... با يه باندي همکاري مي کنه که مي خوان يه دختری رو بدزدن و از باباش باج بگيرن... به بازپرس راشدي خبر بده... مي دونه ماجرا چيه... آدرس خونه ي تينا رو نوشتم...

يه نقشه ي عالي و فوق العاده نبود... ولي... تنها راهي بود که داشتم... شايد ريحانه اون قدر وحشت زده مي شد که به پليس خبر بده... اگه فقط يه کم ديگه توي زندیگم شانس مي اوردم...

اي ميل رو فرستادم... کارم تموم شده بود. هيستوري کامپيوتر رو دستکاري کردم. صدای مامان تينا رو شنيدم:

کجايي تينا؟

يا خدا! چرا اين قدر صداش نزديک شده بود؟ داشت مي اومد بالا...

سريع تي شرت رو از روي کيبورد برداشتم. پاورچين پاورچين به تخت نزديک شدم. آهسته روش نشستم... گفتم: تينا پاشو... مامانت اومد.

يه دفعه چشماش باز شد. از جا پرید... زهره ترک شده بود. آهسته گفت:

اوه اوه! زود باش... اوضاع خراب شد...

لباسامو پوشيدم. ساعتو از روي تخت برداشتم. دوست داشتم يه جمله اي بگم که در اومدن ساعت رو بندازم گردن تينا ولي از حاضر جوابيش مي ترسيدم...

تينا گفت:

حالا چي کار کنيم؟

پوزخندي زدم و گفتم:

اون قيافه ي ضايعت رو درست کن... داد مي زنه داشتني چه غلطي مي کردی...

يه دفعه يادم اومد که موس رو با دستم گرفتم... اثر انگشتم روي موس بود... واي به اين حماقت من!

سريع از جام بلند شدم و گفتم:

دارم کامپيوترت رو درست مي کنم ديگه!

موس رو گرفتم دستم و گفتم:

وانمود مي کنم داشتم ويندوزت رو عوض مي کردم...

تينا با عجله از اين طرف اتاق به اون طرف اتاق مي رفت و سعي مي کرد خودش رو مرتب کنه...

صد در صد مامان تينا منو مي دید... باورش هم نمي شد که اومدم کامپيوتر تينا رو درست کنم... به درک!

خنديدم... به خونسردی خودم... از اون خونسردی هايي که از جنس خونسردی هاي من نبود...

یه دفعه خنده روی لبم خشک شد... ممکن بود همین که از خونه بیرون اومدم راننده ی هیوندا یا پراید منو بیرن خارج شهر و با یه تیر خلاصم کنند...

قلبم توی سینه فرو ریخت... یعنی با این سرپیچی جون سالم به در می بردم؟...

فصل پانزدهم

بارمان گفت:

قهوه م بلد نیستی درست کنی؟

با سر جواب منفی دادم. بارمان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

جدی؟ دو روز تنهات بذارن از گرسنگی می میری... آره؟

خندیدم. یه دفعه بارمان بداخلاق شد. رو به کاوه تشر زد:

چرا اینجا وایستادی؟ برو تو اتاقت ببینم! زود باش!

وقتی از رفتن کاوه مطمئن شد رو بهم کرد... دوباره مهربون شد. لبخند زد و گفت:

خب... شر همه ی سرخرها رو کندیم.

در حالی که با استرس ناخنم رو می جویدم گفتم:

ما بریم رادمان چی کار می کنه؟

بارمان که توی کابینت دنبال قهوه می گشت گفت:

یه کاریش می کنه... نگران نباش...

پرسیدم:

راضیه رو پیدا کردید؟

بارمان خندید و گفت:

آب شده رفته تو زمین... عجب کاری کرد این دختر!

وقتی چیزی توی کابینت ها پیدا نکرد روی صندلی نشست. گفتم:

ولی آخه چرا؟ من همیشه فکر می کردم اون خیلی وفاداره...

بارمان گفت:

ببین... معمولاً این طور باندها به خاطر عقاید مذهبی و سیاسی دور هم جمع می شن... نقطه ی قوتشون اینه که همه ی اعضای گروه به خاطر عقایدشون به کارهای گروه تن می دن... نقطه ی ضعف این گروه اینه که اعضااش یا به

خاطر پول دور هم جمع شدن يا به زور... خيلي طبيعي بود که راضيه بره... اينجا مي خواست به چي برسه؟ پول؟ سبزوارې بيشرش رو به پاش مي ريزه...

خواستم چيزي بپرسم که بارمان گفت:

حالا نمي شه اين دو دقيقه ي تنهيمون رو با حرف هاي کاري پر نکني؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

خب پس چي کار کنيم؟ از چي بگيم؟

بارمان خنديد و گفت:

نمي دونم... از گلي بلبلې... چيزي بگيم...

با تعجب گفتم:

چي؟ گل و بلبل چيه؟

بارمان گفت:

منظورم حرف هاي لطيف و شاعرانه ست...

خنده م گرفت و گفتم:

ديوونه!

آثار خنده رو از صورتم محو کردم و گفتم:

ما حرفامونو زديم بارمان... مگه نه؟

بارمان صاف نشست و گفت:

بين ترلان... من قبول دارم آدمي که با اعتياد خونه و کاشانه ي خودش رو بهم مي ريزه مريض و بيمار نيست... مقصره... ولي خودت مي دوني ماجراي من فرق مي کنه...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

آره رادمان هم معتاد بود... اوني که قضيه ش فرق مي کنه رادمانه... اونم ماجراش مثل تو بود... مگه نه؟ ... ولي تو حاضر نيستي ترک کني... اون ماده اي که اون آدم ها رو مجبور مي کنه خودشونو به خاطر چند گرم مواد تحقير کنند و اونا رو از پيش خانواده هاشون به دره ها مي کشه و وادارشون مي کنه با فلاکت زندگي کنند و نفهمند که دارند خودشونو بدبخت مي کنند همين ماده اي که هر روز بيشر از قبل تو رو ضعيف مي کنه... چرا نمي توني اراده کني و بذاريش کنار؟

سرشو پايين انداخت و گفت:

شمايي که به عادت رو... حتي خوراكي محبوبتون رو نمي تونيد کنار بذاريد چرا اين قدر راحت در مورد ترک هروئين حرف مي زنيد؟

با عصبانيت گفتم:

خودتو توجه نکن...

سکوت بینمون برقرار شد... به دست های بارمان نگاه کردم که داشت با زیردیگی روی میز بازی می کرد.

بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

بگذریم از اون روزهایی که هنوز درگیر باند نشده بودم... آدم حسابی بودم... بیا در مورد اون روزها حرف نزنیم که همه چی داشتیم... رشته مو عاشقانه دوست داشتم... برادرمو... خانواده مو البته به جز بابام... اون روزهایی که قیافه داشتم... خوش تیپ بودم... پولدار بودیم... اون روزهایی که هنوز مواد منو به خاک سیاه نشونده بود... همون روزهایی که رک بهت می گم کلی دختر دور و برم بود... دخترهایی که هیچ علاقه ای بهشون نداشتیم... آدم هایی که ظاهر مو می خواستن... بیا اصلا در موردش حرف نزنیم... ولی... فقط... می خواستم بهت بگم محبی وقتی ماجرای تینا رو برام تعریف کرد گفت که رئیس بعدش منو از کشور خارج می کنه... بهم یه هویت جعلی می ده... می تونستم برم رشته ی مورد علاقه م رو ادامه بدم... حتی بهم قول دادند که بعد چند سال رادمان رو هم پیش خودم بیارم... در عوض من گند زدم به ماموریتم...

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

بعد از این که معتاد شدم... اون اوایل... چون با میل و اراده ی خودم به سمتش نرفته بودم احساس می کردم توانش رو دارم که ترکش کنم... ولی... ترسیدم دوباره روی فرم پیام و مجبورم کنند برایشون کار کنم... برای همین خودمو از بین بردم... هیچ راهی هم برای برگشتن برای خودم نداشتیم...

سرشو بلند کرد و گفت:

توی اوج زشتی... کثیفی... بدنامی... ضعف... بدبختی... دختری سر راهم قرار گرفت که سعی می کرد از بین این همه سیاهی توی من خوبی ها رو پیدا کنه... پیش خودش بزرگشون کنه... و... دوستشون داشته باشه... آگه می دونستم... آگه می دونستم یه روز سر راهم قرار می گیری شاید یه راه برگشت برای خودم می داشتم... شاید یه کم خودخواهی می کردم... ولی... دیر رسیدی... وقتی اومدی که همه ی آدمیت تباه شد... دیر رسیدی ترلان...

سکوت بینمون برقرار شد. بارمان هنوز داشت با انگشت های بلند و تیره رنگش با زیردیگی ور می رفت. منم با انگشت با دونه های ریز شکر که روی میز ریخته بود بازی می کردم... اخم های جفتمون توی هم بود...

در همین موقع رویا وارد آشپزخونه شد. وحشت زده نگاهی به ما کرد و گفت:

بارمان یه اتفاق بد افتاده.

بارمان با بی علاقه ای آشکاری گفت:

چی؟

رویا گفت:

بیا ببین... فایل های کامپیوترم پاک شده.

بارمان سرشو بلند کرد و گفت:

نکنه می خوای من بگردم دنبالشون؟

رویا با صدای بلند گفت:

یکی به کامپیوترم دست زده!

نگاه مشکوکی بهم کرد. با تعجب گفتم:

من؟ آخه من مگه مريضم فايل هاي تو رو پاک کنم؟

بارمان گفت:

کار من اين نيست که دنبال خورده کاري هاي تو باشم رويا... گندي که زدي و جمع کن...

رويا با عصبانيت گفت:

فکر نمی کنم هيچ لظفي توي تو در دسر افتادن من باشه... مگه نه بارمان!؟

و با جدیت به بارمان زل زد. بارمان پوفي کرد و از جاش بلند شد. گفت:

اگه رادمان اينجا بود به چيزي... من چيز زيادي از کامپيوتر و اين جور چيزها سر در نمی يارم.

بارمان و رويا از آشپزخونه بيرون رفتند. چند دقيقه اي به صدای آهسته ي موتور يخچال گوش دادم و با اشغال هاي کوچیک روي ميز بازي کردم. يه بار ديگه حرف هاي بارمان رو پيش خودم مرور کردم... لبخندي روي لبم نشست... ياد اون روزي افتادم که ماجرای گذشته ي رضا برام لو رفته بود و داشتم با لحنی سرزنش آميز به آوا مي گفتم چرا با کسي داره ازدواج مي کنه که گذشته ي سياهي داشته... حالا خودم... عاشق يکي بدتر از رضا شده بودم...

از جام بلند شدم تا ببينم ماجرای رويا به کجا رسيد. همين که چرخيدم و به سمت در رفتم چشمم به دانيال افتاد که به چهارچوب در تکیه داده بود و نگاهم مي کرد.

قلبم توي سينه فرو ريخت... يه پوزخند نحس هم روي لبش بود... نمی دونم چرا سر جام خشکم زد... دانيال هم فهميد. با بدجنسي لبخندي زد و آهسته گفت:

اين ترسي که تو چشماته رو دوست دارم ترلان...

با نفرت بهش زل زدم. پوزخندي زد و از آشپزخونه خارج شد. سريع به سمت طبقه ي بالا رفتم... يه حسي بهم مي گفت که دانيال يه نقشه اي داره... و من از اين حس بيشتري از هرچيز ديگه اي توي اون لحظه مي ترسيدم...

همين که وارد اتاق شدم چشمم به بارمان افتاد که با حالي عصبي دستي به صورتش کشيد. با بي قراري از اين طرف به اون طرف مي رفت... وقتي مي ايستاد پاش رو به حالت عصبي تکون مي داد... ترس هام جاي خودشون رو به دلخوري دادند... باز اين پسر بايد مي رفت و تزريق مي کرد...

رويا گفت:

نمی دونم اين فايله چيه...

بارمان گفت:

پاکش نکن... اسکن کردی ببيني ويروس داري يا نه؟

رويا گفت:

اين فولدر رو اسکن کردم... الان زدم که کل کامپيوتر رو اسکن کنه.

بارمان گفت:

هرچي هست به اون فايل نمی دونم چي چي برمي گرده... اسمش معني خاصي نداره؟

رويا شونه بالا انداخت و گفت:

آگه داره هم من نمي دونم...

بارمان مشتي روي ميز زد و با صدایي بلند و با لحنی عصبی گفت:

نمي دونم... من نمي دونم...

رويا با عصبانیت گفت:

برو... برو به خودت برس...

بارمان تنه ای بهم زد و به سمت اتاقش رفت. در اتاقش با صدای بلندی بسته شد.

رويا پوفی کرد. چشمش رو مالید... روي تخت نشستم... با این هیجان و جوی که توي خونه بود نمي تونستم بخوابم... مجبور بودم پا به پای روي و بارمان بيدار بمونم...

رويا دستی به پیشونیش کشید و زیر لب گفت:

آخه چي شد يه دفعه؟... کي بهش دست زد؟

چشمشو تنگ کرد و گفت:

به نظرت کار دانیال نیست؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

براي چي باید این کار رو بکنه؟

رويا گفت:

شاید ناخواسته باهانش بدرفتاری کردم و خواسته تلافی کنه... شاید چیزی در مورد من فهمیده...

یه دفعه ساکت شد... به دیوار رو به روش زل زد و گفت:

اوه... شاید... کار دانیاله... آره... احتمالش هست.

با هیجان صاف سر جام نشستم و گفتم:

الانم پایین داشت چرت و پرت بهم می گفت... می گفت این ترسی که توي چشماته رو دوست دارم... حتما فکر کرده بود به خاطر کاری که با تو کرده ترسیدم... من از خودش ترسیده بودم...

رويا به سمت چرخید و گفت:

آره... کار خودشه... باید به بارمان بگیم که حالشو جا بیاره.

یه دفعه بارمان با سرعت وارد اتاق شد. رويا اعتراض کرد:

بارمان!

تازه متوجه سرنگ و گاروي توي دست بارمان شدم... داد زدم:

بارمان! آه!

بارمان گفت:

بازش کن... از طرف رادمانه... می دونم معنی اون کلمه رو... صد در صد از طرف رادمانه...

رویا نگاهش رو از سوزن خونی سرنگ گرفت و گفت:

چی رو باز کنم؟

بارمان گفت:

یا فایل ه ورده یا نوته...

رویا مشغول تغییر فرمت فایل شد. بارمان به خودش اومد. سرنگ رو توی سطل انداخت. رویا هیجان زده گفت:

درست شد.

با هیجان از جام پریدم و به سمت کامپیوتر رفتم. نگاهی به صفحه ی ورد کردم:

رادمانم... سریع از اونجا برید... همین امروز... توی اولین فرصت...

قلبم توی سینه فرو ریخت... یعنی چی شده بود؟ چی می دونست؟ چه جور ی به کامپیوتر دسترسی پیدا کرده بود؟

به سمت رویا چرخیدم... دهنش باز مونده بود... به خودش اومد. سریع مشغول پاک کردن فایل و مرتب کردن اوضاع شد... به بارمان نگاه کردم... با صورتی بی حالت به مانیتور زل زده بود... چشم های شیطونش برق عجیبی داشت...

صاف و ایستاد. رویا آهسته گفت:

چی کار کنیم؟

بارمان موبایلش رو در آورد و شماره گرفت. پرسیدم:

چی کار می کنی؟

قلبم توی دهنم بود ولی بارمان کاملاً خونسردی به نظر می رسید. من و رویا بهش زل زده بودیم. بارمان گفت:

الو... خسرو... بیا بالا... همین الان!

دستش رو پشت شلوارش برد. اسلحه ش رو بیرون کشید. رویا رو نشونه گرفت. چشم های رویا گرد شد. نفس توی سینه م حبس شد. این دیوونه داشت چی کار می کرد؟ قلبم توی دهنم اومد...

بارمان ادامه داد:

یه جاسوس داریم!

فصل سیزدهم

رویا با عصبانیت گفت:

چه غلطی می کنی؟

بارمان گفت:

حرف زن!

رویا گفت:

بارمان می فهمی چی می گی؟

خواستم به طرف در برم که بارمان با صدای بلندی گفت:

تکون نخور! همون جا ایستا!

من و رویا سر جامون خشک شده بودیم. طولی نکشید که خسرو دم در ظاهر شد. نگاهی به رویا کرد. بارمان آمرانه گفت:

ببرش توی ماشین... یه راست می ریم پیش محبی!

خسرو نگاهی مشکوک به رویا کرد و گفت:

نباید قبل از مطمئن شدن شلوغش کنی!

بارمان با صدای بلند گفت:

بادیگارد گوش می ده و هرچی بهش می گن و انجام می ده. فهمیدی؟ بار آخر باشه که صداتو می شنوم!

نگاهی بهم کرد... هیچ وقت تا اون موقع این طور وحشتناک نگاهم نکرده بود... با اخم و تخم... با چشم هایی که تیره تر از همیشه به نظر می رسید...

گفت:

این یکی رو هم ببر... هم دستشه...

قلبم دوباره توی سینه فرو ریخت... احساس کردم یه لحظه از شدت این شوک چشمم سیاهی رفت. خسرو هنوز داشت با شک و تردید نگاهمون می کرد. بارمان اسلحه ش رو پایین آورد. همین طور که از اتاق خارج می شد نگاه معنی داری به خسرو کرد و گفت:

فکر نمی کنم جاسوس وزارت اطلاعات کم چیزی باشه!

خسرو لبخند کم رنگی زد. با ناباوری به بارمان نگاه کردم... فیلمش بود یا تا حالا فیلممون کرده بود؟ این سیاستش بود یا تا قبل از این؟ چی راست بود چی دروغ؟

بارمان با صدای بلند گفت:

دانیال... جمع کن... داریم می ریم!

قلبم برای بار سوم توی سینه فرو ریخت. خسرو با یه دست بازوی رویا رو گرفت. همین که جرقه هایی از روش های مختلف فرار توی ذهنم زده شد بادیگارد دوم بارمان هم وارد اتاق شد. بازومو گرفت و به سمت طبقه ی پایین رفتیم. با خودم فکر کردم صد در صد این نقشه ی فرار شه... ولی... راستی بارمان چطوری رئیس شده بود؟ این طوری؟ نکنه تمام مدت داشت راپورت رویا رو می داد؟!... چرا همیشه ماموریت هاشو درست انجام می داد؟... اصلا آدمی که کلکی توی کارش نباشه چرا الان جلوی چشم من داره با لبخند با دانیال حرف می زنه؟

رویا با عصبانیت به بارمان گفت:

منم خیلی حرف ها برای زدن دارم... فکر نکن ساکت می شینم!

خسرو رویا رو دنبال خودش کشید. رویا نیروشو جمع کرد. خودش رو به سمت بارمان کشید و گفت:

خصوصا در مورد برادرت!

بارمان لبخندی زد و گفت:

همه شو برای محبی بگو... همه ش رو!

تو دلم گفتم:

امکان نداره بارمان در مورد رادمان این طوری حرف بزنه... امکان نداره... این یه نقشه ست برای فرار...

رویا هنوز داشت تقلا می کرد. بعد انگار اونم یه چیزی فهمید... کم کم ساکت شد... دوزاری اونم مثل من تازه افتاده بود... داشتیم فرار می کردیم... با تعجب نگاهی به دور و بر خونه کردم... این بار آخر بود که اینجا رو می دیدم... داشتیم می رفتیم... برای همیشه... داشتیم برمی گشتم پیش خانواده م...

سوار ون شدیم... من، رویا و دانیال پشت نشستیم. بارمان گفت:

بیندشون...

رو به خسرو کرد:

صبر کن... من می روم وسایلو بیارم.

بعد رو به اون یکی بادیگاردش کرد و گفت:

تو بمون... من و دانیال و خسرو باهانشون می ریم.

از فرصت استفاده کردم. رو به رویا کردم و آهسته گفتم:

ماجرا چیه؟

دانیال آهسته لگدی به پام زد و گفت:

هیس!

من نمی فهمیدم دانیال کجای این برنامه جا داره؟

از جاش بلند شد. با بداخلاقی گفت:

پشت کنید بهم!

دست های من و رویا رو بهم بست. چسب روی دهنمون زد. پوزخندی به رویا زد و با بدجنسی گفت:

داری سخته می کنی؟ خیلی زود می فهمی هیچ کس منتظرت نیست!

اخم های من توی هم رفت. چی می گفتند؟

در ون بسته شد. قلبم از هیجان محکم توی سینه می زد. توی هاله ای از شک و تردید شناور شده بودم... ما داشتیم فرار می کردیم... می دونستم... ولی دانیال چرا داشت با ما می اومد؟ امکان نداشت با پارمان دست به یکی کرده باشه... خصوصاً بعد کاری که با رادمان کرد... این دو نفر رسماً دشمن بودند... آگه با ما بود چرا داشت چرت و پرت به رویا می گفت؟ آگه داشتیم فرار می کردیم رویا چرا خیلی آروم داشت تلاش می کرد طناب رو باز کنه؟ این چسب لعنتی چی بود روی دهنم؟

ون به راه افتاد. با اخم و تخم نگاهی به دانیال کردم. نگاهم نمی کرد... داشتم از کنجکاو می مردم... دانیال سیگاری گوشه ی لبش گذاشت... نگاهی به لباساش کردم... شبیه اون موقعی به نظر می رسید که اومده بود خواستگاریم... دیگه خبری از کت شلوار و این جور چیزها نبود... یاد حرف هایی افتادم که روز مهمونی آتوسا بهم زده بود... حاضر نبودم این آدم رو هیچ جوری ببخشم...

به ساعت مچی دانیال نگاه کردم... ده و نیم شب بود... سعی کردم سرعت ون رو پیش خودم تخمین بزنم... چشمام رو بستم... نمی تونستم... ولی به نظر نمی رسید از شصت تا بیشتر داشته باشه... صدایی که از زیر ماشین می اومد نشون می داد که در حال حرکت توی یه زمین سنگی هستیم... ماشین بعضی وقت ها تکون های شدیدی می خورد و این فرضیه رو پیشم اثبات می کرد...

دانیال با صدای بلندی گفت:

تکون نخور!

رویا داشت به کارش ادامه می داد... دانیال لگدی به پای رویا زد و گفت:

به هر حال همین که از ماشین پیاده شیم دهنتم سرویسه... تقلائی بیخودی نکن!

رویا از کارش دست کشید.

چسب بدجوري اذيتم مي کرد... قلبم محکم توي سینه مي زد... هيجان زده بودم و دست و پا و دهن بسته نمي داشت هيچ جوري ابرازش کنم... داشتم خفه مي شدم.

نگاهي به ساعت دانيال کردم... يازده و ده دقيقه... چهل دقيقه با سرعت شصت تا يا کمتر داشتيم مي رفتيم...

احساس کردم حالا داريم روي آسفالت حرکت مي کنيم...

چشماتو بستم... داشتم برمي گشتم... بعد از چند ماه داشتم پيش مامان و بابام برمي گشتم... و معين... و شايد ترانه...

برمي گشتم تا به زندگي به آدم عادي ادامه بدم... يه دختر معمولي درس نخون و عاشق رانندگي که مامانش از دستش حرص مي خوره و باباش مجبورش مي کنه ماجراهاي توي روزنامه حوادث رو مرور کنه... با معين سر حجم اينترنت دعوا داره و بعضي اوقات حوصله نداره با ترانه تلفني حرف بزنه و براي هزارمين بار در اين چند سال بگه هيچ خبري نيست ولي بايد با حرکات چشم و ابروي مادرش اين انسجام زوري خانوادگي رو از راه دور با يه تلفن حفظ کنه... با اون فاميل هايي که همه دکتر و مهندس هستند و بعضي وقت ها توي مهموني ها اين قدر قلنبه سلنبه حرف مي زنند که هيچکس هيچي از حرفاشون سر در نمي ياره... و... يه دوست خيلي خوب به اسم آوا و شوهر دوست داشتنيش رضا...

ولي... من از اون شهر مي ترسيدم... از شهري که آدم هائيش هرگز فراموش نمي کردند دختر تاجيک يه زن رو با ماشين زير گرفت و توي قتل سروان راشدي همکاري کرد...

از شهري که منو تا ابد به سرزنش هاي مامان و نگاه هاي نااميد بابا محکوم مي کرد...

شهري که شايد... احتمالاً... به احتمال خيلي قوي... نه!... صد در صد!... با فاصله و اختلاف من و بارمان رو از همه جدا مي کرد...

و حرف هاي آقاي فارسي که مهر تاييدي به همه ي اين ها بود...

نگاهم به ساعت دانيال افتاد... يازده و نيم!

دانيال هم نگاهي به ساعتش کرد... نگاهي به شيشه ي سپاهي که بين ما و قسمت راننده بود کرد. سرشو چرخوند. نفس عميقي کشيد... يه دفعه با لگد محکم به درون زد. من و رويا از جا پرديم... دوباره محکم لگد زد... سرعت ماشين کم شد. صدای بارمان از جلو اومد:

چه خبر شده؟...

دانيال جوابي نداد... دوباره لگدي به در زد. بارمان بلند گفت:

دانيال!... دانيال!... خسرو بزن کنار!

لحن پراسترس بارمان دلمو شور انداخت... نکنه دانيال نقشه ي شومي داشته باشه؟

ماشين متوقف شد. چيزي نگذشت که در باز شد. خسرو با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت:

چي شده؟ چه خبره؟

صدای بارمان از پشت سرش اومد:

تکون نخور!... دستهاو ببر بالا!

=====

چشم هاي خسرو از تعجب چهار تا شد... اون قدر هيكل خسرو گنده بود كه بارمان رو از پشت سرش نمي ديدم. فقط دستش رو ديدم كه اسلحه ي خسرو رو از پشتش در آورد. گفت:

دانيال! دست اون دو تا رو باز كن!

دانيال دست و دهن ما رو باز كرد. از ون پياده شد و مشغول بستن دست و پاي خسرو شد. من و روياء از ماشين پياده شديم. خسرو گفت:

مي خوايد فرار كنيد؟ هنوز رئيس رو نشناختي بارمان! به يه كيلومتری اينجا نرسیده پیداتون می کنه!

بارمان گفت:

باشه... تو راست می گی... حالا دهنتو ببند!

دانيال كار بستن دست و پاي خسرو رو تموم كرد. خواست دهنش رو با چسب ببندد كه بارمان گفت:

صبر كن!

رو به روياء كرد و گفت:

توي داشبوردد ماشين يه شيشه اتر و دستماله... ورش دار بيار!

همين كه روياء ماشين رو دور زد تا اتر رو بياره دانيال گفت:

بارمان... بايد يه چيزي بهت بگم!

بارمان گفت:

بذارش براي بعد...

دانيال با عصبانيت گفت:

همين الان!

بارمان گفت:

بهت می گم باشه براي بعد!

خسرو كه خونسرد به نظر مي رسيد با خنده گفت:

خيلي زود بهم مي رسيم بارمان... اين قدر زود توي دام مي افتي كه جايي براي تعجب و شوكه شدن نمي مونه... قبل از اين كه به خودت بباي يه گلوله توي سرت خالي مي كنند...

دانيال بدون توجه به خسرو آهسته گفت:

تو همه ي ماجرا رو نمي دوني!

در همین موقع رویا سر رسید. دانیال با عصبانیت سنگ روی زمین رو شوت کرد و زیرلب گفت:

احمق!

اتر و دستمال رو از دست رویا گرفت. بارمان بهم گفت:

بشین جلو!

رویا اعتراض کرد:

پس این دختره به چه دردی می خوره؟ مگه رانندگی خوب نیست؟

سعی کردم لحن بد رویا رو نادیده بگیرم. گفتم:

من می شینم پشت فرمون!

پشت فرمون نشستم... دستی به سرم کشیدم... از درد داشت می ترکید... قلبم توی سینه به شدت می زد و مطمئن بودم تا ماجرا ختم به خیر نشه با همین هیجان می زنه و آرام نمی گیره...

از توی آینه بغل دیدم که بارمان و دانیال خسروی بیهوش رو با زور و زحمت به گوشه ی جاده کشوندند... صدای دانیال رو شنیدم:

زورت اندازه ی یه دختر بچه ی چهار ساله ست... بلند کن اون پاشو دیگه...

بارمان داد زد:

اون موقعی که منو فرستادی تا معتادم کنن باید فکر اینجاشم می کردی...

دانیال هم با صدای بلند گفت:

تو حقت بود!

رویا به کمک بارمان رفت. منم از ماشین پیاده شدم... هر چند می دونستم زور من از یه دختر بچه ی چهار ساله هم کمتره...

تا ماشین رو دور زدم و بهشون رسیدم خسرو رو توی حاشیه ی جاده ول کردند...

نگاهی به اطرافم کردم. یه جاده ی به بانده با آسفالتی قدیمی و پر تپه چاله بود. تا جایی که چشم کار می کرد خیری از تیر چراغ برق نبود... دور و بر جاده رو گیاه های بلندی گرفته بود. نگاهی به آسمون کردم... سیاه سیاه بود و ابرهایی که سرمه ای تیره به نظر می رسیدند از جلوی هلال ماه رد می شدند... توی زندگی این همه ستاره رو با هم توی آسمون ندیده بودم... توی آسمون تهران به زور دو سه تا ستاره پیدا می شد...

هوا مرطوبش سوزی داشت که یه کم برای اردیبهشت عجیب و غریب به نظر می رسید... سرمو پایین انداختم. بارمان، رویا و دانیال وارد جاده شدند. بارمان که نفسش به زور بالا می اومد دوباره اسلحه ش رو بیرون کشید و گفت:

خب دانیال! حالا برو توی ون و بذار رویا دست و پات رو ببند!

رویا گفت:

همین جا کنار خسرو ولش کن دیگه!

بارمان با بدجنسی گفت:

هرجایی می تونم ولش کنم... ولی می خوام اول بفهمم اون نصف دیگه ی ماجرا چیه!

دانیال پوزخندی زد و گفت:

یه جورایی ته دلم مطمئن بودم دوباره بهم خیانت می کنی!

بارمان گفت:

راستش می ترسم از اون خیانت اول کینه به دل گرفته باشی... برای همین پیشدستی کردم. تجربه نشون می ده بدجوری کینه ای هستی...

و با سر منو به دانیال نشون داد. دانیال دوباره پوزخند زد و گفت:

آهان! باشه... دیر یا زود می فهمی که چه غلطی کردی!

بارمان گفت:

ترلان سوار شو! زود باش!

آخرین چیزی که دیدم صحنه ای بود که رویا داشت دست و پای دانیال رو می بست.

گیج شده بودم... نمی دونستم چه خبره... یه آدم گیج و ویج بودم و قلبم آرام نمی گرفت... بارمان دانیال رو با خودش دزدیده بود که ازش حرف بکشه؟ فکر خوبی بود... ولی ماجرای خیانت چی بود؟ خیانت اول... کینه ی دانیال... چرا من هیچی نمی دونستم؟

بارمان جلو نشست. سرحال و پر انرژی به نظر می رسید. گفت:

خب... بریم ببینیم این خانوم ما چطوریه رانندگیش!

با تعجب گفتم:

با ون؟

خندید و گفت:

بیخشد که در حدت نیست!

چند دقیقه ی بعد صدای بسته شدن در پشتی ون رو شنیدم. رویا هم سوار شده بود. رو به بارمان کردم و گفتم:

کمر بندت رو بستی؟

بارمان گفت:

نگران نباش... امکان نداره سوار ماشین یه خانوم بشم و کمر بندم رو نبندم!

چشم غره ای بهش رفتم. با صدای بلند تیک آف ماشین از جاش کنده شد. بارمان داشبورده رو گرفت و گفت:

هل نشو... بذار پنج دقیقه بگذره بعد ضایع نکن!

با مشت به پهلویش زدم و گفتم:

مسخره م نكن نامرد!

خنديد... سكوت بينمون برقرار شد... جاده ي داغون! و قشنگي بود... آسفالتش اون قدر داغون بود كه انگار داشتم روي يه راه شوسه اي رانندگي مي كردم... بارمان داشت به آسمون نگاه مي كرد. گفتم:

يه لحظه فكر كردم داري ما رو مي فروشي! چرا جدي جدي روي رو لو دادې؟

نمي دونم روي با چي به شيشه زد. از جا پرېدم. روي گفتم:

راست مي گه! چرا منو لو دادې؟

بارمان خنديد و گفتم:

من خيلي وقته كه تو رو لو دادم!

روي با تعجب گفتم:

چي؟

صداش ضعيف بود ولي تعجب و وحشت رو مي شد از توش خوند. بارمان گفتم:

فكر مي كني چه جورې رئيس شدم؟... حالا الان ولش كن... بعدا براتون مي گم!

روي ول كن نبود:

يعني چي؟ تو منو فروختي؟

بارمان گفتم:

مي خواستم پست بگيرم... با اون پستي كه داشتم هيچ وقت نمي تونستيم فرار كنيم! اطلاعات خوب بهشون دادم... اونام در عوضش بهم پست دادن... بده؟ اگه اين كار رو نمي كردم الان در حال فرار كردن نبوديم!

پرسيدم:

پس چطور روي رو نبردن ازش حرف بگشن؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفتم:

از اين طور آدما به اين راحتی نمي شه حرف كشيده... اونام اينو خوب مي دونستند... براي همين احتمالا گذاشتند روي با ما بمونه تا شايد ردي از مافوقش بگيرن يا اطلاعات بيشتري جمع كنند...

با تعجب پرسيدم:

مطمئني؟

بارمان با خنده گفتم:

نه!

گفتم:

اگه يه وقت مي كشتنش يا مي بردنش چي؟

بارمان نگاه عاقل اندر سفيهي بهم كرد و گفت:

گروهي كه به جاي اين كه آدم هايي كه مد نظرشونه رو بدزده از طريق دوستي وارد مي شه هيچ وقت نمي ياد تو سر به جاسوس تير خلاص خالي كنه... اساس كارشون سياسته... اين قدرها باهاشون كار كردم كه بتونم كارهاشون رو پيشبيني كنم.

رويا داشت به چيزي اون پشت مي گفت كه درست نمي شنيدم... احتمالا فحشي ناسزايي چيزي بود...

يه ساعت بعد آدرنالين توي خونم ته كشيد و كم كم خوابم گرفت... داشتم مرتب خميازه مي كشيدم كه جاده تموم شد. بارمان گفت:

ماشين رو نكه دار... با اين ماشين لو مي ريم...

با تعجب پرسيدم:

پس چي كار كنيم؟

بارمان گفت:

نزديكي هاي اينجا به آباديه... مي ريم اونجا. صبح كه شد يه كارپش مي كنيم.

از شدت تعجب داد زدم:

يه كارپش مي كنيم؟ اين يعني چي؟ هيچ نقشه اي نداري؟

بارمان با خونسردي اعصاب خوردكنش گفت:

عيبي نداره... نقشه هم پيدا مي كنيم...

ماشين رو کنار زد. با نابوري نگاهش كردم... همون لحظه به اين نتيجه رسيدم كه چه خريتي كردم جونمو وسط گذاشتم... بارمان يه تخته ش كم بود... بدون نقشه مي خواست اين گروه رو دور بزنه؟

نمي دونم يه دفعه اين فكر از كجا به ذهنم رسيد كه اگه همه ش نقشه باشه چي؟ نمي دونم چه نقشه اي ... ولي دوستيش با من... عشق و احساسش... ماجراي رويا... اصلا نكنه يه دفعه يه بلايي سر من و رويا بياره، دست هاي دانيال رو باز كنه و همه چي بهم بريزه؟!...

احساسات متضادي نسبت بهش تو وجودم شكل گرفت... نسبت به اين مرد خونسردي كه با همه ي سياست هاش ادعا مي كرد نقشه اي نداره... مي ترسيدم... از اين مرد و چشم هاي وسوسه برانگيزش مي ترسيدم... آقاي وسوسه... با شيطنتي كه از پشت آبي نگاهش آدمو اغوا مي كرد... مي ترسيدم اين شيطنت دامن زندگيم رو بگيره و توي اوج اميدواري با نااميدي و خيانت ضربه ي آخر رو بهم بزنه...

بارمان دستور داده بود پاي دانيال باز شه... دانيال جلوتر مي رفت و بارمان با فاصله پشت سرش مي اومد. من هم گام با بارمان و رويا هم گام با دانيال بود. كل ون رو براي پيدا كردن وسايل به درد بخور بهم ريخته بوديم. ولي چيز به درد بخوري پيدا نكرديم. از قضا رويا در شيشه ي اتر رو خوب نبسته بود و بيشرش پريده بود. بارمان هم به باقي مونده ي اتر توي شيشه نگاه کرده بود و گفته بود كه به درد بيهوش كردن مگس هم نمي خوره...

راهمون رو از بين گياه هايي كه تا ساق پامون بود و خارهاي تيزشون توي پاهامون فرو مي رفت باز مي كرديم.
رويا رو به بارمان كرد و گفت:

اين ماشيني كه سر جاده ول كرديم لومون مي ده.

بارمان گفت:

نه بابا... صبح مي ريم... به اونجاها نمي كشه.

رويا گفت:

محيي تا صبح به اين قضيه كه چرا هنوز پيشش نرسيديم مشكوك مي شه.

بارمان نگاهي به اطراف كرد. مكثي كرد و گفت:

بهت كه گفتم صبح از اين جا مي ريم.

رويا دهنش رو باز كرد تا مخالفت كنه. اعتراض كردم:

بسه ديگه! اگه ناراحتي برگرد پيش ماشين و از اين جا دورش كن.

رويا سرشو به سمت جلو چرخوند و چيزي نگفت. بارمان گفت:

نكنه انتظار داري من برم اين كارو بكنم؟

رويا نفسش رو با صدا بيرون داد و گفت:

همينمون مونده بود كه ترلان هم طرف بارمان رو بگيره!

كمي كه بين گياه هاي خشك کنار جاده پيش رفتيم به يه سراشبيي رسيديم... پايين سراشبيي يه آبادي بود... بارمان نگاهي به ساعتش كرد و گفت:

زود باشيد ديگه... هوا كه روشن شد خودمونو با يه وسيله مي رسونيم شهر...

دانيال با دهن بسته صدائي در آورد. بارمان صداش رو بالا برد و گفت:

آره.. شهر! مي ريم تهران! چيه؟ حرفي داري؟

دانيال سرش رو به نشونه ي تاسف تكون داد... هنوز مشكوك مي زد... اين كه بدون دردرس درست كردن داشت جلومون راه مي رفت و سركشي نمي كرد عجيب بود... هر لحظه انتظار داشتم كه با يه كلكي قشقرق به پا كنه... هنوز ازش مي ترسيدم... بيشتر از قبل...

صداي زوزه اي شببيه به زوزه ي شغال بلند شد... نگاهي با ترس به اطرافم كردم. همه جا تاريك بود تنها منبع نور، نور ماهي بود كه نيمي از اون زير ابرهاي سرمه اي پنهان شده بود. قليم محكم توي سينه مي زد... از اين شرايط نمي ترسيدم... اعتماد به نفس كاذب بارمان به من سرايت کرده بود. فقط اضطراب داشتم... اضطراب شديد...

چشمم به خونه هايي افتاد كه زير پام بود. خونه ها به صورت نامرتب و با فاصله هاي مختلف از يه خيابون گلي قرار گرفته بودند... خيلي محقر به نظر مي رسيدند. سقف هاشون از جنس شاخ و برگ درخت و ديوارهاشون گلي بود. ابتدائي آبادي يه مخزن بزرگ آب بود كه از شيرهاش آب چكه مي كرد. دور و برش يكي دو تا دبه ي خالي آب افتاده بود. زمين کنار مخزن به لجنزاري متعفن تبديل شده بود. رويا آهسته گفت:

خب حالا چي کار کنيم؟

من که با بيني چين خورده به وضع تاسف بار آبادي نگاه مي کردم گفتم:

شاید قبول کنند در ازاي پول يه شب بهمون جا بدن!

بارمان پوزخندي زد. نگاهی به کوله پشتي بارمان کردم و با شک و تردید گفتم:

چيه؟ ... آهان! راستي ما پول نداريم...

بارمان گفت:

نه... يه اسکناس هم ندارم...

رويا اخم کرد و گفت:

يعني چي مگه تو رئيس نبودي؟ بهت هيچ پولي نمي دادن؟

بارمان لبخندي زد و گفت:

همه شو خرج کردم...

رويا با تعجب پرسيد:

خرج چي؟... تو که مثل اين بابا اهل لباس خريدن نبودي!

به صورت دانپال نگاه کردم. احتمالاً اگه دهنش با چسب بسته نشده بود پوزخندي تحويلمون مي داد. بارمان گفت:

بعدا بهت مي گم!

دستي به چونه ش کشيد. لبخندي روي لبش نشست. گفتم:

نقشه اي داري؟

بارمان خنديد و گفت:

يکي هم نه... دوتا...

رويا لبخندي زد و گفت:

مثل يه خلافکار حرفه اي!

بارمان خشاب اسلحه ش رو چک کرد و گفت:

بايد واقع بين باشيم... متاسفانه من يه خلافکار حرفه ايم... يه خلافکار حرفه اي هم هميشه يه نقشه ي دوم داره که اگه نقشه ي اول اجرا نشد نقشه ي دوم رو اجرا کنه... .

بارمان در زد. رویا و بارمان دو طرف دانیال و ایستاده بودند... من پشتشون و ایستاده بودم ولی حدس می زدم قیافه ی دانیال دیدنی شده باشه... احتمالا داشت به شدت حرص می خورد. بارمان با مشت به در کوبید... دیگه توی شهرم این ساعت همه خواب بودند چه برسه به اونجا...

زنی با چادر سفید در رو باز کرد. با دیدن اسلحه ی توی دست بارمان که به طرف دانیال نشونه گرفته شده بود هینگی گفت و دستش رو روی قبش گذاشت. بارمان گفت:

خانوم برو تو... سریع باش...

زن با صدایی لرزون گفت:

چه خبر شده؟

بارمان گفت:

من مامور پلیس هستم... خانوم عجله کن... الان براتون توضیح می دم...

رویا گفت:

بفرمایید تو... سریع باشید...

بدون این که منتظر تعارف زدن زن بشیم وارد خونه شدیم. زن گفت:

چه خبر شده؟ شما نباید بدون اجازه وارد خونه شید.

لهجه ش نشون می داد شمالیه... پس شمال کشور بودیم... باید از هوای مرطوبش این حدس رو می زدم. بارمان گفت:

خانوم من مامور پلیسم... این مرد مجرمه... همدست هاش ممکنه کمین کرده باشن... صبح نیروی کمکی می رسه و از این جا می ریم...

زن انگشت اشاره ش رو گزید. با وجود اون تاریکی می تونستم برق ترس رو توی چشم های تیره ش ببینم. زن گفت:

سرکار... ما رو توی در دسر نندازید... من بچه ی کوچیک دارم...

زیر لب به رویا گفتم:

ای بمیری!

رویا حدس زده بود چون دیوارهای خونه خیلی وقته تعمیر نشده خونه مال یه پیرزنه ولی ظاهرا خونه مال یه زن تنها بود...

زن با ترس و لرز به سمت در خونه رفت و گفت:

من... من برم دادشمو صدا کنم...

بارمان با تحکم گفت:

لطفا همین جا بمانید! این که کسی خبردار نشه به نفع خودتونه...

یه لحظه سکوت توی خونه برقرار شد... احساس کردم بارمان یه کم گند زد... شاید باید می گفت به صلاح یا به خاطر امنیت خودتونه... با اضطراب به زن نگاه کردم... یه دفعه زن به طرف در دوید. سریع به طرف در رفتم و خودمو جلوش انداختم. اینم از نقشه ی اول بارمان!

بارمان دانیال و کنار زد. اسلحه رو به سمت زن گرفت و با اون خونسردی همیشگی گفت:

نمی خواستم این طوری شه... اشتباه کردی... نمی خواد نگران باشی. کسی برای تو و بچه ی کوچیکت مشکلی به وجود نمی یاره. صبح از این جا می ریم.

زن روی زمین نشست. سرش رو با دست گرفت و جیغ کوتاهی زد. بارمان با تحکم گفت:

صدات در نمی یاد... فهمیدی... مگه نه حرفمو پس می گیرم.

رو به رویا کرد و گفت:

یه ملافه ای چیزی پیدا کن دست و دهنش رو ببند... بذار پیش بچه ش باشه که خیالش راحت تر باشه.

رویا زن رو از روی زمین بلند کرد. با تاثر به ناله و گریه هاش نگاه کردم.. عین بید می لرزید... نگاهم توی اون تاریکی اون قدر به اتاق موند تا صدای گریه های زن ساکت شد... احتمالاً ناله و زاری هاش توی دستمالی که به دهنش بسته شده بود خفه شد...

بارمان نگاهی به فانوس نفتی که روی زمین بود کرد و گفت:

برق ندارن...

گفتم:

اگه شوهرش بیاد چی کار کنیم؟

بارمان گفت:

گفت داداشم... حرفی از شوهرش نزد...

چشماتو تنگ کردم و توی تاریکی نگاهی به دور و بر اتاق کردم. روی زمین یه قالی کهنه پهن بود. یه طرف شیشه های شیشه به شیشه ی مربا کنار هم چیده شده بودند. بساط خیاطی زن هم یه طرف دیگه ی خونه قرار داشت. اضطرابم دود شد و از بین رفت... بارمان داشت سعی می کرد فانوس رو روشن کنه... گفتم:

ولش کن... ما حق نداریم از وسایلشون استفاده کنیم... معلوم نیست به خاطر همین یه ذره نفت چه قدر زحمت می کشه.

رویا از توی اتاق بیرون اومد و گفت:

بستمش... بارمان... بچه ش شیرخواره...

قلبم توی سینه فرو ریخت. بارمان گفت:

فعلاً که بچه ش خوابه... اگه بیدار شد یه فکری می کنیم.

اخم کردم. گفتم:

بسه... نمی خواد این قدر ادای آدم های خلاف کار و بد رو در بیاری...

بارمان از جاش بلند شد. رو به روم ایستاد. صورتمو بین دستاش گرفت و گفت:

من ادا درنمی یارم ترلان...

به چشم هاش نگاه کردم... انگار تنها چیز رنگی توی اون تاریکی و ظلمات چشم های بارمان بود... یخ زدم... بارمان از کنار من رد شد. روی زمین دراز کشید و گفت:

دانیال جون بشین... تعارف نکن پسرم...

رویا دم در اتاق نشست. مشخص بود مضطربه... ناخون هاش رو می جوید... منم کنار فانوس نشستم. همین که به دیوار تکیه دادم یخ کردم و ازش فاصله گرفتم. دانیال گوشه ی دیگه ای نشست...

نگاهم رو از فضای محقر خونه گرفتم... نمی دونم از چی ناراحت بودم... از حرف بارمان یا فقری که توی خونه ی اون زن تنها موج می زد... نگاهی به بارمان کردم... چه قدر همه چیز آرام تر و بی دردسزتر می شد اگه عاشقش نمی شدم... ولی...

اون وقت دووم نمی اوردم... می دونستم... همه ی اون چیزی که منو تا اون لحظه نگه داشته بود احساسم به بارمان بود... تنها چیزی که نمی داشت بین سیاهی های اطرافم خودمو به جنون و دیوانگی تسلیم کنم و سوسه ی توی نگاه بارمان بود...

نمی دونم چه قدر سکوت بینمون حکمرانی کرد که رویا اونو شکست:

خب بارمان... پولها تو خرج چی کردی؟

بارمان گفت:

خرج فرار...

رویا گفت:

آره... می بینم که توی یه هتل پنج ستاره کنار استخر نشستیم و داریم آفتاب می گیریم... دستت درد نکنه... توی زحمت افتادی!

بارمان گفت:

رویا... ولش کن... نمی خوام بشنویش...

رویا گفت:

چرا... اتفاقا این اون چیزیه که می خوام بشنوم.

بارمان پوفی کرد... دوباره سکوت بینمون برقرار شد. تنها صدایی که می اومد صدای زوزه های شغال بود. بارمان گفت:

رویا... من باهاتون نمی یام.

از جا پریدم و گفتم:

چي داري مي گي؟

رويا گفت:

ما قول و قرار داشتيم بارمان!

بارمان صاف نشست و گفت:

خب... راستش... من يه خورده فکر کردم و ديدم مشکلات من از حوزه ي اختيارات تو خارجه رويا... من آگه پام به کلانتري برسه سرم مي ره بالا چوبه ي دار...

رويا گفت:

بهت که گفتم... بهشون مي گم که مقصر نيستي.

بارمان هر دو آرنجش رو تکیه گاه بدنش کرد و نیم خيز شد. گفت:

حتي چيزهايي که مربوط به کار باند نيست؟

رويا گفت:

منظورت چيه؟

بارمان مکثي کرد. سر دانيال بالا اومد و به بارمان نگاه کرد... هر سه تاملون بهش زل زده بوديم. بارمان گفت:

من پام به خاطر يه جرم بزرگ گيره... چيزي که ربطی به باند نداره... من... من اون کار رو نکردم ولي... همه ي شواهد عليه منه... من مدرکي براي بي گناهيمن ندارم و اين موضوع هيچ ربطی به ماجراي باند نداره...

احساس کردم به سختي مي تونم نفس بکشم... بارمان داشت چي مي گفت؟

رويا گفت:

جرمت چي بوده؟

بارمان دوباره دراز کشيد و گفت:

نمي خوام در موردش حرف بزنم.

گفتم:

بارمان... باباي من قاضيه... مي تونه کمکت کنه ثابت کني بيگناهي...

بارمان خنديد... احساس کردم خنده اش عصبيه... بالاخره سد اون خونسردي اغراق آميز و اعصاب خورد کن شکسته شده بود... گفت:

تو مطمئني بابات به يه آدم معتاد و خلاف کار احساس ترحم نشون مي ده؟

با عصبانيت گفتم:

چرا همه ش مي خواي خودتو يه آدم بد و مزخرف نشون بدی؟ که وقتي من و رويا رو تنها گذاشتي و رفتي ازت متنفر بشم؟ که فراموشت کنم؟ که بدی هاتو ببينم و بي خيالت بشم؟

بارمان گفت:

آره... فقط مشکل من اینه که تو نمی خواهی واقع بین باشی. آگه باهاتون پیام و بابات قبول نکنه کمک کنه یا نتونه چی؟ دوست داری وایستی و اعدام شدن عشقت رو ببینی؟

این تصور رو از ذهنم پس زدم. سعی کردم نذارم با فکر کردن بهش یه بغض گنده راه گلوم رو ببنده. رویا گفت:

بگو جرمت چیه بارمان... شاید تونستیم یه کاریش کنیم.

بارمان آهسته گفت:

هیچی... ولش کن...

گفتم:

من به عنوان دختر یه قاضی فقط می تونم یه چیزی بهت بگم بارمان... خیلی وقت ها ترس از جرم انجام نداده می تونه خطرناک تر از عذاب وجدان جرم انجام داده باشه... آگه این کار رو نکردی باید پاش وایستی و از حقت دفاع کنی... این که فرار کنی بدترین انتخابه... انتخاب آدم های ترسو...

رویا با لحنی پر از تمسخر گفت:

آهان! تازه داره یه چیزهایی دستگیرم می شه... برای همین به این باند پناه آوردی... آره؟ ماجرای رادمان همه ش بلوف بود... فهمیدم.

بارمان یه دفعه بلند شد و نشست. با عصبانیت گفت:

ساکت شو... مسئله ی من و رادمان به تو هیچ ربطی نداره! حالیت شد؟ حق نداری رابطه ی ما دو تا رو زیر سوال ببری! من این کار رو بعد از ماجرای ترک کردن زندگی عادی انجام دادم! همین الان این بحث رو تموم می کنی... تو و ترلان از اینجا می رید... بعد من تصمیم می گیرم می خوام دانیا رو هم با خودم ببرم یا نه...

دوباره دراز کشید... باز هم سکوت... بارمان دوباره نشست و گفت:

آی! رویا!... ترلان می گه قبل از رفتن رادمان باهاش خصوصی حرف زده بودی... چی ازت خواسته بود؟

احساس کردم رویا از جاش بلند شد و به سمت در رفت. لباساش کاملا سیاه بود و فقط با صدای فش فش شلوار جینش می تونستم موقعیتش رو تشخیص بدم. گفت:

چیز خاصی نبود. می خواست در مورد نحوه ی کارکرد کامپیوترهای باند ازم بپرسه... خیالش رو جمع کردم که نمی شه بهشون نفوذ کرد... همین!

=====

بارمان چیزی نگفت... رویا گفت:

من می رم بیرون یه سر و گوشی آب بدم.

بارمان گفت:

اصلا فکر خوبی نیست.

رویا گفت:

چرا اتفاقا فکر خوبی... می خوام این جاده ها رو بررسی کنم ببینم چی به چی ان... آگه یه دفعه ریختن توی خونه و سورپرایزمون کردن چی؟ باید بدونیم کدوم سمت می خوایم بریم. تو روز روشن هم که نمی تونیم راه بیفتیم و بریم این ور و اون ور... زود می یام...

دانیال با دهن بسته صداهای عجیب و غریبی در آورد. بارمان گفت:

چی؟ توام می خوای بری هواخوری؟

دانیال خواست از جاش بلند شه که بارمان گفت:

بشین!

رویا گفت:

دانیال آگه بچه بازیات تموم شده من برم!

صدای باز شدن در اومد. توی نور ماه صورت در هم رویا رو دیدم. رویا در رو بست و دوباره توی تاریکی غرق شدیم.

دراز کشیدم... دانیال هنوز داشت تقلا می کرد. بارمان با بداخلاقی گفت:

آه! خفه شو دیگه!

ولی گوش دانیال بدهکار نبود... احساس می کردم قلبم درد می کنه... من فرار بدون بارمان رو نمی خواستم... چرا؟ چرا مثل همه ی آدم های دیگه نخواستم عاشق یه آدم پولدار و خوش قیافه با ماشین بنز یا پورشه بشم؟ آخر سنت شکنی چی بود که تن به این دیوونگی دادم؟

به چشم های آبی همیشه نگران بابام فکر کردم... محبت های بی دریغ مامانم... رابطه ی خواهرانه ی تلفنی با ترانه... دعوا با معین... دلم براشون تنگ شده بود... ولی بارمان هم... خدایا...

نفهمیدم کی چشمم گرم شد... یه دفعه از خواب پریدم... از دور دست ها صدای اذان می اومد... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... قلبم آرام گرفت...

غلٹی زدم و چشمامو باز کردم. بارمان رو دیدم که با سرعت از این طرف به اون طرف اتاق می رفت... مثل یه آدم مضطرب... با صدایی گرفته گفتم:

بارمان...

یه دفعه وایستاد. نگاهم کرد و گفت:

بیداری؟

گفتم:

چرا نخوايبي؟

بارمان گفتم:

ولش کن...

با عصبانيت گفتم:

چرا هي مي گي ولش کن؟ ماجرا چيه؟؟

آهي کشيد و گفتم:

نگران رادمانم... هي مي خوام اين مسئله رو پيش خودم بزرگ نکنم... هي مي خوام بهش فکر نکنم... نمي شه... رادمان خودش رو انداخته تو دردرس... نمي تونم بيشتري از اين نقش يه آدم خونسرد رو بازي کنم... ترلان... من اگه خونسرديم رو از دست بدم همه چي رو خراب مي کنم...

از جام بلند شدم. کنارش ايستادم... دستش رو گرفتم... دستاش يخ کرده بود. ترسيدم... از ترس اين آدم خونسرد و بي خيال ترسيدم. گفتم:

از چي مي ترسي؟

بارمان آهي کشيد و گفتم:

وقتي اول دبیرستان بودم با رادمان همکلاسي بودم... زيست من خوب بود... رادمان رياضيش خوب بود... همون موقع بود که کشف کرديم بهترين وسيله براي تقلب دستمال کاغذيه... خصوصا دستمال توالت... نه پاره مي شه... نه توي جيب مثل کاغذ فش فش مي کنه... نه جوهرش پخش مي شه... اين جور ي بهم تقلب مي رسونديم...

آهسته گفتم:

مثل دستمالي که رادمان براي دختر راشدي نوشت...

بارمان سر تکون داد و گفتم:

آره... راستش... روزي که رادمان براي ديدن من اومد دفترم... مطمئن نبودم که چه قدر مي تونم به امن بودن اتاقم فکر کنم... براي همين روي دستمال چيزي براي رادمان نوشتم...

اخم کردم و گفتم:

چي؟

بارمان گفتم:

بهش گفتم ماموريت رو درست انجام بده که رئيس بفرستش اون ور مرز...

گفتم:

خب... اين يعني...

بارمان سرش رو پايين انداخت و گفتم:

يعني رادمان به حرفم گوش نداده... همه ي شانس خودش رو از بين برده...

چرا صدای بارمان می لرزید؟ ادامه داد:

می خواستم... یعنی... من همه ی پولی که داشت رو به یه سری قاچاقچی دادم که از این ور مرز ردم کنند... می خواستم اون ور مرز پیداش کنم... ترلان... برام مهم نیست که اون ور مرز نبینمش... ولی برام مهمه که سالم باشه... توی این دنیا راحت زندگی کنه... برادرم عشق منه... پاره ی تن منه...

چشماش براق شده بود... یعنی اشک توی چشمش جمع شده بود؟ گفت:

از وقتی به دنیا اومدم پیشم بود... به جای مادری که از پس شوهر و بچه هاش بر نمی اومد اون بود که منو آرام می کرد... بهترین دوستم بود... کارهایی برایش کردم که شاید برای بچه م نکنم... از هرکسی که ادیتش کرد متنفر شدم... به هرکسی که کمکش کرد علاقه مند شدم... ترلان... با عشق... با میل... با رضایت... زندگی رو به خاطرش دادم... همیشه فکر می کردم این بهترین کاری بوده که توی زندگی انجام دادم... این بهترین فایده ای بوده که این زندگی برام داشته... من نمی توئم دنیا رو بدون رادمان تحمل کنم... نمی توئم ترلان...

دستاش رو رها کردم. بازوهایش رو نوازش کردم... سرش رو روی شونه م گذاشت... پشتش رو نوازش کردم... من عادت نداشتم تکیه گاه باشم... من به تکیه دادن عادت داشتم...

آهسته گفتم:

امید داشته باش... می ریم پیش پلیس... همه چی درست می شه... به موقع می توئم پیداشون کنیم و نجاتش بدیم... شاید فهمیده که خبری از خارج رفتن نیست و خواسته از این طریق وارد شه... یه کم خوش بین باش... چیزی نمی شه... شناس می پاره... می دونم...

بارمان عصبی خندید و گفت:

رادمان؟!... رادمان بدشانس ترین آدم روی زمینه...

از آغوشم بیرون اومد. دوباره توی جلد یه آدم خونسرد رفت. کوله پشتیش رو باز کرد. یه بسته سیگار در آورد و گفت:

باور کن... باور کن آگه بلایی سر داداشم بیاد همه ی ایران رو روی سرشون خراب می کنم... به هر قیمتی که شده... به هر بهایی...

لبخند زد... به احساسی که عشق من به عشقش داشت... و وقتی یاد رادمان می افتادم... با اون آرامش... با اون ادب و احترام... احساس می کردم با وجود این همه تفاوت با برادر بزرگترش لایق این عشق و علاقه ست...

بارمان سیگارش رو آتیش زد... صورت تیره ش توی نور فندک روشن و بعد مهو شد... با نور ضعیف آتیش سیگارش دودی که توی فضا پخش می شد رو می دیدم... بی اختیار گفتم:

نمی تونی منو از خودت متنفر کنی...

بار دیگر سکوت... صدای شغال... آتیش سیگار...

خوب نمی دیدمش... ولی با تموم وجود حسش می کردم... چشم بهش بود... بارمان گفت:

من همیشه این طور نبودم ترلان... من همیشه پست و سیاه نبودم... روش من این نبود... راستش... این اشتباهه که بگم زندگی رو به رادمان دادم... من روحمو فداش کردم...

گامی به سمت برداشت و گفت:

تا حالا داستان کسايي رو شنيدې که اون قدر توي نفرت و انتقام فرو مي رن که يه کارهاي عجيب و باورنکردني ازشون سر مي زنه؟ آدم هميشه اين جور وقت ها از خودش مي پرسه چي مي شه که يه آدم به اينجاها مي رسه... بذار من بهت بگم... يه چيزي توي وجود همه ي ما هست که دعوتمون مي کنه تن به سياهي بديم... اون نيمه ي ديگه ي همه ي ما... فقط مال شماها ساکت و خاموشه... و من مدت هاست که غرق اين نيمه شدم... وقتي اسير اين نيمه و سياهي هاش بشي... خيلي سخته بذاريش کنار و يه بار ديگه آدم بشي...

پکي عميق به سيگارش زد و گفت:

اون شبي که آرمان مرد... پر از بغض و کينه بودم... يه حس عجيبی اون شب بهم دست داد... حس کردم از درون يخ کردم... حس مي کردم دارم بي دليل لبخند مي زنم... رادمان بعدها بهم گفت اون شب فکر کرده بود من خل شدم... اون شب هزار هزار راه براي انتقام به سرم زد... و من الان تماما خودمو به اين حس سپردم...

سيگارش رو خاموش کرد. به طرفم اومد و گفت:

هر وقت خواستي منو به خاطر کارهام محکوم کنی... به امشب فکر کن... منم يه روز مثل تو بودم... اين آدما... اين روزگار... اين زندگي... اين بلاها... منو اسير خودم کرد...

لبخندش رو حتي توي تاريخي هم تشخيص مي دادم. گفت:

اسير آن نيمه ديگر م...

سري تڪون دادم و گفتم:

نمي فهممت...

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

باور کن دوست دارم هيچ وقت نفهمي...

نگاهي به ساعتش کرد و گفت:

رويا دير کرده...

دانيال با دهن بسته خنديد. به سمتش چرخيدم. فکر مي کردم خوابيده... بارمان گفت:

چته؟ به چي مي خندي؟

اخم کردم و گفتم:

چرا نمي ذاري حرف بزنه؟ مي ترسي چيزي رو پيش من لو بده؟

بارمان گفت:

باور کن همين الانم به زور اعصاب بهم ريخته م رو كنترل مي كنم. اگه اين مردك هم بخواد ادا اصول در بياره و چرت و پرت بگه كار دستش مي دم.

گفتم:

خب تو برو دنبال رويا... من به حرفاش گوش مي دم.

بارمان با صداي بلند و لحن معترضه گفت:

ترلان!

بدون توجه بهش به سمت دانيال رفتم. چسب رو از دهنش كندم و گفتم:

چي مي گي؟ چرا مي خندي؟

هوا هنوز تاريك بود و به زحمت مي تونستم هاله اي از دانيال رو ببينم... آهسته خنديد و گفت:

هيچي... داشتم تصور مي کردم در حالي كه شما دو تا دل و قلوه ميديد و بهم چرت و پرت مي گيد رويا داره كيلومترها از اينجا دور مي شه.

بارمان گفت:

بيند دهنشو...

با تعجب پرسيدم:

چي ذاري مي گي؟

دانيال گفت:

رويا فرار کرد... همين!

بارمان گفت:

مي دوني رويا كيه؟

دانيال با خنده گفت:

آمنه! جاسوس وزارت اطلاعات با اسم مستعار رويا؟

خنده ش شديدتر شد. قلبم توي سينه فرو ريخت. چي داشت مي گفت؟

دانيال گفت:

آره مي دونم چيا بهت گفته... خودم با همين گوشهام شنيدم و كلي به خريبت خنديدم.

چشمامو روي هم گذاشتم... قلبم محكم توي سينه مي زد... يه حس بدې بهم دست داد... يخ زدم... احساس كردم لرزش خفيفي همه ي بدنم رو گرفت.

بارمان با بداخلاقي گفت:

عين آدم حرف بزن ببينم چي داري مي گي؟

دانيال گفت:

توي زيرزمين يه سري ميكروفون و وسايل جاسوسي كار گذاشته بودند... يه نفر مسؤل گزارش دادن اين اطلاعات بود كه از قضا توي تيمي بود كه زيردست من بودند. همه ي خالي بندي ها رويا رو شنيدم. خودم پي اش رو گرفتم كه ببينم اگه واقعا رويا جاسوسه لوش بدم و يه پاداش خوب بگيرم... دنبال همه ي حرفاش رفتم... همه ش دروغ بود... ولي يه سري اطلاعات خوب پيدا كردم. چند وقت پيش يه خبرچين اطلاعاتي از باند رو پيش يه نفر مي بره و لو مي ده. بعد پيگيري متوجه شدند كه سهل انگاري رويا باعث لو رفتن يه سري از اين اطلاعات شده. براي همين تحت نظر گرفتنتش... ظاهرا رويا مقصر بوده... خودش هم خودشو مقصر مي دونسته... رويا يه آدم معمولي بوده كه مي خواسته فرار كنه چون از بلايي كه ممكن بود باند سرش بياره مي ترسيد. مي ترسيد اين موضوع كه خيلي به باند وفادار نيست رو بشه... وقتي داشتم در موردش اطلاعات جمع مي كردم ديدم چند سال قبل كه كارمون به مواد مخدر نزديك بود يه مبلغ زيادي پول به حساب شوهرش ريخته شده... همون موقع هايي كه يكي از محموله هامون لو رفت... مي دونستيم يه نفر ما رو به رقيبمون فروخته... احتمال دادم كار رويا بوده. خيلي كارها كرده بود كه به ضرر باند تموم شده بود. هميشه تحت نظر بود... يا به اين دلایل يا به دلایلي ديگه و شايد خيانت هاي ديگه از اين باند مي ترسيد. دنبال راه فرار بود. چون ديد تو مغزت خوب كار مي كنه گفت ازت براي فرار استفاده كنه. براي همين برات خالي بست.

بارمان گفت:

خيلي خب... بسه... چرت نگو... اگه ايني كه مي گي بود من هيچ وقت جاي تو رئيس نمي شدم. ميكروفون؟ وسايل جاسوسي؟! مسخره ست...

دانيال گفت:

من گزارش هايي كه توي اين زمينه گرفتمو رد نكردم...

ابروهام از شدت تعجب بي اختيار بالا رفت. بارمان سكوت كرد... امكان نداشت... امكان نداشت دانيال به بارمان لطف كنه. بارمان بعد از مكثي طولاني با لحنی كه ناباورى توش موج مي زد گفت:

ولي... چرا؟ ازم نخواه باور كنم كه اين لطف رو بهم كردي.

دانیال گفت:

من بهت لطف نکردم... فقط نمی خواستم تنها برم... توی لو دادن توام هیچ سودی برای من نبود... من کاری که توش سودی برای من نباشه رو انجام نمی دم. اگه می گفتم جاسوس پیدا کردم خیلی به نفع می شد ولی لو دادن به آدم معتاد دردرساز خیلی چیز خاصی نبود. ترجیح می دادم نقشه مونو با هم اجرا کنیم تا پولی رو به عنوان پاداش بگیرم که نمی توئم درست و حسابی خرجش کنم.

سریع پرسیدم:

ماجرا چیه؟ یکی به منم بگه چه خبره؟ شما دو تا چه برنامه ای با هم ریخته بودید؟ می خواستید با هم فرار کنید؟ آره؟ بعد بارمان خیانت کرد؟

بارمان بدون توجه به سوال من گفت:

یعنی در رفت؟

دانیال گفت:

به محض این که پاتون به تهران می رسید تو می فهمیدی که رویا خالی بسته. برای همین فرار کرد... ازت سوء استفاده کرد و بعد رفت.

بارمان گفت:

نمی توئم باور کنم...

یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد. دانیال با بدجنسی گفت:

چیه؟ فکر نمی کردی گول بخوری بچه زرنگ؟

بارمان باز هم سکوت کرد... احتمالاً شوکه شده بود و زبانش بند اومده بود. دانیال گفت:

به نظرم کار عاقلانه ای کرد... خوب شناخته بودت... اگه می فهمیدی می کشتیش... حتماً برای همین در شیشه ی اتر رو باز گذاشت... که اگه بهش شک کردید نتونید بیهوشش کنید. احتمالاً فرصت نکرد... مگه نه شاید از ترس این که بلایی سرش بیاری اون یه بلایی سرتون می آورد...

با تعجب گفتم:

و تو همه ی این کارها رو به خاطر چی کردی؟

یه دفعه بارمان گفت:

می رم دنبالش... اگه پیدا شد یعنی دانیال دروغ گفته.. اگه پیدااش نشد یعنی راست گفته...

=====

در خونه رو باز کرد. دانیال گفت:

رفته ديگه... بي خودي وقتتو تلف نکن! بايد زودتر از اينجا بريم...

بارمان توجهي نکرد و از خونه خارج شد. دانيال پوفي کرد. با عصبانيت گفتم:

جواب منو بده... براي چي اين کارو کردید؟ ماجراي خيانت بارمان چيه؟ يا همه شو مي گي يا دهننتو به بار ديگه مي بندم!

کم کم خورشيد داشت طلوع مي کرد و اتاق داشت روشن مي شد. توي روشني نسبي اتاق تونستم پوزخند روي لب دانيال رو ببينم. صاف نشست و گفت:

من به خاطر پول با اين آدما همکاري کردم... ولي زندگي عايدم رو از دست دادم... پول داشتم ولي چون زندگي نداشتم نمي تونستم ازش استفاده اي بکنم... کم کم شدم قاتل... جاني... خلافتار... همه ي زندگيم براي هيچ و پوچ از بين رفت... راه برگشتي نداشتم... نمي تونستم از گروهشون جدا شم... براي همين تصميم گرفتم فرار کنم. چند وقت پيش به ماموريت به من و بارمان داده شد که براي بستن قرارداد پيش به سري قاچاقچي بريم... قرار بود محموله اي که مد نظر رئيس بود رو از مرز رد کنند و به ما برسونه... ولي با قاچاقچي ها به توافق نرسيديم. مي گفتن که فقط توي جديد فقط آدما رو از اين ور مرز مي فرستند اون ور... راستش... خب من ديدم اين همون چيزيه که من مي خوام... حتما اين قدر کارشون خوب بوده که رئيس اونا رو براي کارش انتخاب کرده... فقط مشکل اينجا بود که نمي خواستم تنها برم... به هزار تا دليل... دليل اولش اين که حتما رئيس روشون شناخت داشت که انتخابشون کرد. مي ترسيدم موقع خروج از کشور پيش رئيس لو برم و شرمو بکنند... يکي از دليل هاي ديگه م هم اين بود که کلا خارج شدن از کشور به تنهائي کار خطرناکيه... اين بود که تصميم گرفتم به آدم پر دل و جرئت رو با خودم همراه کنم که اگه مشکلاتم حل نمي شه حداقل کم بشه... اين شد که در گوش بارمان خوندم که با من از کشور خارج شه...

با تعجب پرسيدم:

چرا بارمان؟

دانيال لبخندي زد و گفت:

نمي دوني چي از اين باند مي دوني ولي حتما اينو فهميدي که پايه و اساس اين باند خشونت نيست... سياسته... تنها آدمي که دور و بر خودم مي شناختم که يه کم توي رفتارش سياست بارمان بود. از طرفي محبي هميشه حواسش به بارمان بود و بين صحبت هاش مي فهميدم که اونم همين حساب رو روي بارمان داره. اصلا براي همين براي قرارداد بستن با قاچاقچي ها بارمان رو با من فرستاد... مي گفت سريع تر از من آدم ها رو مي شناسه... وقتي هم که آدم ها رو مي شناسه خوب بلده چطور بهشون ضربه بزنه... اين خيلي شبیه کاريه که رئيس مي کنه... دقت کردی؟ البته نمي دونم چه قدر از اين باند مي دوني...

گفتم:

خيلي بيشتري از اوني که فکرش رو بکني... حالا معني اين حرف چيه؟ بارمان و رئيس همدیگه رو مي شناسن؟

دانيال گفت:

فکر نمي کني براي شنيدن بقيه ي حرف ها بهتره دستامو باز کنی؟

با بداخلاقي گفتم:

دستات وقتي باز مي شه که بتوني اعتمادمو جلب کنی.

دانيال آهي کشيد. مکثي کرد. نگاهي به دور و برش کرد. انگار فهميد چاره اي نداره. گفت:

من نمي دونم رئيس كيه كه بهت بگم بارمان مي شناسدش يا نه... ولي مهم اينه كه خيلي زياد شبیه به هم فكر مي كنند... براي همين مي تونند همدیگه رو پيش بيني كنند همين... من براي همين مي خواستم بارمان رو با خودم ببرم... احساس مي كردم اگه نقشه اي برامون پياده شه بارمان مي تونه جلوش رو بگيره... خيلي هم ساپورتش كردم... توي يه سري جاهاي زيرزمين و ويلا ميكروفون بود... صداهاشون ضبط مي شد... به بچه هاي تيمم پول دادم كه اين موضوع رو فاش نكنند كه بارمان توي دردرس نيفته... اوایل مشكلم با بارمان اين بود كه نمي خواست از ايران بره چون مي ترسيد سر خانواده ش بلایي بيارن. راضيش كردم كه اگه بریم و خبري ازمون نشه رئيس نمي ياد خودشوبراي هيچ و پوچ توي زحمت بنوازه و سراغ خانواده ش بره... اين شد كه بارمان قبول كرد همراهيم كنه. تا اين كه سر و كله ي اين دختره رويا پيدا شد. مخ بارمان رو زد. مي دوني بارمان براي چي گول خورد؟ چون همیشه منتظر اين فرصت بود... كه يكي پيدا شه و بهش بگه همه چي حل مي شه و مي تونه به زندگي عادي برگرده... اين شد كه بهم پشت كرد... از اون به بعد لج شديد با هم... منم حالشو سر قضيه ي معتاد كردن رادمان گرفتم... راستشو بخوای پشيمون هم نيستم...

پوزخندي زدم و گفتم:

حالا بارمان مي ترسه كه تو انتقام بگيري؟

دانيال شونه بالا انداخت و گفت:

من نه فرصتي براي انتقام گيري دارم نه انگيزه ش رو... حالا دستامو باز كن...

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

خب... من هنوز دليلي براي اين كه دستات رو باز كنم ندارم.

دانيال با حرص گفت:

مي خوام برم بارمان و پيدا كنم و مجبورش كنم برگرده... تو رو راهي مي كنيم و خودمون مي ريم آذربايجان... قسط قاچاچي ها رو داديم... فقط بايد تا شهريور صبر كنيم.

يه لحظه احساس سرما كردم... گفتم:

پس براي همين براي فرار كردن عجله اي نداشت... از اولش هم توي ذهنش بود كه ما رو مي فرسته تهران و خودش مي ره سمت آذربايجان...

دانيال گفت:

پس چرا منو بپيچوند؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

احتمالا اولش دلش خوش بود كه رويا مي تونه نجاتش بده... بعد كه ذوق و شوقش فروکش كرد فهميد كه گنااهش بزرگتر از اونيه كه رويا بتونه تبرعه ش كنه... براي همين دوباره به فرار فكر كرد... و تو رو هم با خودش آورد...

دانيال كه سعي مي كرد طناب دور دستش رو باز كنه گفت:

شايدم مي خواست منو بكشه كه ردي از فرارش نمونه...

چشم غره اي بهش رفتم. دانيال خنديد و گفت:

چيه؟ باورش سخته كه عشقت آدم بكشه؟ نكنه فكر كردي اسلحه ي توي دستش اسباب بازيه؟

کلمه ي " عشقت " رو با لحنی پرتمسخر گفت. دانیال با عصبانیت گفت:

بازم کن دیگه...

گفتم:

می خواهی بری باهات حرف بزنی یا در بری؟

دانیال گفت:

می رم باهات حرف بزنم و راضیش کنم که دو تایی بریم... می خوام برم از خر شیطون پیاده ش کنم... رویا رو که نمی تونه پیدا کنه... داره وقت رو هدر می ده.

گفتم:

بازت نمی کنم...

دانیال به دیوار تکیه داد. یکی از همون پوزخندهای همیشگیش رو بهم زد و گفت:

اگه بهت بگم برای چی اینجا هستی چی؟

با تعجب گفتم:

چی؟

دانیال با خنده گفت:

تو که فکر نکردی ما این قدر خنگ و ساده ایم که دختر تاجیک... قاضی معروف رو به خاطر استعداد نصفه نیمه ش توی رانندگی بکشونیم اینجا؟

قلبم توی سینه فرو ریخت. رو به روش و ایستادم. اتاق تقریباً روشن شده بود... دیگه می تونستم صورتش رو ببینم... و البته پوزخند پر از تمسخرش رو... گفتم:

حرف بزن... بعدش بازت می کنم... قول می دم...

دانیال گفت:

اول بازم کن بعد می گم...

داد زدم:

حرف بزن!

دانیال خندید و گفت:

اوه چه عصبانی!... باشه... می گم... ولی هرچی که می دونم می گم... شاید خیلی چیزها باشه که من ندونم... من فقط می دونم تاجیک، راشدی و دو نفر دیگه با هم متحد شدن تا جلوی کار باند رو بگیرن... تصورشون این بود که کار باند قاچاق مواد مخدره... رئیس تصمیم گرفت بهشون نزدیک بشه و بفهمه چه قدر از ماجرا می دونند. اول از همه یکی از بچه های باند با برادرت دوست شد... ولی ظاهراً برادرت اهل این نبود که دوستاش رو خونه بیاره یا خبری از خونه برای دوستاش بیره... محبی می گفت بابات قبل از ازدواج وضع مالی خوبی نداشت... تازه دانشگاه رو تموم

کرده بود و خواستگار مادرت بود که از لحاظ سطح خانوادگی ازش بالاتر بود. احتمال داد که آگه شخصي با این موقعیت خواستگاري دخترش بباد به هوای تجربیات خودش قبول کنه... این شد که منی که هم دانشگاهی و هم رشته ت بودم رو مامور کردند که خواستگاریت بیام...

اخمام توي هم رفت. گفتم:

پس قبل از ماجرای من هم با باند همکاری می کردی... همه ی حرفایی که در مورد تحقیر کردنت زدی هم چرت و پرت بود!

نگاه دانیال ترسناک شد. گفت:

حرفام راست بود... چون شما منو دیدید و اون رفتار رو نشون دادید... به من جواب منفي دادید! هیچ فیلمی هم براتون بازی نکرده بودم... خیلی زور داشت بابات که خودش این طوری بود منو تحقیر کنه.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

بابای من تنها کسی توي خونه بود که سعی می کرد به وضع بد مالیت با دید مثبت نگاه کنه...

یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد... دانیال سکوت رو شکست و ادامه داد:

خلاصه... بعد از من به این نتیجه رسیدند که وارد کردن جاسوس توي خانواده ی تاجیک خیلی کار سخته... برای همین ماجرا منتفی شد... تا این که یه خبرچین اطلاعاتی از باند رو در اختیار بابات گذاشت. نمی دونم خبرچین کی بود و چی گفت ولی رئیس تصمیم گرفت که بابات رو ساکت نگه داره. برای همین به من دستور داد که به سایه بگم سراغ دختری بگرده که رانندگی خوب باشه و اونو به هر طریقی که می تونه وارد باند کنه. این ماموریت در واقع دست تیم های بالاتر از من بود ولی نمی خواستند سایه دقیقا بفهمه داره چی کار می کنه. نمی دونم چی شد که سایه دقیقا سراغ تو اومد... احتمالا یه نفر بهش خط داد که بیاد سراغ تو... منم مسئول بودم جلوی هم تیمی های سایه یعنی راضیه، رویا، بارمان و کاوه فیلم بازی کنم. رویا رو مسئول کردم که آمارت رو دربیاره. همه فکر کردند که ماجرای بابات یه اتفاق بوده و اعضای باند اصلا نمی خواستند سایه دست روی همچین دختری بذاره. این طوری تو ام از ماجرا خبردار نمی شدی... این طوری خودت رو محکوم به موندن و همکاری کردن می دونستی... آگه می فهمیدی که ماجرا در مورد باباته ممکن بود ماموریت رو درست انجام ندی... بهت احتیاج داشتند...

یه لحظه چشمامو بستم. دستی به پیشونیم کشیدم. سرم درد گرفته بود... مغزم داشت منفجر می شد. با خودم گفتم:

پس حتما منظور راضیه این بود... این که همیشه همه چیز اون طور که به نظر می رسه نیست...

چشمامو باز کردم و گفتم:

منو برای چی احتیاج داشتند؟

دانیال گفت:

آگه بگم شاید دیگه دستامو باز نکنی...

و با بدجنسی خندید. با عصبانیت و حرص دستامو مشت کردم و گفتم:

می گی یا دهننتو با چسب ببندم؟

دانیال گفت:

خب... ماموریت هایی که برات در نظر گرفته بودند کاملا بر طبق به برنامه بود... ماجرا از جایی شروع شد که رئیس به نفر رو اجیر کرد که به سری اطلاعات غلط در مورد باند به راشدی بده. دیدیم که راشدی داره با جدیت دنبال این سرخ می ره... تصمیم گرفتیم تشویقش کنیم که این کارو ادامه بده. اول ماجرای دخترش رو پیاده کردیم... ولی رادمان بدجوری کارو خراب کرد. بدترین کاری که کرد این بود که از بابات اسم برد. ما می خواستیم اتحاد بازپرس راشدی رو با تاجیک از بین ببریم ولی رادمان بدتر به هم ربطشون داد... به سرخ ناخواسته بهشون داد که برای به باند رسیدن باید متحد شن... این شد که نقشه ی دوم رو اجرا کردند... این که از دختر تاجیک علیه راشدی استفاده کنند... همکاری توی قتل برادرش... اونم وسط خیابون... همچین قتلی شتاب زده به نظر می رسه. به نظر می رسه کسی که این کار رو کرده عجله داشته... استرس داشته... این موضوع باعث می شد راشدی برای پیگیری سرخ غلط بیشتر راغب بشه. شواهد بعدی نشون داد که راشدی همچنان سر همون سرخه... فکر کرده بود حالا که ما این طور شدید عکس العمل نشون دادیم حتما این سرخ به جواب درستی می رسه.

با تعجب گفتم:

ولی من که قیافه ی مبدل داشتم...

دانیال گفت:

می خواستیم آدم های زرنگی رو گول بزنیم. می خواستیم وانمود کنیم که نمی خواهیم بفهمن راننده کی بوده. از طرفی... این امکان وجود داشت که تو قبل از ماجرای تصادف به به نفر در مورد ماجرای سایه خبر داده باشی. می خواستیم به مهر تایید به این موضوع بزنیم که تو رو برای رانندگی می خواهیم... قرار بود ماشین رو به جا ول کنیم تا اثر انگشتت رو روی فرمون پیدا کنند.

دوباره مخم داشت سوت می کشید. گفتم:

ولی رحیم گفته بود ماشین چند هزارتا رفته بود و روی فرمونش به عالمه اثر انگشت بود... قشنگ یادمه!

دانیال لبخند زد و گفت:

حرفی که بهت زدم و یادت رفت؟ من برای رحیم این بهونه رو اوردم که فکر نکنه می خواهیم تو رو تابلو کنیم... می خواستیم ماجرای تو رو مثل به راز نگه داریم... گفتم... که تو نفهمی... ولی این نقشه مون هم خراب شد. رحیم به گلوله توی داشبورد خالی کرد و شما مجبور شدید ماشین رو وسط خیابون ول کنید... ماشین که بررسی بشه جای گلوله هم پیدا می شه. اثر انگشتت رو پیدا می کنند و پیش خودشون این احتمال رو می دن که به زور مجبورت کرده بودند این کارو بکنی.

نفس راحتی کشیدم... بعد چند ماه به معنی واقعی کلمه احساس آسودگی کردم... پس امکانش بود بی گناهییم ثابت شه....

دانیال گفت:

اگه نقشه مون کامل اجرا می شد بابات به خاطر تو حاضر نمی شد هیچی از اطلاعاتی که به دستش رسیده بود بگه... و بدتر از همه این که قبل از آخرین نقشه فرار کردی...

گفتم:

آخرین نقشه چی بود؟

دانیال گفت:

دستمو باز کن...

نچ نچي ڪردم... پام رو با حالي عصبي تڪون دادم... اڳه بازش نمي ڪردم... اڳه بارمان منو راهي تهران مي ڪرد با دانيال چي ڪار مي ڪرد؟ دانيالي ڪه رادمان رو معتاد ڪرده بود... عذابش داده بود... يه حسي بهم مي گفتم بارمان اين مرد رو زنده نمي داشت... اصلا براي همين اينجا ڪشونده بودش... ڪه هيچ ردي از فرارش نذاره... هيچ دليلي نداشت ڪه دانيال رو با خودش بيره... مي خواست از دانيال حرف بڪشه و بعد... بڪشتش...

به سمت دانيال رفتم. ضربان قلبم هر لحظه بالاتر مي رفت. دست هاي دانيال رو باز ڪردم و گفتم:

اين ڪارو به خاطر تو نڪردم... به خاطر اين ڪه دست هاي بارمان به خونت آلوده نشه دارم آزادت مي ڪنم... نمي خوام به خاطر آدمي مثل تو گناه به اون بزرگي بڪنه...

دانيال پوزخندي زد. طناب رو ڪامل باز ڪردم. رد طناب روي دستاش مونده بود. يه ڪم جاي رد طناب روي مچش رو ماليد و گفتم:

آخري ڪاري ڪه مي خواستند باهات بڪنند اين بود ڪه به هواي تو بابات رو بڪشوندن توي تشڪيلات... از ش حرف بڪشند و بعد جفتون رو خلاص ڪنند.

قلبم توي سينه فرو ريخت. زبونم بند اومد... دانيال گفتم:

منتها بعد از رسيدن محموله هايي ڪه مد نظرشون بود... شانس اوردي دختر...

لبخندي زد و گفتم:

مواظب باش دستشون بهت نرسه...

از جاش بلند شد و به سمت در رفت. گفتم:

مي ري با بارمان حرف بزني؟

خنديد و گفتم:

مگه عقلم ڪمه؟ اونو بهت گفتم ڪه دستامو باز ڪني... مجبورم تنهائي برم آذربايجان... فڪر مي ڪنم اوضاع اون قدر بهم ريخته ڪه حواس همه از فرارم پرت شه...

تو دلم گفتم:

اڳه اون زودتر بره و به قاچاچي ها برسه بارمان ديگه نمي تونه اين طوري از ڪشور خارج شه... مي تونم راضي ش ڪنم پاي ڪاري ڪه ڪرده وايسته... و مطمئنم بابا هم ڪمڪش مي ڪنه...

سرمو بلند ڪردم و گفتم:

از ڪجا بايد مطمئن باشم اشتباه نڪردم؟ در مورد روياء... در مورد من؟... اصلا چرا بايد آدمي ڪه اين همه اطلاعات داره رو اين قدر سقوطش بدن؟

دانيال گفتم:

ترلان... من رئيس شدم چون توي يه زمينه استعداد داشتم... استعدادم توي فال گوش وايستادن و جاسوسي ڪردن حرف نداره... براي همين من مامور شدم ڪه خانواده ي تو رو تحت نظر بگيرم... به خاطر همين استعدادم پست گرفتم ڪه بتونم زيرو دستامو خوب تحت نظر بگيرم... محبي نمي دونه من اين چيزها رو مي دونم... خيلي هاش رو با جاسوسي ڪردن به دست اوردم... براي همين پستم رو ازم گرفتند و نزديڪ به يه ماموريت مهم... يعني ماجراي تو و بابات... منو اوردند توي اون خونه... ڪه زاغ سپاه شماها رو چوب بزيم... به بارمان هم پست دادند و از اينجا دورش

کردند که یه وقت در دسر درست نکنه... من قرار بود جاسوس باشم... فقط مشکل اینجا بود که نفهمیدند دیگه تحمل این شغل رو ندارم... من به خاطر پول در آوردن خیلی کارها حاضر بودم بکنم... ولی آدم کشتن نه...

دانیال در خونه رو باز کرد. آخرین لحظه رو بهم کرد و گفت:

یه پیشنهاد بهت بدم؟ در عوض این که آزادم کردی!... اگه دستشون بهت رسید... به هر دلیلی... صبر نکن... وقت رو هدر نده... خودتو خلاص کن...

عباسیان خم شده بود و با اخم و تخم به مانیتور نگاه می کرد. توی نیم رخش که نمی تونستم اثری از غم و اندوه همیشگی ببینم. وقتی صاف و ایستاد و به چشمم زل زد مطمئن شدم که خبری از اون مرد افسرده ی همیشگی نیست...

با عصبانیت گفت:

این چه غلطی بود که کردی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

گفتید...

عباسیان بهم مهلت نداد و گفت:

ساکت!

منشی عباسیان با تعجب بهش نگاه کرد... انگار اونم هیچ وقت عباسیان رو این طوری ندیده بود. عباسیان با صدای بلند گفت:

بهت گفته بودم که اگه خراب کنی چه بلایی سرت می یاد... هان؟

منم صدامو بالا بردم و گفتم:

گفتی اعتمادش رو جلب کنم! فقط دو سه ساعت بهم وقت دادی! منم کاری کردم که دنبالم راه بیفته...

تا دهنش رو باز کرد که جوابمو بده گفتم:

یادت می یاد سر چت کردن هم بهم اعتماد نداشتی ولی بهت ثابت شد می دونم دارم چی کار می کنم؟

عباسیان صدایش رو بالاتر برد... رسماً داشت سرم داد می زد:

بسه! فکر کردی با کی طرفی؟ یه پسر چهارده ساله؟ چطور فکر کردی منی که یه باند رو چند سال روی انگشتم چرخوندم و هیچ ردی از خودم نداشتم گول تو رو می خورم؟ مادر دختره دیدت! قرار ما این نبود که خودتو نشون کسی بدی! وقتی دختره دزدیده بشه اولین کسی که بهش مشکوک می شن تویی!

منم داد زدم:

فکر می کنی دخترها برای دوستاشون از پسرهایی که باهاشون می رن سر قرار حرف نمی زنن؟ به هر حال دوستاش به پلیس می گفتند که با همچین پسری بیرون رفته. ممکن بود توی کامپیوترهاشون عکسمو داشته باشن... با یه چهره نگاری ساده هم تابلو می شد. تازه مامان تینا فکر می کنه رفتم کامپیوترش رو درست کنم.

منشی عباسیان پوزخندی زد و گفت:

با اون ماشین و اون لباسا!!!

عباسیان رو به منشیش کرد و گفت:

بگو کاوه بره خونه ی اون دختره... موبایل... وسیله ی ارتباطی... لپ تاپ... هرچی... حتی فیلم های دوربین... همه رو بزرده بیره برای بررسی... بگو کیبورد و هارد کامپیوترها رو هم برداره... برای این که مشکوک به نظر نرسه بگو یه خورده طلا جواهر هم برداره و گاوصندوق رو هم خالی کنه. می تونی رد تلفن خونه شون رو بگیری؟

منشی به سمت کامپیوتر چرخید و گفت:

یه ساعت پیش چکش کردم... هیچ تماسی اون موقع گرفته نشده بود.

عباسیان اخم کرد و گفت:

اگه برای دختره یادداشت گذاشته باشه چی؟

خنده م گرفت. اون هیچ نظری در مورد این که چه قدر از رادمان قدیمی فاصله گرفتم نداشت... اون قدرها احمق نبودم که یه روش رو دوباره اجرا کنم... متوجه شدم عباسیان به صورتم زل زده. گفت:

به چی می خندی؟

سعی کردم خنده م رو جمع و جور کنم. با این حال هنوز گوشه ی لبم یه چیزی شبیه به پوزخند جا خوش کرده بود. گفتم:

به مردی که چند ساله خودش رو از ترس دنیایی که داره آتیشش می زنه توی یه خونه حبس کرده و هیچی از دخترها نمی دونه.

عباسیان چشماش رو تنگ کرد. همون طور که با گام های کوتاه بهش نزدیک می شدم گفتم:

صدامون رو گوش می کردی... مگه نه؟ شنیدی که چه اتفاقی افتاد! بذار یه چیزی بهت یاد بدم...

جلوش و ایستادم... ازم کوتاه تر بود... فقط تا شونه هام بود. گفتم:

بذار بهت یاد بدم چطور یه دختر رو دنبال خودت راه بندازی... همین که باهات رابطه داشته باشی و چند روز غیبت بزنه و خبری ازت نشه با خودش فکر می کنه حتما منو برای همین می خواسته... دلشوره می گیره... مرتب دنبال می گرده... عصبی می شه... استرس پیدا می کنه... و وقتی بعد چند روز یه دفعه پیدات بشه ممکنه یه کم بداخلاقی کنه ولی یه ترس پنهان از این که دوباره بذاری و بری داره... برای همین به پیشنهادت برای بیرون رفتن نه نمی گه... خصوصا اگه این دختر سنش کم باشه خیلی راحت می تونی این طوری کنترلش کنی.

عباسیان بعد از مکثی جلو اومد. توی چشمم زل زد و گفت:

گول حرفات که صد در صد درسته رو نمی خورم... یه کاری کردی... راستی... از برادرت خبر داری؟

ظاهر م رو حفظ کردم ولی ضربان قلبم یه دفعه اوج گرفت. با یه خونسردی عجیب که از جنس خونسردی های نادر خودم نبود گفتم:

فکر کنم خبرها دست تو باشه...

عباسیان گفت:

حالا بذار من یه چیزی بهت یاد بدم... ترس و هیجانات روحی بخشی از اعصاب رو تحریک می کنه که باعث می شه ضربان قلب آدم بالا بره و مردمک چشمش گشاد بشه... می دونستی؟

گفتم:

نه... رشته م رياضي بود... هيچي از اين چيزهايي که مي گي نمي دونم...

عباسيان گفت:

شايد اون قدرها گوشم تيز نباشه که صداي بالا رفتن ضربان قلبت رو بشنوم ولي اون قدرها تجربه دارم که گول ظاهر خونسردت رو نخورم... مي دوني... همه ي احساسات شما چشم رنگي ها رو مي شه از چشمتون خوند...

لبخندي زد و گفت:

هيچ نظري در مورد اين که چطور با اومدن اسم برادرت مردمک چشمت گشاد شد نداري... اينم حسن چشم هاي روشن...

صورتش پيش چشم تغيير حالت پيدا کرد. هيجان و خشم به طور کامل از صورتش محو شد... بي تفاوت شد و بعد... دوباره تو جلد اون آدم غمگين و پژمرده رفت. آهسته گفت:

سعي کن آدمي که به عمر پشت نقاب بي تفاوتي بدترين چيزها رو تحمل کرد با چيز ديگه اي گول بزني...

پشتش رو بهم کرد. رو به منشيش کرد و گفت:

هرچي هست مربوط به کامپيوتر تينا مي شه... روشنم بود... حتما يه ربطي بين رفتن بارمان و ماموريت برادرش هست... بگرد ببين چي پيدا مي کني.

در ويلا باز شد و يه مرد قدبلند و هيکلي وارد سالن شد. عباسيان گفت:

مواظب پسره باش...

قبل از اين که مرد بازوم رو بگيره به عباسيان گفتم:

شک داري... مگه نه؟ آگه نه تا حالا منو کشته بودي...

يه گام به سمتش برداشتم و گفتم:

ولي آگه چيزي ازم پيدا نکردي... بهتره بليط پروازمون روي ميزت باشه! ... من و بارمان!

عباسيان لبخندي عجيب بهم زد و گفت:

باشه...

سرش رو آهسته تگون داد و گفت:

هم تو... هم بارمان! به محض اين که دستم بهش برسه هر جفتون رو مي فرستم جايي که همه ي آرزوهاتون برآورده شه... درستون رو بخونيد... کار کنيد... دوست دخترهاتون مثل حوري هاي بهشتي دور و برتون بچرخن... مادرتون هم مي فرستم پشتون... مي دوني به همچين جايي چي مي گن؟ بهشت!... البته مطمئن نيستم که وجود داشته باشه... يا دست کم آگه وجود داشته بشه بارمان لياقتش رو داشته باشه... متاسفم که قسمت شما دو تا برادر حتي توي اون دنيا هم کنار هم بودن نيست...

و من تازه داشتم معني پروازي که قولش رو داده بود مي فهميدم...

_ خانوم از جون ما چي مي خوايد؟

اخمام توي هم بود. گفتم:

دستتو باز کردم که بچه ت رو شیر بدی... همین! زیاد وقت نداری... می خوام دوباره دستت رو ببندم.

زن که به گریه افتاده بود بچه ش رو بغل کرد. دم در اتاق وایستاده بودم. چوبی که احتمالا زن برای محافظت از خودش گوشه ی اتاق گذاشته بود حالا توي دست من بود. صدای گریه ی بچه ش عصییم می کرد. حرف های دانیال انیتم می کرد... این که وجود داشتتم چه خطر بزرگی برای بابام بود... مگه بابام چی می دونست؟ حتما چیز مهمی بود... باید زودتر خودمو به یه جای امن می رسوندم... این طوری امنیت بابام هم تضمین می شد...

کسی با مشت به در زد. از جا پریدم. نگاه مشکوکی به زن کردم. رنگ از صورتش پریده بود. زیرلب داشت دعا می کرد... تو دلم گفتم:

فقط برادرش نباشه!

با بداخلاقی بهش گفتم:

فقط صدات در نیاد! فهمیدی؟

به سمت در رفتم. کسی از پشت در گفت:

ترلان! هستی؟

با تعجب درو باز کردم. با دیدن کسی که پشت در بود. نفس توي سینه م حبس شد. قلبم توي سینه فرو ریخت... با نابوری نگاهی به سر تا پاش کردم. موهای خرمایی تیره ش... قد متوسط و صورت جذابش... با صدایی لرزون گفتم:

رضا!...

از شدت بهت و حیرت صدامو گم کردم... دهنم رو بدون این که صدایی ازش خارج شه باز و بسته کردم... قلبم دیوونه وار تو سینه می زد... نگاهی به سر تا پاش کردم... نه... خودش بود...

دوباره صدام رو پیدا کردم و گفتم:

تو... اینجا... اینجا چی کار می کنی؟

نگاهی به پهلویش کردم... زخمی شده بود. خونریزی داشت. به سمتش رفتم و گفتم:

خدای من... چی شده؟ زخمی شدی... داره ازت خون می ره...

صورتش از درد تو هم جمع شده بود. با دست چپ زخمش رو گرفته بود. با دست راست مچ دستم رو گرفت و گفت:

باید از اینجا بریم... زود باش...

دستمو پس کشیدم و گفتم:

نمی تونم... الان نه... بارمان هر لحظه ممکنه بیاد... رضا چی شده؟

رضا دوباره دستمو گرفت. منو از خونه بیرون کشید. زخمش رو گرفت و صورتش دوباره از درد توي هم رفت.

هنوز باورم نشده بود رضا رو به روم وایستاده... با همون بهت و حیرت گفتم:

تو اینجا چی کار می کنی؟

رضا نفس عمیقي کشید... مکثي کرد... گفت:

بارمان نمي ياد اینجا... دیدمش... بارمان رو فرستادم چند تا ده بالاتر... باید از اینجا بریم...

اخم کردم و گفتم:

چي داري مي گي رضا؟

یه نگاه به سر تا پاش کردم. قلبم هنوز از شدت هیجان داشت محکم توي سینه مي زد... آخه رضا این جا چي کار مي کرد؟ چطور ممکن بود؟ رضا گفت:

من هرچي مي دونستم به بابات و برادرت گفتم... بعدش...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

دانیال مي گفت ردي ازت پيدا نکردن...

رضا با اون صورت در هم رفته اخمي کرد و گفت:

دانیال؟ دانیال کیه؟ ...

صورتش دوباره جمع شد. چنگي به زخمش زد. تا کمر خم شد. قلبم توي سینه فرو ریخت. بازوشو چسبیدم و گفتم:

رضا... حالت خوبه؟

رضا چنگي به دستم زد و گفت:

آره... آره... باید از اینجا بریم... باید بریم پیش بارمان... زخمي شده... حالش خرابه...

احساس کردم یه لحظه چشمام سیاهی رفت... معده م به شدت تیر کشید. کل بدنم به لرزه در اومد. رضا ادامه داد:

پلیس منو اینجا قایم کرده بود که دست باند بهم نرسه... یه ساعت پیش یه عده ناشناس حمله کردند...

سرشو بالا آورد... اشک توي چشماش جمع شده بود... نمی دونم از درد بود یا از حرفي که مي خواست بزنه...

صورتش خاكي و خوني شده بود... قلبم به درد اومد... ادامه داد:

محافظام رو کشتن... آخرین لحظه خیلی اتفاقي بارمان منو پیدا کرد و کمک کرد... بدجوري زخمي شده... با ماشین

یکی از اهالی ده فرستادمش یه جای دیگه... باید بریم... باید بریم پیشش... آخ...

دستش رو دوباره روی زخمش گذاشت. دور و بر خودم چرخیدم. باید چي کار مي کردم؟ قلبم توي دهنم بود... رضا

گفت:

بارمان گفت اینجايي... زود باش... باید بریم...

شک داشتم... رضا براي چي اینجا قایم شده بود؟ چرا همه چي یه دفعه اي شده بود؟ بارمان... بارمان زخمي شده

بود... قلبم درد گرفت... معده م تیر مي کشید... رضا به دست هاي یخ زده م چنگ زد و گفت:

ترلان... باورم نمي کنی؟ آگه... آگه دست بارمان به رادمان نمي رسید به كي اعتماد مي کرد تا به تو خبر بده؟

هان؟!...

به چشم هاي تيره ش نگاه كردم... و صورت خاكي و خونيش... دست هاش مي لرزيد... دهنم خشك شده بود... قلبم اون قدر محكم مي زد انگار كه مي خواست سينه مو بشكافه و خودشو به بارمان زخمي برسونه... سرم گيچ رفت... نه... بارمان....

گفتم:

معلومه... به تو مي گفتم...

فشاري به دستم وارد كرد و گفتم:

پس باهام بيا...

دستمو كشيد... به سمت يه پيكان خاكستري قديمي رفتيم... دست و پام از شدت هيجان مي لرزيد...

" بارمان طاقت بيار... من دارم مي يام... "

سوار ماشين شدم. دستم رو به سمت سوئيچ دراز كردم... سوئيچ نبود... قلبم توي سينه فرو ريخت. سرمو به سمت رضا چرخوندم. سوار شد و درو بست. گفتم:

رضا... سوئيچ...

يه دفعه ضربان قلبم بالا رفت... انگار از جواب نداده ي رضا هول برم داشت... رضا گفتم:

سوئيچ نداره... اون دو تا سيم پايين فرمون رو بهم بزن روشن مي شه...

به صندلي تكيه دادم... قلبم توي سينه فرو ريخت... خيلي آهسته دستامو از روي پام برداشتم. يه دفعه به سمت دستگيره ي در چرخيدم. رضا داد زد:

تكون نخور!

سرجام خشك شدم... قلبم محكم تر از چند دقيقه ي قبل شروع به زدن كرد... صداي دانيال توي دهنم پيچيد:

يه پيشنهاد بهت بدم؟ در عوض اين كه آزادم كردي!... اگه دستشون بهت رسيد... به هر دليلي... صبر نكن... وقت رو هدر نده... خودتو خلاص كن...

دستام یخ کرد... چه قدر زود به حرفش رسیده بودم...

به سمت رضا چرخیدم. اسلحه ش رو به سمتم گرفته بود. چشمم رو به چشمش دوختم. زبونم بند اومد... رضا... چرا رضا؟!... با صدای ضعیفی گفتم:

رضا... توام؟

با جدیت گفتم:

روشنش کن... زود باش.

یه دستش هنوز روی زخمش بود... احساس کردم که پرده ی اشک جلوی چشمم رو گرفت. نفسم بالا نمی اومد... دوست داشتم خودمو از ارتفاع پرت کنم پایین و همه چیزو تموم کنم...

سیم ها رو توی دستم گرفتم... چند بار بهم زدمشون... ماشین روشن شد... نفس عمیقی کشیدم... قلبم از نفرت پر شد... با صدایی لرزون گفتم:

اگه بهم می گفتند معین خائنه بیشتر باورم می شد تا تو...

رضا با تحکم گفتم:

دهنتو ببند... راه بیفت... فرمون رو برخلاف حرف من بچرخونی راهی اون دنیات می کنم...

با ناباوری نگاهش کردم... خشک شده بودم... نمی تونستم هیچ کاری بکنم... نمی تونستم پامو روی پدال فشار بدم... بغض راه گلویم رو بسته بود... من برای چی می خواستم برگردم؟ که ببینم آدم هایی که دوستشون دارم خائنه؟

رضا گفتم:

راه بیفت...

یه دفعه داد زد:

زود باش...

پدال گاز رو فشار دادم. احساس کردم قلبم دیگه نمی زنه... سرم گیج می رفت... من از این دنیا متنفر بودم...

دنده رو به سختی عوض کردم. وارد راه اصلی شدم... نگاهی به ونی که سر جاده ولش کرده بودیم افتاد... احتمالا همین ون جامون رو لو داد... آگه رویا فرار نمی کرد... آگه زودتر می رفتیم...

صدای تو ذهنم گفت:

اما و اگر بسه! یه فکری کن...

دستام می لرزید... چشمام خوب نمی دید... صورتم کم کم از اشک خیس می شد... من این دنیا رو نمی خواستم...
رضا گفت:

بی خودی اشک نریز... هیچ بلایی سرت نمی یاد. چند روز خوب می خوری و می خوابی... استراحت می کنی. بعد هم ولت می کنیم... حالا یه کم بیشتر گاز بده...

پدال گاز رو فشار دادم... صدای آگزوز درب و داغون ماشین بلند شد... توی جاده ی زیبا و سرسبز پیش رفتیم...
جاده ای با آسفالتی کهنه و گیاهان بلندی در حاشیه ش... و درخت های سبز و قدیمی که روی کوه های رو به رومون
رشد کرده بود.

رضا به کوه ها اشاره کرد و گفت:

برو توی اون جاده...

از راه اصلي خارج شديم... وارد گل و لاي حاشيه ي جاده شديم... از سربلایي گذشتيم و به سمت جاده ي کوهستاني رفتيم... اين جاده ها برام آشنا بود... پيچ هاي تند... آسفالت هايي که چندان جالب نبود... سنگ هايي در يه طرف جاده... و کوهي پوشيده شده از درخت در طرف ديگه... مثل خيلي از راه هاي شمال کشور...

يه بار ديگه صدای دانيال توي ذهنم طنين انداخت:

يه پيشهاد بهت بدم؟ در عوض اين که آزادم کردی!... آگه دستتون بهت رسيد... به هر دليلي... صبر نکن... وقت رو هدر نده... خودتو خلاص کن...

ولي من يه فکر بهتر داشتم... فکري که اشک رو توي چشم خشک کرد... لرزش دست هام رو متوقف کرد...

نيم نگاهی به مردی که کنارم نشسته بود کردم... يه دستش روي زخمش بود... بدنش به صورت غير عادي خم شده بود... صدای نفس هاش به صورت غير طبيعي بلند بود... خون روي بليزش هنوز خشک نشده بود... يه مرد زخمی...

فرمون ماشين هم که توي دست من بود... آگه اراده مي کردم مي تونستم هرکاري بکنم...

و يه جاده در جوار دره اي مرگبار هم پيش روم بود...

پيش به سوي مرگ!

فرصت فکر کردن به چيزهاي خوب رو نداشتم... فرصت دوره کردن اون چيزهايي که دوستتون داشتمو نداشتم...

يا بايد حواسمو به کارم مي دادم يا طعمه اي براي به دام انداختن بابام مي شدم...

جاده کمی رو به بالا شيب داشت... ليمو تر کردم... نگاهی به حاشيه ي جاده کردم... با تخته سنگ پوشيده شده بود... هنوز بايد پيش مي رفتم... يه کم ديگه...

قلبم محکم توي سينه مي زد... براي آخرين بار... آخرين دفعاتي بود که توي سينه مي زد...

رضا گفت:

همين طور برو بالا... وقتی رسيدي سر دو راهي برو سمت راست...

نه... پس بايد زودتر تمومش مي کردم... پامو روي گاز گذاشتم... رضا خنديد و گفت:

جدي جدي ساکت شدي... خوبه که با سوالات ديوونه م نمي کنی...

نفس عمیقی کشیدم. تپش دیوونه وار قلبم داشت کنترل همه چیز رو از دستم خارج می کرد... رو به رضا کردم و گفتم:

داستان تکراری آدم هایی که به خاطر پول و مقام خودشون و اطرافیانشون و عشقشون رو فدا می کنن... از داستان های تکراری بدم می یاد... دیگه نمی خوام چیزی بشنوم...

رضا گفت:

عشقشون؟ ... اتفاقا آوا دختر خوبییه... بعد از عقدمون بهش علاقه مند شدم... هیچ دلیلی نداره از عشقم دست بکشم... وسط حرفش پریدم و با خشم گفتم:

متاسفم که دیگه فرصتی برای عشق و عاشقی برات نمی مونه...

یه دفعه به سمتش هجوم بردم. با مشت محکم به زخمش زدم. صدای فریادش به هوا رفت و خم شد. با آرنج محکم به صورتش زدم. سرش کج شد و به شیشه خورد. سریع خودشو جمع کرد. با ساعد دستش محکم به قفسه ی سینه م زد. نفسم تو سینه حبس شد. مشت رو روی زخمش فشار دادم. ماشینو به سمت چپ کج کردم. پامو روی گاز گذاشت و یه دفعه به سمت تخته سنگ های سمت راست پیچیدم. پهلو ی ماشین محکم به سنگ ها خورد. رضا خودش رو به سمت مخالف پرت کرد. فرمون رو گرفت و به سمت چپ پیچوند. با شونه م به سمت راست هلش دادم. زورش بیشتر بود. با شونه ضربه ی محکمی به قفسه ی سینه م زد. درد یه لحظه فلجم کرد. رضا گفت:

ترلان... آروم بگیر... باور کن شلیک می کنم...

آروم گرفتم. تا سر جاش راست شد فرمون رو به سمت راست پیچوندم. محکم به با پهلو به سنگ بعدی خوردیم... ماشین منحرف شد. فرمون رو به سمت مخالف پیچوندم... ماشین صاف شد. رضا خودشو صاف نگه داشت. اسلحه رو روی سرم گذاشت و گفت:

شلیک می کنم...

فرمونو یه دفعه پیچوندم... ماشین کج شد. رضا کج شد. با مشت به ساعدش زدم... اسلحه ول نشد. با آرنج محکم توی صورت م زدم... سرم به شیشه خورد... مزه ی خون توی دهنم پیچید... درد توی صورت م پیچید... رضا فرمونو پیچوند... ماشین توی جاده از این طرف به اون طرف کج می شد... صدای جیر جیر لاستیک ها توی فضا می پیچید...

رضا داد زد:

تا تیکه تیکه ت نکردم آدم شو... باور کن زنده به گورت می کنم...

جیغ زد:

فرصتتو بهت نمی دم...

رضا داد زد:

خفه شو...

ماشینو این دفعه به سمت کوه منحرف کردم... از دره ی پر دار و درخت فاصله گرفتم. رضا فرمونو به سمت خودش پیچوند... دست چپمو از فرمون آزاد کردم. با مشت توی صورتش زدم. دستاش ول شد. صورتش رو چسبید...

گاز دادم... لعنت به این پیکان و شتابش... قلبم توی دهنم بود... آرنالین توی بدنم هر لحظه بیشتر می شد... دست های سردمو گرم می کرد...

تخته سنگ ها تموم شدند... ماشینو به سمت گارد ریل ها منحرف کردم و پلهوی ماشینو بهشون مالیدم. جرقه های نارنجی توی فضا پخش شد... صدای ساییدگی فلز جیغ خودمم در آورد. رضا داد زد:

ترلان... آرام بگیرم.

صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید... جیغ زدم... به لحظه بی اختیار فرمونو ول کردم... قلبم توی دهنم اومد... سریع به خودم اومدم. به فرمون چنگ زدم. بی اختیار ماشینو به سمت چپ کشوندم. یه بار دیگه دود از داشبورد بلند شد... مثل ماموریتم... یاد حرکت دست بارمان افتادم... صد و بیست تا... چشم های آبی بارمان... قلبم یه دفعه ایستاد... بارمان... سست شدم... ولی... نباید می داشتم رضا بعد من سراغ اون بره... نباید اونم گول بزنه... من باید رضا رو هم با خودم بکشم... من باید بمیرم... من باید بمیرم... این نفس های تند و سرکش نفس های آخره... این تپش بی امون قلبم تپش آخره...

رضا داد زد:

گلوله ی بعدی رو توی مغزت خالی می کنم...

داد زدم:

منم همینو می خوام...

گاز دادم. رضا ترمز دستی رو کشید. ماشین کج شد. منم فرمونو پیچوندم که بیشتر کج شه... رضا با مشت توی صورتم زد. دنیا پیش چشمم چرخید... رضا دستی رو خوابوند... فرمون رو چرخوند... چشم سیاهی رفت. پدال گاز رو یه لحظه ول کردم... دوباره دنیا جلوی چشمم روشن شد... گاز دادم... صورتم از شدت ضربه سر شد... یه چشم نمی دید...

فریادی از خشم زدم...

با آرنج محکم به زخم رضا زدم. صدای فریادش بلند شد... خم شد. فرمون رو پیچوندم... مستقیم به سمت جایی رفتم که گارد ریل تموم شده بود... دنده رو عوض کردم و تا ته پامو روی پدال گاز گذاشتم. رضا به سمت فرمون حمله کرد. جفت دستمو محکم به فرمون قفل کردم و سفت چسبیدمش... رضا داد زد:

ترلان... نه!

در ماشین رو باز کردم... ماشین از جاده خارج شد... توی فضایی خالی برای ثانیه ای به پرواز در اومدم... صدای فریاد رضا محو شد... دستم از فرمون جدا شد... ماشین توی هوا کج شد... با پلهوی سمت راست فرود اومدم... محکم به زمین خوردیم. سرم به فرمون خورد...

ماشین به پهلوی چپ شد... محکم به درخت توی دره خوردیم... متوقف شدیم...

خون روی صورت بی حس ریخت... همه جا تاریک شد... تاریک تر... صداها خاموش تر... دردها ساکت تر... قلبم آرام گرفت... تاریکی همه جا حاکم شد...

فصل پانزدهم

فرصت فکر کردن به چیزهای خوب رو نداشتم... فرصت دوره کردن اون چیزهایی که دوستشون داشتمو نداشتم...
یا باید حواسمو به کارم می دادم یا طعمه ای برای به دام انداختن بابام می شدم...
جاده کمی رو به بالا شیب داشت... لیمو تر کردم... نگاهی به حاشیه ی جاده کردم... با تخته سنگ پوشیده شده بود...
هنوز باید پیش می رفتم... یه کم دیگه...
قلبم محکم توی سینه می زد... برای آخرین بار... آخرین دفعاتی بود که توی سینه می زد...
رضا گفت:

همین طور برو بالا... وقتی رسیدی سر دو راهی برو سمت راست...
نه... پس باید زودتر تمومش می کردم... پامو روی گاز گذاشتم... رضا خندید و گفت:
جدي جدي ساکت شدي... خوبه که با سوالات ديوونه م نمي کني...
نفس عمیقی کشیدم. تپش ديوونه وار قلبم داشت کنترل همه چیز رو از دستم خارج می کرد... رو به رضا کردم و
گفتم:

داستان تکراری آدم هایی که به خاطر پول و مقام خودشون و اطرافیانشون و عشقشون رو فدا می کنن... از داستان
های تکراری بدم می یاد... دیگه نمی خوام چیزی بشنوم...
رضا گفت:

عشقشون؟ ... اتفاقا آوا دختر خوبیه... بعد از عقدمون بهش علاقه مند شدم... هیچ دلیلی نداره از عشقم دست بکشم...
وسط حرفش پریدم و با خشم گفتم:

متاسفم که دیگه فرصتی برای عشق و عاشقی برات نمی مونه...

یه دفعه به سمتش هجوم بردم. با مشت محکم به زخمش زدم. صدای فریادش به هوا رفت و خم شد. با آرنج محکم به صورتش زدم. سرش کج شد و به شیشه خورد. سریع خودشو جمع کرد. با ساعد دستش محکم به قفسه ی سینه م زد. نفسم تو سینه حبس شد. مشت رو روی زخمش فشار دادم. ماشینو به سمت چپ کج کردم. پامو روی گاز گذاشت و یه دفعه به سمت تخته سنگ های سمت راست پیچیدم. پهلوی ماشین محکم به سنگ ها خورد. رضا خودش رو به سمت مخالف پرت کرد. فرمون رو گرفت و به سمت چپ پیچوند. با شونه م به سمت راست هلش دادم. زورش بیشتر بود. با شونه ضربه ی محکمی به قفسه ی سینه م زد. درد یه لحظه فلجم کرد. رضا گفت:

ترلان... آرام بگیر... باور کن شلیک می کنم...

آرام گرفتم. تا سر جاش راست شد فرمون رو به سمت راست پیچوندم. محکم به با پهلوی به سنگ بعدی خوردیم... ماشین منحرف شد. فرمون رو به سمت مخالف پیچوندم... ماشین صاف شد. رضا خودشو صاف نگه داشت. اسلحه رو روی سرم گذاشت و گفت:

شلیک می کنم...

فرمونو یه دفعه پیچوندم... ماشین کج شد. رضا کج شد. با مشت به ساعدش زدم... اسلحه ول نشد. با آرنج محکم توی صورتم زدم... سرم به شیشه خورد... مزه ی خون توی دهنم پیچید... درد توی صورتم پیچید... رضا فرمونو پیچوند... ماشین توی جاده از این طرف به اون طرف کج می شد... صدای جیر جیر لاستیک ها توی فضا می پیچید...

رضا داد زد:

تا تیکه تیکه ت نکردم آدم شو... باور کن زنده به گورت می کنم...

جیغ زدم:

فرصتتو بهت نمی دم...

رضا داد زد:

خفه شو...

ماشینو این دفعه به سمت کوه منحرف کردم... از دره ی پر دار و درخت فاصله گرفتم. رضا فرمونو به سمت خودش پیچوند... دست چپمو از فرمون آزاد کردم. با مشت توی صورتش زدم. دستاش ول شد. صورتش رو چسبید...

گاز دادم... لعنت به این پیکان و شتابش... قلبم توی دهنم بود... آدرنالین توی بدنم هر لحظه بیشتر می شد... دست های سردمو گرم می کرد...

تخته سنگ ها تموم شدند... ماشینو به سمت گارد ریل ها منحرف کردم و پهلوی ماشینو بهشون مالیدم. جرقه های نارنجی توی فضا پخش شد... صدای ساییدگی فلز جیغ خودم در آورد. رضا داد زد:

ترلان... آرام بگیرم.

صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید... جیغ زدم... به لحظه بی اختیار فرمونو ول کردم... قلبم توی دهنم اومد... سریع به خودم اومدم. به فرمون چنگ زدم. بی اختیار ماشینو به سمت چپ کشوندم. یه بار دیگه دود از داشبورد بلند شد... مثل ماموریتیم... یاد حرکت دست بارمان افتادم... صد و بیست تا... چشم های آبی بارمان... قلبم یه دفعه ایستاد... بارمان... سست شدم... ولی... نباید می داشتم رضا بعد من سراغ اون بره... نباید اونم گول بزنه... من باید رضا رو هم با خودم بکشم... من باید بمیرم... من باید بمیرم... این نفس های تند و سرکش نفس های آخره... این تپش بی امون قلبم تپش آخره...

رضا داد زد:

گلوله ی بعدی رو توی مغزت خالی می کنم...

داد زدم:

منم همینو می خوام...

گاز دادم. رضا ترمز دستی رو کشید. ماشین کج شد. من فرمونو پیچوندم که بیشتر کج شه... رضا با مشت توی صورتم زد. دنیا پیش چشمم چرخید... رضا دستی رو خوابوند... فرمون رو چرخوند... چشم سیاهی رفت. پدال گاز رو یه لحظه ول کردم... دوباره دنیا جلوی چشمم روشن شد... گاز دادم... صورتم از شدت ضربه سر شد... یه چشم نمی دید...

فریادی از خشم زدم...

با آرنج محکم به زخم رضا زدم. صدای فریادش بلند شد... خم شد. فرمون رو پیچوندم... مستقیم به سمت جایی رفتم که گارد ریل تموم شده بود... دنده رو عوض کردم و تا ته پامو روی پدال گاز گذاشتم. رضا به سمت فرمون حمله کرد. جفت دستمو محکم به فرمون قفل کردم و سفت چسبیدمش... رضا داد زد:

ترلان... نه!

در ماشین رو باز کردم... ماشین از جاده خارج شد... توی فضای خالی برای ثانیه ای به پرواز در اومدم... صدای فریاد رضا محو شد... دستم از فرمون جدا شد... ماشین توی هوا کج شد... با پهلوئی سمت راست فرود اومدم... محکم به زمین خوردیم. سرم به فرمون خورد...

ماشین به پهلو چپ شد... محکم به درخت توی دره خوردیم... متوقف شدیم...

خون روی صورت بی حسم ریخت... همه جا تاریک شد... تاریک تر... صداها خاموش تر... دردها ساکت تر... قلبم آرام گرفت... تاریکی همه جا حاکم شد...

صداهایی از بیرون می اومد. گوشامو تیز کردم. به نظر می رسید مردی که داره صحبت می کنه هیجان زده باشه:

اندرسون داره اون سلاح ها رو معامله می کنه...

صدای خونسرد و پر از حزن و اندوه عباسیان رو شنیدم:

بعد از این که دخترش دست ما افتاد دوباره همه ی این سلاح ها رو جور می کنه.

مرد با هیجانی که هر لحظه توی صدایش اوج می گرفت گفت:

آره ولی چند ماه طول می کشه... اگه این قاضیه مدارک رو تا اون موقع رو کنه چی؟ احتمال سقوطمون زیاد می شه. هنوز نمی دونیم چی دقیقاً لو رفته...

برخلاف عباسیان با صدایی سرد و ضعیف گفت:

آدم عاقل بدترین شرایط رو در نظر می گیره... پیش خودمون فرض می کنیم که همه ش لو رفته...

مرد که حالا به کم عصبانیت هم توی صدایش موج می زد گفت:

وقت نداریم... شنیدم دختره هم در رفته...

عباسیان با خونسردی گفت:

بسه!

مرد ساکت شد. صورت افسرده ی عباسیان رو می تونستم پیش خود تصور کنم. صدایشون به زمزمه تبدیل شد. حتما عباسیان نزدیک پنجره و ایستاده بود و دستاش رو از پشت توی هم قلاب کرده بود. از روی تخت بلند شدم. آهسته و پاورچین به سمت در رفتم. دوباره گوشامو تیز کردم. صدای مرد رو شنیدم:

نقشه ی اول رو هنوز می شه ادامه داد... من روی کیبورد اثر انگشت پسره رو ندیدم...

عباسیان وسط حرفش پرید و گفت:

ولی روی موس بود...

مرد گفت:

با موس که کاری نمی تونه بکنه...

عباسیان گفت:

مثلا ممکنه on screen keyboard رو باز کرده باشه و یه نامه ی بلند و بالا برای پلیس نوشته باشه...

با دست آهسته توی پیشونیم زدم... چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

مرد گفت:

هیستوری کامپیوتر چک شده... چیز مشکوکی ندیدم.

عباسیان با خنده گفت:

فکر می کنم دانشگاه تهران هیچی هم یاد دانشجویهاش نده اینو یادشون می ده که چطور هیستوری کامپیوترشون رو دست کاری کنند...

مرد گفت:

من خودم شخصا بررسی کردم و دیدم به هیچ کدوم از اطرافیانم خبر نداده بود...

عباسیان گفت:

پسره رو دست کم گرفتی! خودش مهندس شبکه ست...

یه لحظه سکوت بینشون برقرار شد... عباسیان سکوت رو شکست و گفت:

يه بار دست کم گرفتمش... گول اون چشم هاي مظلومش رو خوردم... اين شد که گند زده شد به همه چي... اينم مثل برادرش خطرناکه...

گوشمو به در چسبوندم. مرد گفت:

حالا بايد چي کار کنيم؟

عباسيان بعد از مکثي گفت:

نقشه ي اول از دست رفته... مي ريم سراغ نقشه ي دوم...

مرد گفت:

ولي... نقشه ي اول خيلي حساب شده تر بود تا اين يکي...

عباسيان گفت:

چاره اي نداريم... نقشه ي اول از دست رفته... احيا کردنش حماقت محضه...

مرد گفت:

پس پسره رو براي چي نگه داشتني؟

عباسيان گفت:

براي نقشه ي دوم...

رو به مرد درشت اندامي که با چشم هاي کشيده ي تيره ش بهم زل زده بود کردم و گفتم:

اينجا محله ي تينا ايناست...

مرد گفت:

درسته...

با تعجب بهش خيره شدم... گفتم:

ولي...

مرد بازومو گرفت و گفت:

راه بيفت.

منو به سمت ماشين کشوند و گفت:

سوار شو...

با تعجب گفتم:

بايد چي کار کنم؟

مرد گفت:

تینا رو سوار کن... دنبال پراید برو. همین!

تو دلم گفتم:

ولی این که نقشه ی اول بود...

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

ولی من با تینا قراری نداشتم...

مرد لبخندی زد و گفت:

تو نداشتی... ما گذاشتیم!

قلبم محکم توی سینه می زد. به جای کار اشکال داشت... نمی دونم کجا... فقط این روند... این نقشه... درست به نظر نمی رسید.

آب دهنم قورت دادم. در ماشینو بستم. با استرس نفس عمیقی کشیدم. به آینه ی ماشین زل زدم. رنگم به کم پریده بود. مرد از بیرون ماشین گفت:

ماشینو روشن می کنی یا همین جا خلاصت کنم؟

چشمامو روی هم گذاشتم. مگه چاره ی دیگه ای داشتم؟ مرد گفت:

اگه فقط به حرکت... فقط به حرکت اضافی انجام بدی... مثل این که پاتو بذاری روی گاز... یا این که از ماشین پیاده شی، تک تیرانداز می زندی... فهمیدی؟

سر مو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم... به دلم بد اومده بود... پس نقشه ی دوم چی بود؟

یه دفعه نوری از امید به قلبم تابیده شد... یعنی امکانش بود که ریحانه به پلیس خبر داده باشه؟ یعنی امکانش بود که یه بار توی زندگیم شانس بیارم؟

نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم به پلاک گردنم و ساعت مچی روی دستم فکر نکنم... همه ی این ها به محض این که دم خونه ی تینا برسم تموم می شد... احتمالاً تک تیرانداز هم با وجود پلیس تیراندازی نمی کرد... آره... برگ برنده ی من پلیس بود... اگه که ریحانه خبرشون می کرد... اگه...

ماشینو روشن کردم. با سرعت کم به راه افتادم. جلوم هیچ ماشینی نبود. احتمالاً بعد از سوار کردن تینا پراید رو به روم قرار می گرفت. سر کوچه ماشینو پارک کردم. چشمم به تینا افتاد. با گام های بلند به سمتم اومد.

با بدبینی نگاهی به خونه های اطراف انداختم. انتظار داشتم یه تک تیرانداز روی بالکن یا پشت بومشون ببینم. نفهمیدم تینا کی در ماشینو باز کرد و خودشو روی صندلی انداخت. با صدای عصبی به خودم اومدم:

معلوم هست کدوم گوری بودی؟... انگار راسته می گن پسرهای ایرانی جز این چیزها به چیز دیگه ای فکر نمی کنند! کارتو کردی و بعدم زدی به چاک؟

با عصبانیت گفتم:

چی می گی؟ باز شروع کردی؟ پسر ایرانی پسر ایرانی! یادش رفته چه جور داشت خودشو برای همین پسر ایرانی می کشت!

تینا صداشو بالا برد و گفت:

کي؟ من؟ من داشتم خودمو براي تو مي کشتم؟

گفتم:

خيلي خب... بسه... خوبه مي دوني اين چند روز تهران نبودم! اگه مي خواستم دورت بزنم اينجا نمي اومدم. لطفا تمومش کن.

تينا چشم غره اي بهم رفت و سرشو به سمت ديگه چرخوند. پوفي کردم. يه دفعه چشمم به بنزيني که داشتم افتاد... باک کاملا پر بود. يه دفعه يه چيزي به ذهنم رسيد... بايد پامو روي گاز مي داشتم و براي هميشه ناپديد مي شدم... شايد اين بهترين انتخاب بود...

قلبم توي سينه فرو ريخت. تا خواستم تصميم بگيرم بايد چي کار کنم صدای بلند کشيده شدن لاستيك روي آسفالت رو شنيدم. از جا پریدم. سرم با سرعت بالا اومد... صدای آژير ماشين پليس توي فضا پیچید.

چشمم به دو تا ماشين پليس افتاد که خيابون رو از جلو بسته بودند... از توي آينه دو تا ماشين پليس رو ديدم که خيابون رو از پشت سرم بستند... از شدت هيجان نفس توي سينه م حبس شد.

دستم بي اختيار به سمت دستگيره رفت. چند نفر مامور مسلح آهسته و با آرايش منظم به سمتمون اومدند. تينا با صدایي که به زور در مي اومد گفت:

اينجا... اينجا... چه خير شده؟

صدایي از توي بلندگو اعلام کرد که خودمو تسليم کنم. لبخندي روي لبم نشست... قلبم بعد چند ماه آرام گرفت. همه چي تموم شده بود... ديگه خبري از پرواز نبود...

از بين آژير ماشين هاي پليس صدایي از توي بلندگو با لحنی محکم گفت:

دستاتو بذار روي سرتو پياده شو...

لبخندي به تينا زدم. رنگش پریده بود... گفت:

تو... با تو اند؟

با خوشحالي گفتم:

تموم شد... پياده شو تينا...

مامورهايي با لباس سپاه و کلاه هاي کج به سمت مي اومدند. نور رقصان قرمز و آبي ماشين هاي پليس توي خيابون پخش شده بود. دو نفر از مامور ها بهمون نزديک شدند. نگاهی به خونه هاي اطراف کردم. همسايه ها سرشون رو از پنجره بيرون کرده بودند و همه با اضطراب به ما نگاه مي کردند. زن هاي بي حجاب سعي مي کردند خودشون رو پشت پرده قايم کنند... مردها با اضطراب پنجره ها رو مي بستند ...

در ماشينو باز کردم. يکي از مامور ها اسلحه ش رو پايين آورد. از ماشين پياده شدم. سريع به سمت اومدم. با تحکم گفت:

دستاتو بذار پشت سرت...

دستامو پشت سرم گذاشتم. چرخيدم و پشتمو به مامور کردم. مامور دوم با اسلحه منو نشونه گرفته بود. دستمو از پشت دستبند زدند. برام مهم نبود... نگاهم هنوز به پشت بوم و بالکن خونه ها بود ... خبري از تک تيرانداز نبود... قلبم محکم توي سينه مي زد. تينا در ماشينو باز کرد و پياده شد. گفت:

اینجا چه خبر شده؟

صدای آژیر پلیس قطع شد. نفس راحتی کشیدم. لبخندی از روی آسودگی روی لبم نشست. مامور دست دستبند زده شده ام رو گرفت و گفت:

راه بیفت...

یه دفعه صدای مهیب انفجار شنیده شد... شعله های آتیش پیش چشمم قد کشید... موج انفجار پرتم کرد... سرم به ماشین پشت سرم خورد... درد مجالی برای حبس کردن نفسم پیدا نکرد... بین سرخی آتیش به تاریکی رسیدم... به پرواز...

همه جا برام سیاه شد... سیاه... سیاه... سیاه... توی سیاهی گم شدم... سرم گیج می رفت... قلبم محکم توی سینه می زد... توی اون گرما سردم شده بود... دستام می لرزید... کم کم رگه های قرمز توی سیاهی ظاهر شد... اون رگه ها منو از سیاهی نجات دادند... دهنم خشک شده بود... لرزش دستم به بازو هام رسید... کف دستم دیگه از شدت سردی حس نداشت... قلبم محکم به قفسه ی سینه م می زد... دنیا توی همون سیاهی دور سرم می چرخید... کم کم رگه های آبی هم اضافه شدند... سیاهی کمرنگ شد...

چشم چپمو باز کردم... تصویر گنگ و لرزونی پیش چشمم جون گرفت... انگار صدای فریاد مامورها از فرسخ ها دورتر می اومد... درد نفسمو بند آورد... نور قرمز و آبی ماشین های پلیس روی دیوار خونه ها و آسفالت خیابون می رقصید... شعله های آتیش رو از گوشه ی چشم می دیدم... درد شدیدی که توی بدنم می پیچید فلجم کرد... تصاویر کم کم محو می شد... فقط نورهای رقصان قرمز و آبی رو می دیدم... کم کم نورهای آبی ناپدید شد... قلبم از درد و رنج مچاله شد... نورهای قرمز محو شد... توی ذهنم پسری رو در نزدیکی خودم حس می کردم که روی زمین دو زانو نشسته بود و دو دستی به سرش می زد...

و بعد فقط سیاهی بود... سیاه... سیاه... سیاه...

فصل شانزدهم

سوزش خفیفی رو احساس کردم... همه ی نیروم رو جمع کردم و پلکامو باز کردم. همه جا تار بود... چیزی نمی دیدم... پلکامو بستم...

این بار سوزش شدیدتری روی پوست صورتم حس کردم... چشمامو باز کردم. کسی صورتمو بالا گرفت و گفت:

ترلان... ترلان... می شنوی؟

نالہ ای کردم. مرد با استرس گفت:

می ریم... از اینجا می ریم...

چشمامو باریک کردم... کم کم تصاویر واضح می شدند... نور خورشید از بین شاخ و برگ درخت ها به زمینی که از گل و برگ درخت ها پوشیده شده بود می رسید...

چشمم به مردی که بالای سرم زانو زده بود افتاد... با دیدن چشم های آبی و موهای مشکی رنگش که از دو طرف تراشیده شده بود لبخندی زدم... اینجا بهشت بود... و بارمان هم پیشم بود...

درد توی بدنم پیچید... تازه متوجه درد عذاب آور دستم شده بودم...

نفس توی سینه م حبس شد. چشمامو از درد بستم... قطره اشکی از چشمم به سمت شقیقه هام جاری شد... داشتم از درد می مردم...

یه دفعه صدای خش خش و به دنبال اون ناله ای رو شنیدم. هوشیار شدم... ضربان قلبم بالا رفت... چشمام بی اختیار باز شد... احساس خطر می کردم. لب های خشکیده م و باز کردم و با زحمت گفتم:

... رضا... رضا... رضا...

بارمان اخم کرد و گفت:

چی؟

یه دفعه به سمت ماشین برگشت. تلاش کردم که سرمو بلند کنم... نتونستم... دست چپم از درد داشت می ترکید. دست راستم رو تکیه گاه بدنم کردم و یه کم خودمو بلند کردم. رضا رو دیدم که یه دستش رو توی شکمش جمع کرده بود... یه دستشو به ماشین گرفته بود و لنگان لنگان به سمتون می اومد...

به نفس افتادم... بی اختیار سعی کردم خودمو به سمت عقب بکشم... نتونستم...

رضا تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد... فریاد کوتاهی از درد کشید... چند بار نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانی گفت:

بارمان... کمکم... کن... باید... باید... ترلانو از این جا ببریم...

یه لحظه دردی رو که توی دست و سرم پیچیده بود فراموش کردم... ناله ای کردم و گفتم:

نه... نه... خائن...

بارمان از جاش بلند شد... با وحشت به رضا نگاه کردم. صورتش از خون خیس شده بود. دستش رو به ماشین گرفت و سعی کرد بلند شه. بارمان رو به روش و ایستاد. رضا که با هر نفس ناله می کرد گفت:

کمکم... کن...

بارمان خم شد. گلوی رضا رو محکم گرفت. رضا با دست های خونیش چنگی به دست بارمان زد. نفسش بند اومده بود... خواستم بارمان رو صدا کنم... توانی نداشتم... چشمام سیاهی می رفت... درد پیشونی و دستم داشت بیهوشم می کرد... سرم گیج رفت... صدای فریاد بارمان هوشیارم کرد:

پس تو ما رو به سایه فروختی... آره؟ ... همین طور ترلان رو... سایه گزارش داده بود که ترلان رو دم خونه ی تو اولین بار دیده بود... تو بهش خط داده بودی...

گلوی رضا رو ول کرد. رضا به سرفه افتاد. خم شد و چنگی به قفسه ی سینه ش زد. بارمان گفت:

رادمان کجاست؟

رضا نفس نفس می زد... سری تکون داد و گفت:

نمی... نمی دونم...

بارمان از پشت شلوارش اسلحه ش رو در آورد و گفت:

پس به دردم نمی خوری.

همین که رضا رو نشونه گرفت همزمان داد زد:

نه... !

قلبم محکم توی سینه می زد... نمی خواستم همچین چیزی رو ببینم... بارمان هیچ وقت نباید جلوی من این کار رو می کرد... هیچ وقت...

رضا دست خونیش رو بالا آورد و گفت:

نه... می گم...

بارمان اسلحه رو پایین نیورد... در همون حال گفت:

خب... می شنوم.

رضا دستشو پایین آورد و گفت:

پیش... پیش رئیسه.

بارمان گفت:

خب... رئیس کیه؟ اسمش چیه؟ کجاست؟

رضا گفت:

نمی دونم...

بارمان گفت:

می دونستم به درد نمی خوری.

رضا توانش رو جمع کرد و با صدای بلندی گفت:

چه فایده ای داره که بهت بگم؟ ... اون وقت تو منو نمی کشی و اونا می کشن...

بارمان گفت:

خداحافظ رضا...

من و رضا همزمان داد زدیم:

نه!

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

خواهش ... می کنم ... نه...

قلبم محکم توی سینه می زد. اصلاً تحمل این رو که بارمان جلوی من آدم بکشه نداشتم... حتی اون آدم رضایی باشه که چشم دیدنش رو نداشتم...

بارمان نگاهی بهم کرد. التماس کردم:

ولش ... کن...

بارمان اسلحه ش رو پایین آورد. رضا نفس راحتی کشید... دستش رو دوباره روی زخمش گذاشت. بارمان دستی به سرش کشید. سعی کردم فریاد درآلودمو خفه کنم ولی نتونستم و ناله ای کردم... دندونام رو بهم فشار دادم... دیگه تحمل درد رو نداشتم. یه لحظه چشم باز کردم و بارمان رو دیدم که با اسلحه محکم پس گردن رضا زد. چشمام بسته شد... همه جا دوباره داشت سیاه می شد. صدای بارمان رو شنیدم:

بیا... کمک کن بذارمش توی ون...

صدای آشنایی رو شنیدم:

یه مار خوش خط و خاله... گولشو نخور...

صدای بارمان لحظه به لحظه برام ضعیف تر می شد:

من نمی تونم ازش حرف بکشم... اونم جلوی ترلان... ولی به حرف می یاد...

دوباره صداها خاموش شد...

صدای موتور ماشین و گفتگوی بارمان با همون مرد رو شنیدم. بارمان داشت می گفت:

... مطمئنی؟

صدای مرد خیلی ضعیف بود. نشنیدم چی گفت. احساس کردم ماشین از حرکت ایستاد. تمام توانمو جمع کردم و چشمامو باز کردم. بارمان داشت از ماشین پیاده می شد. دستمو بالا آوردم و پیشونیم رو لمس کردم. به شدت می سوخت. خون روی صورتم خشک شده بود. دنیا دور سرم می چرخید...

سعي کردم روي صدای بارمان تمرکز کنم. داشت می گفت:

... لوش دادی ولی دارم این پول رو بهت می دم که بری خودتو گم و گور کنی که دیگه هیچ وقت چشم بهت نیفته.

همین که مرد شروع به صحبت کردن کرد شناختمش... دانیال بود... گفت:

من لوش ندادم... آگه داده بودم این قدر هالو نبودم که پیام پیدات کنم و ماجرا رو بهت بگم. همین که دو متر از خونه دور شدم منو گیر انداخت... فهمید که تویی اون خونه ایم... برای تو که بد نشد! شاید این طوری از سر تقصیراتت بگذرن...

سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم... ادامه ی گفتگوشون رو نشنیدم... بیهوشی نعمتی بود که می تونست منو از این درد و عذاب نجات بده... همین که خواستم یه بار دیگه خودمو دستش بسپرم بارمان سوار ماشین شد و گفت:

بیهوشی؟

ناله ای کردم. بارمان ماشینو روشن کرد و گفت:

الان می رسیم... نگران نباش...

چشمم سیاهی می رفت. با صدایی ضعیف و لرزون گفتم:

تو... توام ... می یای؟

از بین پلک های نیمه بازم نگاهش کردم... دنیا دور سرم می چرخید... چشمم رو به سیاهی می رفت... دست های گرمش رو روي دستم احساس کردم. بین درد و تاریکی لبخندش رو دیدم... گفت:

منم باهات می یام...

نمی دونم درد دستم بود که اشک به چشمم آورد یا چیز دیگه... گفتم:

تو... باید... فرار می کردی...

اشکام روي گونه های ورم کرده م ریخت... گفتم:

نمی خوام ... اعدامت ... کنند...

فشار دستشو روي دستم بیشتر کرد و گفت:

منم نمی خوام این طوری ببینمت... نمی تونم بذارمت برم...

صورتم از درد تویی هم رفت... دستام بی اختیار مشت شد... ناخونام رو به کف دستم فشار دادم و گفتم:

برو... من... برو...

سرش رو به سمت جاده برگردوند و گفت:

چیزی نمی شه... نترس...

نگاهی به اطرافش کرد. اخماش تویی هم رفت و گفت:

لعنتی... عوارضی... پلیس...

با استرس نگاهی بهم کرد و گفت:

ترلان شالت رو بکش روی صورتت...

دستم راستم رو به سمت شالم دراز کردم. بارمان گفت:

فایده نداره... باید دور بزنی و راه اومده رو برگردیم...

چشمامو تنگ کردم... تصاویر برام مات بود... با این حال ردیف ماشین هایی رو که جلوی عوارضی صف کشیده بودند تشخیص دادم...

نگاهی به دور و برم کردم... سوار همون ون مشکي بودیم... یه ون مشکي... یه راننده ي معتاد... یه زن زخمي... صد در صد متوقفمون می کردند.

صاف نشستم... با دست راست دست چپ دردناکمو گرفتم. بریده بریده گفتم:

پیاده... شو... بارمان... نگهمن... می دارند...

بارمان آهسته گفت:

دیر شده...

تصاویر دوباره برام مات شد... چشمام سیاهی رفت... سرم پایین افتاد...

دنیا توی همون سیاهی دور سرم می چرخید... درد لحظه ای قطع نمی شد. صداهایی دور و برم می شنیدم. به خودم نهیب زدم:

بلند شو... چشمتو باز کن... بارمان... به خاطر بارمان...

بین هوشیاری و بیهوشی دست و پا می زدم... همه ی توانمو جمع کردم و چشمامو باز کردم... تصاویر سیاه و گنگ بود... چشمامو باریک کردم... بارمان کنارم نبود...

قلبم به درد اومد... ناله ای کردم. انگار قلبم هزار تیکه شد... کم کم تصاویر واضح شدند. بارمان رو دیدم که بیرون و نزدیک ماشین ایستاده بود. مامور پلیس دست های بارمان رو دستبند زد و گفت:

همه چی معلوم می شه.

بارمان با خونسردی گفت:

زنگ بزن به بازپرس راشدی. بگو رحیمی خیلی زود باید ببینتش... بگو دختر تاجیک هم باهاشه... و یه نفر که باید ازش بازجویی شه...

خواستم حرفی بزنی... چیزی بگم... ولی دوباره داشتم از حال می رفتم. مامور پلیس بازوی بارمان رو گرفت و خواست از اونجا بپرته... ناله ای کردم... چشم بارمان بهم افتاد... چشماشو روی هم گذاشت و با لبخند بهم گفت:

همه چیز درست می شه... نگران نباش... الان جات امنه...

رو به مامور پلیس کرد و گفت:

روی این ماشین احتمالاً ردیابی چیزی وجود داره... نباید به این زودی پیدامون کنند...

سعي کردم دستمو بالا بيارم و به سمتش دراز کنم ولي دستام مثل وزنه هاي صد کيلوي سنگين شده بودند... مامور اونو دنبال خودش کشوند... بارمان گفت:

همه چي تموم شد ترلان... ديگه خطري تهديدت نمي کنه...

اشک توي چشم حلقه زد... نبايد از من جداش مي کردند... داشتند کجا مي بردنش؟ ... قلبم ديگه تحمل نداشت... دوباره داشتم از حال مي رفتم... نگاهی به صورتش کردم... لحظه به لحظه ازم دورتر مي شد... داشت لبخند مي زد...

صورتش رو جلو آورد... توي چشمام زل زده بود ... با شيطنت لبخندي زد و گفت:

من رادمان نيستم... اسم من بارمانه...

دوباره همه جا تاريک شد... احساس کردم کسي منو تاب مي ده...

انگار هنوز توي اون اتاق با نور قرمز بودم... بارمان رو بغل کرده بودم و اون منو توي بغلش تاب مي داد...

دردي رو احساس کردم... صورتم مي سوخت...

انگار دانيال بود که محکم توي صورتم زده بود... جلوي در انبار... سرم به چهارچوب در خورده بود... دهنم مزه ي خون مي داد... عيبي نداشت... مي دونستم بعدش بارمان مي ياد و آروم مي کنه... مي دونم با مهربوي مي گه " نمي خوي به عمو دکتر جايي که درد مي کنه رو نشون بدي؟ "

کسي صدام مي زد:

ترلان... ترلان...

صداي بارمان توي سرم پيچيد:

دير رسيدي ترلان...

مي خواستم صداش کنم... صدام در نمي اومد... همه جا تاريک بود... هيچي نمي ديدم... صداش رو مي شنيدم:

دوست داري وايستي و اعدام شدن عشقت رو ببيني؟

ببين سياهي ها سقوط کردم... اي کاش براي هميشه بيهوش مي موندم...

احساس کردم کسي داره صورتمو نوازش مي کنه. لبخندي زدم... خجالت نمي کشيد که جلوي چشم رويا اومده بود توي اتاقو داشت صورتمو نوازش مي کرد؟ اين پسر هيچي از ملاحظه و خجالت سرش نمي شد...

چشمامو آهسته باز کردم و گفتم:

ديوونه...

لبخند روي لبم خشک شد... چشمم به در و ديوار سفيد اتاق افتاد... روي تخت بيمارستان خوابيده بودم. صداهايي از بيرون مي اومد. بهشون دقيق شدم. صداي معين بود... قلبم توي سينه فرو ريخت...

احساس کردم بغض راه گلويم رو بست. اشک تو چشمام حلقه زد... معين بود... مطمئن بودم...

صدای زنی رو شنیدم با گریه و زاری چیزی می گفت... با شنیدن صدای پر از بغضش مو به تنم راست شد... مامان...

احساس می کردم نفس کشیدن برام سخت شده. تمام توانمو جمع کردم و سعی کردم بلند شم. همین که آرنج دست راستم رو تکیه گاه بدنم کردم و خودمو بالا کشیدم سرم گیج رفت و دوباره روی تخت افتادم. دست چپم سوزش خفیفی داشت... یه سرم هم به دست راستم وصل بود.

چند بار نفس عمیق کشیدم و خواستم دوباره بلند شم که در باز شد و یه پرستار با لبخند وارد اتاق شد. در فاصله ی باز و بسته شدن در صدای بلند معین رو شنیدم:

فقط دو دقیقه طول می کشه...

همین که در بسته شد صدا هم قطع شد... آب دهنمو قورت دادم و با صدایی گرفته گفتم:

می خوام ببینمشون...

پرستار سرم رو بررسی کرد و گفت:

الان به هیچ وجه امکانش نیست...

گفتم:

چرا؟ ... من خوبم... باور کنید...

با التماس گفتم:

می خوام مامانمو ببینم...

پرستار با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

مامورهایی که دم در و ایستادن دستور دارن که کسی رو راه ندن...

با عصبانیت گفتم:

ولی آخه...

و بعد متوجه شدم... آهی کشیدم... درسته... من قاتل بودم... یادم رفته بود... چشمامو روی هم گذاشتم. احتمالا اجازه ی ملاقات و این چیزها رو نداشتم...

همین که پرستار به سمت در رفت گفتم:

بابام هم هست؟

پرستار به سمتم برگشت و گفت:

فقط سه تا خانوم و یه آقای جوون هستند...

قلبم توی سینه فرو ریخت... پس بابام کجا بود؟ نکنه بلایی سرش اومده باشه؟! به شدت اضطراب داشتم... می دونستم دل توی دل مامانم هم نیست... فقط به اندازه ی چند متر با هم فاصله داشتیم و نمی تونستیم همدیگه رو ببینیم... قلبم داشت از سینه م بیرون می جهید... دلم براشون پر می کشید... .

پس بابام کجا بود؟ چرا نیومده بود؟ خدا می دونست چه قدر دلم می خواست ببینمش... می دونستم آگه اونم اینجا بود
حتما یه راهی برای دیدن من پیدا می کرد...

گوشامو تیز کردم تا حداقل صدای خانواده م رو بشنوم... سه تا خانوم... یکی که مامانم بود... دو تای دیگه کی بودند؟
شاید خاله... احتمالا ترانه...

نفس عمیقی کشیدم. باید یه راهی پیدا می کردم... باید!

پرستار گفت:

حالا که می گی حالت خوبه فکر کنم بتونی بازپرس رو ببینی!

اخم کردم و گفتم:

چی؟ نه... نمی خوام ببینمش... من می خوام خانواده م رو ببینم...

پرستار چیزی نگفت و از اتاق خارج شد. عصبانی بودم... سرگیجه داشتم و تمام بدنم سنگین شده بود... احساس می
کردم همه جای بدنم کوفته و کبود شده. یاد رضا افتادم... کسی که به خاطر مرگش همه ی اینا رو به جون خریده
بودم...

بارمان به مامور پلیس گفته بود یه نفر رو باید برای بازجویی ببرن... حتما رضا بود... پشت ون گذاشته بود و آورده
بودش... ای کاش بعد بازجویی این موجود خائن رو دار می زدند...

راستی بارمان... وای خدا... چرا این کار رو کرده بود؟ چرا منو آورده بود؟ چرا فرار نکرده بود؟ آگه بابام نتونه
براش کاری بکنه چی؟

اون قدر فکر کردم که سردرد گرفتم... همین که چشمم رو بستم کسی وارد اتاق شد.

چشممو باز کردم. مردی با ابروهای پیوسته و ریش و موی مرتب مشکی دم در ایستاده بود. با تعجب نگاهش کردم...
بعد دوزاریم افتاد... بازپرس بود! ضربان قلبم بالا رفت... وقت جواب پس دادن بود... قبلا همه ی فکر و ذکرم درگیر
فرار کردن بود... به این فکر نکرده بودم که جواب پس دادن هم می تونه خیلی سخت باشه... و تعیین کننده ی آینده
م... ضربان قلبم بالاتر رفت...

مرد نزدیک تختم ایستاد و گفت:

خانوم تاجیک متاسفم که این موقعیت رو برای بازجویی انتخاب کردم. ترجیح می دادم بعد از بهبودی کاملتون این
سوال ها رو ازتون بپرسم ولی باید هرچه زودتر وارد عمل بشیم... ظاهرا زمان زیادی برامون نمونده... من راشدی
هستم...

راشدی دوست بابام بود... حتما از بابام خبر داشت. خواستم نیم خیز شم که یاد سرگیجه هام افتادم. هیجان زده گفتم:

شما از بابام خبر دارید؟ می دونم که با هم دوست بودید!

اخمی کرد و گفت:

می دونستید؟

دوزاریم افتاد... حتما یه مسئله ی سری بود... به قیافه ش می خورد که مایل نباشه در مورد بابام حرف بزنه.

راشدي گفت:

مي تونم ازتون بپرسم روزي كه با عجله سوار ماشين شديد و به سمت خونه ي خانم تاجيك... عمه تون... حركت كرديد چه چيزي رو مي خواستيد به گوش پدرتون برسونيد؟

ضربان قلبم بالا رفت. ليمو تر كردم و گفتم:

خب... ام... چند روز قبل دختري به اسم سايه بهم پيشنهاده كار داده بود. گفته بود كه بايد رئيسش رو جا به جا كنم و ماهي چند ميليون بهم پول مي ده. وقتي بهش گفتم كه گواهي نامه ندارم گفت كه مشكلي نيست و براي همين مطمئن شدم كه كاري كه منو برارش در نظر گرفته خلافه... از طرفي دوست نامزد دوستم... رادمان رحيمي... رو ديدم و ايشون بهم گفتن كه زيربار نرم. دقيق يادم نمي ياد... گفتن كه سايه چند روز فرصت داره كه كسايي كه مي خواد رو پيدا كنه و خودش شديد تحت فشاره. اون روزي كه سوار ماشين شدم و به سمت خونه ي عمه م رفتم آقاي رحيمي باهام تماس گرفته بودند. گفتن كه همه چيز رو به بابام بگم... گفتن كه برارش پاپوش درست كردن... منم ترسيدم و براي ديدن بابام رفتم.

نفس عميقي كشيدم و با استرس شديدتي گفتم:

وقتي سوار ماشين بودم يه موتور برام مزاحمت ايجاد كرد و... من نمي خواستم اون زن رو زير بگيرم... چاره اي نداشتم... ترسيده بودم... مجبور شدم سوار ماشين بشم... مي دونم كه...

راشدي دست هاش رو بالا آورد و منو به سكوت دعوت كرد. نفس عميقي ديگه اي كشيدم. قلبم هنوز محكم توي سينه م مي زد. راشدي گفت:

من مي خوام در مورد اين باند بدونم... مسائل مربوط به تصادف اولويت ما نيست... بعد از اين كه از بيمارستان مرخص شديد مي تونيم در اين مورد صحبت كنيم.

با عصبانيت گفتم:

جدا؟ براي همين مامورها دم در اتاق وايستادن و نمي دارن خانواده م رو ببينم؟

راشدي گفت:

توي اين مورد كه شما تصديق نداشتيد و سوار ماشين شديد كه شكي نيست!

با صداي بلند گفتم:

ترسيده بودم!

راشدي گفت:

چون ماجراي سايه رو نه با پليس در ميون گذاشتيد و نه به خانواده تون اطلاع داديد. چرا به پليس خبر نداديد؟ همون طور كه گفتيد توي برخورد اول متوجه شديد كه سايه خلاف كاره!

يادم اومد كه چه قدر دو دل بودم... اين كه به بابام بگم يا نگم... چرا نگفتم؟ يادم اومد... رفته بودم خونه ي آوا... رضا باهام حرف زده بود... متقاعدم کرده بود كه چيزي به كسي نگم...

آهي كشيدم و گفتم:

رضا نامزد دوستم بود... بهم گفت كه هر مسئله اي پيش اومد اونو خبر كنم... اون متقاعدم كرد كه چيزي نگم... ولي ظاهرا با اين باند همكاري مي كرد... گولم زد...

راشدي گفت:

بسيار خب... تکليف اين قضيه بعدا مشخص مي شه... در نظر مي گيريم که چيزي از اين باند نمي دونستيد و سايه شما رو وارد باند کرد... چرا براي قتل نائوسروان راشدي باهاشون همکاري کرديد؟

ياد حرکت دست بارمان و چشم هاي شيطونش افتادم... قلبم توي سينه فرو ريخت... يادم اومد بهم گفته بود:

تو يه مجرمي... نذار محکوم شي... تا جايي که مي توني سياست به خرج بده... فيلم بازي کن... گوشات و تيز کن... هرچي مي شنوي و پيش خودت ثبت و ضبط کن... روزي که توي اتاق بازجويي و جلوي بازپرس نشستني به حرف من مي رسي....

اون اين روزها رو ديده بود... به چشم هاي بازپرس راشدي نگاه کردم. گفتم:

بابت برادرتون متاسفم... خدا بيامرزتشون... من واقعا متاسفم... من... من اصلا نمي دونستم ماموريت چيه... مجبورم کردند... بهم گفتند اگه کاري رو که بهم مي گن انجام ندين منو مي فرستن...

مکثي کردم... خاطره ي تهديدهاي دانيال هنوز آزارم مي داد... يادم اومد بارمان گذاشته بود بره تا بتونه قاچاقي از مرز خارج شه... آهي کشيدم و گفتم:

تهديدم کردند... تا وقتي رحيم شليک نکرده بود نمي دونستم ماجرا چيه...

به صورت راشدي نگاه کردم. اخم کرده بود ولي مسلط به نظر مي رسيد. ناراحت شدم... حتما خيلي سخت بود که در مورد قتل برادرش از کسي که به قاتل کمک کرده بود سوال بپرسه... کسي که ماشين رو مي روند... سخت بود خونسردي خودش رو حفظ کنه... بيشتري از هر زمان ديگه اي بابت اين کارم عذاب وجدان داشتم... برام عجيب بود چطور تونسته بودم با اين عذاب وجدان زندگي کنم...

سعي کردم بهتر توضيح بدم. هرچيزي که دانيال بهم گفته بود رو بهشون گفتم... ماجراي ماشين رو... اين که بارمان در مورد دوربين و سرعت بالاي صد و بيست بهم گفت... و اين که چطور اين نقشه رو عملي کردم و بعد رحيم يه گلوله توي داشبوردي خالي کرد...

بعد از اين که سکوت کردم راشدي گفت:

در مورد باند چي مي دونيد؟

ساکت موندم... يه حسي بهم مي گفت که نبايد همه ي ماجرا رو توي اين موقعيت شرح بدم... دوست نداشتم همه چيز رو در اختيارشون بذارم... يه حسي وسوسه م مي کرد که اول مطمئن بشم که از همه چيز تيرعه مي شم بعد اطلاعات بدم... خب اين کاري بود که خلاف کارها مي کردند... باج مي گرفتند... و من مي ترسيدم که تنها راهي که داشته باشم اين باشه که مثل يه خلاف کار واقعي عمل کنم... من از زندان رفتن مي ترسيدم...

آهي کشيدم و گفتم:

من بايد بابام رو ببينم...

ناشکيبايي چاشني لحن جدي راشدي شد:

خانوم تاجيک ما وقت زيادي نداريم.

گفتم:

نه... من باید خانواده م رو ببینم... از نظر مامانم اینا من یه قاتلم که فرار کردم... مطمئنا ناراحت و عصیان... خواهش می کنم...

راشدي چند ثانيه خيره بهم نگاه کرد و گفت:

خانواده تون تا حدودي در جريان هستن... دوستتون بهشون گفتند که چند روز قبل از تصادف کسی به اسم سایه تهدیدتون کرد... برادرتون هم دید که خیلی سراسیمه و آشفته خونه رو ترک کردید... تلاش کردند تا با نامزد دوستتون تماس بگیرن ولی ظاهرا دیگه کسی از اون تاریخ به بعد نتونست ردي ازش پیدا کنه... خانوم تاجیک... خانواده تون با خانواده ي مقتول صحبت کردند... منطقي به نظر مي يان... مسئله ي شما حل مي شه... ما سعی می کنیم شما رو کمک کنیم... شما هم سعی کنید ما رو کمک کنید...

با این جملات یه کم دلم گرم شد. نفس راحتی کشیدم. انگار راشدي هم فهمید که یه کم نرم شدم. گفت:

در مورد بارمان رحيمي چي مي تونيد به ما بگيد؟

نفس توي سينه م حبس شد... از آدمي مي پرسيد که خيلي چيزها داشتم که ازش بگم و در عين حال چيزي هم براي گفتن نداشتم... اون قدر ذهنم از بارمان پر شده بود که دیگه چيزي براي گفتن به نظرم نمي رسيد... آهي کشيدم و گفتم:

نمي دونم دقيقا چي بايد بگم...

راشدي دوباره اخم کرد... گفت:

مثل اين که توي باند مسئول چه کاري بود... و اين که فکر مي کنيد چه قدر به رئيس باند نزديک بود...

گفتم:

بله... متوجه شدم... خب... راستش...

نمي دونم چرا هل کرده بودم... حرف زدن از بارمان برام آسون نبود... مي ترسيدم که ديگرون متوجه علاقه اي که بهش دارم بشن... قبل از اين در مورد نشون دادن علاقه م بي پروا بودم ولي دنياي واقعي با دنياي عجيبی که چند ماه گرفتارش شده بودم فرق داشت...

نفس عميقي کشيدم و گفتم:

بارمان يکي از کسايي بود که توي گروه ما بود... خانواده ش رو تهديد کرده بودند و براي همين حاضر شده بود باهاشون همکاري کنه...

راشدي دست به سينه زد... دور تخت چرخيد و گفت:

چه قدر بهشون وفادار بود؟ ماموريت هاش چي بود؟

استرس پيدا کرده بودم... اي کاش در مورد خودم سوال مي پرسيد... مي ترسيدم چيزي بگم که بارمان رو بيشتتر توي دردمس بندازه... گفتم:

خب... به نظر من آدم زرنگيه... تمام مدت کاري کرد که اونا فکر کنند طرفشونه ولي در واقع نبود... من نديدم که بهش ماموريتي بدن... بيشتتر وظيفه ي کنترل ماموريت ها رو بهش مي دادن...

داشتم از به زبون آوردن کلم ي رئيس طفره مي رفتم. مي دونستم همين يه کلمه مي تونه بارمان رو حسابي توي دردمس بندازه. ادامه دادم:

مثلا ایده ی تند رفتن با ماشین و ماجرای دوربین نزدیک شهرک آپادانا رو اون بهم گفت. در آخرم کمکم کرد که فرار کنم... آدم خوبیه... اعضای باند خیلی بلا سرش آوردن ولی حاضر نشد خالصانه برایشون کار کنه.

راشدی این بار طرف چپم ایستاد و گفت:

نظری در مورد این که این آدم خوب چرا حاضر نیست با ما همکاری کنه داری؟

احم کردم و گفتم:

منظورتون چیه؟

راشدی گفت:

حاضر نیست صحبت کنه... شرط و شروط گذاشته. امیدوار بودیم شما بتونید به ما کمک کنید.

هیجان زده گفتم:

چه شرطی؟ وکیل می خواد؟ خب فکر کنم این حق رو از لحاظ قانونی داشته باشه...

راشدی لبخند کمرنگی زد و گفت:

نه... وکیل نمی خواد... زرنگ تر از این حرف هاست... سه تا شرط گذاشته... عین جمله هایی که گفته رو تکرار می کنم... این که دستش رو باز کنیم... برادرش رو پیدا کنیم و تبرعه کنیم... خودش رو از کلیه ی اتهامات تبرعه کنیم... .

بی اختیار لبخندی زدم. راشدی با تعجب گفت:

چیز خنده داری گفتم؟

لبخندم رو جمع و جور کردم و گفتم:

نه... اگه غیر از این بود تعجب می کردم... راستش همین انتظار رو ازش داشتم. خب چرا این کار رو نمی کنید؟ مطمئن باشید اطلاعاتی داره که به دردتون می خوره. به نظرم می ارزه...

راشدی گفت:

یکی از شرط هایی که ایشان گذاشته قابل اجرا نیست.

احم کردم... یعنی چی؟ مطمئنا منظورشون این بود که نمی تونند تبرئه ش کنند. لیمو گزیدم... دستامو مشت کردم. گفتم:

مسلمنا منظورتون به شرط اولش نیست! این که دستاش رو باز کنید! راستش... شاید حرفی که می زنه عجیب باشه... ولی... رئیس گروه ما اسمش دانیال بود... بابام می شناسدش... فکر کنم شما هم در موردش بدونید... رادمان رحیمی یه یادداشت برای دخترتون نوشته بود که توش از دانیال اسم برده بود.

راشدی سر تکون داد و گفت:

درسته... می شناسمش...

گفتم:

اون مي گفت که اعضاي باند فکر مي کنند که بارمان شبیه رئيس فکر مي کنه و عمل مي کنه. خودش مي گفت که احتمالش هست که بارمان بتونه يه سري از کارهاي رئيس رو پيش بيني کنه... به جز اطلاعاتي که از باند داره به نظرم مي تونيد از اين موضوع هم استفاده کنيد تا رئيس رو پيدا کنيد. نمي دونم چيزي که مي گم چه قدر ممکنه درست باشه...

راشدي گفت:

کشش خلاف کارها به کارهاي خلاف يه سري تعريف هاي مشخص داره. يه مامور پليس بعد چند سال مي تونه انگيزه ي آدم ها رو از کار خلاف تشخيص بده... احساسات مختلف مثل طمع... انتقام... حرص... خيلي از خلاف کارها مثل هم عمل مي کنند... يا دست کم الگوي رفتاري يکساني دارن... با اين اطلاعات نمي تونم قضاوت کنم که حرف شما درست و ممکنه يا نه ولي به يه گوشه ي ذهنم نگاهش مي دارم. البته من در جاياي نيستم که بتونم در مورد شرط سوم بارمان تصميم بگيرم... منظور من بيشتر به شرط دومش بود...

چشمام از تعجب چهار تا شد. با صدای بلندي تند تند گفتم:

چي؟ رادمان... به خاطر قتلیه که مرتکب شده؟ ولي رادمان کسي رو نکشته... باور کنيد پسر خوبیه... اين يکي رو جدي مي گم... اگه بخوام به خوب بودن يه نفر اعتراف کنم اون کسي جز رادمان نيست. اون دخترتون رو نجات داد! اگه رادمان نبود دخترتون و شايد خودتون زنده نمي موندید. بعد از ماجراي دخترتون براي اين که مجازاتش کنند معتادش کردند... شکنجه کردند... ولي با وجود اون همه بدبختي و ضعف ترک کرد. بعد براي ماموريت بردنش پيش رئيس... ظاهرا اونجا هم دوباره ماموريت رو خراب کرده.. اون بود که به ما خبر داد که فرار کنيم... باور کنيد هيچکس به اندازه ي رادمان لايق اين که تيرئه بشه نيست.

راشدي دستاش رو بالا آورد و گفت:

لطفا آرام باشيد خانوم... منظور من اين نبود... من چيزي که مي گيد رو قبول دارم. به خاطر ماجراي دخترم هميشه يه حس احترام بهش داشتم... رادمان هيچ وقت محکوم نشد که بخوايم تيرئه ش کنيم... ما هم مثل شما فکر مي کنيم قاتل شهرام رادمان نبود.

با تعجب گفتم:

جدي؟ ولي... چطور؟

راشدي گفت:

قبل از کشف جنازه همسايه ي رو به رويي آقاي رحيمي به پليس زنگ زد و گزارش داد که ظاهرا چند نفر به طور مشکوک وارد خونه شدند... ايشون فکر کرده بودند که دزدن... براي همين مجرم بودن يا نبودن آقاي رحيمي هنوز در حال بررسيه... ما هم شواهد ي به دست اورديم که ثابت مي کنه براي آقاي رحيمي پاپوش درست کردند...

با تعجب گفتم:

پس حتما پيداش نکرديد که نمي تونيد شرط دوم رو اجرا کنيد... خب...

راشدي سرشو پايين انداخت و گفت:

پيداش کردیم... پيش ماست.

يه دفعه از شدت هيجان از جام بلند شدم. سرم گيج رفت و به زور تونستم تعادلم رو در حالت نشسته حفظ کنم. راشدي سريع گفت:

خانوم تاجیک! لطفا رعايت کنيد.

دستي به سرم کشيدم. چشمم به کم سياهي رفت. توجهي نکردم و گفتم:

چرا به بارمان ننگفتيد؟ همين که بفهمه برادرش رو پيدا کرديد همه چيز رو بهتون مي گه.

راشدي لبخندي زد و گفت:

گفتيم... باورش نشد... گفت که بايد برادرش رو بياريم تا ببينه.

گفتم:

خب ببريد تا ببينه!

راشدي فقط نگاهم کرد... احساس کردم ديگه خيلي دارم پررو بازي در مي يارم. خواستم دوباره دراز بکشم ولي پشيمون شدم... تازه موفق شده بودم در يک عمليات انتحاري! بشينم. تصميم نداشتم به همين زودي ها به وضعيت قبلي برگردم. راشدي گفت:

وضعيت جسمي آقاي رحيمي خوب نيست... ايشون توي بيمارستان بستري هستند...

با ناراحتي گفتم:

چي شده؟ حالش خوبه؟ چطور پيداش کرديد؟

راشدي جدي تر از قبل شد و گفت:

من اينجا اومدم که از شما سوال بپرسم نه شما از من!

نوكمو با اين حرف چيد. ساكت شدم. گفت:

در مورد اين باند چي مي دونيد؟ هنوز به اين سوال جواب نداديد!

آهي کشيدم... سرمو پايين انداختم. ملافه رو با دست سالم مچاله کردم. ماجراي من به احتمال زياد به خير و خوشي تموم مي شد. بابا مي تونست ثابت کنه که توي وضعيت بدتي قرار داشتم. خانواده ي مقتول هم که منطقي بودند... خود بازپرس گفته بود... پس لازم نبود من اطلاعاتي بهشون بدم... آگه اين اطلاعات رو بارمان بهشون مي داد شايد باعث مي شد تخفيف بگيره... پس بهتر بود من ذهنم رو ببندم و هيچي نگم!

شونه بالا انداختم و گفتم:

من چيز درستي نمي دونم... اين رو بايد از خود آقاي رحيمي بپرسيد. اون همه چي رو مي دونه...

يه دفعه يه فكري به ذهنم رسيد. سعي کردم هيچان زده و مشتاق به نظر نرسم. گفتم:

آگه بخوايد مي تونم كمكتون کنم... مي تونم با آقاي رحيمي صحبت کنم و متقاعدش کنم که باهاتون همكاري کنه!

در اتاق باز شد. فکر کردم پرستار وارد شده. توجهي نکردم. احساس کردم کسي کنار تختم ايستاد. به فکرم رسيد که بپرسم کي بازپرس راشدي دنبالم مي ياد. سرمو چرخوندم و ...

يه دفعه از جا پریدم و داد زدم:

بابا!

با اون چشم هاي آبيش با محبت بهم نگاه كرد. دستي به پيشونيم كشيد و گفت:

ترلان...

صداش مي لرزيد... بغضي كه نمي دونم از كي توي گلوم بود تركيد. دستامو از هم باز كردم و بغلش كردم... محكم فشارش دادم... بينيم رو از عطرش پر كرد... عطر پدر... عطر حمايت... محبت...

اشك هام روي كت خاكستريش ريخت. نمي تونستم هيچي بگم... لال شده بودم... چشمامو روي هم گذاشتم... مي خواستم براي هميشه تو آغوش بمونم...

دستي به موهام كشيد... پيشونيمو بوسيد و گفت:

بعد اين همه وقت... نزديك پنج ماه...

منو از خودش جدا كرد. به چشمام نگاه كرد و لبخندي زد كه مي تونستم سايه ي غم رو پشتش ببينم... منم از بين اشك هام و گريه اي كه نفسم رو بند آورده بود بهش لبخند زدم... آهسته گفتم:

پس مامان كو؟

بابا دستمو فشار داد و گفت:

دكتر گفت بهتره همه با هم وارد اتاقت نشيم...

دستمو بوسيد... اشكامو پاك كردم و به صورتش نگاه كردم... امكان نداشت جزئيات صورتش رو فراموش كنم... ولي... يا من يادم رفته بود صورت بابا دقيقا چه شكلي بود يا واقعا شكسته شده بود...

آهسته گفتم:

بيخشيد...

سرشو بلند كرد... مكثي كرد و لباس رو بهم فشار داد... موجي از گرما و اطمينان به قلبم سرازير شده بود... انتظارم به پايان رسيده بود...

مي تونستم منظم تر نفس بكشم... به خودم مسلط شده بودم. بابا گفت:

چرا فرار كردي؟

سرمو پايين انداختم. شرم زده گفتم:

ترسيدم...

دوباره دستمو فشار داد. سرمو بلند كردم. گفت:

مگه بهت نگفته بودم پاي كاري كه كردي وايستا؟ فرار كردن هيچي رو درست نمي كنه. فقط باعث مي شه روزي كه برگردي همه چي بدتر از قبل شده باشه...

دوباره سرمو پايين انداختم. با دست چپم داشتم ملافه رو مچاله مي كردم. گفتم:

بازپرس راشدي مي گفت خانواده ي اون خانوم منطقي به نظر مي رسن...

بابا سر تكون داد و گفت:

می دونستن که به موتور برات مزاحمت ایجاد کرد... برایشون گفتیم توی چه شرایطی خونه رو ترک کردی... می دونن که چند ماه گرفتار شدی... اونم گرفتار چه باندي... درسته بابا... منطقي ان... البته منطقي بودنشون چيزي از غصه دار بودنشون کم نمی کنه. چرا صبر نکردی تا مشکلاتت رو حل کنی؟ من فکر نمی کردم اهل شونه خالی کردن باشی...

پوزخندی زد... سري تڪون دادم و گفتم:

آدم تا وقتی توي خونه و پيش مامان و باباشه خيلي چيزها در مورد خودش فکر می کنه. وقتی توي شرایط ناجور قرار می گیره مشخص می شه چند مرده حلاجیه... آدم یه سري چيزها رو با توي خونه نشستن و داستان خوندن یاد نمی گیره.

سکوت بینمون برقرار شد. نگاه دقیق بابا رو روی صورتم احساس می کردم. به دستاش زل زده بودم... گرمایی که از دستش به دستم منتقل می شد رو دوست داشتم... می پرسیدم...

پشیمونیم رو بوسید و گفت:

خدا رو شکر... انتظار از این بدتر هاش رو داشتم... به نظرم هنوز قوی و سالم می یای...

خندیدم... به دست چپ اشاره کردم و گفتم:

سالم؟

خندید... حتی به نظرم خنده ش هم پر از درد می اومد... انگار همه چیز برایش با درد آمیخته شده بود.

گفتم:

شانس اوردم کسی رو داشتم که مراقبم باشه.

با تعجب پرسید:

کی؟

یه لحظه بین گفتن و نگفتن موندم... ولی... یه روزگاری بارمان ازم محافظت کرد... امروز نوبت من بود که این کار رو برایش بکنم. گفتم:

بارمان رحیمی... .

نگاهمو تند از بابا دزدیدم و سرمو پایین انداختم. ضربان قلبم بالا رفته بود. اکثر پدرهای ایرانی طوری بودند که نمی شد توي چشماشون زل زد و گفت من به فلانی علاقه دارم... بابای من هم جزو همون دسته ی اکثریت بود...

سريع بحث رو عوض کردم... می دونستم همین یه جمله م یه گوشه ی ذهن بابا می مونه. گفتم:

وضعیت چه طوریه؟ امکانش هست که تیرئه بشم؟

بابا مکثی کرد... به موهای سفیدش نگاه کردم... هیچ وقت سفیدی موهاش باعث نمی شد که پیر به نظر برسه... به قول آوا خوش تیپ ترش می کرد ولی با وجود چین و چروک های جدید توي صورتش پیرتر از سنش به نظر می رسید.

گفت:

رضایت خانواده ی مقتول... شرایط خاصی که توش بودی... آگه شانس بیاری و بتونی به پلیس کمک هم بکنی... آره بابا... تبرئه می شی.

لبخند بی رمقی زد. ادامه داد:

شنیدم می خوای بهشون کمک کنی.

نفس عمیقی کشیدم. انگار بارمان یه موضوعی بود که نمی شد بهش نپرداخت. می خواستم یه جمله بگم... به طرز احمقانه ای مونده بودم که باید جمله م رو بارمان شروع کنم یا با آقای رحیمی... بعد یه دقیقه دست دست کردن گفتم:

همه فکر می کنند کار این باند مواد مخدره... ولی نیست... تو این چند وقتی که اونجا بودیم هیچ نشونه ای از این که این چیزها به مواد مخدر ربط داره پیدا نکردیم... تنها کسی که می تونه در این زمینه کمکتون کنه رحیمیه... فکر کنم بتونم راضیش کنم که با پلیس همکاری کنه... البته به شرط این که بدونم واقعا برادرش بیمارستانه یا نه...

بابا لبخندی زد و گفت:

آره بابا... بیمارستانه...

نفس راحتی کشیدم. خواستم از حال و احوالش بپرسم که بابا پرسید:

کی این بلا رو سرت اورده؟

خندیدم... به سبک خود بابا... دردناک... گفتم:

باورت نمی شه...

دست و پا شکسته برایش از هر چیزی که به ذهنم می رسید گفتم... از این که هویت واقعی دانیال چی بود... از این که چه چیزهایی بهم گفته بود... این که چرا می خواست فرار کنه... از این که رضا واقعا کی بود... و این که به خاطر حرف دانیال ماشین رو توی دره انداختم...

خواستم در مورد این که چطور بارمان منو پیدا کرد هم صحبت کنم که موبایل بابا زنگ زد. سکوت کردم. امیدوار بودم که مامان پشت خط باشه و بگه که می خواد برای دیدنم بیاد ولی بابا تماس رو قطع کرد و گفت:

وقتشه ترلان... باید بریم دیدن رحیمی.

فصل هفدهم

توي يه اتاق کنار بابا وايستاده بودم. رو به رومون شیشه اي مستطيلي بود که از پشتش مي تونستيم بارمان رو ببينيم و بارمان نمي تونست ما رو ببينه. يه ميز توي اتاق بود که روش يه کامپيوتر بود و دو مرد پشت کامپيوتر نشسته بودند... ولي نگاه من به از شیشه به اتاق رو به روم دوخته شده بود.

دو طرف اتاق دوربين گذاشته بودند... بارمان روي صندلي نشسته بود. به دستاش دستبند زده بودند. دستاش رو روي ميز گذاشته بود و بهم گره کرده بود. پاش رو با حالي عصباني تکون مي داد... مدام دست به صورتش مي کشيد... لباس آبي رنگي پوشيده بود و صورتش اصلاح نشده بود... ولي هنوز بارمان من بود... با اون مدل موهاي عجيبش... خال کوبي نامفهومش... و من مي دونستم پشت اون ظاهر ناآروم يه دنيا سياست خوابيده...

بابا با تعجب گفت:

يه مقدار غير طبيعي به نظر مي رسه.

متوجه منظورش شدم. آهسته گفتم:

معتاده... مسلما بهش هروئين نمي دن!

بابا زير لب چيزي گفت که نفهميدم. احتمالاً ابراز تاسف بود... احساس مي کردم که به بارمان آرام بخشي چيزي زده بودند. مسلط تر از رادمان به نظر مي رسيد... يه دفعه ياد ترک کردن رادمان افتادم... چه بلاهايي که اين باند سرمون نيورده بودند... .

در اتاق بازجويي باز شد. چشمم به بازپرس راشدي توي لباس فرم افتاد. دو تا پوشه دستش بود. پوشه ها رو روي ميز گذاشت. روي صندلي رو به روي بارمان نشست. پوشه ي آبي رو باز کرد. راشدي به پشتي صندليش تکیه داد و گفت:

بارمان رحيمي... بيست و شيش ساله... فرزند سوم... دانشجوي انصرافي پزشکي دانشگاه (...) ... اين عکسيه که روي کارت دانشجوئيت بود؟

عکسي رو از توي پوشه در آورد و نشون بارمان داد. بارمان بدون اين که عکس رو نگاه کنه با بي حوصلگي گفت:

آره...

دستاش رو دوباره توي هم گره کرد... چند ثانيه بعد دست توي موهاش کرد... احساس کردم دستاش مي لرزه... راشدي گفت:

پدرت مديرعامل شرکت (...) و يکي از سهام دارهاي کارخونه ي (...)! مادرت کارمند بازنشسته ست... درست مي گم؟ خونه تون در حال حاضر خيابون خوارزمه... معدل آخرين نيم سال تحصيليت 16.58 و نيم سال قبلش

17.95 ! که فکر کنم برای پزشکی به معدل عالی به حساب بیاد... می گفتن توی اکثر همایش ها و سمینارها شرکت می کردی... می دونی بارمان... وقتی به گذشته نگاه می کنی همه ی اون چیزهایی رو می بینم که هر جوانی آرزوش رو داره... بارمان چند سال پیش رو به پسر باهوش و خوش قیافه از خانواده ای ثروتمند می بینم... متوجه نمی شم چرا الان باید به پسر معتاد که به جرم همکاری با یکی از قدیمی ترین باند های مواد مخدر رو به روم نشسته باشه... کسی که تنها مظنون پرونده ی غزل سحری! چرا برامون نمی گی سر بارمانی که رتبه ی 73 کنکور بود چی اومد؟ کسی که سرمایه ی این مملکت بود؟ چی شد که به این بارمان تبدیل شد؟

قلبم محکم توی سینه می زد... دهنم خشک شده بود... تنها مظنون پرونده ی غزل سحری!!

بارمان سرشو بلند کرد. با لحنی طلب کار گفت:

می توئم بپرسم توی این مملکت چرا برای سرمایه هاتون کار نیست؟ برای کسی با رتبه ی 73 کار پیدا نمی شه... چرا آقای سهام دار و مدیرعامل جواب شیطننت های طبیعی پسر بچه هاش رو با پس گردنی می ده؟ و چرا جایی پیدا نمی شه که از این آقا بشه بهش شکایت کرد؟

باز پرس آهی کشید و سکوت کرد... بارمان گفت:

ببینید... اون بارمان تموم شد و رفت... مرد... باشه؟ من دیگه هیچ وقت نمی توئم اون آدم به ظاهر خوشبخت باشم... مهم نیست که این همه ی اون چیزیه که می خوام... مهم اینه که دیگه امکانش نیست... برام مهم نیست که آخرش چی می شه... اون روزی که از خونه رفتم دور زندگی و خوشبختی رو خط کشیدم. همه چی همون موقع تموم شد... تنها چیزی که به خاطرش حاضرم پشت این میز بشینم و باهاتون صحبت کنم برادرمه... پس به جای این که به پوشه جلوی من بذارید و به سری اتفاقات مرده و پوسیده رو بررسی کنید برید دنبال برادرم بگردید.

راشدی پوشه رو بست و گفت:

برادرت پیش ماست... کار این باند چیه؟ گفتی بودی که مواد مخدر نیست! پس چیه؟

بارمان گفت:

برادرم جون دخترتون رو نجات داد... فکر کنم هر وقت که توی صورت دخترتون نگاه می کنید صورت برادرم پیش چشمتون بیاد... جونش توی خطر ه. به این فکر کنید که توی توانتون بوده ولی نتونستید زنده نگهش دارید.

بی اختیار لبخند زد. تو دلم گفتم:

به جای این که باز پرس مخ بارمانو به کار بگیره بارمان داره این کارو می کنه.

راشدی بی توجه به حرف بارمان گفت:

سه تا شرط برای اطلاعاتی که شاید منبع و سند درستی هم براش نباشه زیاده بارمان. قول می دم اگه قرار باشه فقط یکی از شرط هات عملی بشه شرط دومت باشه.

بارمان به در اشاره کرد و گفت:

پس بفرمائید دنبالش بگردید!

راشدی گفت:

برادرت پیش ماست... متاسفانه توی بیمارستان بستری.

بارمان سرجاش جا به جا شد. به دفعه به سمت باز پرس خم شد و گفت:

زنده ست؟

راشدي گفت:

بیمارستان جاي آدم هاي زنده ست!

بارمان سر تکون داد و گفت:

باشه... پس هر وقت رادمان رو دیدم... حکم مهر و موم شده ي تیرئه ي خودم و رادمان رو دیدم باهاتون همکاري مي کنم.

راشدي با خونسردي گفت:

در مورد خانوم سحري بگو. چرا براي دیدنش رفته بودید؟

بارمان گفت:

راستش برادر من در کل سه تا ماموریت داشت... هر سه تاش رو هم خراب کرد تا جون آدم هاي بي گناه رو نجات بده. وعده وعيدهاي خوبي هم بهش داده بودن. فکر کنم اگه ازش تقدیر نمي کنید کمترین کاري که مي تونید بکنید اينه که پیداش کنید.

راشدي به بارمان زل زد... بعد از يه دقیقه سکوت گفت:

ترک کردن هروئين بايد سخت باشه... اونم روز پنجم... با اون دوز آرام بخشي هم که بهت زدن فکر کنم يه کم گيچ باشي. با اين حال خوب بلدي ما رو بازي بدی. اين وقت تلف کردنات مي تونه به حساب زمان خریدن براي باندي که باهاشون همکاري کردی تموم بشه.

بارمان گفت:

بذاريد يه چيزي رو رک بگم! من هيچ شانسي براي زندگي نرمال ندارم. حتي اگه از همه چي تیرئه بشم مردم تا آخر به چشم يه معتاد خلاف کار آدم کش نگاه مي کنند. تنها دليلي که باعث شده حاضر شم اين جا بيام و همين قدرم صحبت کنم همون دليليه که به خاطرش زندگي خوبمو فدا کردم... برادرم. تا وقتي به چشم خودم نبينمش بهتون هيچي نمي گم... .

راشدي از جاش بلند شد. بابا گفت:

سر سخته.

شونه بالا انداختم و گفتم:

بايد فقط برادرش رو نشونش بدید... باور کنید بعدش هر کاري بگید مي کنه.

بابا چيزي نگفت. راشدي از اتاق بازجويي خارج شد. به سمت ما اومد. اخم کرده بود. پوفي کرد و گفت:

از اون موردهايي که هر بازپرسی آرزو مي کنه به تورش نخوره!

نگاهي بهم کرد و گفت:

فعلا همه چيز به تو بستگي داره... .

سر تکون دادم و گفتم:

من تلامو مي كنم... ولي اگه برادرش توي بيمارستانه... .

راشدي به چشمام نگاه كرد و گفت:

برادرش توي كماست... .

قلم توي سینه فرو ریخت... دهنم باز موند... نه حرف هابي که مي خواستم بزمن هيچ وقت ازش خارج نشد و نه آهي که مي خواستم بکشم... با ناپاوري به باز پرس نگاه کردم. ادامه داد:

سوختگي هفتاد درصد... ريه هاش ديگه کار نمی کنند... دکتراها مجبور شدن با دارو ببرنش توي کما... خيلي دوست داشتم آدمي که جون دخترمو نجات داد از نزدیک ببينم... دستشو فشار بدم... بهش بگم که چه قدر بهش احساس دين مي کنم... چه قدر ممنونشم... و اين که هرکاري که بتونم براش مي کنم... برادرش راست مي گه... هر وقت دخترمو مي بينم چهره ي رادمان پيش چشمم مي ياد... خدا مي دونه چه قدر دنبالش گشتم... دعا کردم که زنده باشه... دعا کردم زنده بذارنش... براي منم سخته ببينم وقتي پيداش کردم که ديگه هيچکس هيچ کاري نمی تونه براش بکنه... اين عذاب وجدان هميشه با منه... اين که هيچ کاري نتونستم براش بکنم... اگه بهش اهميت مي دي... دعا کن که بيشتري از اين با اين درد و عذاب توي اين دنيا نمونه... .

تکيه مو به ديوار دادم... سرمو پايين انداختم... بغضم ترکيد... اشکام روي ماتنوم ریخت... باورم نمی شد... رادمان... خدای من... .

ياد چشم هاي مهربون و آبيش افتادم... آرامشي داشتم... لحن مودب و محترمش... صورتش که مثل فرشته ها قشنگ و مهربون بود... هميشه فکر مي کردم گرفتار و اسير شدن سخته... اون روز فهميدم آزاد موندن و شاهد رفتن ديگرون بودن چه قدر سخت تره... .

يادم اومد منو از دست دانيال نجات داد... فرشته ي نجاتم شد... با صدای بمش با چه محبتي بهم پيشنهاده رقص داده بود... .

بغض داشت خفه م مي کرد. ديگه اهميتي ندادم که کي جلوم وايستاده و کجام... متاثر بودم... براي از دست دادنش... براي ديگه نديدنش... براي اين که سهم آدم هاي خوب هميشه رفتن و ترک کردند... و سهم آدم هايي مثل من موندن و عذاب کشيدن... .

و خيلي بيشتري متاثر بودم بابت اين که رادمان همه چيز داشت و هيچي نداشت... هرچي بيشتري براي داشتن تلاش مي کرد بيشتري از دست مي داد... آرمان... مادرش... بارمان... .

خيلي سخته يه نفر پيش آدم اسطوره اي از زيبايي باشه و با سوختگي و نابودي عمرش تموم شه... .

مي دونستم هنوز پيش ماست... توي کما بود... زنده بود و نبود... اين که بدونم هيچ کاري نمی تونم براش بکنم ديوونه م مي کرد... .

به مردي فکر مي کردم که پشت سرم توي اتاق بازجويي بود... کسي که دوست داشتم شيطنت رو توي خنده هاش ببينم... وسوسه رو توي چشماش بخونم... مي دونستم همين که اين خبر پخش شه اون مرد تموم مي شه... .

زندگيش برادرش بود... و حالا زندگيش آخرين نفس هاش رو مي کشيد... .

بابا دست روي شونه هام گذاشت و گفت:

ترلان... .

سرمو بلند کردم و با صدایی لرزون و پر از بغض گفتم:

خیلی آدم خوبی بود بابا... خیلی... حقش این نبود... .

بابا شونه م رو فشار داد و گفت:

ترلان هرکسی که این کارو کرده هنوز اون بیرونه... باید کمک کنید که پیداش کنیم... .

رو به راشدی کردم. به زمین نگاه می کرد. اخم هاش توی هم بود... صورتش درست مثل اون موقعی شده بود که در موردش برادرش حرف زدم... از دورن متأثر... از بیرون به ظاهر خونسرد... .

گفتم:

ولی... آخه... چطور؟

راشدی سرشو بلند کرد و گفت:

چند روز قبل از حادثه بهمون خبر دادن که رادمان قراره به آدرسی که بهمون داده شده بره. یه تیم آماده کردیم و اونجا رو محاصره کردیم... همین که بهشون نزدیک شدیم ماشینی که سوارش بود رو منفجر کردن... یه نفر از مامور هامون و دختری که با رادمان توی ماشین بود کشته شدند... مامور دیگه مون به شدت زخمی شد.

بابا شونه م رو نوازش کرد و گفت:

ترلان... ما باید این آدم رو پیدا کنیم... باید بهمون کمک کنی.

به سمت شیشه برگشتم... به بارمان نگاه کردم... بارمان کلافه و عصبی... یادم اومد تحمل مرگ آرمان چه قدر براش سخت بود... به خاطر این رنج که فراتر از تحملش بود با اعتیادش کنار اومده بود... و حالا رادمان... آگه می فهمید هیچی ازش باقی نمی موند... بدون بارمان چی از من باقی می موند؟

اشکام رو پاک کردم... بغضمو فرو دادم... نفس عمیقی کشیدم. زندگی همه ی ما با رسیدن به اون زیرزمین تموم شد... عوض نشد... تموم شد... ادامه دادن بدون روح، امید و آینده ی خوش فرقی با یه اتمام پر از رنج و سیاهی نداره... من از ادامه دادن خسته بودم... فکر این که ای کاش من به جای اون زن زیر لاستیک ماشین بودم رو هر لحظه توی این چند ماه پس زده بودم و اون روز دیگه توانی برای نادیده گرفتنش نداشتم... .

تنها کسی که برام بین بیچارگی تنها راه چاره شد کسی بود که پشت اون شیشه بود... کسی که باید پیشش می رفتم... جلوش می نشستم... زل می زدم به چشم های آبی... می گفتم کسی که نفست بهش بنده داره آخرین نفس هاش رو می کشه... .

سرمو به شیشه تکیه دادم... دوباره چشمام پر از اشک شد... .

نفس عمیقی کشیدم. دستگیره رو گرفتم. یه نفس عمیق دیگه...

" این درد با این نفس ها آرام نمی شد "

وارد اتاق شدم. بارمان سرشو بلند کرد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

ببین کی رو فرستادن تا منو راضی کنه! من تو رو راضی نکنم خیلیه!

نگاهی به دست و سرم کرد و گفت:

نگاهش کن! قیافه شو! آخی! درد داره؟

با خنده گفت:

بیا برو دختر... بیا برو... به خدا نه اعصاب دارم نه حال درست و حسابی... می دونی که من از خر شیطان پیاده نمی شم.

رو به روش نشستم... نگاهی به دور و بر اتاق دلگیر بازجویی کردم... نگاهم ازش دزدیدم... بارمان گفت:

چی شده؟ چرا گریه کردی؟

جدی شده بود... نمی تونستم نگاهش کنم... اشکامو بیشتر از این نمی تونستم نگه دارم... دیگه نمی تونستم... روی گونه هام ریختن... سرمو به سمت بارمان چرخوندم... با تعجب بهم نگاه می کرد... زبونش بند اومده بود... بغضم ترکیب و گفت:

هرچی می خوان بهشون بگو... نذار اون آدم هر کاری می خوان بکنن... .

موجی از هیجان و اضطراب رو توی صدای بارمان حس کردم:

چی کارت کردند؟ برای چی گریه می کنی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

رادمان... رادمان... .

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم... نتونستم حرفمو تموم کنم... سرمو بلند کردم... .

به چشم دیدم... مهم نیست که از پشت پرده ی اشک بود... ولی دیدم که چطور برق چشماش برای همیشه از بین رفت... چطور لب هایش از بهت و تعجب از هم فاصله گرفت... فریادش توی گلو خفه شد... چطور نگاه وسوسه گرش برای همیشه خاموش شد... .

من پایان اون مرد رو به چشم دیدم... .

فصل آخر

حالم خوب نبود... این هیچ ارتباطی با سر باند پیچی شده و دست شکسته م نداشت... .

نمی تونستم رادمان رو روی تخت بیمارستان تصور کنم... نمی خواستم... .

بدتر از اون شکلی بود که به بارمان وارد شده بود. توی ذهنم بارها فرار از دست آدم های اون باند رو تصور کرده بودم... اتفاقاتی که دور و برم می افتاد هیچ شباهتی به صورتم نداشت... .

در باز شد. اول بابا وارد اتاق شد. بی اختیار لبخندی روی لبم نشست... آگه اون نبود من دوام نمی اوردم... .

راشدی پشت سرش وارد شد. تکیه م رو به بالش دادم. راشدی با اخم و تخم گفت:

فکر کنم قرار بود بهمون کمک کنید... نه این که کارها رو بدتر از اینی که هست بکنید.

گفتم:

خانواده خیلی برایش مهمه... به خصوص برادرش... ساکت نمی مونه... مطمئن باشید هرکاری می کنه تا حق کسایه که این بلا رو سر برادرش آوردن کف دستشون بذاره.

راشده آهی کشید... ناراضی بود... سری تکون داد و گفت:

دختری که تو ماشینش بود... با خانواده ش صحبت کردیم... در موردش تحقیق کردیم... رادمان یه بار خونه شون رفته بود... ظاهراً برای این باند اهمیت داشته... یه سری اطلاعات به دستمون رسیده در مورد این که پدرش قاچاقچی اسلحه ست. چند ساله که اینترپل دنبالشه... هفته ی پیش هم یه محموله ی عظیم رو معامله کرده بود... می تونید اطلاعاتی در این زمینه به ما بدید؟

من منی کردم... دیگه بحث بارمان و فداکاری کردن نبود... پلیس داشت از من سوال می پرسید و آگه جواب درست نمی دادم به ضررم بود... نیم نگاهی به بابا کردم. با تعجب نگاهم می کرد. ابروهای راشده هم بالا رفت و گفت:

خانوم تاجیک چیزی می دونید؟

گفتم:

خب راستش... آقای رحیمی در موردش باهام صحبت کرده بودند.

راشده گفت:

رادمان؟

گفتم:

بارمان... .

راشده با جدیت گفت:

فکر می کردم هر چیزی که می دونستید رو به ما گفتید!

ضربان قلبم بالا رفت... تو دلم گفتم:

خودتو نیاز... تو که کاری نکردی... فقط یه سری چیزها رو نگفتی... .

آهی کشیدم و گفتم:

وقتی خیلی در مورد باند کنجکاو می کردم آقای رحیمی یه چیزهایی بهم گفتند. ترجیح دادم بخودشون در این زمینه صحبت کنند... ممکنه من خیلی چیزها رو یادم نیاد یا اصلاً آقای رحیمی در مورد جزئیاتش با من صحبتی نکرده باشن.

راشده نگاهی به بابام کرد. دوباره نگاهش رو به من داد و گفت:

یه کاری می کنیم!... با توجه به وضعیت پزشکیتون و این که دکترتون فقط یه زمان محدود به ما دادن من کاغذ و قلم در اختیارتون می ذارم و شما هر چیزی که می دونید بنویسید... خانوم تاجیک! هر چیزی!

علی رغم میل باطنیم گفتم:

باشه... .

یه جورایی احساس سرخوردگی می کردم. دچار یه تحولی شده بودم... مربوط به ماجرای رادمان بود. احساس می کردم آگه سکوت و توی شک موندن بارمان طولانی بشه ممکنه پلیس شانس دستگیری رئیس رو از دست بده. برای همین چاره ای جز همکاری کردن نداشتم... در عین حال توی ذهنم دنبال جمله هایی می گشتم که بتونم با کمک اونا بارمان رو هم نجات بدم.

راشیدی از اتاق خارج شد. نگاهی به بابا کردم. بابا دستمو گرفت و گفت:

گوش کن ترلان... .

با نگرانی نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

چیزی شده بابا؟

بابا سرش رو به نشونه جواب منفی تکون داد و گفت:

چیزی تا روز دادگهت نمونه... .

قلبم توی سینه فرو ریخت. بابا دستم رو فشار داد و گفت:

باز پرس راشیدی قول داده که خودش شخصا به خانواده ی مقتول بگه که همه ی اینا نقشه بوده و تو توی چه شرایطی گیر کردی و الانم داری سعی می کنی بهشون کمک کنی. این برای گرفتن رضایتشون خیلی مهمه... سعی کن تا اون جایی که در توانته با پلیس همکاری کنی. باشه؟

با نگرانی گفتم:

آخه بابا مگه چی می دونستید که این آدمها به خاطرش حاضر شدن این کارها رو بکنن؟

بابا آهی کشید... مکثی کرد... نگاهش رو به زمین دوخت. حالا من بودم که داشتم دستش رو فشار می دادم... گفتم:

چی می دونستید بابا؟

بابا گفت:

وقتی دانشجو بودم با یه خانومی همکلاسی بودم که از آشناهای دور پدرم بود... ترم سوم انصراف داد و دیگه ازش خبری نداشتم... ماجرا از جایی شروع شد که بعد این همه سال این خانوم سراغم اومد. با یه بغل سند و مدرک و پرونده... ماجرای زندگی رو برام تعریف کرد... می گفت که پسر عموش خیلی سال بود که خواستگارش بود ولی باباش به خاطر اختلافی که با عموش داشت قبول نمی کرد... تا این که یه خواستگار خوب پیدا کرد و ازدواج کرد... شوهرش اجازه نداد ادامه تحصیل بده. بچه دار شد... یه پسر... سرش شلوغ شد و دیگه اصراری برای دانشگاه رفتن نکرد. تا این که شوهرش رو توی یه تصادف از دست داد... توی اون سال ها زندگی برای یه زن بیوه خیلی سخت بود... می دونی که چه مسائلی براشون پیش می اومد... تا این که پسر عموش یه بار دیگه اصرار هاش رو از سر می گیره. خلاصه با هزار تا بالا و پایین با هم ازدواج می کنند... می گفت که هیچ وقت به عشق شوهرش نسبت به خودش شک نکرد ولی می گفت این مرد حساسیت خیلی زیادی به بچه ش داشت و رابطه ی خوبی با این بچه نداشت... از یه طرف چیزی که این خانوم رو نگران می کرد کارهای شوهرش بود... به هر حال این زن یه روزی قرار بود توی این مملکت وکیل بشه! مسلما یه چیزهایی براش ارزش داشت و مهم بود... می گفت که شوهرش شیمی خونده بود. توی آزمایشگاه خواهر بزرگترش کار می کرد و خیلی به خواهرش علاقه مند بود... یه جورایی این خواهر همیشه نقش مادر نداشته رو براش بازی کرده بود... تا این که محصولاتی که تولید می کردند ظاهرا برای یه سری از مصرف کننده ها مشکل ایجاد کرد. آزمایشگاهشون بسته شد... می دونی ترلان... بعد این همه سال قضاوت... جدا از سخت بودن هاش... جدا از این که هر شبی که سرم رو روی بالش می داشتم پیش خودم فکر می کردم قضاوت فقط و فقط کار خداست... جدا از همه ی اینها... هر روز بیشتر از قبل به این نتیجه می رسم که واقعا

انتقام شمشیریه که دو سو داره... می خوامی خودتو آرام کنی، برای همین می ری سراغش ولی بعد به خودت می یای و می بینی خیلی چیزهای دیگه رو هم از دست دادی... .

لبخند تلخی زد و گفت:

این بلایی بود که سر جلال ملکبان اومد... .

من که گیج شده بودم گفتم:

کی؟

بابا مکثی کرد و گفت:

رئیس باند.

ا تعجب پرسیدم:

شما می دونستید که کیه؟ پس آگه می دونستید چرا تا حالا دستگیر نشده؟

بابا گفت:

این که بدونی مجرم کیه اولین و مهترین قدمه... ولی ملکبان همیشه به قدم جلوتر از پلیس بود. برای همین توی چند سالی که دنبالش بودن دست هیچکس بهش نرسید.

با تعجب گفتم:

همیشه فکر می کردم کسی نمی دونه رئیس کیه... حالا ماجراش چیه؟

بابا گفت:

بعد از تعطیل شدن آزمایشگاه یکی از مصرف کننده های محصولاتشون باهاشون درگیر می شه. ملکبان و خواهرش هم سعی می کنند ماجرا رو از دید پلیس مخفی نگه دارن... می ترسیدند این موضوع باعث شه که بیشتر از این توی دردرس بیفتن... ولی خب... جزئیات این درگیری رو نه من می دونم و نه همسر ملکبان می دونست. فقط این رو می دونیم که آخرش به ضرر خواهر ملکبان تموم شد. به هر حال... چیزی که آخرش برای ملکبان موند خواهری بود که آسیب جسمی دیده بود و آبرویی توی شغل و پیشینه ش نداشت... خودش هم که بیکار شده بود... بعد یه مدت ظاهرا به سمت کار خلاف کشیده می شه... خانومش دقیقا در جریان نبود که کی این اتفاق افتاد... بعد چند سال تبدیل شد به یکی از تولید کننده های داخلی شیشه و بعد یه مدت هم معلوم شد که دستي توي واردات سایر مواد مخدر داره.

یادم بود که بارمان بهم گفته بود کار این گروه قبلا در رابطه به مواد بود و سال ها بود که تغییر کاربری داده بودند ولی این فقط یه پوشش برای کارهای جدیدشون بود. گفتم:

آگه می دونند رئیس کیه چطور نمی تونند دستگیرش کنند؟

بابا گفت:

هر وقت که ردی ازش می گرفتند و به خیال این که مخفی گاهش رو پیدا کردند عملیات رو اجرا می کردند می فهمیدند یا هیچ وقت اون جا نبوده یا بوده و فرار کرده... من که می گم جاسوس های خوبی داره... همه ی این ها یه طرف... هوشش یه طرف... تناقض های توی پرونده ی کاریش هم یه طرف دیگه!

با تعجب نگاهش کردم. بابا ادامه داد:

خیلی چیزهایی که توی پرونده شون هست با کار قاچاقچی مواد مخدر یا کسای که توی لابراتور کار می کنند جور در نمی یاد.

پرسیدم:

مثل کشتن دختر کسی که توی کار قاچاق اسلحه ست؟

بابا شونه بالا انداخت. به صورتش نگاه کردم... خسته بود... اون قدر که احساس می کردم دیگه تونی براش نمونه. گفت:

با اون می شه کنار اومد ولی... می دونی... به چیزهایی توی این پرونده ست... بعضی وقت ها شک می کردیم که کارشون مواد مخدره یا نه... بعد به یه سر نخ خوب می رسیدیم... عکس العمل هاشون ثابت می کرد که کارشون به مواد مرتبطه...

وسط حرف بابا پریدم و گفتم:

بابا... من دلیل همه ی اینارو می دونم... همه ش رو می نویسم... فکرتون رو درگیر این چیزها نکنید.

نگاهی به صورتش کردم. خستگی باعث می شد پیش چشمم از همیشه پیرتر به نظر برسه... قلبم با دیدن رنجی که توی صورتش بود به درد می اومد. گفتم:

شما برید خونه... من قول می دم همه چیز رو بنویسم... فکر می کنم چیزهایی که به درد بخوری بتونم در اختیار پلیس بذارم.

با لحنی محکم گفتم:

من محکوم نمی شم بابا... نگران نباشید!

دستم رو نوازش کرد و گفت:

می دونم... .

آهسته گفتم:

فقط... .

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم برای چند ثانیه ترس و خجالت رو بذارم کنار... به خاطر بارمان... کسی که راه های فرار رو به خاطر من پشت سر خودش بسته بود... خودشو به خاطر من به خطر انداخته بود. گفتم:

بابا... آقای رحیمی... بارمان... ام... من فکر می کنم ناخواسته یه کاری توی گذشته کرد که امید به برگشتنش رو از بین برد... راستش... نمی خواست برگرده... ما رو فراری داد و بعد می خواست خودش فرار کنه.

بابا با تعجب گفت:

ما؟... کس دیگه ای به جز تو هم بود؟

با عجله گفتم:

بعدا در موردش توضیح می‌دم... اینی که می‌خوام بگم خیلی مهمه... لحظه‌ی آخر... رضا منو گول زد. بارمان برای نجات دادن جون من حاضر شد دور نقشه‌ی فرار رو خط بکشه... این چیزیه که شاید نتونم به پلیس بگم... ممکنه وقتی بفهمن می‌خواست فرار کنه قضیه رو براش سخت تر کنند... بابا... کمکش کن... همون طور که اون کمکم کرد... همیشه پشتم و ایستاد... پشت من و برادرش... الان منم که باید براش جبران کنم... نذار بعدا عذاب بکشم که چرا توی این موقعیت روی تخت بیمارستان بودم... اون آدم همه چیز رو فدای کسی کرد که دیگه زنده نمی‌مونه... برادرش... برای همه مون فداکاری کرد... برای ما... شاید آدم خوبی نباشه... شاید چیزهای خیلی بدی توی پرونده‌ش باشه... شاید قانون هیچ وقت تیرئه‌ش نکنه... ولی قانون همه چیز نیست... بابا این دفعه نوبت ماست که کمکش کنیم.

بابا کنارم تختم ایستاد. تا دهنش رو باز کرد و خواست چیزی بگه در باز شد و پرستار وارد اتاق شد. چند ورق کاغذ و یه خودکار دستم داد و رو به بابا گفت:

مریضتون باید استراحت کنه. دکترشون فقط یه ربع وقت داده بودن.

بابا گفت:

فقط چند ثانیه...

قبل از این که پرستار مخالفت کنه رو به من کرد و گفت:

همه چیز رو بنویس... در موردش حرف می‌زنیم... قضیه یه کم پیچیده تر از این حرفاست؟

یه دفعه اختیارم رو از دست دادم. عصبانی شدم و گفتم:

مگه چی کار کرده؟ اون به خاطر جون ما حاضر شد معتاد شه... چه چیز دیگه ای اهمیت داره؟

پرستار گفت:

آقای تاجیک خواهش می‌کنم!

بابا به سمت در رفت. لحظه‌ی آخر به سمتم برگشت و گفت:

تنها متهم پرونده‌ی غزل سحری!...

پرستار بابا رو به بیرون از اتاق راهنمایی کرد. خاطراتی از گذشته پیش چشم رقصید. وقتی که بارمان از چشم‌های باز غزل حرف زده بود... .

وقتی از اعدام شدن گفته بود... .

می‌دونستم چی شده... نیاز نبود کسی برام بگه... باید حدس می‌زدم بارمان در مقابل مرگ آرمان ساکت نمی‌شینه... همون طور که مطمئن بودم در مقابل ماجرای که برای رادمان پیش اومد سکوت نمی‌کنه... .

نمی‌دونستم باید چه حسی داشته باشم... وقتی کسی رو دوست داری سعی می‌کنی پیش خودت همه‌ی اشتباهات رو توجیه کنی... احساس می‌کردم جون بارمان توی دست‌های منه... مرگ و زندگیش... و من برای دفاع کردن ازش به چیزی بیشتر از احساس احتیاج داشتم... منی که به خودم ثابت کرده بودم ضعیف تر از اون چیزی هستم که فکرش رو می‌کردم... منی که با شنیدن این خبر هر لحظه تو خودم می‌شکستم... .

ای کاش بارمان منو بین اون درخت‌ها... لای گل و شاخ و برگ درخت‌ها رها می‌کرد...

ای کاش فرار می‌کرد...

اي کاش...

اي کاش اين " اي کاش ها " براي دردهام... ترس هام... چاره مي شد... .

اوایل نوشتن روي کاغذ برام سخت بود. دستام مي لرزيد... مجبور شدم يکي از کاغذها رو مچاله کنم و دور بريزم... .

مشکل بعديم اين بود که نمي دونستم بايد از کجا شروع کنم... يه بار از مهموني رضا شروع کردم... يه بار از تصادف... يه بار از روزي که گواهينامه م براي بار سوم پانچ شد... يه بار از روزي که وارد زيرزمين شدم و بارمان رو با رادمان اشتباه گرفتم... .

به خودم اومدم... نيم ساعت بود که دستم بي حرکت بالاي کاغذ مونده بود... پلک هام رو چند بار بهم زدم... سعي کردم از فکر بارمان بيرون بيام... همه چي از اون روز شروع شده بود... و بعد کم کم بارمان همه چيز رو تسخير کرد... منو... روحمو... قلبمو... و حتي عقلم رو... .

نوشتم... از همه چيز... از بابا... رضا... معين... به رادمان رسيدم... يادم اومد ماجراي زندگيش رو برام تعريف کرده بود... حالا نوبت من بود که داستان زندگيش رو تعريف کنم... شايد خودش شانس بي پيدا نمي کرد... بايد مي نوشتم... از اون... از بارمان... .

نوشتم... فکر کردم... استراحت کردم... خيلي جاها دنبال دليل گشتم... خيلي چيزها در مورد خودم کشف کردم... اي کاش بيشتر فرصت داشتم تا مي تونستم بيشتر بنويسم... .

روز بعد راشدي سراغم اومد. ماموري که دم در مراقب بود کاغذها رو بهش داده بود...

مي دونستم اومده تا سوالاتي در مورد نوشته هام بپرسه. قبل از اين که شروع به پرسيدن بکنه پيش دستي کردم و گفتم:

بابام هم هرچي مي دونست بهتون گفت؟

راشدي سرش رو بلند کرد و گفت:

بله... داريم به اطلاعات خوبي دسترسي پيدا مي کنيم.

با کنجکاوي پرسيدم:

از رضا هم بازجوبي کرديد؟

راشدي سري تگون داد و با اخم گفت:

قبول کرد که همکار يکنه ولي... چيزهاي به درد بخوري بهمون نگفت... فکر نمي کنم چيز خيلي خاصي بدونه... از هفده سالگي با اين باندا آشنا شد... مي گفت اسم رئيس عباسيان... که احتمالا اسم مستعار بوده... به آدرس حدودي ازش بهمون داد. وقتي رسيديم چيزي ازشون پيدا نکرديم. جمع کرده بودند و رفته بودند.

با تعجب گفتم:

هيچي پيدا نکرديد؟ هيچ سرنخي؟ اثر انگشت؟

راشدي سرش رو به نشونه ي منفي تگون داد و گفت:

نه... ملکيان توي اين چند سال توي ناپديد شدن و هيچ ردي باقي نداشتن تبحر خاصي پيدا کرده.

سرمو پايين انداختم... عجب شانس گندي... يه لحظه عذاب وجدان گرفتم... شايد بايد زودتر باهاشون همکاري مي کردم... اي کاش بارمان زودتر به حرف مي اومد... اگه جدي جدي رئيس فرار مي کرد چي؟ چند سال بود که مي شناختنش... نتونسته بودند بگيرنش... کم کم داشتم يه حس تحسین شومي نسبت به اين همه هوش و استعداد پيدا مي کردم... و يه فکري مثل خوره به مغزم افتاده بود... يه رابطه ي گنگ و آزاردهنده بين گذشته ي ملکيان و بارمان... هر دو تاشون يه خواهر برادر داشتند که براشون عزيز بود... هر دو تاشون تلخي آسب ديدن عزيزانشون رو چشیده بودند... و هر دو تاشون به طرز آزاردهنده اي باهوش بودند... .

سرمو بلند کردم و گفتم:

نمي دونيد چي شد که موقع فرار ما رو پيدا کردند؟

راشدي سرش رو به نشونه ي مثبت تکون داد و گفت:

رضا مي گفت براي يکي از اعضاي باند گزارش رد کرده بوديد که مي خوايد ببينيدش و براي همين تونسته بوديد از مخفي گاه خارج شيد.

سر تکون دادم و گفتم:

درسته... محبي!

راشدي گفت:

وقتي چند ساعت گذشت و پيداتون نشد محبي گزارش داد که حتما يه اتفاقي افتاده. رد ون رو گرفتند... ظاهرا نزديکي يه آبادي پارکش کرده بوديد. نيروهاشون رو مستقر کردند... زني به اسم رویا همراhton بود؟

سرم با سرعت به سمت بالا حرکت کرد... قلبم به تپش در اومد. گفتم:

بله...

راشدي گفت:

ظاهرا موقعي که داشت از آبادي خارج مي شد دستگيرش کردند و ازش حرف کشيدند. وقتي فهميدند توي يکي از خونه هاي اونجا هستيد، براي اين که بهتر بتونند تو و بارمان رو فريب بدن از رضا استفاده کردند. رضا با دانيال رو به رو شده بود. با هم درگير شده بودند... دانيال يه چيزهايي رو لو داد که جون خودش رو نجات بده. بعد موقعيت فرار براش پيش اومد. رضا رو زخمي کرد و در رفت. رضا هم گزارش داد که اون چند نفر ي از اعضاي باند که توي آبادي بودند پراکنده بشن تا بتونند دانيال و بارمان رو پيدا کنند. خودش هم اومد سراغ تو... .

سري تکون دادم... هنوز نمي دونستم چي شد که بارمان منو پيدا کرد. با اين حال از تنها فرصتي که براي اطلاعات به دست آوردن داشتم استفاده کردم و گفتم:

من نيمه بيهوش بودم ولي احساس کردم پليس توي عوارضي منتظرمون بود.

براي اولين بار لبخندي روي لب راشدي نشست و گفت:

توي جاده يه پليس محلي گزارش عبور و مرور مشکوک يه ون مشکي با شيشه هاي دودي رو داده بود... قبلا هم همچين گزارش هايي در مورد يه ون مشکوک سياه داشتيم... حتي همين جا توي تهران... خصوصا روزي که اون اتفاق براي رادمان افتاد. يکي از همسايه ها گزارش داده بود که نيم ساعت قبل از حادثه يه ون مشکي رو ديده بود. براي همين سريع به چند نقطه نيرو فرستاديم و توي عوارضي ون رو متوقف کرديم.

قبل از این که شروع به پرسیدن سوال های بیشتر بکنم راشدی گفت:

خانوم تاجیک... به مسئله ی فروش اسلحه اشاره کرده بودید... اطلاعاتی در مورد مدل و اسمشون هم دارید؟
شونه بالا انداختم و گفتم:

یادم نمی یاد... فکر می کنم توی اسمشون حرف M داشت و یه سری عدد... .

راشدی با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

خب... راستش یادم نمونده... آقای رحیمی می تونند کمکتون کنند... اسم و مدلشون رو می دونستند... .

راشدی گفت:

اگه اسم و مدل رو داشته باشیم شاید بتونیم حدس بزیم که از چه کسی می خوان بخرنش و از چه راهی می خوان واردشون کنند و بعد شاید بتونیم ردشون رو بگیریم... یه سوال دیگه داشتیم... .

با کنجکاوی گفتم:

بفرمایید.

راشدی کاغذها رو مرتب کرد و گفت:

هیچ نظری در مورد این که یه باند محافظه کار با چه انگیزه ای ممکنه یه انفجار وسط یه خیابون مسکونی راه بندازه و چند نفر رو زخمی کنه دارید؟

مکثی کردم... گفتم:

راستش... بهش فکر کردم... که چرا این کار رو کردند... ولی به نتیجه ای نرسیدم.

راشدی به چشم هایم نگاه کرد... یه چشمش رو باریک تر کرد و گفت:

فکر کنم همه چی به آقای رحیمی ختم می شه... .

با حالتی مظلومانه شونه بالا انداختم. کمی این دست و اون دست کردم... به شدت از تابلو شدن می ترسیدم... و مطمئن بودم تا اون لحظه هم تا حدودی ضایع بازی در آورده بودم. گفتم:

شرطشون چی شد؟

راشدی نگاه موشکافانه ای بهم کرد... دست و پام رو گم کردم... احساس می کردم زیر این نگاه دقیق امکان لو رفتن خیلی چیزها وجود داره. گفتم:

شرطشون قابل اجرا نیست... .

قلبم توی سینه فرو ریخت. راشدی سر تکون داد و گفت:

تبرئه ی کامل... نمی شه... شاید فقط بشه بهشون تخفیف بدیم.

قلبم از شدت هیجان و ترس محکم توی سینه می زد... دهنم به سرعت خشک شد... فقط یه چیز به ذهنم می رسید...
بارمان باید می رفت... باید فرار می کرد... و من باید کمکش می کردم... .

اشکام روی گونه هام خشک شده بود... خیلی آهسته کنار مامور زن قدم برمی داشتم. داشتم از دادگاه برمی گشتم... نمی شد گفت که تبرئه شدنم باعث آرام شدنم شده بود... این که به صورت اصلاح نکرده و لاغر شوهر مقتول نگاه کنم و دنبال جمله ای بگردم که تاسفم رو نشون بده هیچ چیزی رو بهتر نمی کرد... هیچ جوری دلم رو آرام نمی کرد... .

همه چیز توی قانون خلاصه نمی شه... گاهی مجری های قانون تو رو بی گناه می دونند... ولی دلت نه... ته دلت همیشه می دونی که مقصر بودی و می مونی... دلت به تقصیرت گواهی می ده... و بعضی وقت ها عجیب دل آدم حرف راست رو می زنه... بابا دستش رو شونه م گذاشته بود و گفته بود بی گناه بودن یعنی همین!... آدم بی گناه و پاک بعد یه فاجعه نمی تونه نفس راحت بکشه و فقط به این که به خیر گذشت فکر کنه... .

مهم نبود آدم های دیگه چی فکر می کنند... من گناهکار بودم... لحظه ی آخر به سمت شوهر خانوم سعادت رفته بودم و گفته بودم که جدا از سلسله مراتب قانونی ته دلش منو بخشیده؟

نگاهش رو فراموش نمی کنم... پشت چشماش کلی درد بود... با یه نگاه به صورتش حدس زدم که توی یه مدت کم وزن زیادی کم کرده باشه... پای چشماش سیاه بود... گونه هاش فرو رفته... بی تعارف گفته بود:

دروغ چرا... ته دلم... نمی تونم... .

و می دونستم تا وقتی ته دلش با من صاف نشده بود دل خودم هم راضی نمی شد... از روی انسان دوستی... گذشت... خوب بودن... رضایت داده بود... بعضی وقت ها خوب بودن بعضی ها بدجوری آدم رو شرمزده می کنه... .

همه چیز شوهر خانوم سعادت نبود... من جون کسی رو گرفته بودم که توی این دنیا حضور نداشت و نمی تونستم بفهمم اونم از من گذشته یا نه... .

پیش خودم فکر کردم آخرین چیزی که مهمه اینه که تصدیق داشتم یا نه... این جور چیزها رو توی یه ورق کاغذ مهر و امضا شده نمی شه خلاصه کرد... بعضی چیزها فراتر از قانون و عقل و منطق اند... آدم کشتن توی تبرئه شدن و محکوم شدن خلاصه نمی شه... .

از بیمارستان مرخص شده بودم... اجازه داشتم به خونه برگردم. دور و بر خونه مون تدابیر امنیتی شدیدی برقرار کرده بودند... من یه شاهد مهم بودم... بابا هم که خیلی وقت بود توی خطر بود... کسی نمی خواست اتفاقی که برای من افتاد این بار برای معین و مامان بیفته... .

در خونه که باز شد گریه کنان خودمو توی بغل مامان انداختم. خاله و عمه از پشت سر مامان به سمتم اومدند... معین با چشم های اشک آلود به دیوار تکیه داده بود و زیر لب چیزی می گفت... شاید دعا... شاید ذکر... .

سر مو پایین انداخته بودم... زیرچشمی دنبال ترانه می گشتم... نبود... بهش نگفته بودند... یه جورایی دلسرد شدم... ولی آغوش مامان گرم کرد.

از چشم هاشون می ترسیدم... اشک آلود بود... توش هم نگرانی بود... هم دلتنگی... هم سرزنش... من از این سرزنش می ترسیدم... .

احساس غریبی می کردم... نه به خاطر این که بین آدم هایی بودم که نمی شناختم... این آدم ها رو با تمام وجود لمس کرده بودم و باهاشون آشنا بودم... به خاطر این که می دونستم اونا منو نمی شناسن... اونا همه چیز رو نمی دونستند... من عوض شده بودم... .

مامان مرتب بی دلیل به آشپزخانه سر می زد. حس می کردم از دستم ناراحته ولی می خواد به روی خودش نیاره... دلتنگ بود... حسش می کردم... .

عمه مرتب خوشمزگی می کرد و سعی می کرد جو رو بهتر کنه... خاله خیرهای دسته اول رو بهم می داد... چیزهایی که نه برام مهم بود و نه دلم می خواست بشنوم... از همه بهتر معین بود که سکوت کرده بود... .

مامان کنارم نشست و دستم رو گرفت... با دقت نگاهش کردم... بین موهاش تارهای سفید می دیدم... اونم مثل بابا پیرتر از قبل به نظر می رسید... تحمل نداشتم همه ی این تفصیرها رو خودم گردن بگیرم... چه خوب بود که رضا خائن بود... می تونستم خیلی راحت نصفش رو بندازم گردن اون... بقیه ش هم گردن سایه... یا شاید دانیال... شاید هم ملکیان... .

نداشتم عمه بیشتر از این در مورد ازدواج ژیللا ، دخترش ، توضیح بده. گفتم:

چند وقت پیش زن رئیس این باند رفته بود پیش بابا... بهش یه سری اطلاعات داد... رئیس هم فهمید... .

مامان گفت:

ترلان لازم نیست... .

محکم گفتم:

نه! لازمه!

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که یه کم می لرزید گفتم:

نقشه شون این بود که منو گروگان بگیرن که بابا رو ساکت نگه دارن... در عین حال می خواستن ازم استفاده کنند تا بین بابا و همکاراش رو بهم بزنند... برای همین من نباید می فهمیدم که گروگانم... باید یه اهرم فشار پیدا می کردند... یه چیزی که به وسیله ی اون منو مجبور کنند کاری که می خوان رو انجام بدم... برای همین از رانندگیم سوء استفاده کردند... اگه سر خانوم سعادت اون بلا نمی اومد سر یه نفر دیگه می اومد... بالاخره یه چیزی پیدا می کردند که به وسیله ی اون منو گیر بندازن... اشتباه منم این بود که پای کاری که کردم وای نایستادم... فرار کردم... ترسیدم... .

معین بالاخره به حرف اومد. با صدایی گرفته گفت:

نه... تقصیر من بود... نباید می داشتم با اون حال رانندگی کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

تقصیر هیچکس نیست... این آدم ها برای هیچکس حرمت و احترام قائل نیستن... همه چیز تقصیر اوناست... تقصیر حرص و زیاده خواهی اوناست... ما هم دیدیم داریم به آتیششون می سوزیم ناخواسته به آدم های دور و برمون آسیب زدیم... از ترس... همین... قصه همین بود... فقط یه مرد بود که حاضر بود خودش بسوزه ولی دور و بری هاش رو حفظ کنه... حالا نه به سبک یه آدم خوب... نه به سبک یه قهرمان... به روش خودش... به روش یه آدم سقوط کرده و بد... ولی با همه ی بدی هاش منو نجات داد... تک تک نفس هایی که می کشم رو مدیونشم... آزادی خودش رو در قبال من از دست داد... .

یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد... مامان گفت:

بابات در موردش بهمون گفت... ماجراش رو می دونی؟

نگاهی به معین کرد... معین گفت:

بابا مي گفت بعد از اين كه عضو باند شد يه شب برگشت... رفت خونه ي دوست دختر برادر مرحومش... اسمش آگه اشتباه نكنم غزاله بود.

آهسته گفتم:

غزل!

معين ادامه داد:

ظاهرا غزاله بيماري قلبي داشت... ببخشيد... غزل... با هم دعواشون شد... قلب غزاله گرفت... همون غزل... اون آقا هم سعي كرد قرصش رو بهش برسونه ولي... دير شده بود... خواهر كوچيكتر دختره هم شاهد مرگش بود... .

معين آهي كشيد و گفت:

بين ترلان... ما مي دونيم... بابا بهمون گفت... مي دونيم كه جونت رو نجات داده... شايد كارش در حدي نياشه كه محكوم به اشد مجازات بشه ولي... خودتو آماده كن كه خبر بدتي در موردش بشنوي... به هر حال كارش توجيه پذير نبوده... .

سرمو پايين انداختم... از بارمان بعيد نبود... مي دونستم چه قدر عصباني بوده... مي دونستم خون جلوي چشماش رو گرفته بود... بعد از مرگ آرمان شايد هميشه دنبال يه فرصت بوده كه سراغ غزل بره... مي تونستم تصور كنم كه چطور از شدت عصبانيت از خود بي خود شد و متوجه حمله ي قلبي غزل نشد... هرچه قدر كه براي رهايي اين آدم بيشتري تلاش مي كردم شديد تر شكست مي خوردم... همه چيز به بن بست مي رسيد... كم كم داشتم فكر مي كردم آگه بخوام از ديد يه آدم بي طرف به قضيه نگاه كنم نبايد اين قدر برايش تخفيف قائل بشم... ولي مي دونستم آگه براي نجات دادنش تلاش نكنم هيچ وقت نمي تونم خودم رو ببخشم... .

آگه بخوام يه نگاه اجمالي به همه ي روزهاي سخت زندگيم داشته باشم مي تونم اون روز رو به عنوان بدترين و سخت ترينشون انتخاب كنم... اون روزي كه بابا دم در اتاق وايستاد و گفت:

مي خوان دستگاه ها رو خاموش كنند... مي خوي از رادمان خداحافظي كني؟

به خودم اومدم و ديدم توي راهروي بیمارستان ايستادم... به مردي نگاه مي كردم كه انتهاي راهرو بي حركت ايستاده بود. دستاش رو دستبنده زده بودند... كاملا بي حركت بود... از در شيشه اي به داخل يه اتاق زل زده بود... .

اون روز شديدت احساس سرما مي كردم. از درون يخ زده بودم... همه ي بدنم مي لرزيد... براي سخت ترين خداحافظي عمرم اومده بودم... .

راشدي کنار بابا ايستاد. نيم نگاهی به بارمان كرد و گفت:

باورت مي شه ده دقيقه ست كه حتي به اندازه ي يه سانتي متر هم از جاش تكون نخورده؟

آگه مي گفت حتي يه بار هم پلك نزده باورم مي شد... نزديك بارمان ايستادم... نگاهی به صورتش كردم... سياهي هاي دور چشمش كم رنگ شده بود... صورتش روشن تر از هميشه به نظر مي رسيد... موهاي تراشیده ش هم بلندتر شده بود... بيشتري از هميشه به نيمه ي ديگه ش شباهت داشت... بارمان ترك کرده بود... .

ولي... .

فكر نمي كردم ترك كنه و فاصله هاي بينمون بيشتري شه... .

فکر نمی کردم بعد ترک کردنش همه چی سخت تر شه... .

یه زمانی اعتیادش تنها مرز بینمون بود... و حالا زندان... و حالا جرمی که نمی دونستم چی بود... و... انگار ذهن من همیشه توانایی اینو داشت که بینمون سد و مرز بذاره... این تنها جرقه از عقلی بود که رو به خاموشی و فراموشی داشت... .

آهسته صداش کردم... تکون نخورد... ماتش برده بود... از خودم بابت جمله ای که می خواستم بگم متنفر شدم ولی... گفتم:

این طوری برایش بهتره... باور کن این بهترین تصمیمه... .

چیزی نگفت... انگار اصلاً نشنید... سرمو پایین انداختم. به سمت اتاق چرخیدم... می ترسیدم سرمو بلند کنم... دوست نداشتم تصویری که از زیبایی و جذابیتش داشتم توی ذهنم خط بخوره... دوست داشتم رادمان رو همون طور جذاب و نفس گیر به خاطر بیارم... ترسیدم... نتونستم سرمو بلند کنم... دوباره به سمت بارمان چرخیدم.

سرمای عجیبی جای گرمای شیطنت هاش رو گرفته بود... نگاهش هنوز ثابت بود... .

دستگاه ها هنوز قطع نشده بود ولی یه مرد مرده بود... مردی که در برابرم بود... انگار حیفش می اومد برادرش رو تو سکوت و آرامش مرگ تنها بذاره... .

بغض کرده بودم... چشمم نام دار شده بود... نه برای پایان یک مرد... نه برای پایان یک دوست... برای پایان تنها رابطه ای که به معنای واقعی کلمه برادرانه بود... .

به دیوار تکیه دادم... بوی مرگ توی راهروی بیمارستان پیچیده بود... .

صدایی از سمت چپ شنیدم. دو مرد با گام های بلند به سمتون می اومدند... دو مرد با چشم های آبی... یکیشون قد متوسط و ریش پر و فسوری داشت... یکی دیگه وریژن نه چندان جذاب رادمان و بارمان بود... خانواده ش... .

با تعجب به سمت بارمان برگشتم... یه لبخند کج روی لبش بود... نمی دونم چرا قلبم آروم گرفت... این مرد هنوز زنده بود... .

پس سامان این بود... اونم بابای بارمان بود... توی زندگیم نتونسته بودم نفرت رو بین پدر و پسر حس کنم ولی امواج عجیب غریبی از طرف بارمان ساطع می شد که منو می ترسوند... نگاهش به اون دو نفر به قدری ترسناک و تیره بود که منو سرجام خشک کرد... .

رنگ سامان مثل گچ سفید شده بود... دست های باباش می لرزید... انگار باورش نمی شد... انتظار داشتم هر لحظه جلوی چشمم سخته کنه... من ازش خیلی شنیده بودم... از عصبانیت هاش... از بی منطق بودنش... ولی پیش چشم من اون لحظه اون یه پدر بود که باید مرگ پسرش رو به چشم می دیدید... دلم برایش می سوخت... .

سامان آهسته گفت:

بارمان... وای... من... باورم نمی شه... الان... .

ساکت شد... نمی دونست چی بگه... احساسات متناقض هر جفتشون رو حس می کردم... شکی که از دیدن بارمان بهشون دست داده بود... و حادثه ای که برای رادمان پیش اومده بود... خیلی چیزها رو از چشمشون می شد خوند... .

سامان جلو اومد... با تردید و ناباوری دستش رو بالا آورد و روی بازوی بارمان گذاشت... چشمش برق می زد... چیزی نگذشت که برق چشمش خاموش شد و اشکاش چشمش رو خیس کرد... حس می کردم که چه قدر دوست داره بارمان رو بغل کنه ولی بارمان با یه نفرت عمیق و ریشه دار بهش زل زده بود... .

باباش عين بيد مي لرزيد... يه لحظه نگاهش پر از خشم مي شد... يه لحظه غمگين... انگار داشت ديوونه مي شد... پشتش رو به بارمان كرد... دستش رو روي قلبش گذاشت... سرش رو تكون داد و زد زير گريه... .

بارمان پوزخندي زد. بازوش رو از دست سامان بيرون كشيد و با صدائي گرفته گفت:

اومديد مردنش رو ببينيد؟

قلبم توي سينه فرو ريخت... يه قطره اشك روي گونه م چكيد... چه قدر صداش سرد بود... بارمان سرشو به سمت ديگه چرخوند... زيرلب گفت:

در حيرتم از مرام اين مردم پست/اين طايفه زنده كش مرده پرست

تا هست به ذلت بكشندش به جفا / تا مرد بحسرت ببردش سر دست (اقبال لاهوري)

انگار راهرو بيمارستان هر لحظه سردتر از لحظه ي قبل مي شد... آهي كشيدم... بارمان سرشو به سمت اتاق چرخوند... احساس كردم جاي من اونجا نيست... بايد اين خانواده رو تنها مي داشتم... حتي اگه چشم ديدن همدیگه رو نداشتن... حتي اگه نفرت بينشون قوي تر از عشق بود... به هر حال خانواده بودند... .

به سمت بابا و بازپرس راشدي رفتم. آهسته گفتم:

مشكلي نداره اگه يه كم توي حياط بيمارستان قدم بزنم؟

بابا به بازپرس راشدي نگاه كرد. راشدي گفت:

ترجیح مي ديم از جلوي چشمون دور نشيد... .

اوه! بله... ممكن بود جونم تو خطر باشه... .

يه كم از بابا و راشدي دور شدم. روي يكي از صندلي ها نشستم و به راهرو بيمارستان زل زدم... گاهي يه پرستار رد مي شد و به سمت اتاق ها مي رفت... صدای شيون و گريه زاري يه زن رو مي تونستم بشنوم... بعد چند ثانيه اون زن هم ساكت شد... .

چشمامو روي هم گذاشتم و سرمو به ديوار تكيه دادم... تصاويري از گذشته اي نزديك پيش چشم بود...

ياد روزي افتادم كه كيف رادمان رو زده بودند... پوزخندي زدم... چه قدر اون روز توي ذهنم بهش فحش داده بودم... بابت شكلات و ظرف غذايي كه توي كيفش بود... .

و شك ديدار دوباره مون تو خونه ي رضا... يادم اومد دخترها چطور جلوش رژه مي رفتند ولي بهشون محل نمي داد... عجيب بود... هرچه قدر توي ذهنم به عقب برمي گشتم مي ديدم چه قدر معصوم بود... انگار حمايت هاي بارمان اونو يه بچه ي معصوم نگه داشته بود... فداكاري هاي بارمان كه به قيمت تباهي خودش تموم شد ولي برادرش رو اين طور نگه داشت... .

ياد اون روزي افتادم كه مثل يه فرشته ي نجات سر رسيد و منو از دست دانيال نجات داد... به وضوح مي تونستم تصوير چشم هاي مهربونش رو به خاطر بيارم... .

دستي رو روي شونه م حس كردم. چشمامو باز كردم... بابا بود. گفت:

فكر كنم بهتره ديگه ما بريم؟

قلبم توي سينه فرو ريخت... با تعجب و ترس گفتم:

تموم شد؟

بابا چشماتشو به نشونه ي جواب مثبت روي هم گذاشت. از جام بلند شدم... با ناباوري به انتهاي راهرو نگاه کردم. بارمان نبود... در اتاقي که تا چند لحظه پيش رو به روش ايستاده بودم باز بود... سامان به ديوار تکیه داده بود و گریه مي کرد... باباي بارمان رو هم نمي دیدم... .

قلبم گرفت... .

رفتن يه آدم... مردن... تموم شدن... اين قدر آسون و بي سر و صدا بود؟

به سمت اتاق رفتم... انگار توي خواب راه مي رفتم... خواب که نه... يه کابوس... .

سرم گیج مي رفت. تکیه م رو به ديوار دادم... با دهاني نيمه باز به سامان زل زدم... با دستاش صورتش رو پوشونده بود... شونه هاش مي لرزيد... .

يه سوالي ذهنمو مشغول کرده بود... چرا از بين اين همه آدم اون بايد مي رفت؟ نه دانيال... نه رويان... نه راضيه... نه کاوه... نه من... چرا اين بلا بايد سر رادمان مي اومد؟ اوني که از همه براي آزادي لايق تر بود... .

بابا دستش شونه هام رو گرفت و آرام گفت:

ترلان... بايد بريم... .

شونه م و فشار داد و منو دنبال خودش کشيد... بي سر و صدا اشک مي ريختم... مرتب بغضم رو پايين مي دادم... چشمامو که روي هم مي داشتم ياد اون شب مي افتادم که با هم رقصيده بوديم... ياد اين که چه قدر آقا و مهربون بود... .

نفس کشيدن برام سخت تر و سخت تر مي شد... حس از دست دادن يه برادر رو داشتم... يه دوست خيلي خوب... .
به حياط بیمارستان که رسيديم يه نفس عميق کشيدم... اشکام رو پاک کردم... بي فايده بود... دوباره صورتم خيس شد... .

ديگه اهميت نمي دادم که بابا چه فکري مي کنه... انگار اون روز هيچ چيز ديگه اي کنار از دست دادن رادمان نمي تونست اهميت داشته باشه... .

يه لحظه وسوسه شدم که دوان دوان به سمت اتاقش برم... کنار تختش وايستم... ازش خداحافظي کنم... ولي... هنوزم دوست داشتم همون طوري که آخرين بار ديدمش به خاطر بيارمش... .

يادم اومد که روز آخر... وقتي داشت از ويلا مي رفت حاضر نشد با کسي خداحافظي کنه... دوست نداشت کسي شلوغش کنه... انگار از خداحافظي کردن بدش مي اومد... مي فهميدم... کسي که برادر کوچيکترش رو از دست داده بود... برادر دو قلوش زندگي عادي رو رها کرده بود... اين آدم از خداحافظي کردن و از دست دادن متنفر بود... .

شاید بهتر بود منم بدون خداحافظي مي رفتم... دوست نداشتم بدن سوخته ش رو ببينم و حس ترحم رو از اون بیمارستان تا ابد با خودم ببرم... دوست داشتم آخرين حسي که داشتم همين باشه... غم از دست دادن آدمي که شايسته ي زندگي بود... اون چيزي که در شان رادمان بود... .

همين که از بیمارستان خارج شدیم چشمم به ماشين پليس افتاد که يه کم اون طرف تر پارک شده بود. بارمان رو از روي موهاي تراشیده ش شناختم... توي ماشين نشسته بود و سرشو پايين انداخته بود... .

من باید می دیدمش... باید باهانش حرف می زد... این آخرین فرصت بود... .

می ترسیدم پیش بابا لو برم... ولی دلم آرام نمی گرفت... .

دلمو به دریا زد. قیافه ای جدی به خودم گرفتم و به چشم های بابا زل زد. گفتم:

بابا... فکر کنم الان بهترین فرصته که باهانش حرف بزنم... .

با سر به ماشینی که بارمان توش نشسته بود اشاره کردم. بابا نگاهی به ماشین کرد... آهسته گفت:

ترلان... برای تو همه چی تموم شده... بذار پلیس به روش خودش ماجرا رو پیش ببره.

دست بابا رو گرفتم و گفتم:

من دوست ندارم آدم هایی که این همه بهمون ظلم کردند به بار دیگه از دستمون فرار کنند... شما که هنوز ماجرا رو کامل برای من نگفتید ولی این طوری که به نظر می رسه ملکبان همیشه به قدم از پلیس جلوتر بوده... بذار این دفعه ما جلو بیفتیم.

بابا سر تکون داد و گفت:

من بعید می دونم این پسر هیچ وقت به حرف بیاد... .

دوست نداشتم زیاد اصرار کنم ولی بین آزادی بارمان و آبروی خودم ترجیح می دادم آزادی بارمان رو انتخاب کنم. گفتم:

ازم خواسته بودید به بازپرس راشدی کمک کنم... کارم ناتمام مونده... فکر کنم انصاف نیست که ایشون به خاطر من با خانواده ی سعادت صحبت کنه، در صورتی که وظیفه شون نیست ولی وقتی من می تونم کمکشون کنم ساکت بشینم.

بابا دستی به موهای کم پشتش کشید. خیلی قاطع گفتم:

طولش نمی دم.

منتظر نشدم بابا موافقت یا مخالفت بکنه. به سمت بازپرس رفتم که داشت سوار ماشین پلیس می شد. با دیدن من سرجایش متوقف شد. اخمی کرد و گفت:

چیزی شده خانوم تاجیک؟

کنارش ایستادم و گفتم:

بهتون قول داده بودم که کمک کنم... کارم اون روز تموم نشد... فکر می کنم الان باید کارمو تموم کنم.

راشدی با حرکت سر به بارمان اشاره کرد و با تعجب گفت:

الان؟!!

نگاهی به بارمان کردم. سرشو با یه دست گرفته بود... خیلی داغون به نظر می رسید. خودمم شک داشتم اصلا بارمان حاضر بشه به حرفم گوش کنه. با این حال گفتم:

بله... الان... .

راشدی مکثی کرد و با تعجب نگاهم کرد. بعد سر تکون داد و گفت:

بهتره که متقاعدش کنید که حرف بزنه... این آخرین فرصتیه که داره.

نفس راحتی کشیدم... هرچند قلبم محکم توی سینه می زد.

در ماشینو باز کردم و کنار بارمان نشستم... راشدی با سر به سربازی که کنار بارمان نشسته بود اشاره کرد که از ماشین پیاده شه. فقط تونستم با نگاه از راشدی تشکر کنم... بهم اعتماد کرده بود... دوست داشتم به بهترین نحو جواب این اعتماد رو بدم.

رو به بارمان کردم. کمی این دست و اون دست کردم... نمی دونستم از کجا شروع کنم... قبل از این که من چیزی بگم بارمان سرشو بلند کرد... نگاهش هنوز به کف ماشین دوخته شده بود. با صدایی گرفته گفت:

تا حالا برایت از مرگ آرمان گفتم؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... بحثی رو شروع کرده بود که به شدت مشتاق شنیدنش بودم. آهسته گفتم:

نه... .

مکثی طولانی کردم... دستی به پیشونیش کشید و گفت:

خوش به حالت که نمی دونی مرگ برادر چه حسی داره... خوش به حالت... می دونی... به نظر من خوشبختی داشتن اون چیزهایی که آرزوشو داری نیست... بعضی وقت ها خوشبختی اینه که یه سری از دردها رو درک نکرده باشی... و می دونی... فکر می کنم من جزو بدبخت ترین آدم های روی کره ی زمینم... دو تا از برادرهام رو از دست دادم... حتی مامانم حاضر نشد برای خداحافظی با پسرش بیاد... .

یه لحظه دهنمو باز کردم که بگم مامانت که نمی تونه... ولی به موقع جلوی زبونم رو گرفتم. آگه بارمان نمی فهمید چه بلایی سر مادرش اومده بهتر بود... همه ی خبرهای بد رو نباید من بهش می دادم... .

بارمان ادامه داد:

خیلی حس بدی بود ... می دونستم دست سایه به خون آرمان آلوده شده. نمی دونم چه جور تونستم اون همه سال کنار خودم تحملش کنم... باهانش همکار بودم... هرشب برای چطور کشتنش نقشه می کشیدم... احساس می کردم آگه انتقام آرمان رو از کسایی که مقصرن بگیرم می تونم اروم بگیرم... می تونم بهتر نفس بکشم... می دونی... قبل از دانیال یه نفر دیگه رئیس گروه ما بود... اون از چیزی می ترسید که دانیال نتونسته بود پیش بینیش کنه... این که اعضای تیم باهم همکاری کنند و سعی کنند فرار کنند... برای همین خیلی سعی می کرد بین ما دودستگی ایجاد کنه...

اخم کردم و گفتم:

چرا؟ مگه شما به خواست خودتون اونجا نبودید؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

این چیزیه که در مورد راضیه و کاوه فکر می کردیم... اونا همیشه می دونستند که چه قدر از شون متنفرم... هر آدم عاقلی می تونست این انتظار رو ازم داشته باشه... در مورد راضیه هم که فهمیدیم پول برایش اولویت بود... .

پوزخندی زد و گفت:

فهمیدی که جسد سبزواری رو پیدا کردند؟

چشم هام از تعجب چهار تا شد... بارمان گفت:

هم زمان شد با ماجرای رفتن رادمان و دیگه فرصتش پیش نیومد که بهت بگم... .

با تعجب گفتم:

کی کشتش؟ اعضای باند؟

بارمان سر تکون داد و گفت:

مثل این که به جاسوس بینشون داشتیم... .

پرسیدم:

و راضیه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

فکر کنم بچه های باند سرشو زیرآب کردن... .

یاد این افتادم که رویا رو هم گیر آورده بودند... ناراحت شدم... به نظر من رویا زنی بود که توی یه موقعیت بد گیر افتاده بود... توی ذهنم آدم بدی نبود... شاید آگه منم بارمان رو به این صورت نداشتم همه ی کارهایی که اون کرد رو می کردم... شاید همون دروغ ها رو می گفتم... .

بارمان آهی کشید... نگاهش هنوز به بیمارستان بود... چند دقیقه به سکوت گذشت... کاملاً متوجه بودم که داره از طفره می ره... هی در مورد فرعیات می گفت... در مورد سبزواری... راضیه... انگار می خواست با این داستان های فرعی از اصل ماجرا دور شه... می خواست خودشو گول بزنه... شاید فکر می کرد این کار باعث می شه فراموش کنه ساعتی قبل برادرش رو از دست داده... .

بارمان گفت:

چی داشتم می گفتم؟

به سمت برگشت... بعد از مدت ها چشم تو چشم شدیم... یه لحظه هردومون ساکت شدیم... به چشم های هم زل زدیم... لبخند کمرنگی روی لبم نشست... سرشو پایین انداخت... نگاهشو ازم دزدید و گفت:

خلاصه این که... رئیسمون هرکاری می کرد که بینمون فاصله بندازه و نذاره متحد شیم... به جز کاوه و رحیم به نظرم کسی بینمون نبود که خیلی از این آدم ها دل خوش داشته باشه... .

با تعجب گفتم:

و سایه...؟!

بارمان پوزخندی زد و گفت:

یه چیزی در مورد سایه وجود داره... این که... وقتی منو بردن که زندانیم کنند و بهم مواد تزریق کنند روی دیوار یه سری حروف انگلیسی دیدم... مشخص بود با قاشق یا چنگال یا یه چیز توی این مایه ها روی دیوار کنده شده بودند... وقتی اونجا حبس شده بودم اسمم رو آخر این لیست اضافه کردم... رادمان هم... .

حرفشو نیمه تمام گذاشت... دستاشو مشت کرد... چشماشو بست... نگاهی به اطراف کردم... نگاه راشدی به ما بود... دلم می خواست دست بارمان رو بگیرم ولی زیر نگاه تیزبین راشدی نمی شد... آهسته گفتم:

بارمان... .

بارمان نفسش رو بیرون داد... دستی به صورتش کشید... به سمت برگشت و گفت:

فقط بیست و شیش سالش بود... .

اشک توی چشمش حلقه زد... سري تکون داد... بالاخره داشت از شک بیرون می اومد... با دستاش صورتشو پوشوند... دستاش رو بالاتر برد... چنگی به موهاش زد... سرشو بلند کرد و گفت:

همیشه فکر می کرد که خیلی بدشانسه... واقعا هم بود... بدشانس بود... با بدشانسی رفت... .

گفتم:

نه بارمان... بدشانس نبود... هر آدمی توی زندگیش گاهی شانسی می یاره و گاهی بدشانسی... فقط وقتی سختی بهمون فشار می یاره فکر می کنیم که شانسی نداریم و یه دفعه ناشر می شیم و همه ی خوش شانسی هامون رو ندیده می گیریم... رادمان توی خیلی چیزها شانسی داشت... بهت برنخوره ولی توی خانواده تون از همه خوشگل تر بود... طوری که شاید نشه کسی رو باهاش مقایسه کرد... خوش شانسی بود که همچین هوشی داشت... می دونی... من فکر می کنم رادمان از آتوسا خوشش می اومد... .

بارمان سر تکون داد و گفت:

بعد این همه سال بالاخره یه دختر توجهش رو جلب کرده بود... .

سر مو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

و به نظر من آتوسا هم ازش خوشش می اومد... باور کن اینم شانسی می خواد... شانسی داشت که اسیر یه عشق یه طرفه نشد... اصلا مگه همه چیز شانسه؟ مهم اینه که رادمان پسر خوبی بود... خیلی خوب... توی محیط و شرایطی بود که هرکسی جاش بود و ا می داد... ولی خوب موند... همین قابل تحسینه... هر پسری جای رادمان بود و اون قدر خوش قیافه بود خودش و آدم های اطرافش رو به گند می کشید... مهم اینه که واقعا پاک و معصوم بود... البته می دونی... به نظر من رادمان خیلی خوش شانسی بود... خیلی خوش شانسی تر از من... به خاطر این که برادری مثل تو داشت... .

بارمان سرشو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم:

من هیچ کس رو ندیدم که مثل تو برای برادرهاش برادری کنه... این که یه نفر بتونه برادری مثل تو داشته باشه که این طور عاشقانه دوستش داشته باشه و حاضر باشه زندگیش رو به خاطرش بده آخر خوش شانسیه... .

قطره اشکی رو دیدم که از گوشه ی چشم بارمان روی دستش چکید... بغضم رو فرو دادم... هیچ چیز سخت تر از دیدن اشک های کسی نیست که بهش تکیه داری... بارمان جلوی من ضعف نشون می داد و من احساس شکستن می کردم... .

بارمان اشک می ریخت... من احساس خورد شدن می کردم... .

بارمان سعی می کرد بغضش رو فرو بده... من احساس خفگی می کردم... .

ناخودآگاه دستمو دراز کردم تا بازوش رو نوازش کنم... دستم توی هوا موند... سنگینی نگاه راشدی رو حس کردم... دستمو روی صندلی و پشت بارمان گذاشتم... گفتم:

می دونم چه حسی داره... این که زندگیت رو برای یه نفر بذاری... بعد از دستش بدی... این بدترین حسیه که آدم می تونه داشته باشه... .

بارمان به صندلی تکیه داد... نفس عمیقی کشید... خنده ی تلخی کرد و گفت:

آدمي که از زندگيش بگذره به اين چيزها فکر نمي کنه... حس من اين نيست که زندگيمو به خاطر کسي دادم که ديگه بينمون نيست... من فقط عميقاً بابت فرصت هايي که مي تونست داشته باشه و نتونست به دست بياره متاسفم... اين که هيچ وقت فرصت پيدا نکرد... .

حرفش رو نيمه تموم گذاشت... به پشتي صندلي رو به روش زل زد و گفت:

راست مي گي... اون واقعا پاک بود... خدا آدم هاي پاک و معصومو دوست داره، مگه نه؟... رادمان مي خواست برگرده پيش اين آدم ها که چي بشه؟ آدم هايي که قدرش رو نمي دونند... برگرده پيش بابا عذاب بکشه؟... بين آدم هايي زندگي کنه که هميشه به چشم يه مجرم نگاهش مي کنند؟... شايد براي همين اين اتفاق افتاد... يا شايد... من دوست دارم اين طور فکر کنم... .

سکوت بينمون برقرار شد... قبل از اين که من چيزي بگم خود بارمان سکوت رو شکست و گفت:

... داشتم براي مي گفتم... رادمان هم ماجراي اون اسم هاي روي ديوار رو مي دونست... اسم اون فايولي که براي کامپيوتر روي فرستاد همون حروف بودند که پشت هم نوشته بود... بين اون حروف يه حرف S بود... مي دوني که سايه هم به هروئين معتاد بود... .

قلبم توي سينه فرو ريخت... با ناباوري گفتم:

سايه؟... يعني اونو هم... .

بارمان سر تکون داد و گفت:

مثل من تنبيه ش کرده بودند... پيش خودم فکر کردم شايد اونو هم به اين کار مجبور کرده باشن... توي ذهنم بود که بفهمم دقيقاً ماجرا چي به چيه... سعي کردم يه کم به سايه نزديک شم... فقط براي اين که يه کم از ماجراي باند سر در بيارم و بتونم ماجراي آرمان رو هم از زبون خودش بشنوم... رئيس احقمون نتونست اينو حدس بزنه... انگار نمي دونست يه آدم از هرچيزي که توي دنيا بگذره از خون برادرش نمي تونه بگذره... نمي فهميد که اگه دنيا زير و رو بشه من نمي تونم با سايه صميمي بشم و اونو طرف خودم بدونم... براي همين سعي کرد بين من و سايه رو بهم بزنه... هر وقت براي ماموريت هام پيشم مي اومد تحريکم مي کرد که در مقابل مرگ برادرم سکوت نکنم... .

با تعجب گفتم:

يعني ماموريتي که در مورد آرمان بود رو خودش به سايه نداده بود؟

شونه بالا انداخت و گفت:

مي گفتم فقط به سايه گفته بود خرابكاريش رو جمع کنه... آخه سايه هميشه يه ماموريت انجام مي داد ولي کنارش به شدت هم گند مي زد... من هيچ وقت حرفش رو باور نکردم... کاري که با من کردند خيلي حساب شده تر از ايني بود که سايه بتونه طراحيش کنه... آدمي که اين نقشه رو کشيده بود دقيقاً منو مي شناخت... مي تونست پيش بيني که چه اتفاق هايي مي افته... حتي اگه بهم بگن رئيس اين نقشه رو کشيده بود باورم مي شه... منظورم رئيس کل باند... انگار من و اون خيلي خوب مي تونيم همدیگه رو بفهميم.

فصل هجدهم

پوزخندي زد. ادامه داد:

نتونستم با نزديكي به سايه چيزي در مورد ماجراي آرمان بفهمم... فقط يه بار سايه بهم گفت كه اون قدرها كه فكر مي كنم مقصر نيست و آرمان قبلا هم مواد مصرف مي كرد... يه جمله ي عجيبی گفت... يعني... سرم داد زد و گفت و از وقتي با اون دختره دوست شد مصرف مي كرد! مي گفت آمارش رو در آورده بود... يه مشت حرف تحقيركننده بهم زد... اين كه حتي اگه خودش اين بلا رو سر آرمان نمي آورد به هر حال اين اتفاق دير يا زود براي آرمان مي افتاد... از صحبت هاش فهميدم كه در مورد رابطه ي آرمان و غزل خيلي چيزها مي دونه... مي دونستم كه كشيک مي داد و آرمان رو زير نظر داشت ولي حرف هايي كه مي زد نشون مي داد كه اطلاعاتش به اين موضوع محدود نيست... به ذهنم رسيد شايد غزل توي اين قضيه نقشي داشت... هيچ وقت پيش خودم فكر نكردم اون مقصره ولي... مي خواستم بفهمم كه سايه باهاش دوست بوده يا نه... سايه ازش چيزي پرسيده يا نه... فكر مي كردم اگه اصل ماجرا رو بفهمم آروم تر مي شم و با نبود آرمان بهتر مي تونم کنار بيام... براي همين به اون رئيس نامردمون گفتم كه مي خوام برم ديدن غزل و يه شب بذاره از اون زيرزمين خارج شم. اولش موافقت نمي كرد. مي ترسيد فرار كنم. آخرش قبول كرد... به شرط اين كه چند نفر بيرون خونه مراقبم باشن.

بارمان دوباره به بيمارستان نگاه كرد... ماتش برد... كمكش كردم كه فكريش رو از ماجراي رادمان منحرف كنه. پرسيدم:

چي به رئيست مي رسيد؟

سرشو به طرفم چرخوند. چند لحظه گنگ نگاهم كرد... انگار حواسش پرت شده بود. بعد به خودش اومد و گفت:

نمي دونم... شايد فكر مي كردم وقتي ته و توي قضيه رو در بيارم حرف گوش كن تر مي شم و اين قدر در دسر درست نمي كنم... شايد فكر مي كرد اگه اين لطف رو بهم بكنه بتونه به جاي تنفري كه از شون داشتم يه كم حس وفاداري توم به وجود بياره... نمي دونم... .

مكثي كرد... چشماش رو ماليد... ادامه داد:

کاوه هم با من اومد... کشیک و ایستادیم تا مامان و بابای غزل از خونه خارج شن. بعد کاوه در خونه رو باز کرد... می دونی که استاد دزدی و از دیوار بالا رفتن و ایناست... بعد من وارد خونه شدم. رفتار غزل و حرفاش بهم نشون داد که خودش هم خودشو کم مقصر نمی دونه... حدسم درست بود... سایه بهش نزدیک شده بود و باهانش دوست شده بود. غزل هم یه دختر ساده بود... بهش یه چیزهایی گفته بود... اصلا اون بود که به سایه گفت آرمان مواد مصرف می کرد... از قرار معلوم سایه غزل رو به مهمونی آخر دعوت کرد و غزلم آرمان رو با خودش آورد... سایه به غزل گفته بود اگه دوست پسرت از من جنس بخره کمتر باهانش حساب می کنم... غزلم به آرمان خوش خدمتی کرد و به حرف سایه گوش داد... منم قاطعی کردم و سرش داد بیداد کردم. غزل هم چیزهایی بهم گفت که نمی خواستم بشنوم... این که آرمان چه قدر از من و رادمان دلخور بود... چه قدر از خانواده ش بدش می اومد... این که همه ی امیدش به من بود ولی من و نشون کردم و به خاطر یه دعوی مسخره رفتم خونه ی رضا... نمی خواستم بشنوم که حساب آرمان روی من این بود... نمی خواستم باور کنم که چه قدر دیر به دادش رسیدم... درست لحظه ای که مرد... .

بارمان آهی کشید... منو بگو! اومدم ذهنش رو از مرگ رادمان دور کنم بدتر اونو یاد مرگ اون یکی برادرش انداختم. باید بحث رو عوض می کردم... ولی کنجکاوی داشت خفه م می کرد. بارمان ادامه داد:

یادمه توی آشپزخونه ی خونه شون بودیم که دعوا با غزل بالا گرفت... یه خورده کتک کاری کردیم... فحش دادیم بهم... داد و بیداد... خواهرش سعی می کرد ساکتمون کنه... کم کم حس کردم داره به غزل حمله دست می ده... ولی من داشتم ادامه می دادم... فکر می کردم فیلمشه... نمی دونستم مریضی داره... وقتی به خودم اومدم که روی زمین افتاده بود... خواهرش جیغ زد و سریع دوید سمت تلفن... تازه اون موقع دوزاریم افتاد که چی شده... سریع دنبال قرصاش گشتم... یه دور همه ی کابینت ها رو گشتم... داشت دیر می شد... تازه آخرش چشمم به قرصش افتاد که روی میز بود... تا قرص رو برداشتم و به سمتش رفتم دیدم همه چی تموم شده... .

سروشو پایین انداخت. صداش می لرزید... گفت:

خواهرش فکر کرد که قرص ها رو توی دستم گرفتم تا دست غزل بهشون نرسه... این چیزیه که به پلیس گفته... .
با تعجب گفتم:

و اونا باورشون شد؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

تو جای پلیس بودی چه فکری می کردی؟ من به زور وارد خونه شون شدم... اون دوست دختر برادرم بود که تازه فوت شده بود... این یعنی انگیزه برای قتلش هم داشتم... باهانش دعوا کرده بودم... دیده بودم بهش حمله دست داده ولی ادامه دادم... خواهرش هم که شاهد بود... .

به شدت سر تکون دادم و گفتم:

این کافی نیست... یعنی یه درصد هم نمی خوان در نظر بگیرن که شاید تو می خواستی کمکش کنی؟

بارمان گفت:

من برایشون یه مجرمم... نه فقط به خاطر این موضوع... به خاطر ماجرای باندهم هست... من یه مجرم این جرم هم روش... .

با عصبانیت گفتم:

تو که بدتر از همه در مورد خودت قضاوت می کنی! مشکلات اینه که بهشون نگفتی مجبورت کردند برایشون کار کنی.

سر تکون داد و گفت:

گفتم... راشدي هم جوابمو داد... گفت وقتي تهديدتون كردن بايد به پليس خبر مي داديد نه اين كه باهاشون همكاري كنيد.

گفتم:

همه ي چيزهايي كه مي گي با داشتن يه وكيل خوب حل مي شه... من حس مي كنم تو كم اوردي... ديگه ظريفت نداري... براي همين تسليم شدي... .

سرشو به نشونه ي جواب مثبت تكون داد و گفت:

آره... راست مي گي... مي دوني... اينارو بهت گفتم كه بفهمي وقتي آرمان مرد مي دونستم اگه بتونم از ماجرا سر در بيارم آروم مي شم... ولي بعد از رادمان مطمئنم اگه آسمون به زمينم بياي آروم نمي گيرم... .

بارمان گريه نمي كرد ولي گيج بود... زاري نمي كرد چون شكه شده بود... انگار هنوز باورش نشده بود... بارماني كه رو به روي هم نشسته بود اوني نبود كه مي شناختم. انگار بدون رادمان كامل نبود... انگار همه ي شيطنت هاش... همه ي گرمائي وجودش وابسته به فلش بود... .

احساس ضعف مي كردم... چند قطره اشك روي صورت بارمان چكيد... اين سكوت... اين دردي كه توي صورتنش بود خيلي عذاب آورتر از آدم هايي بود كه گريه و زاري مي كردند و با صدائي بلند عزاداري مي كردند... انگار داشت جلوي چشم از هم مي پاشيد.

سعي كردم اين بار من محكم باشم... به خودم گفتم جامون برعكس شده... نگاهمو ازش گرفتم... تحمل نداشتم اين طور ببينمش... گفتم:

اين انصاف نيست كه بذاري هركاري دلشون مي خواد بكنند. به خاطر رادمان هم كه شده به پليس كمك كن رد رئيس رو بگيرن... مگه خودت نگفتي كه مي تونيد دست همديگه رو بخونيد؟... بين بارمان! تو داري با سكوتت به رادمان ظلم مي كني... اگه تو مي خوي بذاري قاتلش همين طوري راست راست براي خودش بگرده من نمي دارم...!

نفس عميقي كشيدم... شديدا متاثر بودم... عصباني بودم... نمي دونم چرا دوست داشتم بزمن زير گريه و با مشت به سينه ي بارمان بزمن... مي خواستم سرش داد بزمن و التماسش كنم كه خودش باشه! خود باهوشش... مثل قبل باشه... مثل اون زماني كه بهش لقب آقاي وسوسه رو دادم... .

در ماشين باز شد و راشدي روي صندلي جلو نشست. چرخيد و روشو به ما كرد. گفت:

مناسفانه بايد راه بيفتيم... خانوم تاجيك... فكر مي كنم ديگه فرصتتون تموم شد... .

آهي كشيدم. با نااميدي نگاهي به بارمان كردم... سرشو پايين انداخته بود. همين كه در ماشين رو باز كردم بارمان گفت:

مي خواستن يه پيغام بدن!

دستگيره رو رها كردم و با تعجب به بارمان نگاه كردم. راشدي سريع گفت:

كي؟

بارمان با همون صدائي گرفته ش گفت:

گفتيد اندرسون سلاح هاش رو معامله كرد... ديگه به دردشون نمي خورد... براي همين به دخترش هم احتياجي نداشتند... اين آدم ها اين طورين... محافظه كارن... ولي وقتي بخوان به كسي پيغمي بدن شديد عمل مي كنند... تا

حالا خودم چند بار شاهد بودم. یه چیزهایی توی مایه های کاری که با برادرتون کردند... حتما می خواستن به کسی که مورد نظرشون بوده پیغام بدن که آگه باهاشون همکاری نکنه همین بلا رو سر خانواده ی اونم می یارن... بهتون پیشنهاد می کنم در مورد دور و بری هاش تحقیق کنید و ببینید کدوماشون وارد کننده ی اون چیزهایی هستن که بهتون می گم... .

راشدی چشماشو ریز کرد و گفت:

یعنی ممکنه ایرانی باشن؟

بارمان شونه بالا انداخت و با بی حالی گفت:

نه... آگه یه ایرانی رو می شناختن دیگه سراغ اندرسون نمی رفتن... احتمال داره طرف ربطی به ایران نداشته باشه و اینام بخوان کارشون رو خارج کشور ادامه بدن... در این صورت وقت زیادی هم ندارید... چون به زودی از ایران خارج می شن... .

راشدی با هیجان گفت:

اسم و مدلشون رو داری؟

بارمان آهسته گفت:

اوهم... .

انگار دیگه نا نداشت... به نظر می رسید اون قدر همه چی رو توی خودش ریخته بود که ضعف کرده بود. راشدی گفت:

می دونی که به همکاریت احتیاج داریم!

آهسته لگدی به پای بارمان زدم... می خواستم تحریکش کنم که چیزی در مورد تیرئه شدنش بگه... خوشبختانه انگار هوش و حواسش سرجایش بود. با همون صدای ضعیف گفت:

منم احتیاج دارم که باور کنید می خواستم قرص رو بذارم کف دست غزل نه این که از جلو دستش دورش کنم.

راشدی سر تکون داد و گفت:

تو خودتو به من ثابت کن تا منم تو رو به دادگاه ثابت کنم.

احساس کردم کار من دیگه تموم شده... بارمان سرش رو به سمت بیمارستان چرخونده بود... چشماش از اشک برق می زد... هنوز ساکت بود... اون مرد هنوز هم از روح بارمان من محروم بود... .

مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

هنوز خوابی؟

هنوز؟... من چند شب بودم که خواب درست و حسابی نداشتم... آهسته گفتم:

نه... .

مامان لبخند بی رمقی زد و گفت:

مهمون داري؟

روي تخت غلت زدم و گفتم:

حوصله ندارم... .

مي خواستم به بارمان فکر کنم... مامان گفت:

آوا اومده... .

به سمت مامان چرخيدم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

جدي؟

سريع روي تخت نشستم و گفتم:

بهش مي گيد بياد اينجا؟

مامان سرش رو به نشونه ي جواب مثبت تکون داد. سريع به سمت ميز آرايشم رفتم. نگاهی به خودم کردم. موهاي لخت و قهوه اي رنگم ژولیده بود... سريع موهام رو شونه کردم و با يه کش بالاي سرم بستم. دستي به ابرو هام که كاملا پر شده بود کشيدم و سعي کردم مرتيشون کنم. يه تي شرت سرمه اي ساده پوشيدم. هنوز شلوار جينم را برنداشته بودم که آوا وارد اتاقم شد. با لبخندي به سمتش چرخيدم... همين که چشمم به ظاهر آشفته ش افتاد لبخند روي لبم خشک شد.

سرتاپا سياه پوشيده بود. ريشه ي موهاش در اومده بود و برخلاف هميشه صورتش كاملا بدون آرايش بود... .

شلوار جين رو روي تخت انداختم... توي اين گير و دار اصلا به فکر رضا و آوا نيفتاده بودم... آهسته گفتم:

آوا... .

خواستم به سمتش برم و بغلش کنم ولي احساس کردم اصلا تمايلي نداره بهم نزديک شه. هميشه وقتي مي اومد توي اتاقم يا روي تخت مي نشست يا روش دراز مي کشيد ولي اين بار خيلي رسمي کنار ميز آرايش ايستاده بود.

سرمو پايين انداختم... يادم اومد من باعث دستگيري رضا شدم... شايد براي همين آوا اين طور ناراحت بود... يادم اومد که توي دوره ي دبيران هم هر وقت آوا شکست عشقي مي خورد سرتاپا سياه مي پوشيد... حدس زدم اين بار هم به احترام عشق از دست رفته ش سياه پوشيده... .

گفتم:

فکر کنم خيلي حرف ها براي زدن داريم... .

آوا سر تکون داد... کم حرف شده بود... رنگش پريده بود... متوجه شدم خيلي لاغرتر از قبل شده... يادم اومد رضا بعد از ماجراي تصادف من ناپديد شده بود... حتما آوا حسايي نگران بود... و شايد بعد به گوشش رسيد که رضا زخمي شده و توي بيمارستان بستريه... و بعد... فهميده بود که همه ي حرف هاي رضا دروغ بوده... بهش حق مي دادم اين طور توي خودش بره... شايد اگه منم جايش بودم مشکي مي پوشيدم... .

آهي کشيدم و گفتم:

در مورد رضا... .

چشماشو بست و سر تکون داد... به ديوار تکیه داد و سرشو پايين انداخت. ادامه دادم:

من نمي خواستم بهش آسيبي برسوئم... مي خواستم خودمو از بين ببرم... .

آوا نگاهم نمي كرد... با صدائي كه به زور شنیده مي شد گفت:

مي دونم... .

گامي به سمتش برداشتم و گفتم:

آوا... مي دونم خيلي چيزها وجود داره كه بخوای در موردشون حرف بزني... بهم بگو چرا اين قدر گرفته اي؟

آوا كه با انگشت هاي دستش بازي مي كرد گفت:

نمي دونم... گيچ شدم... يه شب از خواب پا مي شم و با خودم فكر مي كنم كه دوستش دارم... دلم براش تنگ شده...
فردا شب اين قدر احساس تنفر مي كنم كه دلم پيچ مي خوره... يه ساعت نگران حال و احوالشم... دو دقيقه ي بعد
نفرينش مي كنم... خيلي قشنگ منو بازي داد... باورم نمي شه كه همه ي اون چيزي كه مي خواست اين بود كه به تو
نزديك بشه... .

نمي دونستم چي بگم... به ميز آرايشم زل زده بودم ولي در واقع نمي دیدمش... كمي فكر كردم و بعد گفتم:

اين طوري هام نبود... يادمه آخرين باري كه دیدمش مي گفت كه اولش به خاطر من سراغت اومد ولي بعد ازت
خوشش اومد... درباره ي خودش و خانواده ش و خيلي از چيزها هم راستش رو گفت... .

آوا خنده اي عصبي كرد و گفت:

داشتيم مي رفتيم سر خونه و زندگيمون... خدا مي دونست چه قدر هيجان داشتم... بعد يه دفعه به خودم اومدم و دیدم
هرچي توي ذهنم ساخته بودم را بايد دور بريزم... همه ي روياهام... آرزو هام... .

دستش رو جلوي دهنش گرفت... اشك توي چشماش جمع شد. با بغض گفت:

خيلي آدم نامردي!... خيلي... .

با اين جمله شديدت موافق بودم... ولي ساكت موندم... نمي دونستم بايد چي بگم... نياز داشتم يه نفر منو به خاطر
بارمان دلداري بده... اصلا توي موقعيتي نبودم كه بتونم با كسي همدردي كنم... .

آوا با سر انگشت هاش اشك هاش رو پاك كرد و گفت:

تولد رضا رو يادته؟

ياد اون لحظه اي افتادم كه رادمان وارد خونه ي رضا شد... قلبم توي سينه فرو ريخت... يه حس خلاء ناگهاني بهم
دست داد... خلاء يه دوست... يه برادر... يه آدم خيلي خوب... .

سرمو به نشونه ي جواب مثبت تكون دادم. آوا پوزخندي زد و گفت:

داشتم خودمو مي كشتم به خاطر رادمان... چه زود بهم ثابت شد كه اشتباه كردم... رادمان آدم خوبه بود و رضا آدم
بد... .

اخم كرد... منظورش از اين كه مي گفت چه زود چي بود؟... دوزاريم افتاد... آوا راست مي گفت... مدت زمان كمي
گذشته بود... فقط چند ماه... بگذريم از اين كه به چشم من چند سال به نظر مي رسيد.

انگار آوا ديگه معذب نبود... روي صندلي ميز آرايش نشست و گفت:

در مورد رادمان شنیدم... خیلی حس بدی دارم... نتونستم ازش حلالیت بطلبم... چه قدر اذیتش کردم... .

با سر به حال اشاره کرد و گفت:

داشتم با بابات حرف می زدم... می گفت رادمان خیلی پسر خوبی بود... .

ای کاش در مورد یه چیز دیگه حرف می زد... فکر کردن به این که رادمان دیگه بینمون نیست به اندازه ی کافی عذاب آور بود... این که منو یاد نگاه سرد و بی روح بارمان می انداخت قضیه رو دشوارتر می کرد.

آوا به چشمام نگاه کرد و گفت:

دوستش داشتی؟

سر تکون دادم و گفتم:

آره... پسر خوبی بود... .

آوا لبخند کمرنگی زد و گفت:

خوب کنار اومدی با این قضیه... .

تازه فهمیدم چی می گه... حواسم یه لحظه به ماجرای بارمان پرت شده بود. سریع گفتم:

نه... نه... دوستش داشتم ولی به عنوان یه دوست... راستش...

آهی کشیدم و ادامه دادم:

من از داداشش خوشم می اومد؟

چشم های آوا از تعجب چهارتا شد... اخم کردم... این حرف این قدر عجیب بود؟

آوا با ناباوری گفت:

بارمان؟ همونی که بابات می گه باز داشته؟ همونی که توی باند بود؟

دیدم حالا که آوا کم مونده شاخ دربیاره بهتره ضربه ی نهایی رو بزنم:

تازه معتادم بود... .

آوا با دهانی نیمه باز نگاهم کرد... عصبی شدم و گفتم:

چی؟ چرا داری منو با این نگاهت می خوری؟

آوا من منی کرد و بعد ساکت شد... سرشو پایین انداخت... بعد از مکثی طولانی دوباره سرشو بالا آورد و گفت:

تو از رادمان به اون خوشگلی و آقایی خوشت نیومد اون وقت عاشق برادر معتادش شدی؟

عجیب ترین سوالی که توی زندگیم برام پیش اومده بود رو پرسیده بود... خودمم دقیقاً جواب این سوال رو نمی دونستم... شونه بالا انداختم و گفتم:

ما آدم ها همه ش توی فکر آرمان ها و رویاهامونیم ولی یه زمانی به خودمون می یایم و می بینیم چه قدر از شون فاصله گرفتیم... کارهایی کردیم که خودمون هم نمی تونستیم پیش بینیش کنیم... می دونی... این جور وقت ها بحث

موقعيته... شايد اڳه من و بارمان په جاي ديگه و توي په موقعيت ديگه همدیگه رو مي دیدیم هیچ وقت بهم علاقه مند نمي شديم... توي هر موقعيت ديگه اي امکان این که من از رادمان بیشتر خوشم بیاد وجود داشت ولي... .

نفس عميقي کشيدم... په مشت خاطره ي عذاب آور به ذهنم هجوم آورد... خاطرات اون زیرزمین کذابي... ادامه دادم:

رادمان توي موقعيتي بود که منم اسيرش بودم... گیج بود... نمي تونست درست تصميم بگیره... نمي دونست اطرافش چه خبره... ولي بارمان... انگار همه ي آدم ها رو مي تونست توي مشتش بگیره... جذاب بود... وسوسه برانگیز... متفاوت... من هیچ تجربه اي در مقابل امثالش نداشتم... شايد براي همین به سمتش کشیده شدم... مي دوني... وقتي آزادي مي خواستم، تنها کسی که امید رسیدن بهش رو توي من تازه مي کرد بارمان بود... وقتي تکیه گاه مي خواستم اون برام بهترین تکیه گاه شد... وقتي به یه حامی احتیاج داشتم حمایت کرد... تنها کسی بود که توي این چند ماه مي تونست خیلی راحت بهترین حسی رو که توي زندگیم داشتم بهم بده... بارمان همه چیز من بود... .

آوا سر تکون داد و گفت:

فکر مي کنی باد عوض شدن موقعيت هم بتونه دوباره همه ي این چیزها رو بهت بده؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

آدم ها توي روزهاي خوش همدیگه رو پیدا مي کنند و عاشق مي شن... براي همین توي سختي ها از هم فاصله مي گیرن... من و بارمان توي سخت ترین دوران زندگیمون بهم رسیدیم... شايد روزهاي خوش فقط این علاقه رو قوي تر کنه... توي موقعيتي نيستم که بتونم چیزی رو پيش بيني کنم... ولي اینو مي دونم که زندگي من عوض شده... پس منم بايد عوض بشم... بايد خیلی تلاش کنم تا بتونم به زندگي نرمال براي خودم بسازم... بارمان هم همین طور... فکر مي کنم بتونیم با هم کنار بیایم و خوشبخت بشیم... هر دو تاملون بايد سعی کنیم خودمون عوض کنیم، با شرایط کنار بیایم و نگاه مردم رو به خودمون تغییر بدیم... .

آوا گفت:

مي دونی بابا و مامانت بفهمن چي مي شه؟ فکر کردی موافقت مي کنند؟ پدرو در مي یارن؟

لبخند کمرنگي زدم و گفتم:

آدم براي این که قدر داشته هاش رو بدونه بايد برایش بجنگه... آدم ها تا سخت به دست نیارن قدر نمي دونن... منم حاضرم براي بارمان بجنگم... حسی که بهش دارم خیلی قویه... این حس تنها چیزییه که من و بعد همه ي چیزهایی که پشت سر گذاشتم زنده نگه مي داره... تحمل از دست دادنش رو ندارم... من بايد به خاطرش بجنگم... براي جنگیدن هم بايد عوض شم... این تنها موقعيتي توي زندگیم هست که حس مي کنم توان و انگیزه ي عوض شدن رو دارم... .

آوا سر تکون داد و گفت:

من اڳه جاي تو بودم سعی مي کردم بعد اون همه بدبختي فقط دنبال آرامش برم... .

گفتم:

یه نفر هست که خیلی تلاش کرده من بعد این بدبختي ها آرامش داشته باشم... حالا نوبت منه که بهش کمک کنم.

آوا نگاهی به دور و بر اتاقم کرد. مکثي کرد و گفت:

من کي ام که بهت بگم چي درسته چي غلط... من کي ام که بگم راه درست چیه و نصیحتت کنم؟... من اڳه عرضه داشتم خودمو این جور درگیر رضا نمي کردم... .

پوزخندي زد و گفت:

بابات مي گه احتمالا از ده سال بيشتتر براش حبس مي برن... .

با تعجب گفتم:

ده سال؟

آوا اصلاح كرد:

بيشتتر از ده سال.

با نفرت خاصي گفتم:

اونو پنجاه سالم بندازن زندان كمشه.

آوا شونه بالا انداخت... هنوز هم گيج به نظر مي رسيد. بهش حق مي دادم... از جاش بلند شد و گفت:

خب... من ديگه بايد برم... مامان ايننا نگران مي شن... اي كاش مي شد قراري چيزي بذاريم كه بيرون بريم. بابات مي گفت فعلا امكان اين كه بري بيرون رو نداري.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

حسابي با بابام خلوت كرده بودي ها! هي مي گي بابات گفت... بابات گفت... .

بالاخره خنديد... هرچند آهسته و کوتاه... .

خداحفاظي گرمي با هم كرديم. وقتي كه رفت احساس تنهائي كردم... آهي كشيدم و روي تختم نشستم... احساس كردم يهو همه جا ساكت شد... دوباره تنها شده بودم.

سر مو به ديوار تكيه دادم. همين كه چشمامو روي هم گذاشتم بابا در زد و گفت:

بيام تو؟

لبخندي زدم و گفتم:

آره... .

بابا وارد اتاق شد. يه ظرف ميوه دستش بود. ظرف رو روي پام گذاشت و گفت:

مامانت خيلي نگرانه... مي گه ضعيف شدي. راست مي گه... رنگم خيلي پريده... .

مشغول قاچ كردن سيب شدم و گفتم:

ازم مي ترسه... نمي دونم چرا جرئت نمي كنه كنارم بشينه... .

بابا شونه بالا انداخت و گفت:

ناراحته... داره سعي مي كنه با اين قضيه كنار بيايد... بهش فرصت بده... امشب هم يه زنگ به ترانه بزن... اونم كم كم داشت به ماجرا مشكوك مي شد... نمي دوني چه جوراي ماجرا رو ازش مخفي كرديم.

سر تكون دادم. با چاقو پوست اون قسمت هايي از سيب كه لك شده بود رو كندم. يه تيگه ش رو سر چاقو زدم و به بابا تعارف كردم.

با کنجکاو ي گفتم:

رحيمي باهاتون همکاري کرد؟

بابا با سر جواب مثبت داد و گازي به سيب زد. منتظر شدم تا لقمه ش رو بجوه. زل زده بودم به صورتش... بعد به خودم اومدم و يه قاچ بزرگ از سيب رو نزديک دهنم بردم... همين که اولين گاز رو زدم فهميدم که اصلا بهش ميلي ندارم.

بابا اخم کرد و به طرز غافلگير کننده اي گفت:

چرا اين قدر برات مهمه؟

انگار همون يه تيکه سيب تو دهنم ماسيد... به زور قورتش دادم و گفتم:

مي خواست فرار کنه... به جاش منو رسوند دست شما و دستگير شد. شما که بهتر مي دونيد... بايد بره زندان... به خاطر من... منم الان مي تونم زندگيمو کنم... مي تونم فراموش کنم ولي فکر مي کنم بايد کاري رو که برام کرد جبران کنم. منم الان بايد بي خيال آرامش بشم و اونو نجات بدم.

بابا نگاهم نمي کرد... گفت:

نه... يه چيزي بيشتري از اين حرفاست... .

قلبم توي سينه فرو ريخت. بابا گفت:

خوشت مي ياد ازش؟

احساس کردم تمام صورتم داغ شد... قلبم محکم توي سينه مي زد... حس مي کردم دارم از خجالت ذوب مي شم... دهنم باز نمي شد... چه برسه به اين که زبونم بچرخه و يه بهونه اي بياره.

تو دلم گفتم:

خدایا... منو از اين جا و از اين لحظه و از اين مکان محو کن!

دوست نداشتم دروغ بگم... اصلا نه گفتن کار آسوني نبود... جواب مثبت دادن هم که محال به نظر مي رسيد. بابا مهلت اين کارها رو بهم نداد. با اخمي که هر لحظه عميق تر مي شد گفت:

ترلان اين پسره معتاد بود! هروئين! مي فهمي؟

بالاخره قفل دهنم شکسته شد. سريع گفتم:

صحبت سر "بود" و "داشت" !... صحبت سر گذشته هاست؟ باشه... همين پسره قبلا دانشجوي پزشکی بود!

بابا چپ چپ نگاهم کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

چه فرقي مي کنه؟

بابا با عصبانيت گفت:

اين استدلال يه دختر بيست و دو ساله ست؟

راست مي گفت... يه لحظه خنده م گرفت... با اين حال جلوي خودمو گرفتم و سعي کردم جدي باشم. بابا گفت:

تو کم کسی نیست ترلان... به نگاه به خانواده ت کن... همه تحصیل کرده ن... وضع مالیمون خدا رو شکر خوبه... تو هم که از ظاهر کم نداری. دختر خوب و نجیبی هستی... برای چی حاضر شدی به آدمی مثل اون فکر کنی؟ می دونی چه پسرهایی حاضرین به خاطرت پیش قدم بشن؟

آهی کشیدم و گفتم:

آره! همونایی که دم خونه صف کشیدن!

بابا دوباره عصبانی شد و گفت:

بسه دیگه! دارم جدی باهات حرف می زنم!

با جدیت گفتم:

منم دارم جدی حرف می زنم! موقعی که اون مرتیکه دانیال منو تهدید می کرد این آقا پسرهای دست گلی که سنگشونو به سینه می زنید کجا بودن؟ موقعی که من ته دره افتاده بودم کی منو نجات داد؟ کی منو پیدا کرد؟ کدوم یکی از این پسرها وقتی اون آدمآ تحقیرم می کردن، وقتی تهدیدم می کردن پشتم و ایستادن؟ کدومشون؟ هر کی این مردم رو شناسه شما می شناسید!... می دونید که به سادگی از آدمی که دادگاه رفته و آدم کشته نمی گذرن... حتی آگه اون آدم تیرنه شده باشه... هیچ پسر دست گلی نمی یاد در این خونه رو بزنه و دختری رو که چند ماه با یه باند همکاری کرده و توی قتل یکی از نیروهای دریایی نقش داشته رو بگیره... آگه باهات مخالفید دلیل بهتری پیدا کنید... بی خود پای کسای که هم من می دونم و هم شما می دونید که وجود ندارن رو وسط نکشید!

بابا چند لحظه به من که رگباری حرف زده بودم و حالا داشتم نفس نفس می زدم نگاه کرد. از بهت زدگی استفاده کردم و با لحنی که به شدت کوبنده بود گفتم:

نمی دونم شما از چه زاویه ای به زندگی این آدم نگاه می کنید ولی توی معتاد شدن بارمان هیچ چیز زشتی وجود نداره!

بابا بلند گفت:

اصلا تو راست می گی! توی معتاد شدنش هیچ چیز بدی وجود نداره! توی معتاد موندنش چی؟

سر تکون دادم... گفتم:

به خاطر برادرش بود... به خاطر آرمان... توی دنیایی که برادر گوشت برادر رو می خوره و به خاطر یه قرون دو زار استخونش هم تف می کنه یه نفر پیدا شده به خاطر برادرش از زندگی خودش بگذره... این آدم هیچ وقت به خاطر موقعیت و شرایطش فرصت یه زندگی درست و حسابی رو نداشته... آگه دستش رو نمی گیرید، آگه کمکش نمی کنید حداقل بی خودی تحقیرش نکنید!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو از بابا گرفتم. حس می کردم که اصلا انتظار همچین چیزی رو ازم نداشته... می دونستم نتونسته بود پیش بینی کنه که من این طور پشت بارمان در بیام.

بابا دستی به پیشونیش کشید. می دونستم برای مردهای ایرانی این جور چیزها چه فاجعه ای... می دونستم چه قدر روی دخترهاشون حساسند... با توجه این چیزها به نظرم بابا خیلی خوب برخورد کرده بود... .

آهی کشیدم و گفتم:

دلیل می خوای؟ حرف حساب می خوای؟... می دونستی پرونده ی روانی خیلی از پلیس ها شبیه خلاف کارهاست؟

از این حرف بی ربط شکه شدم. با تعجب گفتم:

یعنی چی؟

بابا گفت:

یه اتفاق توی زندگی شون می افته... یه سری ها عزمشون رو جزم می کنند و خودشونو وقف مردم و کشورشون می کنند تا نذارن همچین حادثه هایی تکرار شه... می شن پلیس... یه سری هم تصمیم می گیرن گرگ شن و قبل از این که کسی بدترشون، بقیه رو از بین ببرن... می شن خلاف کار... یه سری تفاوت های ظریف با هم دارن... بحث سر اینه که همه ی چیزی که بارمان از خودش نشون داده شرارته... برادرش دقیقا برعکس بود... بارمان راهی رو شروع کرد که ملکبان چند وقت پیش رفته بود... مثل یه خلاف کار عمل کرد... .

پامو با حالتی عصبی تکون می دادم. بابا ادامه داد:

وقتی خواهر بزرگترش زمین گیر شد به جای این که بره سراغ پلیس و قانون رفت پی انتقام. با یه مشت آدم خلاف کار نشست و برخاست کرد... راه و روششون رو یاد گرفت... شد مثل خودشون... فقط به خاطر خواهرش... ولی بعد از این که انتقامش رو گرفت آروم نشد... انتقام هیچ چیزی رو درست نمی کنه... آدمو آروم نمی کنه... چون از دست رفته هات رو بهت برنمی گردونه... ملکبان هم به خودش اومد و دید که سقوط کرده... آدم هایی که باهاشون توی این مدت همکاری کرده بود رو نمی تونست کنار بزنه... نمی داشتند با اطلاعاتی که داره بذاره و بره. این شد که به یه همکاری اجباری تن داد... خانومش همه چیز رو نمی دونست... سر از همه ی جزئیات در نیورده بود... ولی ما اینو می دونیم که ملکبان خیلی باهوش بود... بالاخره تونست از دست اون آدم هایی که گیرشون افتاده بود فرار کنه. بعدش گرفتار پلیس شد... یه مدت زندان رفت و به خاطر رفتار خوبش توی زندان تخفیف گرفت و زودتر از زمان موعود از زندان بیرون اومد... دنبال کار گشت... برای یه آدم سابقه دار هم که کار نبود... دوباره وارد کار خلاف شد... خوب رشته ای هم خونده بود... شروع کرد به تولید کردن شیشه... به خاطر سواد و استعدادی که داشت جنس خوبی تولید می کرد. بعد از این که کارش گرفت و وضعیتش خوب شد یه بخش از واردات بقیه ی مواد مخدر رو هم دستش گرفت... بعدم ظاهرا باندشون تغییر کاربری داد و وارد یه فاز دیگه شدن... .

بابا نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

بارمان بهمون گفت که ماجرای این باندشون چی بود... .

مکثی کرد... منم توی ذهنم سعی می کردم نقاط اشتراک ملکبان و بارمان رو ندیده بگیرم و تفاوت ها رو بزرگ کنم... هی به خودم می گفتم که چی؟ چه ربطی به بارمان داره؟... هرچند که کاملا متوجه یه سری شباهت ها بودم... بابا ادامه داد:

پسر اون خانوم بزرگ شد و توی یه سری از کارهای باند به ناپدریش کمک می کرد... تا این که مخفی گاهشون لو رفت. پلیس ریخت اونجا و توی درگیری این پسر کشته شد.

بابا دوباره مکث کرد. این بار به چشمام نگاه کرد و گفت:

یه مادر از هرچی بگنزه از خون بچه ش نمی گنزه... اون زنم به خاطر این که با من آشناییت دوری داشت و در مورد کارهام و قضاوت هام شنیده بود مدارکش رو پیشم آورد... نمی تونست از سر تقصیر ملکبان بگنزه... به خاطر باند... به خاطر جذب پسرش به این کار... می دونی سر اون زن چه بلایی اومد؟

با سر جواب منفی دادم... هرچند که مطمئن بودم چیز خوشایندی نیست... .

بابا گفت:

کشتنش... همسایه شون نشونه های ظاهری قاتل رو به پلیس داده بود... پلیس به این نتیجه رسید خود ملکبان این کارو کرده... مردی که این بلا رو سر عشقش بیاره اصلا ازش بعید نیست که به کشورش این طور پشت کنه... نمی دونم این آدم چطور می تونه با غم و غصه هاش... با گناهایش زندگی کنه... .

هزار تا حرف سر زبونم می اومد ولی جلوی خودمو می گرفتم و به خودم نهیب می زدم که یه کم رعایت بابا رو بکنم... بزرگترین تفاوتی که بین ملکبان و بارمان بود این بود که من اصلا حس نکردم که زن ملکبان علاقه ای بهش داشت... درحالی که من عاشق بارمان بودم... و نمی دونم که این همه چیز رو بهتر می کرد یا بدتر... .

بابا ادامه داد:

حالا ازت می خوام به این فکر کنی که بارمان پاش رو تویی راهی گذاشته که ملکبان رفته... همون نفرت ها و همون کینه ها رو تجربه کرده... همون محرومیت ها رو... هوش و استعداد ملکبان رو هم داره... هیچ تضمینی نیست که بعد از تبرئه شدن یا در اومدن از زندان دنبال راه خلاف نره... پتانسیل اینو داره که یه رئیس مثل ملکبان باشه... حتی این قدر دقت نظر داره که از ملکبان الگوبرداری کنه... داشت کم کم ازش چیز یاد می گرفت... قبل از این که اصرار کنی تبرئه شه به این فکر کن که آگه خدای نکرده راه ملکبان رو بره ما مسئول فراهم کردن این زمینه بودیم... به این فکر کن که می خوای چه جایگاهی داشته باشی... این که مثل زن ملکبان یه قربانی باشی یا می خوای خودتو از این ماجرا بیرون بکشی.

سر تکون دادم و گفتم:

قول می دم که بهش فکر کنم... ولی شما هم به این فکر کنید که ملکبان هوش و استعداد بی نظیری داشت ولی هیچکس دستش رو نگرفت و کمکش نکرد... به این فکر کنید که با دریغ کردن کمک و حمایتتون دارید همین کارو با بارمان هم می کنید... دارید از طرف خودتون طردش می کنید... دارید برای خودتون دشمن می سازید... شما هم به این موضوع فکر کنید.

بابا لب هاش رو بهم فشار داد. زیرلب گفت:

لا اله الا الله! از دست تو دختر! حرف حرف خودته!

چیزی نگفتم. بابا گفت:

آگه به جای تسلیم شدن و گیج شدن زودتر می جنبیدی می تونستی خودتو از اون باند بیرون بکشی و هیچ کدوم از این اتفاق ها هم نمی افتاد... مشکلات این بود که ترسیدی و در رفتی... نتونستی خوب فکر کنی... عجله کردی... بازم داری همین کارو می کنی.

با تعجب گفتم:

جدا؟ این طور فکر می کنید؟ آگه شما یادتون رفته من حرف های آقای فارسی رو یادم نرفته... بهم گفته بود که خیالتون راحت که قاطی آدم های باندم... حالا که کنارتون نشستم و همه چی تموم شده همه ی این حرف ها رو فراموش کردید!

یه دفعه بابا به سمتم چرخید و با تعجب گفت:

چی؟

ابرو هام بالا رفت... گفتم:

آقای فارسی دیگه... اون روز تویی مهمونی بهم گفت که شما خیالتون راحت که من اونجام... مگه براتون نگفت که منو دیده؟

بابا از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد... چشماش اون قدر درشت شده بود که یه لحظه وحشت کردم. با صدای بلند گفت:

تو فارسی رو دیدی؟ توی مهمونی؟ ... کی؟

با تعجب گفتم:

چیزی بهتون نگفته؟ ... مگه شما اون حرفا رو بهش نزده بودید؟

بابا به شدت سر تکون داد و گفت:

من؟ ... من گفتم تو توی باند بمونی بهتره؟ من گفتم تو کار خلاف بکنی بهتر از اینه که پای کاری که کردی و ایستی؟ این حرف اصلاً شبیه حرف های من می مونه؟

بهت زده گفتم:

یعنی آقای فارسی دروغ گفته... ولی آخه برای چی؟ اصلاً توی مهمونی چی کار می کرد؟ من فکر می کردم جاسوس پلیسه... .

قفسه ی سینه ی بابا تند تند بالا و پایین می رفت... آگه جلوی چشم سخته می کرد تعجب نمی کردم... سر تکون داد و گفت:

حالا می فهمم... جاسوس بود... آره... جاسوس بود... ولی نه جاسوس ما... جاسوس اونا... .

رو به بابا کردم و گفتم:

کجا می ریم؟

بابا که از شدت استرس نزدیک بود پشتی صندلی رو توی دستش خورد و خمیر کنه گفت:

یه جای امن!

به ماموری که با سرعت رانندگی می کرد نگاه کردم... دوباره نگاهمو به بابا دادم که کنارم نشسته بود و داشت و با استرس پشتی صندلی جلوی ماشین رو فشار می داد. قلبم محکم توی سینه می زد. گفتم:

آقای فارسی خیلی چیزها می دونست... مگه نه؟

بابا سر تکون داد و آهسته گفت:

تقریباً همه چیز رو... .

کم کم استرس بابا داشت به من منتقل می شد. نمی تونستم ساکت بشنیم. دوست داشتم هی حرف بزنم... به نظر می رسید بابا اصلاً میلی به حرف زدن نداره. با این حال پرسیدم:

به بازپرس خبر دادید؟

بابا کوتاه گفت:

آره... .

نگاهش به خیابون ها بود... با هیجان و استرس به اطراف نگاه می کرد... .

با لبه های شالم بازی می کردم و دور انگشتم می پیچوندم... با ریشه هاش بازی می کردم... چند ثانیه بعد به خودم اومدم و دیدم که انگشت هام توی هم گره شدن... باز اختیار زبونمو از دست دادم:

کجا می ریم؟ ای بابا! به منم بگید ماجرا چیه؟ داریم از چیزی فرار می کنیم؟

بابا گفت:

داریم می ریم یه جای امن! شما شاهد های این ماجرا هستید و شاید بازم ازتون بازجویی شه... باید جاتون امن باشه... متاسفانه تمام این مدت هم فارسی جاتونو می دونست... .

بابا نگاهی سرزنش آمیز بهم کرد و گفت:

باید زودتر ماجراش رو بهم می گفتی! چرا از همون اول نگفتی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

چه می دونستم این طوری می شه! فکر می کردم خودش بهتون گفته... .

بابا سر تکون داد و زیر لب گفت:

همیشه مشکوک می زد... منو بگو! پاشو به خونه زندگیم هم باز کردم... .

لبه های شالمو از دور انگشت های یخ زده م باز کردم و گفتم:

خودتونو سرزنش نکنید... .

مرتب دور و برش رو نگاه می کرد... انگار هر لحظه منتظر بود که یه اتفاق بد بیفته. بابا زیر لب گفت:

باید هرچه زودتر شما رو برسونیم یه جای امن!

گفتم:

چرا می گید شما؟ مگه به جز من کس دیگه ای... .

حرفمو نصفه نیمه گذاشتم... نوری از امید به دلم تابیده شد. بابا گفت:

راشدی رفت تا رحیمی رو از بازداشتگاه بیرون بیاره... ممکنه اونجا جاش امن نباشه... .

نفس راحتی کشیدم. دلم می خواست یه لبخند پت و پهن بزنم. می تونستم بارمان رو ببینم... لب و لوجه م رو گاز گرفتم تا لبخندم رو نشه... دوست داشتم از خوشحالی جیغ بزنم. با شیطننت تو دلم گفتم:

امیدوارم یه عالمه سرخر نداشته باشیم... .

همین که بیرون شهر رسیدیم راننده ماشین رو کنار زد. چشمم به راشدی افتاد که با اخم و تخم کنار یه ماشین پلیس ایستاده بود. سرک کشیدم و به داخل ماشین پلیس نگاه کردم. چشمم به پسری با موهای مشکی که دو طرفش رو تراشیده بود افتاد... دیگه نتونستم جلوی لبخند زدنمو بگیرم.

همین که ماشینمون متوقف شد راشدی به سمتمون اومد. بابا شیشه رو پایین داد. راشدی خم شد و بعد یه سلام احوال پرسی خیلی کوتاه گفت:

بايد سريع تر بريم.

نگاهش بين من و بابا به گردش در اومد و گفت:

بهنتره از هم جدا بشيد!

با تعجب گفتم:

پس بابام چي؟ يعني با ما نمي يان؟ ممكنه جونشون تو خطر باشه.

راشدي سر تگون داد و گفت:

نه به اندازه ي شما... فكر كنم اگه از هم جدا بشيد و خبر نداشته باشيد كه هر كدوم كجا هستيد بهتر باشه... .

بابا كه رگه هايي از عصبانيت توي صداش مشخص بود گفت:

ولي اگه اين دو نفر با هم باشن مشكلي نيست!!

راشدي شونه بالا انداخت و گفت:

مشكل ما هم يكي دو تا نيست... اين پسر يه كم بدقلق و سرکشه... ظاهرا فقط يه نفر مي تونه كنترلش كنه!

و با دست بهم اشاره كرد. راشدي به بابا لبخندي زد و گفت:

ثابت كرده كه مي تونه مواظب دخترت باشه... نگران نباش... خيالت تخت... جاش پيش ما امنه!

بابا دستمو توي دستش فشار داد و گفت:

برو بابا جون... مواظب خودت باش... ترلان!

به سمتش چرخيدم. با جديت توي چشمم زل زد و گفت:

درست فكر كن... عجله نكن! باشه؟

لبخندي زدم و گفتم:

مواظبم... باشه... شمام مراقب خودتون باشيد... .

نمي دونم چرا اين قدر ذوق داشتم كه زودتر سوار ماشين پليسي بشم كه بارمانم توش بود... همين كه از ماشين پياده شدم متوجه شدم كه بابا چيزي به راشدي گفت. ماشينو دور زدم و کنار راشدي ايستادم. شنيدم كه راشدي گفت:

... نگران نباش... خودم حواسم بهشون هست!

يادم اومدم شبي كه رادمان فوت شده بود راشدي چطور به من و بارمان زل زده بود... نه! انگار اين آدم مسئول زهرمار كردن لحظات خوش زندگيم بود... .

سوار ماشين پليس شدم. با هيچان به سمت بارمان چرخيدم. سرشو به سمت چرخوند و لبش به يه لبخند كج و پر از شيطنت باز شد... چشمكي زد.

در ماشين باز شد و راشدي سوار شد. من و بارمان حالت جدي تري به خودمون گرفتيم. سرمو پايين انداختم و چشمم به دستبندي كه به دست بارمان زده شده بود افتاد... خودش كه بي خيال به نظر مي رسيد. انگشتهاشو توي هم گره كرده بود و با دقت به صورت راشدي زل زده بود.

نیم نگاهی به صورتش کردم... خدایا... چه قدر دلم برایش تنگ شده بود... دوباره لیخند زدم... ته ریش داشت... حلقه ی سیاه دور چشمش خیلی کمرنگ شده بود... پوستش حتی از شبی که توی بیمارستان دیدمش هم روشن تر شده بود... از ظاهر یه آدم معتاد فاصله گرفته بود...

به طرز عجیبی کنارش احساس بی خیالی و خونسردی می کردم. دیگه از استرسی که توی ماشین کنار بابا داشتم خبری نبود...

بارمان گفت:

ایشالا بقیه ی نیروهاتون هم به زودی سر می رسن دیگه؟!!

راشدی سرشو به سمت بارمان چرخوند و گفت:

فکر می کنی ما دو نفر از پششون برنمی یابیم؟ بهتره بهمون اعتماد کنی! اگه قرار باشه چند تا ماشین و یه عالمه نیرو دنبال خودمون راه بندازیم باعث جلب توجه می شه... .

بارمان سر تکون داد و گفت:

آره خب... کمیت مهم نیست... بیست نفر آدم بودید ولی نتونستید داداشمو نجات بدید!

راشدی به سمت عقب چرخید و نگاهی بهم کرد... انگار انتظار داشت یه کاری کنم... ولی من اصلا جرئت نداشتم خودمو با احساسات قوی بارمان نسبت به برادرش طرف کنم. فقط شونه بالا انداختم و قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم.

بارمان با صدای نه چندان آهسته گفت:

زندانی رو گرسنه نگه می دارن... اینا دیگه کی ان؟

رو بهم کرد. کف دستش رو نشون داد و گفت:

این قدر به آدم غذا می دن... همون رو هم امروز بهم ندادن!

زیرلب گفت:

دارم از گرسنگی می میرم.

معلوم بود این چند وقت بارمان حسابی رو مخ راشدی بود. چون بلافاصله به سمتون برگشت و گفت:

بارمان! ... همین امروز فهمیدیم که یکی از همکارهامون تمام مدت جاسوس ملکبان بوده... از خیلی چیزها خبر داشت... باید شما رو برسونیم به یه جای امن... می شه یه خورده کمتر اذیت کنی و باهامون همکاری کنی؟

بارمان ابرو بالا انداخت و گفت:

با شکم خالی؟ باشه... هرکاری بگید می کنم... ولی خیلی توقع نداشته باشید!

راشدی پوفی کرد و سرشو به یه سمت دیگه چرخوند. آهسته گفتم:

اذیت نکن دیگه!

ولي انگار بارمان شديدًا روي مود اذيت کردن افتاده بود. البته درک مي کردم که به خاطر مرگ برادرش همه ي عالم و آدم رو مقصر بدونه... احتمالاً بابت اين که پليس نتونسته بود رادمان رو زودتر از موعود از ماشين دور کنه کنه به دل گرفته بود.

راننده از توي آينه نگاهي به پشت سرش کرد و گفت:

يه ماشين مشکي رنگ دنبالمونه... .

من و بارمان بلافاصله بهم نگاه کرديم. راشدي از آينه نگاهي به پشت سرمون کرد. گفت:

چند وقته؟

راننده سرعت ماشينو بيشتتر کرد و گفت:

چند دقيقه اي هست که پشتمونه... مرتب سعي مي کنه خودشو مخفي کنه... .

راشدي موبائيلشو در آورد. تماس گرفت و تقاضاي نيروي پشتيبان کرد. دوباره داشتم استرس پيدا مي کردم... قلبم محکم توي سينه م مي زد. بارمان هم مثل چند دقيقه ي قبل خونسرد و بي خيال نبود... .

راشدي خطاب به من و بارمان گفت:

به سمت عقب برنگريد... نبايد بفهمه متوجه ش شديم... ممکنه عکس العمل شديد نشون بده.

دستم داشت يخ مي کرد... گفتم:

از کجا فهميد داريم جا به جا مي شيم؟

راشدي سر تکون داد و گفت:

احتمالاً زير نظرتون داشت... هم نمي شد که همون جا بمونيد... هم اين جا به جايي خطرناک بود.

بارمان با لحن مسخره اي گفت:

اوه! پس اين نقشه ي بي عيب و نقص استتارتون عملي نشد!

راشدي با عصبانيت گفت:

ما الان با هم توي يه تيميم... اگه مي خواي کمک کني الان وقتشه!

راننده گفت:

داره سرعتشو زياد مي کنه.

يه دفعه بارمان گفت:

برو توي جاده ي فرعي!

راشدي گفت:

نه! مي فهمه متوجهش شديم!

بارمان به سمت جلو خم شد و گفت:

بايد غيرقابل پيش بيني باشيم... اون آدمي که راپورتونو داده مي شناسدتون... مطمئن باش حتي مي دونه که درخواست نيروي پشتيبان داديد... مطمئن باشيد مي دونه که داره کدوم سمتي مي ريد. بهتره يه حرکت غيرقابل پيشبيني انجام بديد... شايد بهتر باشه يه کار غيرحرفه اي بکنيد... چيزي که ازتون بعیده... .

مي دونستم حرفاش در حد يه فرضيه بود... ولي مسلماً آقاي فارسي خيلي چيزها مي دونست... همه چي رو... حتماً اون بود که گزارش پيشرفت تحقيقات راشدي رو به رئيس داده بود و باعث طرح اون نقشه ها شده بود.

بارمان دوباره به راننده گفت:

برو توي جاده ي فرعي... .

راننده نگاهی به راشدي کرد. راشدي سرشو به نشونه ي تايد تکون داد. نفسم توي سينه حبس شده بود... مرتب دلم مي خواست سرمو به سمت عقب برگردونم.

راننده وارد راه فرعي شد. از زمين هاي بي آب و علف گذشتيم... راشدي چشماشو تنگ کرد... به رو به روش نگاه کرد و گفت:

اونجا منطقه ي مسکونيه... .

بارمان گفت:

پس بايد خودمونو گم و گور کنيم تا درگيري پيش نيايد و... .

حرفشو نصفه نيمه گذاشت. نگاهی به اطرافش کرد... به زميني که پر از درخت هاي کاج... کيسه ناپيلون هايي که توي زمين خشک پراکنده شده بودند. آهسته گفت:

اينجا رو مي شناسم... .

راشدي داشت به راننده مي گفت:

... مي دونه که اين دو نفر بازجويي شدن و همه ي اطلاعات رو دادن... براي چي مي خواد اين کارو بکنه؟

بارمان با صدای بلند گفت:

اينجا رو مي شناسم... وقتی ماموريت گروگان گيري دخترتون رو بهمون دادن اومديم اين سمت... همين جا بود... .

راننده پرسيد:

اين يعني چي؟

بارمان گفت:

يعني اينجا رو خوب بلدند... .

با صدایي که مي لرزيد گفتم:

چي کار کنيم؟

يه لحظه سکوت بينمون برقرار شد... بارمان به سمت چرخيد و گفت:

چاره اي نداريم... بايد از هم جدا شيم.

با تعجب گفتم:

چی؟ ولی... .

بارمان رو بهم کرد و گفت:

نمی دونیم چند نفرن... چی می خوان... چه اسلحه ای دارن... نمی دونیم جلوتر برامون دام گذاشتن یا نه... همه ی چیزی که می دونیم اینه که ما رو می شناسن... تنها راهمون اینه که نذاریم پیش بینمون کنن... .

مخم داشت سوت می کشید. دوباره داشتیم از شدت استرس ریشه های شالمو چنگ می زدیم. راشدی نگاهي به اطراف کرد و گفت:

وقتی من گفتم ماشینو کنار بزن... من و بارمان می ریم سمت راست... .

راشدی رو بهم کرد و گفت:

با ستوان یوشی برید سمت چپ. ازش جدا نشو... .

ستوان یوشی گفت:

بریم کدوم سمت؟ کجا همدیگه رو ببینیم؟

راشدی صاف سر جاش نشست و گفت:

فکر کنم بهتره از هم خبر نداشته باشیم... هر وقت صدای آژیر رو شنیدید یعنی نیروهای پشتیبان رسیدند... اون موقع برید سمتشون.

با این حرف راشدی ضربان قلبم بالا رفت... نگاه راشدی به آینه بود... من و بارمان بهم نگاه کردیم... اصلا دوست نداشتم ازش جدا شم... حس بدی داشتم... ای کاش ما رو از هم جدا نمی کرد... انگار همیشه یه چیزی پیدا می شد که بین ما قرار بگیره... .

به چشم های آبی بارمان نگاه کردم... با دیدن برق چشماش هم خوشحال شدم که مثل قبل شده هم دلم گرفت... دلم نمی خواست حتی برای یه ثانیه از این نگاه و از این چشم ها دور شم... چشماشو برای دل گرم کردنم روی هم گذاشت و لبخند زد.

قلبم توی دهنم بود... دستامو مشت کرده بودم و احساس کردم انگشتم بی حس شدند... .

راشدی گفت:

حالا!

بلافاصله ستوان روی ترمز زد. سریع از ماشین پیاده شدیم. ماشینو دور زدیم و به سمت ستوان یوشی دویدیم. راهی رو نشونم داد و گفت:

از این طرف... .

صدای موتور ماشین مشکی رو از دور شنیدم... داشت نزدیک می شد... داشت گاز می داد... به زودی بهمون می رسید... دنبال ستوان وارد زمین خاکی شدم... خودمونو بین درخت های کاج گم کردیم... زمین خاکی پر از کیسه نایلون، بطری های خالی آب معدنی و حتی سرنگ بود.

صدای ترمز یه ماشین و به دنبالش صدای ترمز ماشین دوم رو شنیدم. قلبم توی سینه فرو ریخت. دو تا ماشین شده بودند... ستوان آهسته گفت:

از این طرف... .

اسلحه ش رو دستش گرفت و اشاره کرد که دنبالش برم... نمی دونستم داریم به کدوم سمت می ریم. فقط مواظب بودم که زیاد سر و صدا نکنم و پام روی کیسه ها سر نخوره... همین طور دنبال ستوان می دویدم... قلبم توی سینه تالاپ تولاپ می کرد... گوشمو تیز کرده بودم... منتظر یه اتفاق ناگوار بودم... .

نمی دونم چه قدر دویدیم... احساس می کردم ماهیچه های ساق پام دارند از درد می ترکند... نفسم بالا نمی اومد... اون قد از دهن نفس کشیده بودم که گلویم می سوخت... .

یه دفعه روی یکی از کیسه ها سر خوردم. سریع تنه ی درخت رو چسبیدم تا زمین نخورم... ستوان به سمتم برگشت. با سر اشاره کردم که چیز مهمی نیست... نفسمو بیرون دادم... آب دهنمو قورت دادم. نزدیک بود پام پیچ بخوره ولی به خیر گذشته بود... .

همین که صاف ایستادم و خواستم شروع به دویدن بکنم صدای خش خشی از پشت سرمون شنیدم. هیینی گفتم و به سمت پشت چرخیدم.

چشمم به بارمان و راشدی افتاد که نفس نفس می زدند و به سمتمون می اومدند... ستوان صاف ایستاد و با تعجب گفت:

چی شد پس؟

بارمان کنار راشدی ایستاد. خم شد و دستاشو روی زانوهایش گذاشت. معلوم بود حسابی دویده بودند... نفس عمیقی کشید و گفت:

هیچی... دلمون براتون تنگ شد.

راشدی چند بار نفس عمیق کشید تا نفسش سر جاش اومد... گفت:

اون طرف به یه سری خونه ی خرابه می رسید که پاتوق معتادها بود.

بارمان صاف ایستاد. با دست به راشدی اشاره کرد و گفت:

این آقا هم توی لباس فرمه! گفتیم قبل از این که شلوغ پلوغ کنند و جامونو با سر و صدا لو بدن بیایم این سمت.

گفتم:

دو تا ماشین شدند... .

ستوان گفت:

ممکنه بیشتر هم بشن... بیاید بریم... از این طرف... .

پشتمو به بارمان و راشدی کردم و خواستم دنبال ستوان یوشی برم که یه دفعه بارمان داد زد:

مراقب باش.

صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید... .

یه دفعه محکم به درخت کوبیده شدم. ستوان یوشی منو کنار کشیده بود... داد زد:

برو... برو...

صدای شلیک دوم... سوم... .

بی اختیار جیغی کشیدم... خشک شده بودم... به تنه ی درخت چسبیده بودم... پاهام بی جون شده بود. یوشی داد زد:

برو... .

یه تیر به شاخه ی درخت خورد... دوباره جیغ زدم و از ترس چشمامو بستم. ستوان یوشی هلم داد و گفت:

از این جا برو... .

بدون این که نگاهي به اطرافم بکنم شروع به دویدن کردم... بی اختیار می دویدم... از شدت اضطراب و ترس پاهام و دستام می لرزید... از درون یخ کرده بودم... دوباره صدای تیراندازی رو شنیدم... پام لغزید و نزدیک بود بیفتم... دستام یخ کرد... کلاغ ها رو دیدم که از روی درخت ها پریدند و به آسمون رفتند... .

بی هدف می دویدم... صدای بلند نفس هام تنها صدایی بود که می شنیدم... دستام با بی نظمی کنارم بدنم تگون می خورد و هوا رو می شکافت تا منو جلوتر ببره... عضلات بدنم درد می کرد... معده م تیر می کشید... بوی مرگ رو همه جا احساس می کردم... انگار سایه به سایه داشت دنبالم می اومد.

با دست شاخه ی یکی از درخت ها که خیلی پایین بود رو کنار زدم... برگ های سوزنیش صورتمو خراش داد... اهمیتی ندادم و به دویدن ادامه دادم... با آخرین سرعتی که در توانم بود می دویدم... .

قلبم دیوونه وار توی سینه م می زد... دیگه نمی تونستم بدوم... سکندری خوردم و محکم به درخت رو به روم خوردم... به تنه ی درخت چنگ زدم تا مانع افتادنم بشم... فایده ای نداشت. روی زمین ولو شدم... .

به زور جلوی صدای فریاد دردآلودم رو گرفتم. روی پام افتاده بودم. با دست پای دردناکمو گرفتم... و آخ آخ کردم... چشمامو بستم و لبمو به دندان گرفتم تا داد نزنم... .

یه کم پامو ماساژ دادم... بهتر شد... دستي به استخونش کشیدم... دردش زیاد نبود... نفس راحتی کشیدم... شانس آورده بودم که بلایی سر پام نیومده بود... دوباره چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... گلوی خشک شده م سوخت... .

یه دفعه صدایی از طرف راستم شنیدم... از جا پریدم... متوجه صدای بلند نفس کشیدنم که با ناله همراه بود شدم. وحشت زده دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدامو خفه کنم. قفسه ی سینه م تند و با شدت بالا و پایین می رفت... .

چشمم دو دو می زد... دنبال یه قاتل یا یه جانی می گشتم... انتظار داشتم یه مرد با اسلحه جلوم ظاهر شه... .

چشمم به سگ ولگرد لاغری افتاد که لنگان لنگان به سمت دیگه می رفت. نفس راحتی کشیدم. خودمو از روی زمین جمع و جور کردم.

همین که از روی زمین بلند شدم و به راه افتادم صدای پایی شنیدم.

سگ عو کرد و سرعتشو بیشتر کرد. قلبم توی سینه فرو ریخت. سریع به حرکت در اومدم و در حالی که سعی می کردم روی نوک پا راه برم و سر و صدا درست نکنم از اونجا دور شدم... دستم هنوز جلوی دهنم بود و صدای نفس کشیدن هام رو خفه می کرد...

خودمو پشت یه درخت کشیدم و به جایی که چند لحظه پیش بودم نگاه کردم... خیلی ازش فاصله گرفته بودم ولی هنوز توی میدان دیدم بود...

چند لحظه گذشت و خبری نشد... نفس راحتی کشیدم... همین که خواستم به راهم ادامه بدم چشمم به یه مرد با لباس مشکی افتاد... قلبم توی سینه فرو ریخت... مرد درحالی که با موبایلش ور می رفت داشت از جایی که چند لحظه پیش ترک کرده بودم رد می شد... ضربان قلبم بالا رفت... با ناخون های دستی که جلوی دهنم بود به صورتم چنگ زد... اگه مرد سرشو سمت چپ می چرخوند منو می دید... تنه ی درخت اون قدرها قطور نبود که منو کاملا پشت خودش جا بده.

قلبم محکم توی سینه می زد و از اضطراب داشتم دیوونه می شدم. مرد موبایلش رو توی جیبش گذاشت... در همین موقع صدای شلیک دیگه ای بلند شد. قلبم توی دهنم اومد... لرزش دستم شروع شد. مرد سرشو به اطراف تکون داد... سریع خودمو جمع کردم و خم شدم... با وحشت به مرد نگاه کردم... حواسش به این طرف نبود... دوباره موبایلش رو درآورد و به سرعت بین درخت ها ناپدید شد.

دستم روی قلبم گذاشتم... چند تا نفس عمیق کشیدم... پس این نیروهای پلیس کجا مونده بودند؟ گوشمو تیز کردم... به جز قار قار کلاغ صدایی نمی اومد... با انتظاری کشنده منتظر شلیک های پیاپی شدم... ولی خبری نشد...

همون جا پای درخت ولو شدم... پاهام می لرزید و کفشون یخ زده بود... احساس می کردم نمی تونم حتی یه قدم بردارم... به فکرم رسید که خودمو به ماشین پلیس برسونم و سریع از اونجا دور شم ولی... نمی تونستم بارمان رو تنها بذارم... و بازپرس رو... .

چیزی از صحنه ی درگیری ندیده بودم... فقط تیری که به شاخه ی درخت بالا سرم خورده بود رو حس کرده بودم... اگه بلایی سر بارمان اومده باشه... .

یه دفعه چشمم به مرد افتاد که دوباره داشت همون مسیر رو برمی گشت. خودمو بیشتر به سمت درخت کشیدم... لاغر و باریک بودم ولی نه اون قدر که یه درخت کاج منو کاملا قایم کنه... .

ضربان بالایی قلبم داشت روانیم می کرد... با تمام وجود می لرزیدم... مرد به سمت راستش نگاه کرد... بین درخت ها سرک کشید... نفس توی سینه م حبس شد... اگه سرشو به سمت چپ می چرخوند منو می دید... .

پاورچین پاورچین به سمت جلو رفتم... می دونستم توی درگیری با اون مرد هیچ شانسی ندارم... مجبور بودم آهسته و آرام فرار کنم... .

مرد به رو به روش نگاه کرد... مراقب بودم پامو روی کیسه ها نذارم و صدای فش فششون رو در نیارم. راهی که چند دقیقه پیش دوان دوان اومده بودم رو آهسته برگشتم.

فاصله ی زیادی با مرد داشتم... حالا دیگه پشتش بهم بود... سرشو به سمت چپ چرخونده بود... داشت همون جایی رو نگاه می کرد که چند دقیقه پیش بودم... .

قلبم توی دهنم بود... با ترس و لرز ازش دور شدم... متوجه حضورم نشده بود... دوباره صدای شلیک گلوله رو شنیدم... سرجام خشک شدم... صدای فریاد مردی رو از دور دست شنیدم... اگه بارمان... .

نمی تونستم... نمی تونستم بدون اون برم... نمی خواستم از دستش بدم... بدون اون چیزی از من نمی موند... .

مي ترسيدم... هم از رو به رو شدن با اون آدم ها... هم از جدا شدن از بارمان... .

اين ترس داشت ديوونه م مي كرد... عقم به پاهام فرمان فرار مي داد... دلم فرمان جلو رفتن... قدرتشون مساوي بود... سرجام مونده بودم و نمي دونستم بايد چي كار كنم... .

دستامو مشت كردم... من تصميم گرفته بودم كه بجنگم... من به خودم قول داده بودم كه عوض شم... اين اولين قدم بود... بايد يه كاري مي كردم... .

نفس عميقي كشيدم... سعي كردم به لرزش بدنم مسلط بشم... نمي دونستم از كدوم راه به اين سمت اومده بودم... فقط مي دونستم دور شده بودم... دوباره شروع كردم به دويدن... .

مسير برام آشنا نبود... يه كم ديگه دويدم... بين اون درخت ها گم شده بودم... .

ايستادم و سرمو چرخوندم... گوشامو تيز كردم... صداي فريادي از دور شنيدم... قلبم دوباره به تپش در اومد... به همون سمت دويدم... يه صدايي توي سرم مي گفت:

ولش كن... بذار و برو... فرار كن... .

به خودم نهيب زدم:

به خودت مسلط شو... تو مي توني... مي توني... .

صداها هر لحظه بلندتر مي شد... قلبم هر لحظه محكم تر از لحظه ي قبل مي زد. يه دفعه چشمم به ستوان يوشي افتاد... بي حركت روي زمين افتاده بود... سرجام متوقف شدم و سريع دستمو جلوي دهنم گرفتم... جيغمو خفه كردم... .

قلبم يه لحظه از حركت ايستاد... چشمم سياهي رفت... بعد متوجه شدم كه هنوز نفس مي كشه... نفسمو بيرون دادم... چشمم به اسلحه ش افتاد كه يه كم اون طرف تر افتاده بود... چشماشو بسته بود... زخمي شده بود و خون زيادي ازش رفته بود... ديدن زميني كه خاك و خونش با هم قاطي شده بود حالمو بد مي كرد... .

نگاهي به دور و برم كردم... بايد يه چيزي پيدا مي كردم و جلوي خونريزش رو مي گرفتم... همين كه خواستم از اونجا دور شم ، صداي فرياد مرد ي بلند شد. بدون فكر خودمو پشت يكي از درخت ها انداختم. دستمو روي قلبم گذاشتم. چيزي نمي ديدم... يه كم جلوتر رفتم... خودمو به درخت هاي جلوييم رسوندم... يه دفعه سرجام متوقف شدم... .

به صحنه ي درگيري كه چندين متر جلوتر بود خيره شدم... زمين به خاك و خون كشيده شده بود... يه مرد با لباس مشكي و ريش پر پشت با دست هايي كه به طرفين باز شده بود روي زمين افتاده بود... پشت سرش راشدي با يه مرد مشكي پوش درگير شده بود. مرد با مشت محكم توي صورت راشدي زد. راشدي به گوشه اي پرت شد... مرد پشتش رو كرد و همين كه خواست حركت كنه راشدي محكم به پاش زد. مرد روي زمين افتاد. خودشو به سمت اسلحه اي كه روي زمين افتاده بود كشيد... .

قلبم توي سينه فرو ريخت... اگه دستش به اسلحه مي رسيد... .

بدون معطلي به سمت اسلحه ي ستوان دويدم. از روي زمين برش داشتم. با بيشتري سرعتي كه توي توانم بود به سمت جلو دويدم. اسلحه رو جلو گرفتم و داد زدم:

تكون نخور!

مرد سر جانش متوقف شد... روی زمین افتاده بود و پشتش بهم بود... دستش به سمت اسلحه ای که یه متر اون طرف تر بود دراز شده بود... .

با صدایی که به شدت می لرزید داد زد:

از اسلحه فاصله بگیر!

با دو تا دست اسلحه رو گرفته بودم... دستام به شدت می لرزید... اون قدر یخ زده بودند که کم داشتند بی حس می شدند... .

از گوشه ی چشمم به راشدی نگاه کردم... پاش بدجوری زخمی شده بود و به شدت خونریزی داشت... داشت سعی می کرد خودشو به سمت دیگه ای بکشه... صدای ناله ش بلند شد... دیگه جونی براش نمونده بود... بارمان توی زاویه ی دیدم نبود... جرئت نداشتم نگاهمو از اون مرد بگیرم و دنبال بارمان بگردم... از چیزی که ممکن بود ببینم می ترسیدم... .

مرد آهسته و آرام از روی زمین بلند شد. به سمتم چرخید. قلبم توی سینه فرو ریخت و چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

مردی با چشم های تیره و کشیده و موهای مشکی رو به روم بود. به زخم روی شقیقه ش نگاه کردم. لرزش دستم بیشتر شد... با نفرت گفتم:

خائن!

آقای فارسی دستاشو از هم باز کرد و گفت:

من مسلح نیستم.

داد زد:

دستاتو بذار پشت سرت!

آقای فارسی گامی به سمت عقب برداشت و گفت:

ترلان... تو این کارو با من نمی کنی!

داد زد:

من هرکاری لازم باشه می کنم!

صدام اون قدر می لرزید که ترس شدید درونیم رو لو می داد... اسلحه تو دست من بود... من بودم که می ترسیدم... .

اون مسلح نبود... اون بود که خونسرد و مسلط به نظر می رسید... .

آقای فارسی سر تکون داد... گفت:

منو به این کار مجبور کردن... زمو گروگان گرفتن... .

ضربان قلبم پایین اومد... فارسی با حزن و اندوه نگاهم کرد و گفت:

من و تو دشمن نیستیم ترلان... .

راشدي با صدای ضعيفي گفتم:

به حرفش گوش نکن... .

داشت از حال می رفت... دوباره ضربان قلبم بالا رفت... آقای فارسی گفت:

تو چند ساله که منو می شناسی... می دونی که من چه قدر دوستت دارم... .

راشدي گفتم:

ترلان... گوش نده به حرفاش... گوشو نخور... .

آقای فارسی به چشمم زل زد و گفت:

می دونی که من بدتو نمی خوام... .

یه قدم کوچیک به سمت عقب برداشتم... داشت دستاش رو پایین می انداخت... دودل شدم... یاد اون شب هایی افتادم که خونه مون می موند و با معین تخت نرد بازی می کرد... برام فیلم می آورد... حتی برای قبولی کنکور بهم یه عطر گرون قیمت کادو داده بود... .

ولی... یاد اون شبی که توی مهمونی دیده بودمش افتادم... دستشو دور کمر یه زن غریبه انداخته بود و برای رقص وسط سالن رفته بود... به اسلحه ی کنار پاش نگاه کردم... خواستم آب دهنمو قورت بدم که متوجه شدم دهنم خشک شده... .

یاد زنی افتادم که زیر ماشین من از بین رفت... ناسروان راشدي... راضیه... آره... بارمان گفته بود باند بین تشکیلات سبزواری جاسوس داشت... جاسوسشون فارسی بود که اون شب هم بینشون نشسته بود... این مرد با جاسوسی هایش باعث مرگ ناسروان راشدي شد... باعث مرگ زنی شد که من زیرش کردم... زندگی خانواده ی منو به هم ریخته بود... الانم اومده بود تا منو بکشه... من... و بارمان... .

و به طرز دردناکی متوجه شدم که صدای بارمان نمی یاد... اثری ازش نبود... و شاید... شاید پشت سرم بود... شاید دیگه هیچ وقت صداش رو نمی شنیدم... شاید فارسی تا همین جایی کار هم نمی از کارش رو انجام داده بود... .

ستوان یوشی از حال رفته بود... راشدي دیگه توانی نداشت... این مرد باعث و بانیش بود... .

فارسی دشمن من بود... دشمن ترین دشمنی که من و بابا تا به اون روز داشتیم... و حالا اسلحه توی دست من بود... این مرد تو مشت من بود... .

لرزش دستم از بین رفت... .

حس کردم خون توی رگام یخ زد... لبم به لبخندی کج باز شد... ابروی راستم بی اختیار یه کم بالا رفت... شاید کمی پوستم داشت به سیاهی می زد... شاید آبی چشم هام داشت شیطنت رو داد می زد... .

شلیک کردن کار سختی نبود... آسون بود... دیگه نه خون حالمو بد می کرد نه اون وضع منو می ترسوند... من از هیچی نمی ترسیدم... خونسرد بودم... اون قدر که می تونستم به راحتی لبخند بزنم... .

با نفرت نگاهش کردم... با صدایی که دیگه نمی لرزید گفتم:

دروغ گو!

یه دفعه به سمت اسلحه ش پرید. راشدي فریاد زد:

ترلان بزنش!

انگشتم بي اختيار ماشه ي اسلحه رو فشار داد... صدای بلند شلیک گلوله باعث شد گوشم سوت بکشد... صدای فریاد فارسی بلند شد... .

آهسته گفتم:

به خاطر بابام!

پاشو زده بودم... روی زمین افتاد... به دستشو به پاش گرفتم... با اون یکی دستش که به شدت می لرزید پشت سرش دنبال اسلحه گشتم... در همون حال گفتم:

نه... ترلان... نه... .

راشدي شیرم کرد و ناله کرد:

دوباره... بزنش... .

سرمای درونم به این کار فرمان می داد... خیلی آسون بود... خیلی... لبخندم هنوز روی لبم بود... سینه ش رو نشونه گرفتم و شلیک کردم... .

دوباره صدای فریادش بلند شد... انگار منظره ي رو به روم هیچ تأثیری روم نمی داشت... من خونسردتر از این حرف ها بودم... آهسته گفتم:

به خاطر رادمان... .

از درد ضعف کرده بود... ولي هنوز جون داشت... هنوز تکون می خورد... انگشت هاشو به سمت اسلحه ش کشید... .
راشدي گفتم:

تمومش کن... .

سرشو نشونه گرفتم و گفتم:

به خاطر بارمان!

یه لحظه دستم لرزید. صورتمو از نفرت جمع کردم... شلیک کردم و جسد فارسی روی زمین افتاد... دستم توي هوا موند... تموم شد... .

نه قلبم تند تند می زد... نه نفسم توي سینه حبس شده بود... نه می ترسیدم... انگار یه ترلان دیگه اونجا ایستاده بود... نه... هنوز ترلان بود که اسلحه رو نگه داشته بود... هنوز فکرش پر از خانواده ش بود... پر از بارمان... انگار یه نیمه ي دیگه ي ترلان اونجا ایستاده بود... .

اسلحه رو انداختم... راشدي چشماشو روی هم گذاشت... سرشو به درخت تکیه داد... دستشو روی زخم پاش فشار داد... متوجه زخم پهلوش شدم.

گیج و گنگ بودم... خواستم به سمت راشدي برم و چیزی روی زخمش بذارم... توي اون خراب شده هم هیچي پیدا نمی شد... به ناچار شالمو از سرم باز کردم... به سمت راشدي دویدم... دستشو بالا آورد... ابرو هاش توي هم گره خورده بود... صورتش خیس عرق بود... گفتم:

نه... من خويم... .

با دست به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

اون بيشتتر از من احتياج داره... .

سريع چرخيدم... چشمم به بارمان افتاد... سرم گيچ رفت... چشمم سپاهي رفت... از جام بلند شدم... انگار همه ي اينارو داشتم توي يه خواب عذاب آور مي ديدم... يه كابوس نفرين شده... به كسي كه روي زمين مچاله شده بود نگاه كردم... به سمتش دويدم... خودمو كنارش انداختم... دست هاي بسته ش توي سينه ش جمع شده بود... چشماشو بسته بود ولي پلكش مي لرزيد... كتف راستش خونريزي داشت... وحشت زده چند بار تو صورتش زد و گفتم:

بارمان... بارمان... چشماتو باز كن... .

صداي ناله ي راشدي رو از پشت سرم شنيدم... ولي انگار يه دفعه همه ي دنيا پيش چشمم اهميتشو از دست داد... انگار فقط بارمان مهم بود... بارمان همه چيز بود... .

دوست داشتم هرچي لباس تنم بود پاره كنم و دور زخمش ببندم تا چشماشو باز كنه... .

دوست داشتم با آخرين توانم اون قدر توي صورتش بزنم تا نگاهم كنه... .

دوست داشتم صورتشو بين دستام بگيرم و بگم چه قدر دوستش دارم... .

دوست داشتم فرياد بزنم و التماس كنم كه تنهام نذاره... .

آخه اون مرد همه ي دنياي من بود... .

باز توي صورتش زدم... دستمو جلوي بينيش گرفتم... نفس هاي داغش به دستم خورد... هنوز نفس مي كشيد... هنوز بهش اميد بود... .

اشكام روي گونه هام ريخت... تكونش دادم و با التماس گفتم:

تو رو خدا تنهام نذار... به خدا اگه بري نمي بخشمت... ازت نمي گذرم... .

بغض داشتم خفه م مي كرد... دستمو روي زخمش فشار دادم تا جلوي خونريزشو بگيرم.

هيچ وسيله اي نداشتم... هيچ كاري نمي تونستم بكنم... دستم به هيچ جا بند نبود. داشتم از دست مي دادمش... كنارش بودم و كاري از دستم برنمي اومد... آهسته گفتم:

به خدا اگه تنهام بذاري خودمو مي كشم... حق نداري بدون من بري... .

يه دفعه صداي آژير ماشين پليس بلند شد... چه عجب... بالاخره رسيدند... .

صداشون از دور به گوش مي رسيد ولي مي دونستم به زودي پيامون مي كنند... .

نوري از اميد به قليم تابيده شد... دلم گرم شد... .

صورت بارمان رو نوازش كردم... اشكام روي لباسش مي چكيد... با گريه گفتم:

رسيدن... طاقت بيار... طاقت بيار... .

سرمو خم كردم و كنارش روي زمين گذاشتم... اشكام روي خاك ريخت... آهسته زمزمه كردم:

طاقت بيار... .

دستام توي جيب مانتوم بود... با نگراني به بازپرس راشدي نگاه کردم... يه عصا دستش بود و با زور و زحمت به سمت مي اومد. لباس فرم رو پوشيده بود و يه پوشه ي آبي دستش بود... از رنگ و روش که به نظر مي رسيد اصلا حال خوشي نداره... با ديدن وضعيتش با ناراحتي سر جام جا به جا شدم. همين که بهم رسيد گفتم:

شما بايد استراحت کنيد... .

اخم کرد و گفت:

شمام که حرف دکترها رو مي زنيد... خيلي کار دارم... خيلي... گزارش هاي بدې به دستمون رسیده... .

با نگراني گفتم:

چي؟

عصا رو به ديوار تکیه داد... به پوشه اي که توي دستش بود نگاه کردم... همين گزارش بود؟

گفت:

مي گن ملکيان از کشور خارج شده... .

قلبم توي سينه فرو ريخت. با ناباوري گفتم:

چي؟ کي؟ کي همچين گزارشي داده؟

سري به نشونه ي تاسف تگون داد و گفت:

مامورهاي مرزي... .

وا رفتم... بالاخره در رفت... لعنتي... .

سرمو تگون دادم... هيچ جوري نمي تونستم تاسفمو بروز بدم... آهي کشيدم... آخرشم دستمون بهش نرسيد... هميشه... هميشه يه قدم جلوتر از ما بود... .

راشدي با سر به اتاقي که سمت چپمون بود اشاره کرد و گفت:

مي ريد ديدنش؟

سرمو پايين انداختم و گفتم:

بله... .

راشدي پوشه رو دستم داد و گفت:

شوهديه که جمع آوري شده... نشونش بده و ببين نظرش چيه... .

پوشه رو گرفتم... دهنمو باز کردم که چيزي بگم... پشيمون شدم و دوباره دهنمو بستم. دودل بودم... دوست نداشتم جوابي که مي دونستم راشدي بهم مي ده رو بشنوم... .

راشدي گفت:

چيزي شده؟

بعد از مكثي طولاني با نگراني گفتم:

مي بريدش زندان... مگه نه؟

راشدي آهي كشيد... دستي به ريشش كشيد و گفت:

خصوصيات اخلاقي بدش خيلي بارزه... خصوصيات اخلاقي خوبم زياد داره... باورم نمي شه خودشو انداخت جلوي من... انگار اين آدم آفريده شده تا فداكاري كنه... تا ايثار كنه... انگار آخرين چيزي كه براش مهمه خودشه... .

سر تكون داد و گفت:

اين دو روز كه اين جا بستري بودم وقت براي فكر كردن زياد داشتم... خيلي فكر كردم... به اين كه اگه بارمان زمان دانشجويش يه نفر آدم درست و حسابي دور و برش داشت چي مي شد... به اين كه اگه يه نفر بود كه به باباش يه تلنگر مي زد سرنوشت اين پسر چي مي شد... مي دوني مي تونست چه پزشكي بشه؟ باهوش... فداكار... مشكلش اين بود كه كسي رو نداشت... .

بالاخره يه نفر بارمان رو فهميد... لبخندي زدم. راشدي ادامه داد:

اشتباهات زيادي داشت... پتانسيل جبران كردن هم داره... باهامون همكاري كرد... .

لبخند زد و گفت:

منو نجات داد... و باز هم مي تونه كمك كنه... نمي تونم يه سري شرارت و شيطنت كه تو وجودش هست رو ندیده بگیرم... ولي... لياقت يه زندگي خوب رو داره... يه بار از خودگذشتگي كرد و به خاطر ما شكنجه شد... معتاد شد... حالا نوبت ماست كه كمكش كنيم... .

با ناباوري نگاهش كردم... خواب بود ديگه؟ روي بود؟ ... زبونم بند اومده بود... .

راشدي گفت:

بهش يه تخفيف بزرگ مي دن... تاجيك مي گفت احتمال داره تا پنج سال محكوم به زندان شه... .

وا رفتم... يه لحظه به تبرئه شدنش اميدوار شده بودم... با نااميدي سرمو پايين انداختم. راشدي ادامه داد:

من توي دادگاه شهادت مي دم... اينم مي گم كه ملكيان هنوز فرار يه و به احتمال زياد به بارمان احتياج داريم كه دستگيرش كنيم... حاضرم خودم ضمانتتسو بكنم... تاجيك گفت كه شايد بشه در اين صورت محكوميتش رو به حالت تعليق در آورد... .

لبخندي روي لبم نشست... دلم گرم شد... با ذوق و شوق گفتم:

شما واقعا همه ي كارها رو به نحو احسنت انجام داديد... همه ي ما بهتون مديونيم.

عصاش رو دوباره زير بغلش زد و گفت:

انجام وظيفه بود... به عنوان يه مامور پليس وظيفه دارم كه جلوي جرم و جنايت وايستم... ولي... قبل از اين كه پليس باشم يه انسانم... وظيفه ي انسانيم حكم مي كنه به كسي كه به كمك احتياج داره كمك كنم... با اين سوء سابقه فكر

نمی‌کنم بارمان بتونه درسشو ادامه بده... این به حقیقته که مسئولین دانشگاه نتونستن از استعدادهاش و ویژگی های مثبتش استفاده کنند... منم تصمیم دارم از خصوصیات اخلاقی منفیش استفاده کنم و تبدیل به احسن ش کنم.

با تعجب گفتم:

این یعنی چی؟

راشدی لبخندی زد و گفت:

به عنوان یه مامور غیررسمی می‌تونه به ما کمک کنه... نه فقط توی این پرونده... توی پرونده های مشابه... فکر کنم این طوری دیگه به راه کج کشیده نمی‌شه... و... آگه این وابستگی عجیبی که بارمان به رادمان داره رو رادمان هم به بارمان داشته باشه، می‌تونم با خوبی کردن در حق بارمان دینمو به برادرش ادا کنم... .

با شگفتی گفتم:

این بهترین خبریه که تو این چند وقت شنیدم... .

آهی کشید... به پوشه اشاره کرد و گفت:

یادتون نره... .

با خوشحالی سر تکون دادم. راشدی به سمت انتهای راهرو رفت... در همین موقع در اتاق بارمان باز شد... چشمم به بابای بارمان افتاد... لاغر و تکیده به نظر می‌رسید... دست هاش می‌لرزید... اصلاً متوجه حضورم نشد. همین طور لرزان و آشفته به سمت خروجی بیمارستان رفتم... مطمئن بودم بارمان حسابی حالشو گرفته... .

نچ‌نچی کردم و وارد اتاق شدم.

بارمان روی تخت نشسته بود و با چسب زخم روی ساعدش ور می‌رفت. به طرفش رفتم... با دیدنم لبخندی پر از شیطنت زد و گفت:

دیو چو بیرون رود فرشته در آید!

زدم زیر خنده... روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم:

حالت چطوره؟

یه کم بی حال و رنگ پریده بود... به خودش اشاره کرد و گفت:

می‌بینی که! خوب خوب... .

گفتم:

باباتو اذیت کردی ها!

پوزخندی زد و گفت:

یه عمر اون اذیت کرد... حالا من اذیت می‌کنم... ترسیده... دو تا از پسر هاش مردن... تازه... ماجرای مامانم تعریف کرد... این که... .

پوفي كرد و حرفشو نصفه نيمه گذاشت. سر تڪون داد و گفت:

همه ش تقصير ما بود... .

از جام بلند شدم... دستشو گرفتم و گفتم:

دنبال مقصر نگرد... الان که همه چي تموم شده بايد دنبال آرامش باشيم... .

دوباره پوزخند زد و گفت:

آره... اميدوارم توي زندان بيشتري از اينجا بهم برس... شايد اين طوري بتونم آرامشمو حفظ کنم... .

لبخندي زدم... ماجرا رو برايش تعريف کردم... ابروهاش بالا رفت... باورش نمي شد... هرچيزي که راشدي بهم گفته بود رو بهش گفتم... .

از بهت و حيرتش استفاده کردم و محو تماشايش صورتش شدم... روشو برگردوند... مات و مبهوت مونده بود... گفتم:

همه چي درست مي شه... راشدي کمکت مي کنه... تازه... منم کنارتم... حالا که بابات هم پشيمونه وضعيت زندگيت بهتر مي شه... .

بارمان سر تڪون داد و گفت:

ولي... آخه... من اگه از اينجا بيام بيرون زندگيتو بهم مي ريزم... مي خوام پيشت باشم... مي خوام مال من باشي... در حالي که مي دونم خانواده ت با من موافقت نمي کنند. مي دونم در حد من نيستي و خيلي سري... مي دونم لياقت بهترين ها رو داري... .

وسط حرفش پریدم و با آرامش گفتم:

موقعي که ته دره افتاده بودم اون بهترين ها کجا بودن؟... من تو رو مي خوام... اگه راشدي تاييدت کنه... اگه درست رفتار کني... اگه حکم دادگاه اين طور باشه در نهايت بابام هم نرم مي شه... بابام آدم بي منطقي نيست... اگه راشدي مي تونه اين طور در موردت فکر کنه بابام هم مي تونه... به اتفاقات خوب عادت نداري... براي همين اين طوري هول کردي... .

بارمان گفت:

اگه خراب کنم و ضايع شم چي؟ بايد برم زندان؟

پوشه رو روي پاش انداختم و گفتم:

خب... همين الان شروع کن! مواظب باش که خراب نکني.

پوشه رو باز کرد و گفت:

ايش... كي حال داره؟

نگاهي به نوشته هاش کرد... سري تڪون داد و گفت:

هوم... .

منم محو تماشايش صورتش شدم. بارمان گفت:

اسلحه هايي که استفاده کردن با مال بچه هاي باند فرق داشت... مي دوني دارم به چي فکر مي کنم؟ به اين که رئيس مخصوصا اين کارو کرده... مخصوصا فارسي رو لو داده... مي دونست با فرار کردن ما دست فارسي رو مي شه... حتما همون کلکي که براي سايه سوار کرد رو زده... به فارسي گفته که بايد خرابکاري تو جمع کني ولي در واقع مي خواسته فارسي رو به کشتن بده... خيلي کارش ريسک داشته... براي همين از اين اسلحه ها بهشون داده... اون چيزهايي که ما داشتيم... يه تير مي زدیم طرف آس و لاش مي شد... نه اين که اين طور سرحال روي تخت بشينه... و به خودش اشاره کرد. گفتم:

اون روز يه مرد رو دیدم که داشت دور و بر اون محوطه مي چرخيد... ولي تا لحظه ي آخر هم وارد قضيه نشد... فکر مي کني ربطي داشته باشه؟
بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

فکر نمي کنم بي ربط باشه... شايد مراقب بود که يه وقت فارسي دست پليس نيفته...
گفتم:

يعني مامور بود که فارسي رو بکشه؟
بارمان گفت:

احتمالا... معمولا توي ماموريت ها از اين جور مامورها مي داشتن.
يه دفعه صداشو بالا برد و با خنده گفت:

باز تو گير دادی به صحبت هاي کاري؟

خندیدم... باز داشت شیطون مي شد... عاشق همين ديوونه بازي هاش شده بودم... بعد خنده از روي لبم محو شد... با تعجب گفت:

چيزي شده؟

مکثي کردم و گفتم:

جدي مي خواي پيشم باشي؟

پوشه رو بست. با دقت به صورتم نگاه کرد... اونم مکثي کرد و گفت:

خيلي حرف ها زدم ولي نگفتم که... يعني گفتم... ولي اون جور ي که بايد نه... من... مي ترسم چون... نمي دوني وقتي فهميدم رضا تو رو برده چه حالي پيدا کردم. با دانيال سوار ون شدیم. رفتيم سمت پايين... هرچه قدر رفتيم به هيچ جا نرسيديم... دور زدیم... به سمت بالا رفتيم... چشمم به رد لاستيک ماشيني افتاد که توي گل و لاي حاشيه ي جاده بود... حدس زدیم مال ماشين شما باشه... اومديم بالاتر... هرچه قدر عقب جلو کردیم چيزي پيدا نکردیم... تا اين که ديدیم يه دود سياه داره از دره بلند مي شه... سريع خودمونو رسونديم... همون لحظه که اون طوري ديدمت فهميدم که طاقت ندارم از دستت بدم... هيچي تو زندگيم نمونده جز تو... تو نباشي ديگه اين دنيا ارزشي برام نداره... حتي اگه راشدي بخواد ضمانتمو بکنه... اگه فکر مي کني زندگيت رو خراب مي کنم بگو... از تو گذشتن برام مثل مرگ مي مونه ولي... اگه بدونم خير و صلاحه توي اينه... اگه بدونم اين طوري خوشبخت مي شي... اگه بدونم اين طور خوشحال تري... ازت مي گذرم... مي دارم مي رم... نمي خوام بعد اين همه سختي بازم عذاب بکشي... بابت مرد خلاف کاري که قبلا معتاد بوده... من نمي خوام ترلاني رو ببينم که به خاطر من عذاب مي کشه... همه ي چيزي که مي خوام... .

دستشو گرفتیم. نداشتیم ادامه بده و گفتیم:

خوشبختی من تویی... منم مثل توام... بدنام شدم... آبروی درست و حسابی ندارم... کی گفته خوشبختی برای آدم های خوب و بی عیب و ایراده... مگه من و تو آدم نیستیم؟ ما هم می تونیم... باور کن می تونیم... آگه پیش هم باشیم... ولی باید تلاش کنیم تا عزت و آبرومونو به دست بیاریم... آدم ها با حرف مردم و یه سابقه ی خوب خوشبخت نمی شن... باید خوشبختی رو درون خودمون پیدا کنیم... من فقط وقتی این حس رو دارم که کنار توام... بذاری بری هیچی ازم نمی مونه... .

منو به سمت خودش کشید و گفت:

به بابات بگو مراقب خودش باشه... .

گفتم:

هان؟

خندید و گفت:

بخواد بینمون وایسته... می دونی که بد قاطی می کنم... .

اخم کردم و گفتم:

پسر بدی نشو... .

بارمان صورتشو مقابل صورتم آورد و گفت:

آگه بفهم اون چیزی که می خوای منم، همه ی دنیا رو به خاطرت بهم می ریزم... همه چی رو زیر پام می دارم... گذشته مو... آدمی که بودم... فقط بگو... .

لبخندی زد و آهسته گفت:

تو همه ی چیزی هستی که می خوام... .

منو به سمت خودش کشید... محکم بغلم کرد... سرمو روی سینه ش گذاشتم... اشکام روی سینه ش ریخت... به هیچکس اجازه نمی دادم بین ما وایسته... به هیچکس... به خاطرش می جنگیدم... همه چیز من بود... کنار اون احساسی رو داشتم که با هیچکس دیگه نمی تونستم تجربه کنم... خوشبختی... عشق... چه چیز دیگه ای در مقابلش اهمیت داشت؟

بارمان آهسته گفت:

توی زیرزمین و قرارگاه یه باند با هم آشنا شدیم... روی تخت بیمارستان بهم رسیدیم... من از آینده مون می ترسم... .

آهسته خندیدم... بازو هامو گرفت... ازش فاصله گرفتیم... به چشمم زل زد و گفت:

خیلی دوستت دارم... .

ضربان قلبم بالا رفت... برای اولین بار از شور و شوق... دست نوازشی به صورتم کشید و گفت:

زندگی من... .

دلگرم شد... اشک شوق چشمامو مرطوب کرد... همه ي اون بدبختي ها محو شد... چه قدر خوشبخت بودم که اونو داشتم... .

سرمو روي سینه ش گذاشتم. چشمامو بستم... .

حس کردم یه بار دیگه توي اون اتاق با نور قرمز... و بارمان منو با عشق توي بغلش تاب مي ده... مهم نبود کجايم... از کجا شروع کردیم... مهم نبود موقعیت چیه... مهم نبود کي مخالفه و کي نیست... مهم نبود چي مي شه... .

چون من به خاطرش مي جنگیدم... چون دوستش داشتم... چون اون... نیمه ي گمشده ي من بود... بارمان آن نیمه دیگرم بود... .

پایان

آنیتا. س

91/5/23

ساعت 00:37

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنیای sms2012 (جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی، من، او (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)

دانلود رمان هدیه ي شاهزاده (جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي (جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5 دقیقه (جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدو pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1(جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندرویدو pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا، آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندروید، تابلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب بالهائي شکسته(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن ديگري(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قيمت!؟(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غير مشترک(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان برابم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط براي يك شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آبی به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>